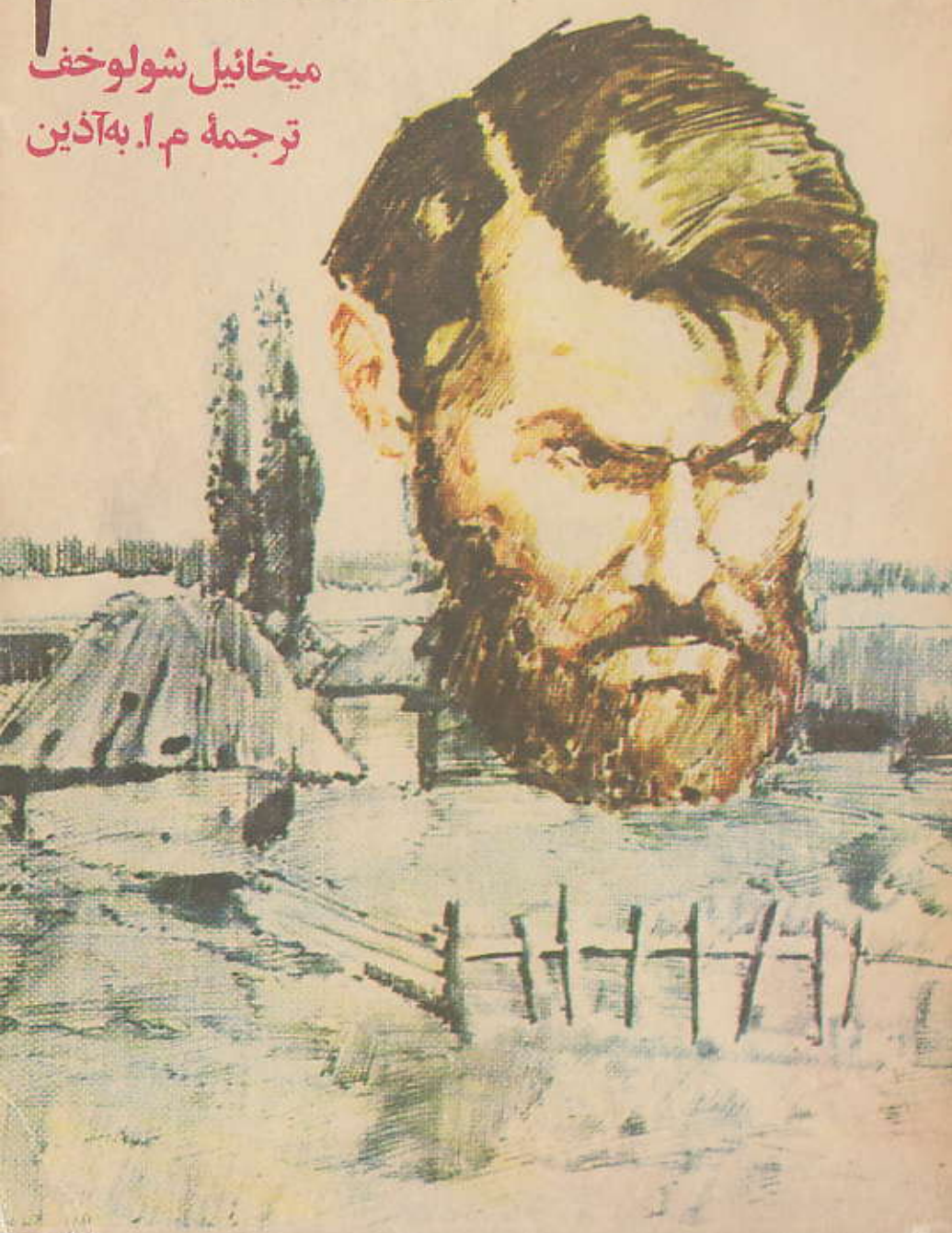


دن آرام

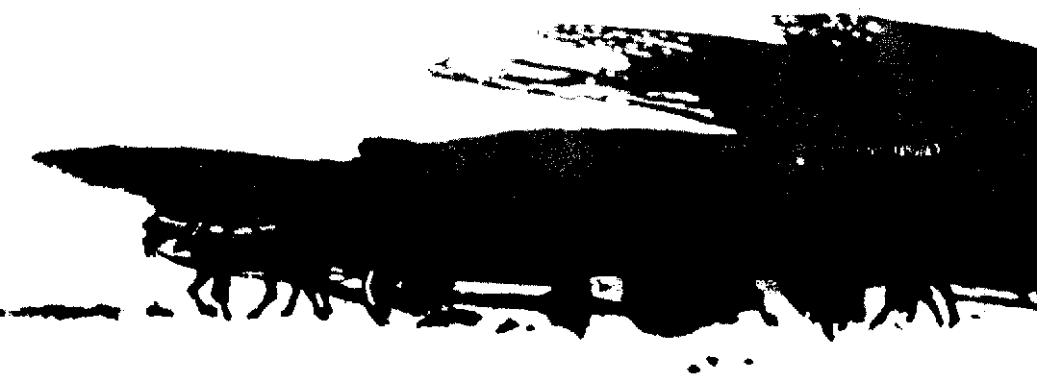
میخائیل شولوخوف

ترجمه م. ا. به آذین









دن آرام

بيخايل شولوحف

ترجمه م. ا. بهادرين

بخش هفتم

I

شورش دون علیا که بخش مهمی از سپاهیان سرخ را از جبهه جنوب دور کرده بود ، به فرماندهی ارتش دون امکان داده بود که نه تنها بدخواه خویش نیروهای خود را در جبهه‌ای که از نووچرکسک محافظت میکرد از نو آرایش دهد ، بلکه در بخش استانیتراهای کامنسکایا و اوست بلو کالیتونسکایا Oust - Belokalitvenskaja گروه ضربتی نیرومندی مرکب از استوارترین و جنگه آزموده‌ترین هنگ‌ها - بویژه هنگ‌های دون سفلی و هنگ‌های کالموک - متمرکز سازد که میبایست در لحظه مناسب ضمن عملیاتی با همکاری واحدهای ژنرال فیتزخلاورف لشکر ۱۲ ارتش هشتم سرخ را تار و مار کند و جبهه را ، با عملیاتی در جناح و در پشت جبهه لشکر ۱۳ و لشکر اورال ، در جهت شمال بشکافد و به شورشیان دون علیا ملحق گردد .

نقشه تمرکز گروه ضربتی که بوسیله ژنرال دنیسوف ، هنگامی که فرمانده ارتش دون بود ، ورئیس ستادش ژنرال پولیاکوف تنظیم شده بود ، در پایان ماه مه تقریباً بتمامی به تحقق پیوسته بود . نزدیک به شانزده هزار پیاده و سوار با سی و شش توپ و صد و چهل مسلسل به کامنسکایا منتقل شده بودند و آخرین واحدهای سوار و هنگ‌های زبده «ارتش جوان» - که طی تابستان ۱۹۱۸ از قزاقان جوانی که به سن سربازی رسیده بودند تشکیل شده بدین نام خوانده میشدند - بدانجا اعزام میگرددند .

در خلال این احوال ، شورشیان که در محاصره بودند ، همچنان حملات واحدهای سرخ مأمور سرکوب را دفع میکردند . در جنوب ، در ساحل چپ

رود دون، دولشکر شورشی با سرسختی در سنگرها ایستادگی مینمودند و با وجود آتش شدید رویهم‌ه‌داوم آتشبارهای سرخ در سراسر طول جبهه، مانع عبور دشمن از آب میشدند. سه لشکر دیگر سرزمین شورشیان را در باختر و شمال و خاور حفاظت میکردند؛ آن‌ها، بویژه در بخش شمال باختری، تلفات بزرگی متحمل میشدند، اما عقب نمی‌نشستند و همچنان در مرز بخش خوهر پایداری مینمودند.

يك روز، اسواران تاتار سکی که در برابر دهکده مستقر بود، از بیکاری اجباری خود به ستوه آمده خواست تا سرخ‌ها را مالشی بدهد: در دل شب چند قزاق داوطلب با کرجی به ساحل راست دون رفتند و غافلگیر به پست نگهبانی حمله کردند و چهار سرباز سرخ را کشته يك مسلسل به غنیمت گرفتند. روز دیگر سرخ‌ها يك آتشبار از ویوشنسکایا فرستادند که آتش تند روی سنگرهای قزاق فروبارید. بمحض نخستین انفجارهای شراپنل بر فراز جنگل، اسواران سنگرها را با شتاب تخلیه کرد و از ساحل دون دور شد و به درون جنگل گریخت. بیست و چهار ساعت بعد، آتشبار از آنجا کنار کشیده شد و افراد تاتار سکی بار دیگر مواضع خود را اشغال کردند. شلیک توپ‌اندک تلغاتی به اسواران وارد آورد؛ تکه‌های خمپاره دو قزاق جوان را که اندکی پیش به خط جبهه آمده بودند کشت و گماشته فرماده اسواران را - جوانکی که تازه از ویوشنسکایا آمده بود - زخمی کرد.

پس از آن آرامشی نسبی در گرفت و زندگی در سنگرها همان صورت پیشین خود را بازیافت. زن‌ها غالباً می‌آمدند و شبانه نان و ودکا می‌آوردند. رویهم، قزاق‌ها از بابت خواربار کمبودی نداشتند: دو ماده گوساله گمشده را سربریده بودند و همه روزه در دریاچه‌ها ماهی می‌گرفتند. خریستونیا ریاست صید ماهی را بر عهده داشت. يك تور ماهیگیری به طول ده سائز که فراریان روی ساحل بجا گذاشته بودند در اختیار او گذاشته شد. خریستونیا همیشه در عمیق ترین جاها، به صید میبرد و لاف میزد که در آن حوالی يك دریاچه هم نیست که او نتواند با گذار از آن بگذرد. پس از هشت روز که بنحوی خستگی ناپذیر سرگرم ماهیگیری بود، پیراهن و شلوارش چنان بوی ماهی گرفته بود که سرانجام آنیکوشکا جداً از آن که با او در يك پناهگاه بسربرد سرباز زد و گفت:

- مثل يك گربه ماهی مرده بوی گند میدی. اگر من بازیست و چهار

ساعت اینجا بآلت بمانم ، دیگر تو عرم هرگز رغبت نخواهم کرد ماهی بخورم .

از آن پس آنیکوشکا ، باوجود پشه فراوان ، بیرون پناهگاه میخوابید . پیش از آن که دراز بکشد ، باچهره ای از نفرت بهم برآمده ، پولک های ماهی را که روی شن ها ریخته بود و احشای گندیده و تهوع انگیز ماهی را جارو میکرد ، ولی صبح روز دیگر خریستونیا ، در بازگشت از صید ، با سروروی مبهم و بی تشویش نزدیک مدخل پناهگاه می نشست و بار دیگر به پاك کردن و بیرون آوردن روده های ماهی های سیمی که آورده بود میپرداخت و انبوه مگس های سبز گرد اومیلویدند و مورچه های زرد درنده خوسوی اومیخزیدند. آنیکوشکا نفس زنان میدوید و از دور فریاد میزد :

— دیگر هیچ جایی پیدا نکرده ای ؟ الهی که تیغ ماهی تو گلو ت گیر کنه و خفیات کنه ، ناکس ! پاشو ، از اینجا برو ، محض رضای مسیح . من اینجا می خواهم و تو روده های میریزی و مورچه ها را از تمام این حوالی میکشی و به اندازه يك هشتار خان هم این جا را به گند زده ای .

خریستونیا چاقوی روستائی خود را باشلوارش پاك میکرد و مدتی دراز در چهره ییمو و خشم آلود آنیکوشکا چشم میخواباند و با آرامش خاطر میگفت : — گمانم تو شکمت کرم داری که نمیتونی بوی ماهی را تحمل بکنی . هیچ ناشتا سیر نمیخوری ، ها ؟

و آنیکوشکا ، در حالی که تف می ریخت و فحش میداد ، میرفت .

این پر خاش ها هر روزه میان شان در می گرفت ، ولی رو به مرفته اسواران درمان و آسایش بر میبرد . غذای فراوان قزاقان را ، به استثنای استپان آستاخوف ، شاد و سرخوش نگه میداشت .

آیسا آستاخوف از مردان ده شنیده بود که آکسینیا با گریگوری در وبوشنسکایا ملاقات کرده است ؟ یا این که قلبش گواهی داده بود ؟ بهر حال ، او ناگهان افسرده و عبوس گردید و بی هیچ علتی با فرمانده جوخه پر خاش کرد و از انجام وظیفه پاسداری جداً سرباز زد .

او ساعت های پایان ناپذیر روی پتوی سیاه مهر خورده ای دراز می کشید ، و حریصانه توتون خانگی دود میکرد . هنگامی که اطلاع یافت فرمانده اسواران آنیکوشکارا مأمور آوردن فشنگ از وبوشنسکایا کرده است ، برای نخستین بار پس از دو روز از پناهگاه خارج شد ، و در حالی که چشم های اشک

آلودش را که از بیخوابی باد کرده بود چین میداد ، انبوه برگهای ژولیده و خیره کننده درختان را که گویی موج میزد و بال سپید ابرها را که بادر میداد بابد گمانی و رانداز کرد و به زمزمه جنگل گوش داد و به جستجوی آنیکوشکا به همه پناهگاهها سرزد .

نمیخواست در حضور دیگران باوی سخن بگوید . ازینرو او را به کناری کشید :

- در ویوشنسکایا ، آکسینیا را پیدا کن و از قول من به اش بگو که به دیدن من بیاد . به اش بگو که تنم پراز شیشه و پیراهن وزیر شلوارم مدت هاست که شسته نشده . همچنین بگو که ...

استپان لحظه ای سخن خود را قطع کرد و لبخند شرمنده اش را زیر سیل های خود پنهان نمود و در پایان گفت :

- به اش بگو که دلم بر اش خیلی تنگ شده و منتظرش هستم که هر چه زودتر بیاد .

آنیکوشکا شبانه به ویوشنسکایا رسید و منزل آکسینیا را پیدا کرد . آکسینیا از وقتی که با گریگوری بهم زده بود ، باردیگر نزد خاله خود منزل داشت . آنیکوشکا پیغام استپان را موبه مو بدو رساند ، و برای آن که بیشتر او را زیر تأثیر بگیرد ، از خود افزود که استپان تهدید کرده است که هرگاه آکسینیا به اسواران سری نزند خود شخصاً به ویوشنسکایا خواهد آمد .

آکسینیا پیغام را شنید و خود را آماده کرد . خاله اش باشتاب تمام خمیر گرفت و مقداری نان کلوچه در تنور گذاشت . دو ساعت بعد ، آکسینیا ، مانند همسری فرما نبردار ، همراه آنیکوشکا رهسپار اردوگاه اسواران تاتارسکی گردید .

استپان زن خود را باهیجانی نهفته پذیره شد و چهره لاغر گشته اش را بدقت برانداز کرد و با احتیاط از او پرسش کرد ، اما جرأت ننمود کلمه ای در باره این که گریگوری را دیده است یا نه بر زبان آورد . تنها به همین اکتفا کرد که ضمن گفتگو ، درحالی که چشمها را پائین میآورد و اندکی رو بر میگردد ، از او پرسد :

- پس ، برای چه از آن ساحل به ویوشنسکایا دفتی ؟ چرا همان رو بروی ده از آب عبور نکردی ؟

آکسینیا بخشی جواب داد که امکان نداشت بایگانه ها از رود بگذرد

و از خانواده ملخوف هم نخواستہ بود همچو تفاضائی بکنند. اما بزودی خودش دریافت که گفته او بمعنای آن است که خانواده ملخوف برایش بیگانه نه بلکه خودی هستند. و دستپاچه شد، زیرا استبان نیز ممکن بود مطلب را به همین گونه بفهمد. احتمال دارد که درواقع استبان هم چنین فهمیده باشد، چه در زیر ابروهایش چیزی لرزید و سایه‌ای بر چهره‌اش گذشت. نگاه پریان خود را بسوی آکسینیا بلند کرد، و او که به این پرسش ناگفته پی میبرد، ناگهان از شرم و از خشمی که نسبت به خود احساس کرد سرخ شد.

استبان دلش براو سوخت و وانمود کرد که متوجه چیزی نشده است. گفتگورا به امور خانگی کشاند و پرسید چه چیزی را پیش از ترك خانه پنهان کرده و آیا آنرا بخوبی پنهان کرده است؟ آکسینیا دردل به بزرگواری شوهر خود اعتراف کرد، و با آن که همچنان ناراحتی دردآوری احساس میکرد، به پرسش‌های او پاسخ داد. برای آن که شوهرش را متقاعد سازد که آنچه اینک میانشان پیش آمده بی اهمیت است، و همچنین برای نهفتن آشوب درونی خود، با کندی عمدی و بالحنی خشک و خویشتن دار سخن میگفت، درست مانند کسانی که دربارهٔ معامله‌ای گفتگو می کنند.

آن‌ها درپناهگاه بودند و قزاق‌ها مردم مزاحمشان میشدند، گاه این یکی و گاه دیگری وارد میشد. خریستونیا آمد و پیدرنگ برای خواب دراز کشید. استبان، چون دید که نخواهند توانست بدون حضور دیگران باهم صحبت بدارند، از روی اکراه گفتگوی خود را قطع کرد.

آکسینیا به خشنودی تمام از جا برخاست و بچه‌اش را باز کرد و کلوجه هائی را که از ویوشنسکایا آورده بود به شوهر خود داد، زیر جامه‌های چرکین استبان را در خرچین وی ریخت و بیرون رفت تا آنرا در نزدیکترین آبگیر بشوید.

اموشی پیش از سپیده بامه آبی رنگی جنگل را فرا گرفته بود. گیاهان که بارش برایشان سنگینی میکرد بسوی زمین خم شده بودند. قورباغه‌ها آهنگ ناموزون خود را در آبگیر سرمیدادند و در همان نزدیکی پناهگاه يك آبچلیک با صدائی پر خش خش در پس درخت افرای حوان و پر شاخ و برگی فریاد می کشید.

آکسینیا از برابر درختچه گذشت. سراسر آن، از شاخه و تنه، در انبوه گیاهان نهفته و تارهای عنكبوت بر آن پیچیده بود. قطره‌های بسپر كو حرك

شبنم بر سراسر طول تارها نقشه بود و همچون مروارید برق میزد. آبچلیک یکدم خاموش شد، ولی پیش از آن که علف‌هایی که زیر پای برهنه آکسینیا لگدمال شده بود سر بردارد، باردیگر به فریاد آمد و یک مرغ زیبا که از آبیگر به پرواز درآمده بود، بالحنی اندوهگین بدان پاسخ داد.

آکسینیا بلوز و پستان‌بندش را که برای کار ناراحتش میکرد درآورد و تازانو در آب ولرم آبیگر رفت و به رخت شستن پرداخت. پشه‌های خاکی بر فراز سرش می‌لویدند و پشه‌های بزرگ وزوز می‌کردند، و او برای آن که آن‌ها را براند، بازوی گوش‌تالو و گندم‌گون خود را خم داده بر چهره میکشید. اندیشه گریگوری، و یاد آخرین کدورت‌شان پیش از رفتن وی برای سرکشی اسواران، یکدم او را رها نمی‌کرد.

«شاید هم الآن در جستجوی من باشد.» و آکسینیا با عزمی راسخ با خود گفت: «همین امشب به استانبول می‌روم.» و از یادآوری دیدار مجدد و آشتی سریع‌شان لبخند زد.

چیزشگرفی بود: از چندی پیش، بی آن که دانسته باشد به چه علت، هرگاه که به گریگوری می‌اندیشید، قیافه و ریختش را چنان که در واقع بود به نظر نمی‌آورد. آن که در برابر چشمانش سر بر میداشت گریگوری امروزی نبود، — قزاق درشت اندام مردانه‌ای که زندگی را شناخته تجارب فراوانی دارد و چشمانش از خستگی چین خورده است، با سبیل‌های سیاه که دو انتهایش به سرخی می‌زنند و موهای سفید که پیش از وقت بر شقیقه‌هایش نشسته و آن چین‌های عیوس پشانی، نشانه‌های زایل نندنی محرومیت‌هایی که در سالهای جنگ متحمل شده است، — بلکه گریشکا ملخوف سابق، با همان خشونت، همان ناشیگری تازه جوانان به هنگام نوازش، همان گردن نازک و گسردن جوانی و همان حالت بی‌دغدغه لب‌های همیشه خندان.

ازینرو آکسینیا عشقی بازم بزرگ‌تر و محبتی تقریباً مادرانه نسبت به وی احساس میکرد.

این بار نیز، پس از آن که خطوط چهره بس گرامی او را بادقتی بی اندازه در حافظه‌اش نقش کرد، نفسش بدشواری برآمد، لبخند زد، قدر است کرد، پیراهن شوهر خود را که هنوز از شستن آن فارغ نشده بود زیر پا انداخت و بعضی نامنتظر ولذت بخش مانند گلوله‌ای سوزان در گلوئی خود احساس کرد و زمزمه کنان گفت:

— لعنتی، تا آخر عمرم درونم جا گرفته‌ای
اشک‌هایی که ریخت دلش را تسکین داد، ولی دیگر دنیای آبی رنگ
بامداد در اطراف او گویی که رنگ باخته بود. با پشت دست گونه‌های خود را
پاک کرد، موه‌ها را از پیشانی نمناک خود کنار زد و مدتی دراز، بی آن که به چیزی
ببندد، پرواز ماهیخوار کوچک خاکستری رنگی را که بر فراز آب می‌لغزید
و در جریان گل‌رنگ مهبی که باد درهم می‌پیچاندناپدید میشد، با چشمان تیره
گشته‌اش دنبال کرد.

پس از آن که زیر جامه‌ها داشت، آن‌ها را روی بوته‌ها پهن کرد و به
پناهگاه بازگشت.

خریستونیا که بیدار شده بود، دم مدخل پناهگاه نشسته انگشت‌های
گره خورده و خمیده پای خود را تکان میداد و سخت در تلاش بود که باستان،
که روی پتودر از کشیده بخاموشی سیگار می‌کشید و لجوجانه در برابر پرسش
های اولب فرو می‌یست، سر گفتگو باز کند.

— به نظرتو سرخ‌ها این ورها از آب گذر نمی‌کنند؟ حرف نمیزی؟ خوب،
باشه، حرف نزن. من خیال می‌کنم که آن‌ها، جز این که از گذارها عبور میکنند،
کار دیگری نمی‌توانند... از گذارها، حتماً، جای دیگر ممکن نیست. یا شاید
خیال میکنی که آن‌ها میتوانند سوار نظام را با شما از آب بگذارند؟ برای چه
حرف نمیزی، استپان؟ کار دیگر به آخر میرسه، و تو اینجا مثل کنده افتاده‌ای.
استپان یکه خورد و با کج خلقی جواب داد:

— آخر، برای چه این جور به من بند کرده‌ای؟ چه آدم‌های غریبی‌اند!
زنم آمده به دیدنم، و ممکن نیست شرشان را از سرم واکتم... حوصله آدم را با
چرندهاشان سرمی‌زند و نمی‌گذارند يك کلمه آدم بازش حرف بزنه!
خریستونیا ناراضی از جابر خاست و پای برهنه‌اش را در کفش‌های پاشنه
سائیده‌اش کرد:

— چه کسی هم برای حرف زدن پیدا کرده‌ام!
بیرون رفت و سرش بطرز دندناک به چوب بالای مدخل پناهگاه
خورد.

استپان پیشنهاد کرد:
— نخواهند گذاشت اینجا با هم حرف بزنیم. بریم توی بیشه.
و بی آن که منتظر موافقت آکسینیا باشد، بیرون رفت. آکسینیا نیز با

فرمانبرداری از پی او برآه افتاد .

هنگام ظهر به پناهگاه بازگشتند . افراد جوخه دوم که زیر سایه يك درخت توسه استراحت میکردند ، بدیدن ایشان ورق‌ها را کنار گذاشتند و خاموش شدند و میان شان چشمك و خنده و آه‌های ساختگی مبادله شد .

آکسینیا لب‌ها را به تحقیر جلو آورده از متايل آنان گذشت ، و ضمن رفتن ، حارقند خود را که حاشیه‌ای از تورسفید داشت و مچاله شده بود روی سرش مرتب کرد . مردان ، بی آن که چیزی بگویند ، او را گذاشتند که بگذرد ، ولی همین که استپان از دنبال وی به محاذات آنان رسید ، آنیکوشکا از جا برخاست و از گروهی که آنجا دراز کشیده بودند کناره گرفت و با احترامی محیلانه کرنش غلیظی به استپان کرد و با صدای بلند گفت :

— بعد از جله روزه ، عیدت را تبریک میکنم .

استپان با سرخوشی لبخند زد . برایش خوشایند بود که قزاق‌ها او را دیده‌اند که بازنش از پیشه برمیکرد ، چه در واقع این امر میتواند به رفع شایعاتی که در باره ناسازگاری شان بر سر زبان‌ها بود کمک کند . حتی استپان با خشنودی شانه‌های خود را تکان داد و با سرور و ثنی از خود راضی پیراهن خود را که پشتش هنوز خیس عرق بود نشان داد .

قزاق‌ها که دیگر تشویق شده بودند ، خنده سردادند و با شور و گرمی به سخن درآمدند .

— بچه‌ها ، این را می‌کنند زن . پیراهن استپان را دیگر باید چلانند ...

به کنفش چسبیده .

— چنان تازانندش که سر تا پاش کف آلود شده ...

جوانکی که آکسینیا را با نگاهی مه گرفته و تحسین آمیز تا پناهگاه دنبال کرده بود ، با سر گشتگی گفت :

— زن به این قشنگی ، تو دنیا هر چه بگرددی مثلش را پیدا نمی‌کنی . خدا

مرا بکشد اگر دروغ گفته باشم .

ولی آنیکوشکا عاقلانه براو خرده گرفت :

— مگر هیچ‌سی کرده‌ای که دنبالش بگرددی ؟

آکسینیا ، که از شنیدن این گفته‌های وقیحانه رنگش اندکی پریده بود ، وارد پناهگاه شد . چهره اش هم به علت نزدیکی که با شوهرش داشته بود و هم از بابت سخنان رکیک مردان از نفرت و بیزارى بهم برآمده بود . استپان به يك

نظر به وضع روحی او پی برد و بالحنی آشتی جویانه گفت :

- کسبوشا، از این نریان ها نباید رنجید. حوصله شان سر رفته .

آکسینیا، در حالی که در کیسه کوچک متقالی دست برده آنچه را که برای

شوهر خود آورده بود بیرون میکشید، با صدای خفه جواب داد :

- دلیلی نداره از کسی بر نجم. - و باز آهسته تر افزود: - از خودم باید

رنجیده باشم، ولی دل این کار را هم ندارم...

گفتگو شان انگار نمی گرفت. پس از ده دقیقه ای آکسینیا از جا برخاست

و با خود اندیشید : « همین حالا به اش خواهم گفت که به و بوشنسکایا بر میگردد. »

ولی بیدرنگ به یاد آورد که هنوز رخت های شسته را جمع نکرده است . دم

مدخل پناهگاه نشست و مدتی دراز پیراهن ها و زیرشلوارهای شوهرش را که

عرق پوسانده بود وصله زد و پای پی به آفتاب که از ظهر گذشته بود چشم انداخت.

... آن روز حرکت نکرد. دل این کار را نداشته بود. ولی، صبح فردا،

همین که آفتاب برآمد، آماده شدن گرفت. استپان کوشید او را نگهدارد و

خواهش کرد که یک روز دیگر بماند، ولی او با چنان لجاجی خواهش و تمنا ی

او را رد میکرد که استپان دیگر اسرار نوزید. به همین اکتفا کرد که پیش از

حرکت از او بپرسد :

- خیال داری تو و بوشنسکایا بمانی ؟

- فعلا که میمانم .

- شاید بهتر باشه پیش من باشی ؟

- بودن من اینجا مناسب نیست، با این قزاق ها...

استپان تصدیق کرد :

- این که درسته... - ولی بسر دی با او خدا حافظی کرد .

باد شدیدی از جنوب خاوری میوزید. راه دوری پیموده هنگام شب

خسته گشته بود، ولی با مداد گرمای سوزان بیابان های آن سوی خزر را با خود

آورده بود، و در حالی که روی چمنزارهای ساحل چپ دون فرو می افتاد،

شبنم را خشک و مبرا پراکنده و دامنه های گچی تپه های کرانه دون را با بخارات

گلرنگ خفه کننده ای پوشانده بود .

آکسینیا کفش خود را از پا درآورد و دامن خود را بادست چپ بالا زد

(روی علف های جنگل شبنم نشسته بود)، و با گام های سبک کوره راه متروک

جنگلی را در پیش گرفت. زمین نمناک پاهای برهنه اش را بنحوی خوشایند

خنك ميكرد و باد خشك بالبهای سوزان و آرزومندش بر گردن و بر ماهیچه های برهنه و غریبه پاهایش بوسه میزد .

در يك محوطه بیدرخت کنار بوته پر شكوفه نستر نشت تانفسی تازه كند . از جایی در همان نزدیکی مرغایان وحشی در آبیگری که هنوز خشك نشده بود میان نیزار آب تنی می کردند . يك غاز نر با صدائی گرفته همسرش را فرا میخواند . در ساحل دیگر دون ، مسلسل ها به آهنگی نسیه كند ولی رویهم بی وقفه تیق می کردند . دورادور توپی میفروید . انفجار خمپاره ها در این ساحل رود مانند پژواك صدا می غلطید .

سپس تیراندازی متوقف شد و جهان بانوهای نهفته اش در برابر آکسینیا چهره گشود : برگهای سبز حاشیه سفید زبان گنجشك و برگهای قالبی و اسلیمی و از بلوط از باد می لرزید و همه میگرد ؛ از پشته های سپیدار جوان زمزمه یکنواختی بیرون میزد : فاخته ای از دور ، خیلی دور ، با صدای نامشخص و غمگین خود سالیهای باقیمانده عمر ناشناسی را پیش بینی میگرد ؛ يك مرغ زیبای كاكلی بر فراز دریاچه كوچك در پرواز بود و پیوسته همان يك پرش را تکرار میگرد ؛ « کیستی تو ؟ کیستی ؟ » ؛ پرنده كوچك خاکستری رنگی در دو قدمی آکسینیا از آبی که میان جاده در ردچرخ ارا به جمع شده بود مینوشت و چشمان خود را به لذت چین میداد و سر كوچکش را به عقب میبرد ؛ زنبورهای درشت مخملی با تنی غبار گرفته خرخر می کردند ؛ منع دای وحشی روی كاسبرگ گل های صحرایی تاب می خوردند و سپس از آن كنده میشدند و غنیمت خوشبوی خود را به حفره های خنك و پز سایه میبردند . شیرئ گیاهی قطره قطره از شاخه های تبریزی میریخت و بوی دوار انگیز و کس برگهای پوسیده پارساله از زیر يك بوته خفجه بیرون میزد .

آکسینیا بیحرکت نشسته عطرهای گوناگون جنگل را میبوید و سیر نمیشد . جنگل سرشار از نواهای شگرف و گوناگون ، زندگی نیرومند و بی پیرایه بدوی داشت . زمین خیس چمنزار ، سرمست از آبهای بهاری ، چنان انواع رنگارنگی از گیاهان بر میآورد و میبرد که چشمان آکسینیا در تارو بود درهم رفته و پرشگفت گل و سبزه گم میشد .

لبخند زنان ، بالبهائی که بخاموشی می جنبید ، چند ساقه گل محقر آبی رنگ و بی نام را با احتیاط از هم جدا میگرد ؛ برای بوئیدنشان بالاتنه اش را که روبه فریبی می نهاد خم کرد و ناگهان عطر آرزو خیز و نرم گل موگه

muquet را شنید. کورمال کورمال گشت و آن را پیدا کرد. زیر درختچه‌ای با سایهٔ نفوذ ناپذیر، يك بوته موگه روئیده بود. بر گهای پهن آن، که دیگر روبه زردی میرفت، لاجوجانه ساقهٔ كوچك خمیده را که به جام‌های سر بر زیر به سفیدی برف منتهی میشد از آفتاب نگه میداشت. ولی بر گهای از شبنم و لکه‌های زرد پوشیده بود پز مرده بود و پوسیدگی مرگ هم اینك بر گلها نیز دست مییافت: دوجام زیرین چروکیده و تیره گشته بود و تنها آنچه بر تارك ساقه بود - و از اشك‌های رخسان شبنم پوشیده بود - ناگهان در پرتو آفتاب با سفیدی خیره کننده زندانی گشته‌ای درخشید.

در این لحظه کوتاه، آکسینیا، همچنانکه آن گل را از پس پرده اشك مینگریست، بی آن که توجه داشته باشد، جوانی خود و سراسر زندگی دراز و ناشاد خود را به یاد آورد. آری، شك نیست که آکسینیا روبه پیری می‌رود.... و گرنه، آیا زنی جوان برای خاطره‌ای که تصادفاً قلبش را می فشارد اشك میریزد؟

آکسینیا بدین سان، با چشمان پراشك بر سینه دراز کشید و به خواب رفت. چهره درد مندش را بر دو كف دست نهاده، گونه‌های گوشه‌آلود و نمناك خود را بر چارقدش که گلوله شده بود فشار میداد.

باد تندتر میوزید و تارك سپیدارها و بیدهارا بسوی باختر خم میکرد. تنه رنگ پریده يك زبان گنجشك که در گردباد چرخنده بر گهای جنبان فرو رفته بود نوسان میخورد. باد پائین تر میآمد و بر بوته نسترنی که آکسینیا زیر آن خفته بود حمله میبرد و بر گهای همچون گله وحشت زده پرندگان سبز رنگ افسانه‌ای باهمه‌ای مضطرب پرواز میکردند و گلبرگهای گلرنگ بسان پرفرو میریخت. آکسینیا زیر این باران گلبرگهای پژمرده نسترن خفته بود و نه زمره عجز جنگل را می شنید، نه غرش توب‌ها را که در ساحل دیگر رود باز در گرفته بود. همچنین سوزش آفتاب را که به نیمروز رسیده بود بر سر برهنه خود احساس نمی کرد. به شنیدن يك صدای مردانه همراه با خرناس اسب بر فراز خویش بیدار شد و بفتندی از جا برخاست.

قزاق جوانی با سبیل بور و دندان‌های سفید در برابر او ایستاده بود و دهنة اسب زین کرده‌ای را که پره‌های بیلی‌اش سفید بود در دست داشت. گوش تا گوش لبخند میزد و شانه‌ها را می جنباند و قدمی به رقص بر میداشت و با صدای زیر کمی گرفته ولی خوشایند سرود شادمانه‌ای میخواند:

روی زمین افتاده‌ام
این‌ور و آن‌ور نگاه میکنم
از این‌ور
از آن‌ور

کسی نیست که بلندم کند !
نگاهی به پشت سرمیکنم
پس پشت من يك قزاق...

آکسینیا لبخند زنان گفت :

- خودم به تنهایی بلندمیشم .

و بچا بکی برپا ایستاد و دامن چروك خورده‌اش را مرتب کرد . قزاق
سرخوش گفت :

- سلام ، نازنینم ! پا کوچولوها دیگر طاقت رفتن نداشتند ، یا آن‌که از
تنبلی بود ؟

آکسینیا شرمنده جواب داد :

- خوابم برد .

- به وبوشسکایا میری ؟

- بله .

- میخواهی من بیرمت ؟

- چه جوری ؟

- تو سوار اسب و من پیاده . بده ، بستان ...

و قزاق با چهره‌ای شوخ و کژایه پرداز چشمک زد .

- به هیچ وجه . راحت را بگیر برو ، من تنها میرم .

ولی قزاق نشان داد که در کار عشق و رزی آزموده و مصر است . با استفاده

از این فرصت که آکسینیا سرگرم مرتب کردن جار قدش بود ، با بازوان کوتاه

ولی زورمند خود او را در بر گرفت و بسوی خود کشید و خواست ببوسدش .
آکسینیا فریاد زد :

- احمق نباش ؟

و با آرنج ضربت شدیدی به میان دوا بردیش زد . قزاق که چشمان خندانش

را تنگ کرده با سبیل خود گردن آکسینیا را قلقلک میداد ، زمزمه کرد :

- جان دلم ، تندى نکن ! بین دور و برمان چه بهشتی است ! ... همه

مخلوق خدا با هم جفت هستند. بگذار ما هم دوتائی گناهی بکنیم، ها ؟
 آکسینیا بازوهارا پیش آورد و بی خشم، ولی با همه نیروی خود، دو کف دست خود را بر چهره گندم گون و عرق آلود قزاق تکیه داد و کوشید تا خود را رها سازد. ولی قزاق محکم او را گرفته بود. آکسینیا نفس زنان میگفت :
 - احمق، من ناخوشی بدی دارم... ولم کن.

و گمان میکرد که با این حیلۀ بچگانه بتواند شر او را از سر خود واکند. قزاق از لای دندان ها زمزمه کرد :

- به !... باید دید ناخوشی کدام یکی مان کهنه تره ...

و ناگهان آکسینیا را به سبکی بلند کرد . آکسینیا پی برد که دیگر شوخی نیست و کار به جاهای باریک میکشد . ازینرو مشت خود را بقوت بریننی تیره رنگ مرد نواخت و خود را از فشار سر سخت بازوان او بیرون کشید .
 - من زن گریگوری ملخوف هستم. جرأت داری، ییاجلو، مادر سگ... اگر به اش بگم، ترا...
 آکسینیا که به تأثیر سخنان خود هنوز اطمینان نداشت ، چوب خشک کلفتی را برداشت و بدست گرفت . ولی قزاق یکباره سرد شد، و همچنانکه با آستین پیراهن خاکی رنگ خود خونی را که پفرآوانی از دو سوراخ بینی بر سیلش روان بود پاک میکرد ، با صدائی خشم آلوده وحسرت زده گفت :

- او، زنک نفهم ! زودتر نمیتونستی بگی ؟ نگاه کن چه جور خون ازم میره ... انگار خونی که دشمن میریزه کافی نیست، و تازه زن های ولایت خودمان هم باید خون مان را بریزند ...

چهره اش ناگهان غمزده و ناخوشایند شده بود. در آثنائی که از چاله ای آب بر میداشت و خود را می شست، آکسینیا شتابان از جاده دور شد و زود از محوطۀ بیدرخت گذشت. پس از پنج دقیقه ای، قزاق از او در گذشت . نگاهی از گوشه چشم بدوافکند و بخاموشی لبخند زد، تسمۀ تفنگ خود را با قیافۀ جدی روی سینه اش مرتب کرد و با قدم یر تسمۀ تنداسب دور شد .

يك هنگك سرخ، روی كلكهائی كه با تخته والوار درست شده بو، ازدون گذشت . اسواران گروموك غافلگیر شد، زیرا اكثر قزاقان در آن شب سرگرم عیش و خوشی بودند. هنگام غروب زن ها بدیدن شوهران خود آمده ، خوردنی و ودكا در سطل و در كوزه با خود آورده بودند. نیمه شب همه مست بودند. سرود خوانی و جیغ و ویغ زن های مست و خنده های پر صدا و سوت زدن مردان در پناهگاه ها طنین می انداخت... آن یست تن قزاق نگهبان نیز، پس از آن كه دوسلسل چي و يك سطل و دكرا كنار سلسل گذاشتند، آمده بودند و در این میخواری شركت جسته بودند .

كلكه های حامل سر بازان سرخ در خاموشی مطلق از ساحل راست دون جدا شده بودند. سرخ ها، همین كه از رود گذشتند، به ستون يك گسترش یافتند و بی كمترین سروصدا بسوی پناهگاه ها كه در حدود پنجاه سائرن باكرانه دون فاصله داشت روان شدند .

دسته مهندسی سرخ كه كلكه ها را ساخته بودند ، بسرعت آن ها را بازگردانند تا گروه دیگری از سرخ ها را كه منتظر گذشتن از آب بودند با خود بیاورند .

پنج دقیقه ای باز جز آواز درهم سرود خوانی قزاقان چیزی در ساحل چپ شنیده نشد. سپس نارنجك های دستی منفجر گردید و سلسل به صدا درآمد، و در همان حال شليك نامنظم تفنگك در گرفت و فریادی مقطع ازدور غلطید : «هورا!!! هورا!!! هورا!!!»

اسواران گروموك تارانده شد و اگر از نابودی كامل رهایی یافت ، تنها از آن رو بود كه در آن تاریکی شب تعاقب آنان امكان نداشت .

افراد گروموك، كه تلفات کمی متحمل شده بودند، بایی نظمی و سراسیمگی ازمیان چمنزار بسوی وبوشنسكایا میدویدند. در خلال این احوال كلكه ها گروه های تازه ای از سر بازان سرخ را از ساحل راست می آوردند . نیم گروهان از گردان يكم هنگ ۱۱۱ باد و تفنگك خود كار هم اینك در جناح اسواران شورشی بازكي Bazki سرگرم عملیات بود .

نیروهای كمکی از رخنه ای كه باز شده بود بسرعت سر میرسیدند. پیشروی شان تا اندازه زیادی بزحمت صورت میگرفت، چه هیچكس از افراد سرخ آن ناحیه را نمی شناخت و واحدها راهنما نداشتند؛ ازینرو كورمال پیش میرفتند و پیوسته در تاریکی به آبگیرها و گودال های عمیق بر می خوردند كه پس از طغیان،

بهاره آب در آن ماند، بود و گذاشتن از آن‌ها با گذار امکان نداشت .
فرمانده تیپی که عملیات تعرضی را رهبری میکرد، برای آن فرصت گرد-
آوردن نیروهای کمکی داشته باشد و نیروهای خود را در نزدیکی ویوشنسکایا
متمرکز ساخته پس از شلیک مقدماتی توپخانه تعرض را از سر بگیرد ، تصمیم
گرفت تا بر آمدن روز تعاقب دشمن را متوقف سازد .

ولی در این اثنا در ویوشنسکایا تدابیر فوری برای پر کردن رخنه اتخاذ
میشد. همینکه قزاق رابط به تاخت آمد و خبر داد که سرخ‌ها از رود گذشته‌اند،
افسر پاس‌ستاد بدنبال کودینوف و ملخوف فرستاد. اسواران‌های هنگ کارگینسکایا
از دهکده‌های چورنی و گوروخوفکا و دوپروفا فراخوانده شدند. گریگوری
ملخوف رهبری کل عملیات را در دست گرفت. بمنظور تقویت جناح چپ و کمک
به اسواران‌های تاتارسکی و لیبیازی Lobiazi ، سصد سوار به ارینسکی
Erinski فرستاد تا هرگاه دشمن خواسته باشد ویوشنسکایا را از سمت خاور
دور بزنند بتوانند در برابر فشار آن پایداری کنند. همچنین برای کمک به اسواران
بازکی، در پائین دست رودخانه ، فوج غیر قزاق ویوشنسکایا و یکی از اسواران
های پیاده چیرا فرستاد. از آن گذشته ، در بخشی که مورد تهدید بود، هشت
مسلسل بدستور اوکار گذاشته شد، و خود او نیز در حدود ساعت دو بعد از نیمه
شب با دو اسواران در حاشیه جنگل گورلی Gorély تا فرارسیدن روز موضع
گرفت و تصمیم داشت که سواره به سرخ‌ها حمله‌ور شود .

پروین هنوز در آسمان میدرخشید که فوج غیر قزاق ویوشنسکایا، که از میان
جنگل در جهت پیچ رودخانه در حوالی بازکی میرفت، به افراد در حال عقب
نشینی بازکی برخورد و آنان را بجای دشمن گرفت و پس از تیراندازی کوتاهی
با به فرار گذاشت . افراد فوج شناکنان از دریاچه پهنی که ویوشنسکایا را از
پیچ رودخانه جدا میکند گذشتند و از سراسیمگی خود کنش‌ها و لباس‌های خود
را در کرانه آن‌رها کردند . اشتباه آنان بزودی کشف شد ، ولی خبر رسیدن
سرخ‌ها به نزدیکی ویوشنسکایا با سرعت شکفت انگیزی پخش گشت. فراریانی
که در ویوشنسکایا در زیرزمین‌ها پنهان شده بودند بسوی شمال در رفتند و همه
جا شایع کردند که سرخ‌ها از رود گذشته در جبهه رخنه کرده‌اند و اینک به
ویوشنسکایا حمله‌ور شده‌اند .

روز تازه فرا میرسد که گریگوری از فرار فوج غیر قزاق با خبر شد و
چهارنعل بسوی دون تاخت. افراد فوج دیگری به اشتباه خود برده بودند و هم

اینک، درحالی که بلندحرف میزدند، بسوی سنگرهای خود بازمی گشتند.
گریگوری به یکی از گروه هاشان نزدیک شد و به ریشخند پرسید:
- موقع گذشتن از رودخانه خیلی ها غرق شدند؟
پیاده ای که سراپا خیس بود و پیراهنش را در حین رفتن می چلاند، شرمند
جواب داد:

- مثل اردک ماهی شنا کردیم. دیگر چه جای غرق شدن بود؟...
دیگری که تنها یک زیرشلواری به پا داشت، بالحنی سنجیده گفت:
- همه کس امکان اشتباه دارد. ولی، سر جوخه مان راستی که نزدیک بود
غرق بشه. کفش هاش را نخواسته بود دریاره: باز کردن میچ پیچ خیلی وقت
میگرفت. این بود که همان طور شروع به شنا کرد. اما، نکو، یکی از میچ پیچ
هاش توی آب باز شد و دور پاش پیچید... اما چه نمره ای می کشید! یقین دارم
که صداش را تا الانسکایا میشد شنید.

گریگوری، کرامسکوف Kramskov - فرمانده فوج و پوششکایا را
پیدا کرد و به وی دستور داد که افراد خود را نزدیک جنگل برده در آنجا مستقر
کند، تا اگر نیاز افتاد از جناح ستون سربازان سرخ را زیر آتش خود بگیرد.
پس از آن گریگوری به سراغ اسواران های خود رفت.

در نیمه راه به یک امربرستاد برخورد. این یک اسب خود را که پهلوهایش
بسنگینی بالا و پائین می آمد نگاه داشت و نفس راحتی کشید:

- خیلی بزحمت توانستم پیدااتان کنم.

- چه میخواستی؟

- از ستاد دستور داده اند به اطلاع اتان برسانم که اسواران تاتارسکی
سنگرهاش را ترک کرده. آنها ترسیده اند که محاصره بشند و به همین
علت به طرف شنزارها عقب می نشینند... کدودینوف خواسته که شما فوراً
سری به آنجا بزنید.

گریگوری، همراه نیم جوخه قزاق که اسب های تندروتری داشتند،
از جنگل گذشت و خود را به جاده رساند. پس از بیست دقیقه ای که چهار نعل
تاختند، او و افرادش به دریاچه گولی ایلمن Goly Ilmen رسیدند. در سمت
چپ شان افراد سراسیمه گشته تاتارسکی بی هیچ نظمی میان چمنزارها فرار
میکردند. سربازان جنگ دیده جبهه آلمان و افراد آزموده، درست نزدیک
دریاچه، بی شتاب میرفتند و خود را میان نی های ساحل پنهان میکردند. ولی

بیشتر افراد ، که پیدا بود تنها به فکر آنند که هر چه زودتر خود را به جنگل برسانند ، راست جلو روی خود میدویدند و هیچ توجهی به آتش تند مسلسل‌ها نداشتند .

گریگوری ، که از خشم دیوانه‌وار حشمانش لوچ‌مینمود ، فریاد زد :

— خودتان را به‌اشان برسانید! باشلاق بزنیدشان !

و خود زودتر از همه اسبش را به‌تقاطع مردان ده‌خود تاراند .

خریستونیا ، لنگ‌لنگان ، با قدم‌هایی عجیب و رقصان دنبال همه‌میدوید . روز پیش هنگام صید ماهی پاشنه پایش را نی‌شکافته بود ؛ از یرو نمیتوانست با همه سرعت پاهای درازش بدود . گریگوری شلاق را بالای سر گرفته دنبال او تاخت . خریستونیا ، بشنیدن صدای سم‌اسب ، پشت‌سر خود نگاه کرد و بنحوی محسوس بر سرعت خود افزود . گریگوری بیهوده فریاد میکشید :

— کجا میری؟ بایست!... بایست ، به‌ات می‌گم !

ولی خریستونیا سرایستادن نداشت . باز تندتر میدوید و رفتارش بصورت دو شتری افسار گسیخته درآمد .

آنگاه گریگوری ، که از خشم دیوانه گشته بود ، با صدائی ترسناک فجشی زکبک داد و براسب خود هی‌زد و بالذت شلاق را بر پشت خیس از عرق خریستونیا فرود آورد . خریستونیا از ضربت آن از جا پرید و مانند خرگه‌شی که معلق بر بند جست بلندی به‌پهلوزد و روی زمین نشست و آهسته و بدقت پشت خود را مالیدن گرفت .

قزاقان همراه گریگوری از فراریان در می‌گذشتند و ، بی‌آن‌که شلاق خود را بکار برند ، نگاهشان میداشتند .

گریگوری ، درحالی‌که شلاق زیبایی خود را تکان میداد ، با صدائی گرفته فریاد میزد :

— بزنید!... شلاقشان بزنید!...

اسبش درجا می‌چرخید و روی دوپا بلند میشد و لجوجانه از رفتن سر باز میزد . گریگوری بزحمت بسیار او را برای انداخت و بسوی فراریان تاخت . بفاصله يك درخشش برق ، استپان آستانخوف را دید که کنار درختچه‌ای متوقف گشته بخاموشی لبخند میزد . آنیکوشکارا نیز دید که از زور خنده دولاشه بود و دودست را مانند شیپور نگه‌داشته با صدای گوشخراش زنانه‌اش فریاد میزد :

— برادرها! هر که میتونه ، دربره ! سرخ‌ها!... آهای! بگیریدشان!

گریگوری مردی را که نیم تنه پنبه آجین پوشیده بود و تند و بی احساس حسنگی میدوید دنبال میکرد. قامت خمیده اش از پشت به چشمش سخت آشنا میآمد، ولی فرصت فکر کردن نبود؛ از دور فریاد زد :

— مادر سگ ، بایست!... بایست ، و گرنه باشمشیر دو نیمت میکنم!... ناگهان مردی که نیم تنه پنبه آجین پوشیده داشت رفتار خود را سست کرد و ایستاد و همین که با حرکتی خاص، که گریگوری از کودکی میشناخت و در آونشانه حداعلای برافروختگی بود، خواست برگردد ، گریگوری ، پیش از آن که چهره اش را دیده باشد ، باحالی منقلب پدر خود را باز شناخت . گونه های پانتلئی پروکوفیویچ از تشنج میپرید . با صدای دور گه فریاد زد :

— به پدرت میکی مادر سگ ؟ پدرت را میخواهی باشمشیر دو نیمش کنی ؟ دود خشمی چنان بیرحمانه و غلبه ناپذیر از چشماش بیرون میزد و این خشم چنان در نظر گریگوری آشنا بود که برافروختگی خودش یکباره فرونشست . اسب خود را باخونت نگه داشت و گفت :

— از پشت نشناختم . برای چه داد و قال راه میاندازی ، پدر ؟ — چه طور ، مرا نشناختی ؟ پدر خودت را نشناختی ؟ نمایش این غرور پیرانه چنان بیمعنی و بیجا بود که گریگوری به خنده افتاد . اسب خود را چند قدم جلو برد و پالبخند آشتی جویانه گفت :

— عصبانی نشو ، پدر . تو نیم تنه ای پوشیده ای که من ندیده بودم ، مثل اسب های سابقه میدویدی و حتی لنکیدن توهم دیگر پیدا نبود . چه طور میتونستم تورا جابیارم ؟

این بار هم مانند دفعه پیش در خانه ، پانتلئی پروکوفیویچ آرام شد و نفس زنان ولی آشتی جویانه تصدیق کرد :

— این نیم تنه که پوشیده ام ، راست میکی ، تازه است . پوستینم را دادم و آن را گرفتم — آخر ، پوستین سنگینه — و اما درباره لنکیدن ... حالا دیگر چه وقت لنکیدنه؟ این جا ، پسر جان ، دیگر جای لنکیدن نیست... مرگ جلو چشم هست و تراز بام حرف میزنی ؟

— نه ، مرگ هنوز دوره . برگرد ، پدر . فشنک هات را که دور نریخته ای ؟

پیرمرد بر آشفت :

- کدام‌ور بر گردم ، آخر ؟
این بار گریگوری بود که صدای خود را بلند کرد . درحالی که کلمات را يك بر زبان می‌آورد ، دستور داد :
- امر میکنم که بر گردی . سرپیچی از اجرای دستور در میدان جنگ ، میدانی که تو آئین نامه چه درباره اش نوشته ؟
این کلمات مؤثر افتاد : پانتلی پروکوفیویچ تفنگ را روی شانه مرتب کرد و به اکراه از راه رفته برگشت . به پیرمرد دیگری که از خود او آهسته تر میرفت رسید و آه کشان گفت :

- می بینی پسر ها مان چه جوړی شده اند ؟ این که احترام پدرش را نگهداره ،
بامثلا از جنگ معافش کنه ، به فکرش هم نیست ... راست میفرستدش به جنگ ...
ها آ ، بله ... نه ، پیوتر من - خدا رو حش را در بهشت شاد بداره - خیلی بهتر
از این یکی بود . همیشه به يك حال بود . اما این بدعق ، گریشکا ، هر چه هم
که فرمانده لشکر باشه ، هر چه هم لیاقت و همه چیز و همه چیز داشته باشه ، باز آن
طور نیست . پاک نتراشیده و تند و تیزه ، نمیشه به اش دست زد . سرپیریم ،
اگر بخواد کم کم بکنه که برم بالای بخاری بخوام ، بدان که با درفش
سو کم میزنه .

برای آن که مردان تاتار سکی را بر سر عقل آورند ، زحمت و دردسر
چندان لازم نیامد . گریگوری در اندک مدتی تمام اسواران را گرد آورد و آن را
بجای پوشیده ای برد ، وی آن که از اسب بزرگ آید ، بالحنی موجز اعلام کرد :
- سرخ ها از دون گذشته اند و در صدد خواهند بود که و بوشنسکایارا
بگیرند . در ساحل دون زرد و خورده هست . کار شوخی نیست و من به شما توصیه
نمی کنم که بی جهت در برید . اگر يك بار دیگر پاه فرار بگذارید ، دستور
میدم سوار نظام که در ارینسکی Erinski موضع گرفته شما ها را بعنوان خائن
از دم شمیر بگذراند

گریگوری انبوه مردان ده خود را که هر کدام لباسی از نوع دیگر به تن
داشتند بر انداز کرد و با تحقیری که پنهان نمیداشت ، در پایان چنین گفت :

- تو اسواران شما ناکس و بی شرف کم نیست و هم آن ها هستند که تخم
سراسیمگی و آشوب می باشند . به شما هم میشه گفت سرباز ! میشه گفت
قزاق ! در رفتید و شلوارتان را زرد کردید . شما پیرها ، بخصوص ، خوب نگاهم
کنید . شما هوس جنگ کردید ، بنابراین دیگر وقت آن نیست که سرتان

راوسط پاماتان پنهان بکنید . هم الآن جو خه هاتان راتشکیل بدهید و به دوتا آن خط آنجا برید ، و از آن بوته ها هم تالب دون ! بدش هم تا سواران سمنوفسکایا ؛ Semenovskaia شما ، باتفاق آن ها ، سرخ هارا از جناح زیر آتش خواهید گرفت . قدم ، رو ! زود !

مردان تاتار سکی بخاموشی گوش دادند و بی آن که چیزی بگویند بسوی بوته هارفتند . پیر مردان که مانده شده بودند می لندیدند و بسوی گریگوری که به تاخت دور میشد و قزاقان همراهِ او رو بر میگردداندد . او بنیز و Obnizov پیر ، که کنار پانتلئی پروکوفیویچ میرفت ، باتحسین گفت :

— راستی که خدایک پسر قهرمان به ات داده ! مثل عقاب ! چه ضربه شلاق به پشت خریستونیازد ! فوری همه چیز را مرتب و رو بر اه کرد . پانتلئی پروکوفیویچ که غرور پدیش به جوش آمده بود ، برغبت تصدیق کرد :

— حرفی توش نیست . پسر هائی از این قماش تو دنیا بگردی نیست . يك نوار پر صلیب روسینه داره ، مگر شوخی است ؟ پیوتر مرحوم — خدارو حش را در بهشت شاد بداره — با آن که پسر م بود ، و پسر ارشدم بود ، هیچ این طور نبود . بیش از حد آرام بود ، چه جور بگم ، يك چیزی انگار کم داشت . راستش روح زنانه داشت . ولی ، این یکی به عین خود من ! حتی از خود من هم نفوس تر !



گریگوری و نیم جوخه قزاقی که باوی بودند رهسپار گذار کالموک ها بودند . دیگر به جنگل رسیده بودند و خود را در جای امنی تصور میکردند . ولی از يك پست دیده بانی کرانه مقابل آن ها رادیده بودند . شلیک توپخانه در گرفت . خمپاره دوم در نزدیکی جاده به ریشه های برهنه مانده سپیدار پیری بر خورد و پاره های آتش به اطراف جست و غرش آن همراه کپه های خاک چرب و تکه های چوب پوسیده بر سر قزاقان فرود آمد .

بنشیندن آن صدای کرکننده ، گریگوری باحرکتی غریزی دست هارا بر چشمان خود برد و روی قاش زین خم شد . بنظرش رسید که ضربه خفه و آبداری بر کفل اسبش خورده است .

بر اثر انفجار که زمین را به لرزه در آورد ، اسب های قزاقان همه باهم ،

گوئی به شنیدن فرمانی ، روی پاها خم شدند و سپس به پیش تاختند . اسب گریگوری بسنگینی روی دوبا ایستاد و پس پس رفت و آهسته خواست به پهلوی بیفتد . گریگوری بجایکی بر زمین جست و دهنة اسب را گرفت . باز دو خمبار دیگر گذشتند و سپس خاموشی تسکین بخشی در کناره جنگل برقرار شد . دود سبك باروت روی سبزه ها فرود می آمد . بوی زمین تازه شخم زده و تراشه چوب و تخته نیم پوسیده شنیده میشد : قارقار مضطرب زاغچه ها از دور در دل جنگل بگوش میرسید .

اسب گریگوری به خر خرافتاده بود و پا های عقبش دوتا میشد . بر آمدگی زرد دندان هایش به نیشخندی دردناك نمایان گشته بود ، گردن خود را دراز میکرد . مخمل خاکستری رنگ پیشانی و بینی اش از كف گل رنگی پوشیده میشد . لرزه شدیدی پیکرش را تکان میداد و موجهای آن زیر پوست کهرش می غلطید . قزاقی به تاخت فرار رسید و به صدای بلند پرسید :

— کارش ساخته است ، حیوان ؟

گریگوری جواب نداد ، چشمان اسب را که روبه خاموشی مینهاد مینگریست . حتی نگاهی به زخم او نیفکند و تنها هنگامی کنار رفت که اسب با شتابی مبهم بر خاست و ناگهان بدزاند و در افتاد و چنانکه گوئی از صاحب خود پوزش میخواهد سر را سخت پائین آورد . اسب باناله ای خفه به پهلوی خوابید و کوشید تا سر را بلند کند ، ولی آخرین نیرویش هم دیگر او را ترك گفته بود : از تشنج هایش بیش از پیش میکاست و چشمانش میمرد و عرق بر گردنش بیرون میزد . درست در بالای سما ، هنوز چند درك كوچك می جنبید ، چرم فرسوده زین بز حمت اگر تکان می خورد .

گریگوری نگاهی از گوشه چشم به كشاله ران چپ اسب افکند و زخم عمیق و در هم شوریده و خون سیاه و گرمش را که با غلغل درشت بیرون میزد دید . باز بانی که میگرفت ، وی آن که در پی پاك کردن اشك خود باشد ، به قزاقی که پیاده شده بود گفت :

— بایك تیر خلاصش كن .

و هفت تیر خود را به او داد .

گریگوری سوار اسب قزاق شد و بسوی محلی که اسواران خود را در آن مستقر کرده بود پناخت روان شد . هم اینك نبرد در می گرفت .

سرخ ها سپیده دم به حمله پرداخته بودند . موج یورش آنان در میان مه

بخاموشی در جهت ویو شنسکایا روان گشته بود . جناح راستشان اندک زمانی در مقابل آبکندی پر آب معطل شده بود ، ولی سربازان قطار فشنگ و ننگ های خود را بالا نگه داشته تاسینه در آب رفته بودند و پیشروی کرده بودند . بزودی از فراز صخره ساحل مقابل چهار آتشبار بیکباره با صدائی پر شکوه به غرش در آمدند . همین که خمپاره ها به شکل بادبزن روی جنگل افتادن گرفت ، شورشیان نیز آتش کردند . سرخ ها دیگر نمی رفتند ، بلکه سرنیزه ها به پیش می دویدند . شراپنل ها نیم و رست پیشاپیش آنان با صدائی خشك در جنگل منفجر میشد . درختان از ضربات خمپاره ها تکه تکه شده فرو می افتادند . کپه های سفید رنگ دود بلند میشد . دو مسلسل از جانب قزاقان بار گبارهای کوتاه به سخن درآمدند . در موج نخستین ، اینک کسانی از پای می افتادند . اینجا و آنجا ، گلوله ها بیش از پیش افراد سرخ را که پالتوی پیچیده شان را گرد کمربسته بودند درو می کرد و آنها را به رو یا به پشت به زمین می افکند . ولی دیگران دراز کش نمی کردند و فاصله ای که آنان را از جنگل جدا می ساخت کم میشد .

پیشاپیش موج دوم یورش مردی بلند بالا که اندکی به جلو خم شده بود ، پره های دامن پالتو را بر گردانده با سر برهنه و قدم های بلند به سبکی میدوید : فرمانده شان بود . افراد يك ثانیه قدم سست کردند ، ولی فرمانده ، بی آن که متوقف گردد ، رو بر گرداند و فریاد کشان چیزی گفت و افرادش دوباره دویدن گرفتند و بار دیگر فریاد درشت و وحشت خیز هورای شان که بیش از پیش خشم آلود بود بر خاست .

آنگاه همه مسلسل های قزاقان آتش کردند ؛ در حاشیه جنگل شلیك تفنگ بی وقفه در گرفته بود ... از جایی در پشت سر گریگوری ، که با سواران های خود در کناره جنگل موضع گرفته بود ، مسلسل افراد بازکی BCzk1 بار گبار های بلند آغاز تیراندازی کرد . موج های یورش لرزید ، افراد دراز کش کردند و به تیراندازی دشمن جواب دادند . نبرديك ساعت و نیم ادامه یافت ، ولی آتش شورشیان که تیر خود را میزان کرده بودند چنان دقیق بود که موج دوم دیگر تاب نیاورد و از جا برخاست و به موج سوم که باخیزهای پایی پیش می آمد در آمیخت ... بزودی چمنزار از سربازان سرخ که بایی نظمی میگرپیختند پوشیده شد . در این هنگام گریگوری اسواران های خود را با قدم بر ترمه بیرون آورد و به صف کرد و آنان را در تعاقب سرخ ها تازاند . اسواران چیر Tahir که به سرعت تمام فرامیرسید ، راه عقب نشینی سرخ ها را بسوی کلک ها بست . در

بیشه های نزدیک دون ، درست در کنار رود ، جنگ تن به تن در گرفت . تنها بخشی از سرخ ها توانستند راهی بروی خود تا کلك ها باز کنند . كلك ها با توده فشرده ای از افراد از ساحل جدا شدند . دیگران ، که پشت به رود خانه داشتند ، همچنان جنگیدند .

گریگوری به اسواران های خود دستور داد که پیاده شوند و به نگهبانان اسب ها گفت که از جنگل بیرون نیایند ، و خود قزاقان را بسوی ساحل رود رهبری کرد . آنان به دو از درختی تا درخت دیگر پیش می رفتند . در حدود یکصد و پنجاه تن سرباز سرخ تا آن هنگام با نارنجك دستی و مسلسل فشار پیاده های شورشی را دفع کردند . كلك ها در صدد برآمدند که بار دیگر به ساحل چپ رود نزدیک شوند ، ولی افراد باز کی تقریباً همه پارو زنان را تا تیر تفنگ زدند . دیگر سرنوشت کسانی که در ساحل چپ مانده بودند محتوم بود . آنان که ثبات کمتری داشتند تفنگ خود را از دست افکندند و کوشیدند تا با شدا از رود بگذرند . شورشیانی که کنار رود دراز کش کرده بودند بسوی شان آتش می کردند . بسیاری از ایشان که قادر به عبور از آب نبودند غرق شدند . تنها دو تن توانستند خود را به ساحل دیگر برسانند . یکی از آن دو که بلوز راه ملوانان به تن داشت - و بی شک شنا گر ماهری بود - از فراز ساحل تند شیب به سر در آب بسته بود و تنها هنگامی سرازیر آب بدر کرده که نزدیک وسط رود خانه بود .

گریگوری ، که در پس بیدی با شاخه های افشان پنهان شده بود ، ملوان را میدید که با حرکات پر دامنه بازوان به ساحل مقابل نزدیک میشود . و اما آن دیگری ، پس از آن که همه فشنگ های خود را ، در حالی که تاسینه در آب بود ، در کرد ، فریاد کشان چیزی گفت و قزاق ها را بامشت گره کرده تهدید کرد و اریب وار به آب زد . گلوله ها در اطراف او بر آب شلاق میزدند ، ولی حتی یکی به وی اصابت نکرد . او در جایی که پیش از این آبشخور چار پایان بود ، از آب بیرون آمد ، خود را تکان داد و بی آن که شتاب کند از سر بالائی ساحل بسوی خانه های روستائی رفت .

سرخ هایی که در ساحل مانده بودند ، در پناه يك پشته شنی دراز کش کرده بودند . مسلسل شان تازه مانعی که آب در مخزن به جوش آمد شلیک کرد . همین که مسلسل خاموش گشت ، گریگوری فرمان داد :

- به دنبال من !

و خود شمشیر از نیام بدر آورد و بسوی پشته شنی رفت .

پشت سراوقزاقان ، که بسنگینی نفس میکشیدند ، قدم بر زمین میکوفتند . دیگر تنها در حدود پنجاه ساژن تاسرخها فاصله بود . پس از سه رگبار شلیک تفنگ ، فرمانده بلند بالا که چهره ای تیره و سیل های سیاه داشت ، با تمام قد برخاست . زنی که نیم تنه چرمی پوشیده بود زیر بازوی او را گرفته بود . فرمانده زخمی شده بود . در حالی که پای شکسته خود را می کشید ، از پشت شنی بر زیر آمد و تفنگ خود را که سرنیزه بر آن کار گذاشته بود محکم به دست گرفت و با صدائی شکسته فرمان داد :

— رفقا ! به پیش ! سفید ها را بکشید شان !

يك مشت سرباز دلاور ، در حالی که سرود « بین الملل » میخواندند دست به حمله متقابل زدند و بسوی مرگ رفتند .
يكصد و شانزده نفری که آخر همه در کرانه دون به خاک افتادند همه از کمونیست های گروهان بین المللی بودند .

III

شب دیر وقت بود که گریگوری از ستاد به مسکن خود باز گشت . پروخور زيكف دم دروازه حیاط منتظر او بود . گریگوری با بیقبندی ساختگی پرسید :
— از اکسینیا خبری نشد ؟

پروخور ، خمیازه کشان ، گفت :

— نه . انگار گم شده . . . ویدرنگ وحشت زده در دل گفت : — خدا نکنه که باز مجبور بشم به جستجو بشم ... چه درد سری شده ، برام !
گریگوری که دیگر بر آشفته بود ، گفت :

— آب بیار خودم را بشویم . خیس عرق هستم . ده ، زود باش !

پروخور به درون خانه پی آب رفت .

گریگوری دو کف دست را به هم جفت کرده بود و پروخور نیز آهسته از کاسه ای آب بر آن میریخت . گریگوری بالذتی آشکار خود را می شست . بلوز خود را که از عرق بو گرفته بود در آورد و گفت :

— روی پشتم بریز .

از آب سرد که پشت عرق کرده اش را میسوزاند ، صداهائی از گلویش بر

میاورد و خرناس میکشید؛ مدتی درازشانه های خسته از فشار تسمه کمر شمشیر و سینه پشمالوی خود را بدست مالش داد . باز بن پوش پاکیزه ای خود را خشك کرد و با صدائی که شادتر میشد به پروخور گفت :

— صبح برام يك اسب می آرند . تحویلش بگیر و تیمارش کن و برایش جو فراهم کن . بیدارم نکن ، خودم بیدار خواهم شد ، مگر این که از ستاد دنبالم فرستاده باشند . فهمیدی ؟

گریگوری زیر دامنۀ انبار رفت و در يك گاری دراز کشید و بیدرنگ به خواب عمیقی فرو رفت . سپیده دم سردش شد . کز کرد و پالتواش را که از شبنم خیس گشته بود به خود پیچید و پس از بر آمدن آفتاب باردیگر به خواب رفت . نزدیک ساعت هفت ، غرش پر توان شلیك توپ بیدارش کرد . بر فراز استانیترزا ، هواپیمائی با پرتوی مات در آسمان صاف چرخ میزد . توپ و مسلسل از آن ساحل رود بر آن تیراندازی میکردند .

پروخور نریان بلند قد سرخ موئی را که به تیری بسته بود بقوت قشومی- کشید . گفت :

— امکان داره که سرنگوش کنند ! نگاه کن ، پانقلئی ویج ، چه اسبی برات فرستاده اند .

گریگوری بسرعت نریان را وارسی کرد و بالحنی خشنود پرسید :

— ندیدم چند سالشه ، باید شش ساله باشه ، ها ؟

— ای ، شش سال .

— اما چه قشنگه ! پاهاش خوش تراش ، و از آن گذشته ، آن دسته مو

سفید بالای سم هاش ! اسب خوبییه ... خوب ، دیگر سر زینش کن . میرم ببینم از آسمان چه برامان رسیده .

پروخور ، همچنانکه تنگ اسب رامی کشید ، جویده جویده گفت :

— قشنگ بودنش که قشنگه ، حرف توش نیست . باید دید چه جور میدوه .

اما بنظر می آید که باید خیلی تند و تیز باشه .

باردیگر گلوله شراپنل در کنار هواپیما ترکید و ابر کوچکی از دود سفید بجا گذاشت .

خلبان جائی برای فرود آمدن جست و بسرعت پائین آمد . گریگوری از

دروازه حباط گذشت و بسوی اصطبل استانیترزا ، که هواپیما در پس آن فرود آمده بود تاخت .

در اصطبل نریان‌های استانیتر - ساختمان درازسنکی در انتهای قصبه - بیش از هشتصد اسیر سرخ انباشته شده بودند . نگهبانان نمی‌گذاشتند که برای قضای حاجت بیرون بروند و طشت و لگنی هم نبود . بوی غلیظ و سنگین فضولات انسانی همچون دیواری گرد اصطبل کشیده شده بود . سیلاب‌های گسبیده میز آب، که ابری از مگس‌های زمرد قام بر فرازش می‌چرخید ، از زیر درها جاری بود . روز و شب از این زندان محکومان به مرگ ناله‌های خفه‌ای به گوش میرسید ، صداهای زندانی از گرسنگی و تیفوس و اسهال خونی که میانشان شایع بود از پادرمی آمدند . مرده‌ها را گاه تا چندین روز از آنجا نمی‌بردند .

گریگوری اصطبل را دور زد و می‌خواست از اسب پیاده شود که یار دیگر از آن سوی دون ، توپ با صدائی خفه به غرش درآمد . غرغرش خمپاره که نزدیک میشد فزونی گرفت و به غرش سنگین انفجار منتهی گشت .

خلبان ، و افسری که همراه وی بود ، بزحمت توانستند از هواپیما بدر آیند . قزاقان همه گرد آمده آن‌ها را در میان گرفته بودند . بید رنگ همه توپ‌های آتشباری که روی تپه مستقر بود به سخن درآمدند . خمپاره‌ها با دقت در اطراف اصطبل می‌افتاد .

خلبان زود به نشیمن خود در هواپیما رفت ، ولی موتور آتش نشد . افسری که از آن سوی دونش آمده بود با صدائی رسا فرمان داد :

— بادست هلس بدهید !

و خود زود تر از همه به یکی از بالاهافشار داد .

هواپیما با حرکتی سبک و مواج به محاذات درختان کاج رسید . آتشبار نیز با آتش سریع خود آن را بدرقه میکرد . یکی از خمپاره‌ها روی اصطبل پراز اسیران افتاد . گوشه‌ای از ساختمان در میان دودی غلیظ و گردبادی از غبار آهکی فرو ریخت . اصطبل از زوزه حیوانی سرخ‌های وحشت‌زده به لرزه درآمد . سه زندانی از رخنه‌ای که پدید آمده بود بدرجستند و قزاقانی که بدانجا شتافته بودند نشان را از نزدیک با گلوله سوراخ کردند .

گریگوری به تاخت از آنجا دور شد . قزاقی که با چهره ترسان و چشمان دریده سفید رنگ بتاخت میدوید ، فریاد زد :

— حالامی کشند ! برو توی کاج‌ها !

گریگوری با خود گفت : « استی که میتوانند با گلوله‌شان مرا بزنند . این دیگر شوخی بردار نیست » ، و بی شتاب بسوی مسکن خود باز گشت .

آن روز کودینوف يك جلسه کلاما سری درستاد تشکیل داد و گریگوری را بدان دعوت نکرد. افسر ارتش دون که با هواپیما آمده بود با سخنان موجزن اعلام کرد که همان چندروزه جبهه سرخ‌ها بوسیله واحد های گسروه ضربتی، که در نزدیکی استانیتزای کامنسکیا متمرکز شده‌اند، شکافته خواهد شد و يك لشکر سوار ارتش دون بفرماندهی ژنرال سکرتهف Sèkrètev برای پیوستن به شورشیان به حرکت خواهد آمد. افسر پیشنهاد کرد که بیدرننگ وسایلی برای عبور از دون آماده گردد، تا به مجرد رسیدن لشکر سکرتهف بتوان هنگ های سوار شورشی را به ساحل راست دون برد. همچنین توصیه کرد که نیروهای ذخیره راه‌رچه نزدیکتر به رودخانه گرد آورند، و درست در پایان جلسه، پس از تنظیم نقشه عبور از دون و تعیین مسیر واحد های مأمور تعاقب، پرسید:

— اسیران تان برای چه در ویوشنسکیا هستند؟

یکی از افراد ستاد در پاسخ گفت:

— جائی برای نگهداشتن شان نیست. توده‌کده هامجلی که بدرد بخوره

وجود ندارد.

افسر سرتراشیده خود را که خیس عرق بود با دستمالی بدقت خشک کرد و دکه یقه نیم تنه خاکی رنگ خود را باز کرد و به زمزمه گفت:

— بفرستیدشان به کارانسکیا.

کودینوف با چهره شگفت زده ابروها را بالا کشید:

— خوب، بعد؟

افسر پلک چشمان آبی و سرد خود را چین داد و با بزرگواری توضیح داد:

— بعدش هم آن هارا به ویوشنسکیا برمیگردانید... و بالحنی خشن و

لبانی بهم‌فشرده به گفته خود چنین پایان داد: — آقایان، نمیدانم برای چه شما

با این ها تعارف می‌کنید. بنظر من دیگر وقت این تعارف هان نیست. این بی‌سروپا

ها قانون همه‌جور بیماری جسمی و اجتماعی هستند که باید از بین برد. مدارا

کردن با این ها فایده ندارد. من اگر بجای شما بودم، این کار را می‌کردم و بس.

روزی دیگر نخستین گروه اسیران را که به دوستان بالغ میشدند بسوی

تپه های شنی بردند. آنان، با تندی تکیده و رنگی پریده و تقریباً کبود، همچون

سایه هامیرفتند و بزحمت اگر میتوانستند پائی را جلوی پای دیگر بگذارند. يك

اسکورت سوار این گله بی‌نظم را از نزدیک در میان گرفته بود... در مسافت ده

ورستی که میان ویوشنسکیا و دوبروفا فاصله است، این دوستان تا آخرین

نفر یاشمشیر از پای درآمدند . گروه دیگری اندکی پیش از غروب به راه افتاد . افراد اسکورت دستور اکید داشتند که تنها اسلحه سرد بکار برند و جز در صورت اضطرار کامل تیر در نزنند . از یکصد و پنجاه تن اسیران این گروه ، تنها هیجده تن به کازانسکایا رسیدند ... یکی از ایشان سر باز جوانی که سر روی کولی ها داشت ، در راه دیوانه شد . همچنانکه میرفت آواز میخواند و میرقصید و میگریست و يك بوته آویشن خوشبورا که کنده بود بر سینه می فشرد . بارها روی شن سوزان به رومی افتاد و باد تکه پاره های چرکین پیراهن چلوارش را تکان میداد و پوست کشیده پشت استخوانی و کف سیاه و شکاف برداشته پاهای از هم گشاده او در برابر چشمان افراد اسکورت قرار داشت . از خاک بلندش میکردند و با چماق میزدند و او چشمان سیاه خود را که از تاب جنون میدرخشید باز میکرد و بنرمی میخندید و تلوتلو خوران به راه میافتاد .

در یکی از دهکده ها زنان از سردلسوزی افراد اسکورت را در میان گرفتند . پیرزنی درشت اندام و شکوهمند با خشونت به فرمانده شان گفت :
- این یکی ، این سیاه چرده را آزادش کن . دیگر عقلش را از دست داده و به خدای مهربان پیوسته . اگر بکشیدش گناه بزرگی مرتکب میشوید . فرمانده ، ستوان سوم بلند بالائی با سبیل سرخ رنگ ، لبخند زنان گفت :
- مادر جان ، ما هادیگر باکی نداریم که روحمان را با گناه دیگری آلوده بکنیم . بهر صورت ما اهل بهشت نخواهیم بود .

پیرزن اصرار میورزید .

- آزادش کن و سر پیچی نکن . مرگ در کمین هر کدامتان هست ...
زن های دیگر نیز به يك صدا از او جانبداری کردند و فرمانده پذیرفت :
- برام اهمیتی نداره . بگریزش . دیگر فسادیش از تو تولید نخواهد شد . ولی برای این رحمی که کردیم ، به هر کدامان باید يك کماجدان شیر تازه بدهید .

پیرزن جوان دیوانه را به خانه خود برد ، به او غذا داد و او را در اطاق خواباند . بیست و چهار ساعت پشت سر هم خوابید ، سپس بیدار شد ، برخاست و پشت به پنجره آهسته سرود خواندن گرفت . پیرزن وارد اطاق شد ، روی یخدان نشست ، گونه اش را بر کف دست تکیه داده مدتی دراز با نگاهی تیز به چهره لاغر جوان خیره شد و سپس با صدای بم گفت :

- میکنند که سر بازها تان چندان دور نیستند ...

دیوانه يك ثانیه مكث كرد و سپس بیسدرنگ به سرود خواندن پرداخت ، اما صدایش نرم تر بود . پیرزن بتندی گفت :

— پسر كم ، این خواندنت را كنار بگذار و بازی در نیار كه بخواهی گول بزنی . من تازه دیروز به دنیا نیامده‌ام و كسی نیستم كه این چیزها را باور كنم ، آن قدر هم خرنیستم . تو عقلت سر جاست ، میدانم ... حرف زدنت را تو خواب شنیدم ، حرف‌ها ت سنجیده‌است !

سرباز سرخ همچنان سرود میخواند ، ولی بیش از پیش آهسته تر . پیرزن سخن از سر گرفت :

— ازم من ترس . بدت را نمی‌خوام . دوتا پسر من را در جنگ با آلمان‌ها ازدست داده‌ام و پسر كوچكم تو این جنگ در چركاسك كشته شد . همه‌شان را من زائیدم ، غذاشان دادم ، بزرگشان كردم . وجه شب‌های دوران جوانیم كه به بیهوشی گذراندم ... برای همین هم دلم به حال همه جوان‌هایی كه سربازند و می‌جنگند میسوزه ...

پیرزن يك لحظه خاموش ماند . سرباز سرخ نیز خاموش بود . چشم‌ها را بست ، سرخی كمرنگی كه بزحمت دیده میشد بر گونه‌های تیره‌اش دوید ، رگ كوچك كبودرنگی در گردن نازك ولاغرش به طیش درآمد .

يك دقیقه بدین حال در خاموشی انتظار آمیزی ماند . سپس چشمان سیاهش را نیمه باز كرد . نگاهش هشیارانه بود و چنان فروغ ناشكیائی در آن شعله می‌كشید كه پیرزن لبخند نازکی زد .

— جاده شومی لینسكایا را بلدی ؟

سرباز سرخ لب‌ها را بزحمت جنباند :

— نه ، مادر .

— پس چه طور میتونی بری ؟

— نمیدانم ...

— بیا ببین ! حالا من با توجه كار بكنم ؟

پیرزن مدتی دراز به انتظار جواب ماند و سپس گفت :

— راه كه میتونی بری ؟

— ای ، يك جوری می‌رم .

— تو این روز و روزگار ، «ای» يك جوری ، نمیشه رفت ، شب‌ها باید تو

راه باشی و تاجائی كه بتونی تندتر بری ، بله ، هر چه تندتر كه بتونی . يك

روز دیگر باز اینجا باش ، توشه راه بهات میدهم ونوام راه راهات نشان خواهد داد ، بدش هم دیگر به امید خدا ! رفقاتان ، سرخ ها ، آن ور شومی لینسکایا هستند ، من این را از جای موثق میدانم . آنجا میری و پیدا شان میکنی . ولی مبادا از شاهراه بری ، بلکه از توی استپ ، از میان گودال ها و بیشه ها ، دور از جاده ها ، و گرنه قزاق هادستگیرتان می کنند و براتان بدبختی پیش می آید . همین ، جانم !

فردای آن روز ، همین که شب فرارسید ، نوئه چهارده ساله خود و سر باز سرخ را که بالئوی قزاقی پوشیده داشت و باهم آماده حرکت بودند دعای خیر گفت و بالحنی عبوس توصیه کرد :

- برید ، به امان خدا ! ولی مواظب باشید با سر بازها مان بر خورد نکنید ... تشکر لازم نیست ، جانم ، تشکر لازم نیست . از من نباید ممنون باشی ، ولی برو خدا را شکر کن . تنها من نیستم که این جویری هستم : ما ، مادرها ، همه مان مهربان هستیم . دلساز برادرم سالعتی سبب بود ... خوب ، خوب ، برید . خدا نگهدارتان باشد !

و پروانه در کسبج شد و خنده اش بر لبش نشست . پس رود رنگ شده بود .
شادان بود .

IV

ایلی نیچنا هر روز سپیده دم بیدار میشد و میرفت گاوارا میدوشید و سرگرم آماده کردن چاشت میشد . بخاری خانه را روشن نمیکرد ، بلکه در مطبخ تابستانی آتش میافروخت و غذای پخت و پز خانه بر میگشت تا به بچه ها برسد .

نا تالیا از بیماری تیفوس به آهستگی بر میخاست . فردای روز تثلیث برای نخستین بار از جا بلند شد و در حالی که پاهای خشکیده اش را بر حمت میکشید ، سری به اطاق هازد و مدتی دراز سرگرم حستن شیش سر بچه های خودش و حتی روی چارپایه نشسته کوشید تا رخت هاشان را بشوید .

لبخند از جهره تکیده اش دور نمبشد ، گونه های فرورفته اش را سخی میپوشاند و چشمانش که بر اثر بیماری سخت درشت مینمود مانند چشم زائوبا گرمائی لرزان و رخشنده پرتومی افشاند . در حالی که هر کلمه را با صدائی

کشدار و نامطمئن بناتوانی ادامیکرد و دستش را روی سر کوچک و موهای سیاه دخترش می کشید ، پرسید :

— پولیوشکا ، دختر نازنینم ، این روزها که من ناخوش بودم ، میشاتکا تو را اذیت نکرد ؟

دخترک چهره اش را بقوت برزانون مادرش تکیه داد و دریک نفس گفت :
— نه ، مامان . میشکا همه اش يك بار مرزد ، اما سواى آن ديگر خوب با هم بازی کردیم .

ناتالیا لبخند زنان پرسید :

— مادر بزرگ ، چه طور؟ باشما مهربان بود ؟

— آها ، خیلی مهربان بود .

— بیگانه ها ، سر بازهای سرخ ، کاری که باشما نداشته اند ؟

میشانکا ، که شباهت عجیبی به پدرش داشت ، با صدای بم کودکانه اش گفت :

— گوساله ماده مان را سر بریدند ، اجتنی ها !

ناتالیا ، که لبخند خود را فرو میخورد ، به مادرش گفت :

— میشانکا ، فحش نباید داد . آخر ، تو چه جور از این سوسه ها می پاشی ؟
پشت سر بزرگترها نباید حرف های گنده زد .

کودك برای تیرئه خود با چهره ای عبوس جواب داد :

— مادر بزرگ درباره شان این جورى حرف زد . از پولیوشکا پرس .

— راست میگه ، مامان . مرغها مان هم تا آن دانه آخرش را سر بریدند .

پولیوشکا به هیجان آمد : چشمان كوچك سیاهش میدرخشید . آمدن سرخ هارا به خانه و این که مرغها واردك هارا گرفتند و مادر بزرگ ایللی نیچنسا از ایشان خواهش كرد آن خروس زرد رنگ را كه تاجش سرمازده است برای تخم -

گیری براش بگذارند ، و این كه يك سر باز سرخ خروس را سردست بلند كرد و گفت : « نه نه جان ، این خروس برضد حكومت شورها میخواند و مسابه مرگ محكومش كرده ایم . تو هر چه میخواهی بگو ، ما آن را توى ديگ ميندازيم

در عوض چكمه كهنه هامان را به ات میدهيم ، پولیوشكا این همه را برای مادر نقل كرد ، و در حالی كه دست هارا از هم جدا ميكرد ، نشان داد :

— چكمه هاش به این بزرگی بود . بزرگ ، گنده ، همه اش هم پاره پوره .

ناتالیا ، خندان و اشك ریزان ، بچه های خود را نوازش ميكرد و ، بی آنكه

چشمان شيفته اش را ازدختر خود برگیرد ، شادمانه زمزمه ميكرد :

- آخ! گریگوری یونا Grigorievna ی من ادختر واقعی گریگوری .
به عین مثل باباش .

میشاکا براو حسد برد و پرسید :

- پس من چه ؟

و شرمنده به مادرش تکیه داد .

- تو هم به اش شبیه هستی . ولی ، مواظب باش ، وقتی که بزرگ شدی ،
مثل بابات بد نباش ...

پولیوشکا با کنجکاوی پرسید :

- بد ؟ برای چه بد ؟

سایه اندوهی چهره ناتالیا را فرا گرفت . جواب نداد و بزحمت از روی
نیمکت بلند شد .

ایلی نیچنا که ناظر این گفت و شنود بود ، بناخشنودی رو بر گرداند .
ناتالیا دیگر گوش به بیچه ها نداشت ؛ دم پنجره ایستاد و مدتی دراز به تخته های
بسته پنجره خانه آستاخوف چشم دوخت ؛ آه می کشید و دامن پیراهن رنگ و
رورفته اش را با عصیانیت مچاله میکرد ...

روز دیگر تازه سپیده دمیده بود که بیدار شد ، آهسته از جا برخاست تا بیچه ها
ناراحت نشوند ، دست و روشت و یک پاچین پاکیزه ، یک پیراهن و یک چارقد سفید
از یخدان بیرون آورد . سروروی منقلبی داشت و ایلی نیچنا ، بدیدن او که لباس
می پوشید و در سکوئی اندوهناک و عبوس فرورفته بود ، حدس زد که میخواهد
سرخاک یا با بزرگش گریشا کا برود . برای آنکه به درستی حدس خود یقین
حاصل کند ، پرسید :

- کجا میخواهی بری ؟

ناتالیا ، که میترسید بغض بترکد ، بی آنکه سر بلند کند ، آهسته
جواب داد :

- میرم سری به بابا بزرگم بزنم .

ناتالیا خبر داشت که او مرده و کوشه ی خانه و متعلقات آن را آتش
زده است .

- هنوز خیلی ضعیف هستی ، نمیتونی تا آنجا بری .

- توراه خستگی در میکنم . ماما ، به بیچه ها غذا بدهید . شاید خیلی وقت
آنجا بمانم .

— کس چه میدانه چه ممکنه پیش بیاد؟ چه لازم که آنجا دیر بمانی؟
ممکنه خدای ناگسوده به این تخم و تر که های بلیس دچار بشی. ناتالیا جان ،
بهتره نری .

— نه ، میرم .

ناتالیا اخم کرد و دست بسوی دستگیره در پیش برد .

— ببینم ، صبر کن . آخر ، ناشتا که نمیتونی بری ؟ ماست میخوری ؟

— نه ، مامان . خدا نگهدار تان باشه ، نمی‌خوام ... وقتی که برگشتم ،

غذا میخورم .

ایلی نیچنا ، بدیدن تصمیم خلل ناپذیر عروس خود ، به‌وی توصیه کرد :

— بهتره از جالیزهای بالای رودخانه بری . کمتر احتمال هست که

ببیندت .

مه بسان پرده‌ای بر فراز دون آویخته بود . آفتاب هنوز بر نیامده بود ، اما

در جانب‌خاور که سپیدارها بر حاشیه آسمان نرده می‌بستند فلق ارغوانی رنگ

زبانه می‌کشید و از پس ابرها باد سبک سردی که مژده سحر میداد میوزید .

ناتالیا از فراز پرچین و از گون گشته که عشقه بدان در پیچیده بود گذشت

و وارد باغ خانواده کورشونف شد . دست هارا بر قلب خود فشرد . کنار پشته خاک

تازه‌ای ایستاد .

گزنه و بوته های ولش باغ را سراسر فرا گرفته بود ، بوی ریشه بابا آدم

شبم خورده و خاک نمناک و مه شنیده میشد . روی درخت سیب پیر که آتش سوزی

خشکش کرده بود ساری با پرهای سیخ گشته تنها نشسته بود . خاک کور نشسته کرده

بود . جابجا ، میان کلوخه های خشک خاک نیش های کوچک و سبز علنی که

میروئید پدیدار بود .

ناتالیا از سر ریز خاطرات منقلب گشته بخاموشی زانوزد و چهره اش را

بر خاک ، — خاکی که هیچ نواز شکر نیست و از ازل به بوی پوسیدگی مرگ انباشته

است ، — چسباند ...

ساعتی بعد بی صدا از باغ بیرون آمد و سپس باردیگر ، با قلبی که فشرده

میشد ، بسوی مکانی که پیش از این جوانیش در آن شکفته بود رو بر گرداند .

در حیاط خالی همه چیز را سیاه دید : تیرهای ذغال گشته انبار ، ویرانه های دود

زده بخاری ها و بی های ساختمان . ناتالیا به آهستگی در کوچه به راه افتاد .

روز به روز ناتالیا بهبود بیشتری مییافت . ساقهایش نیرومیکرفت و شانه هایش گرد میشد و تندرستی گوشت به تنش می آورد . بزودی توانست مادرش و هر خود را در کار مطبخ یاری کند . آن دو ، هنگامی که دم بخاری سرگرم کار بودند ، مدتی دراز با هم گفتگو میکردند . یک روز ناتالیا با خشم گفت :

— آخر ، کی تمام میشه ؟ دیگر جانم به لب رسید .

ایلی نیچنا با اطمینان خاطر گفت :

— خواهی دید ، سر بازها مان بزودی از دون میگذرند .

— از کجا میدانید ، ماما ؟

— قلبم گواهی میدهد .

ناتالیا آه کشید :

— کاش مردها مان صبح و سالم باشند ! خدا کنه کسی کشته و زخمی نداشته

باشیم ! گریشا که خیلی بیباک هست .

— هیچ ترس ، بد به اشان نمرسه ، خدا رحیمه . با با قول داده که بازار

آب بگذره و بر امان خبر یاره ، ولی گمانم ترسیده . اگر برگرده ،

تو میتونی با ازش بری و از خطر دور باشی . مردها مان رو بروی ده مان هستند و

دفاع می کنند . آن روز ، توهن و زبستری بودی و حواست بجان بود ، من صبح زود

رفتم کنار دون و داشتم آب بر میداشتم ، شنیدم آنیکو شکا از آن وردون فریاد میزنه :

«سلام ، مادر بزرگ ! پر مردهم سلام میرسانه .»

ناتالیا به احتیاط پرسید :

— پس گریشا کجاست ؟

ایلی نیچنا بسادگی جواب داد :

— به همه شان از دور فرمان میدهد .

— ولی از کجا فرمان میدهد ؟

— لابد از ویوشنسکایا . از کجا میخواستی باشه ؟

ناتالیا مدتی درازی سخن ماند . ایلی نیچنا از گوشه چشم نگاهی بدو

افکند و وحشت زده پرسید :

— اه ، چه ات هست ؟ برای چه گریه میکنی ؟
 ناتالیا ، بی آن که پاسخی بدهد ، پشدامن چرکین خود را به صورتش
 می فشرد و آهسته محقق میکرد .
 — ناتالیا جان ، گریه نکن . گریه دردی را دوائی نمی کنه . اگر خدا بخواد ،
 آنهارا زنده و سالم بازمی بینیم . ولی ، مواظب خودت باش ، بیخود به حیاط نرو ،
 و گرنه این دشمن های مسیح تو را می بینند و به فکر چشم چرانی می افتند ...
 مطبخ ناگهان تار و پودش را از یرون سرو کته یکی جلو پنجره را گرفت .
 ایلی بیچنا بسوی پنجره رو بر گرداند و فریادی بر کشید :
 — آن هاهستند ! سرخ ها ! ناتالیوشکا ، زود برو تو رختخواب ، خودت را
 به ناخوشی بزن ... زودتر برو زیر لحاف .
 ناتالیا ، که از ترس میلرزید ، همین قدر فرصت یافت که خود را روی تخت
 بیندازد ، چفت در صدا کرد و پشت سر باز سرخ بلند بالا ، در حالی که سرش را
 پائین می آورد ، وارد مطبخ شد . بچه ها خودشان را به دامن ایلی بیچنا که رنگش
 بنکسر پریده بود چسبانده و او که کنار بخاری ایستاده بود ، خود را روی نیمکت
 انداخت و کوفه ش را با آواز گون کرد
 سر باز سرخ ، در تاسه مطبخ را با شاهی سریع در نوردید و با صدای بلند گفت :
 — تقربید ، نمبجویم تان ، روز بخیر .
 ناتالیا ، که سرش زیر لحاف بود ، ناله های دروغین سر میداد . میبشاکا
 که از زیر چشم مرد را و راندا ز کرده بود با لحنی شادمانه اعلام داشت :
 — مادر بزرگی ! این همانه که خروس مان را کشت . یادته هست ؟
 سر باز سرخ کاسکت خاک کی رنگ خود را از سر بر گرفت و زبانش را صداداد
 ولی خند زد :
 — مراجا آوردی ، ناقلای ! حالا چه لازم بود از آن خروس حرف به میان
 بیاری ، ها ؟ خوب ، صاحب خانه ، مطلب از این قراره : آیا نمیتونی برای مان
 نان پزی ؟ آرد خود مان داریم .
 ایلی بیچنا ، همچنان که شری را که روی نیمکت ریخته بود پاک میکرد ،
 بی آن که نگاهی به مرد بیفکند زود جواب داد :
 — البته که میتونم ... می پرزم ...
 سر باز سرخ کنار در نشست و کیسه توتون خود را از جیب در آورد ، و در
 حالی که سیگاری پیچید ، سر گفتگورا باز کرد

- تاشبانان ها پخته خواهد شد ؟
- اگر عجله داشته باشید ، تاشب میپزم .
- در جنگ ، نه نه جان ، همیشه کارها با عجله است . اما از بابت آن خروس ، نباید از ما کینه بدل بگیری .
- ایلی نیچنا وحشت زده گفت :
- نه ، ابداً ! این بچه احمق ... چیزی را به یاد می آره که باید فراموش کرد ...
- مهمان ، که چانه اش گرم میشد ، بالیخندی مهربان به میشاتکا گفت :
- اما تو هم ، بچه جان ، خیلی خسیس هستی . برای چه مثلاً یک بچه گرگ نگاه میکنی ؟ بیا اینجا ، تادلت بخواد درباره خروست حرف میزنیم .
- ایلی نیچنا باز انوی خود بچه را هل داد و بفرمی گفت :
- برو ، عزیزم .
- ولی بچه از دامن مادر بزرگ جدا شد و کوشید تا زیر جلی خود را به در برساند و از طویخ در برود . سر باز سرخ بادست های درازش او را بسوی خود کشید و از او پرسید :
- مگر بامن قهری ؟
- میشاتکا زیر لب جواب داد :
- نه .
- ها ، این خوب شد . آدم به یک خروس که خوشبخت نمیشه . پدرت کجاست ؟ آن وردون ؟
- بله .
- یعنی که با ما میجنکه ؟
- میشاتکا ، که از رفتار نوازش آمیز مرد دلگرمی یافته بود ، بر غبت اعلا کرد :
- به همه قزاق ها فرمان میده .
- او ، دروغ میگویی ، بچه !
- از مادر بزرگ پرس .
- ولی مادر بزرگ ، که پر حرفی نوازش او را یکسراز پا در آورده بود ، جز این کاری نداشت که دست ها را بهم بساید و ناله ای سر دهد .
- سر باز سرخ که نمیدانست چه بیندیشد ، از نو پرسید :

- به همه‌شان فرمان میده ؟
 میشاتکا، که از نگاه‌های سراسیمه مادر بزرگش اطمینان خود را از دست داده بود ، در جواب گفت :
 - شاید ، نه به همه‌شان ...

سرباز سرخ يكدم خاموش ماند و سپس ، در حالی که نگاهش به طرف ناتالیا کج شده بود، گفت :
 - آن زن جوان ، انگار ناخوشه ، نه ؟
 ایلی نیچنا با بی میلی جواب داد :
 - تیفوس داره .

دوسر باز سرخ يك کیسه آرد به مطبخ آوردند و دم آستانه در گذاشتند .
 یکی از ایشان گفت :

- صاحب خانه ، تنورت را روشن کن ، عصری می آیم نان را ببریم .
 ولی ، مواظب باش که ربیع داشته باشه ، وگرنه کارمان به جاهای باریک می کشه .
 ایلی نیچنا ، خشنود از آن که تازه واردان این گفتگوی خطرناک را قطع کرده اند و میشاتکا هم در این گیرودار از مطبخ در رفته است ، جواب داد :
 - نان را هر جور که بلدم می بزم .

یکی از سربازان با اشاره سر ناتالیا را نشان داد :
 - تیفوس داره ؟
 - بله .

سرخ ها چند کلمه ای آهسته باهم گفتگو کردند و از مطبخ بیرون رفتند .
 آخرین شان هنوز از سوك دیوار نچرخیده بود که شليك تفنگ از آن سوی دون در گرفت . آنان دولا شدند و دوان دوان خود را به يك پرچین نیمه ویران رساندند و پشت آن دراز کش کردند ، و در حالی که همه بیکباره گلنگدن های شان را به صدا در می آوردند ، به تیراندازی پرداختند .
 ایلی نیچنا وحشت زده به جستجوی میشاتکا به حیاط شتافت . از پشت پرچین سرش فریاد کشیدند :

- آهای ، نه نه ! برو تو خانه . خودت را به کشتن میدهی .

پیرزن با صدائی اشك آلود فریاد میزد :

- پسر کوجو لومان تو حیاطه . میشنکا ! میشنکا جان !

تا وسط حیاط دوید و بیدرنگ تیراندازی از آن سوی دون قطع شد .

قزاق‌ها او را دیده بودند. همین که او می‌شانتا را که بسوی شتافته بود میان بازوان خود گرفت و با او به مطبخ آمد، شلیک تفنگ باردیگر در گرفت و تا زمانی که سرخ‌ها ملک ملخوف را ترك کردند ادامه یافت.

ایلی‌نیچنا سرگرم خمیر گرفتن شد و در ضمن آهسته با ناتالیا صحبت میکرد. ولی، دیگر لازم نشد که نان بپزد.

نزدیک ظهر، سر بازان سرخی که در دهه‌ماورآشیا نه‌های مسلسل بودند، ناگهان با شتاب خانه‌های روستائی را ترك کردند و ازمیان آبکندها گذشته، درحالی که مسلسل‌هاشان را دنبال خود می‌کشیدند، از تپه بالا رفتند.

گروهانی که در سنگرهای بالای تپه مستقر بود به صف شد و با قدمهای سریع بسوی جاده آتامان‌ها رهسپار گشت.

ناگهان خاموشی بزرگی سراسر آن ناحیه را فرا گرفت. توپ‌ها و مسلسل‌ها خاموش گشته بودند. در راه‌ها و جاده‌های تابستانی که پوشیده از علف بود، صف پایان ناپذیر اراپه‌ها و آتشبارهایی که از دهکده‌ها می‌آمدند بسوی جاده آتامان‌ها روان بود. ستون‌های پیاده نظام و سوار نظام به راه افتادند.

ایلی‌نیچنا دم پنجره ایستاده آخرین سر بازان سرخ را میدید که از پشته‌های گچی بالا میرفتند. دست‌های خود را با پرده خشک کرد و با شور و هیجان خاج بر خود کشید.

— ناتالیوشکا، خدا تفضل کرده، سرخ‌ها دارند میرند.

— نه، مامان. ده را برای سنگرهای بالای تپه ترك می‌کنند، ولی امشب دوباره بر میگردند.

— پس برای چه باین تندی می‌دوند؟ سر بازها مان ضربه خوبی به‌اشان زده‌اند. لعنتی‌ها عقب‌نشینی می‌کنند، دشمن‌های مسیح دارند در میرند! ...

ایلی‌نیچنا شادی میکرد. اما باز آمد و به خمیر گرفتن پرداخت.

ناتالیا از سرسرا بیرون آمد و در آستانه در ایستاد و دست خود را سایبان چشمانش کرد و مدتی دراز تپه گچی آفتاب سوخته و دامنه قهوه‌ای رنگ سوخته— اش را نگاه کرد.

از پس تپه، در خاموشی پر شکوهی که خبر از طوفان میداد، تارك مجعد ابرهای سفید سر بر می‌داشت. آفتاب ظهر زمین را می‌سوزاند. در چراگاه‌ها موش‌های صحرائی سوت می‌کشیدند و صفیر آرام و غمناکشان بنحوشگرفی با سر و شادمانه چکاوک‌ها جفت میشد. سکوتی که جایگزین غرش توپ‌ها شده بود

چنان به دل ناتالیا می‌نشست که ، بی‌آن‌که تکانی بخورد ، حریصانه به‌سرود ساده چکاوک‌ها و غوغاچرخ جاه و زمزمه باد سرشار از تلخی افسنلین گوش میداد .

این باد سبکبال خاوری که از اسنپ میوزید تلخ و خوشبو بود . هرم‌خاک سیاه داغ و عطر مستی افزای همه‌گونه گیاهانی را که در آفتاب خفته بودند با خود می‌آورد ، ولی هم اینک نزدیکی باران احساس میشد ؛ رطوبت کسی از دون برمیخاست ؛ پرستوها که نوك دوشاخ بالهایشان تقریباً به‌زمین میرسید ، در هوا خط میکشیدند ؛ و خیلی دور در فضای نیلگون يك عقاب بیابان در پرواز بود و از طوفانی که نزدیک میشد میگریخت .

ناتالیا چند قدمی در حیاط رفت . روی سبزه لگدمال گشته پشت پرچین پوک‌های فضاگ بصورت کپه درونی جمع شده بود ، شبشه‌ها و دیوارهای سفید خانه از گلوله سوراخ سوراخ گشته بود . يك مرغ که جان سالم بدر برده بود ، به دیدن ناتالیا ، قدقدکنان روی بام انبار پرید .

این خاموشی دلنشین مدتی دراز بر فراز دهکده باقی نماند . باد وزیدن گرفت ؛ در خانه‌های متروک مانده ، درها و پنجره‌های باز به‌هم خورد . ابری نگر که راکه همچون برف سفید بود به گستاخی چهره خورشید را پوشاند و بسوی باختر بادبان برافراشت .

ناتالیا ، موهای خود را که باد پریشان میکرد بادست نگهداشته ، خود را به مطبخ تابستانی رساند و از آنجا باردیگر به تپه چشم دوخت . در افاق ، میان ابری از غبار قفائی رنگ ، ارا به‌ها با قدم بر تپه‌آسب‌ها می‌رفتند و چند تك سوار چهارنعل می‌تاخندند . ناتالیا با آرامش خاطر با خود گفت : و پس راسته ! دارند میرند !

هنوز به سرسرا نرسیده بود که از جایی دور شلیک توپ باغرش خفه‌ای در گرفت و طنین شاد ناقوس‌های هر دو کلیسای ویوشنسکایا گوئی در جواب آن بر فراز دون به اهتزاز درآمد .

در ساحل دیگر دون ، قزاق‌ها بصورت توده فشرده‌ای از جنگل بدرآمده بودند . آن‌ها قایق‌هایی را بسوی دون می‌کشیدند یا روی دوش خود گرفته می‌آوردند و به آب می‌انداختند . پاروزنان در عقب کرجی‌ها ایستاده پاروها را بتدریجی به حرکت درمی‌آوردند . در حدود سی کرجی سرعت بسوی دهکده می‌آمدند .

ایلی نیچنا، که از مطبخ بیرون شتافته بود، گریه کنان فریاد میزد:
 - ناتالیوشکا! جان دلم! مردهای ماهستند که دارند میآند.
 ناتالیا میشاتکا را در آغوش گرفت و او را خوب بالا نگه داشت. درخشش
 تب آلودی در چشمانش بود، نفسش می گرفت، صدایش می شکست.
 - نگاه کن، عزیزم، نگاه کن. چشم های تو بهتر می بیند... شاید بدت
 با قزاق ها باشد... نمی بینیش؟ این اونست، تو آن کرجی جلونی؟ آخ، تو
 آنجائی که من میگم نگاه نمیکنی...
 دم اسکه، آن ها تنها پانتلئی پروکوفیویچ را که یکسر لاغر شده بود یافتند.
 پیرمرد پیش از هر چیز از کار ملک و گندم و از این که آیا ورزوها صحیح و سالم اند
 جویاشد و تنها پس از آن با چشمانی که اشک میریخت نوه های خود را در
 آغوش گرفت و بوسید. هنگامی که با گام های سریع لنگ لنگان وارد حیاط
 خانه خود شد، رنگ از رویش پرید، به زانو افتاد و با حرکاتی فراخ خاج
 بر خود کشید و، در حالی که رو به خاور به سجده افتاده بود، مدتی دراز
 همچنان ماند و سر سفیدش را از زمین داغ و خشکیده برنگرفت.

V

یک گروه مرکب از سه هزار سوار ارتش دون، بفرماندهی ژنرال سکر تف
 Sekretev، باش توپ سوار نظام و هیجده مسلسل که با قاطر حمل میشد،
 روز دهم ژوئن در نزدیکی استانیترای اوست بلوکالیت ونسکایا - Oust-
 Bélokalitvenskaja با یک ضربه صاعقه آسا خط جبهه را شکافت و در
 طول خط آهن در جهت استانیترای کازانسکایا به پیشروی پرداخت.
 پس فردای آن روز، صبح زود، یک دسته گشتی از افسران هنگه ۹ دون
 در نزدیکی رودخانه دون به یک پست نگهبانی شورشیان برخورد. قزاق ها
 بدیدن سواران بسوی آبکند دویدند، ولی سروان قزاقی که فرماندهی دسته
 گشتی را برعهده داشت شورشیان را از روی لباس شان شناخت و دستمالی را
 روی نوك شمشیر خود تکان داد و با صدائی بسیار بلند فریاد زد
 - آشنا هستیم!... فرار نکنید، آهای، همولایتی ها!
 دسته گشتی، بی آن که در پی احتیاط باشد، تا مدخل آبکند تاخت
 فرمانده نگهبانان شورشی، استوارپری با موهای سفید، پیش آمد و ضمن راه

رفتن دکمه های پالتوی خود را که از شبنم لکه دار شده بود بست . هشت تن افسر از اسب پیاده شدند و سروان ، درحالی که به استوار نزدیک میشد ، کاسکت خاکی رنگه خود را که نشان افسری بر آن میدرخشید از سر برداشت و لبخند زنان گفت :

- خوب ، روز بخیر ، همو لایتی . بیا ، به رسم قدیم قزاق ها ، همدیگر را ببوسیم .

و بر هر دو گونه استوار بوسه زد و سپس لبها و سبیل خود را با دستمال پاک کرد ، و چون نگاه دقیق همراهان را متوجه خود دید ، آهسته و بالین خندی کنایه آمیز پرسید :

- خوب ، دیگر شیمان شده اید ، ها ؟ دیدید که هموطن های خودتان بهتر از بلشویک ها هستند ؟

- بله ، قربان . کفاره گناه مان را دادیم ... سه ماه جنگیدیم . دیگر منتظر تان نبودیم .

- گرچه طول دادید ، ولی بالاخره فهمیدید . گذشته دیگر گذشت . کور بشه هر که کینه به دل بگیره . تواز کدام استانی ترا هستی ؟

- کازانسکایا ، قربان .

- واحدتان آنور دون هست ؟

- بله ، قربان .

- سرخ ها از کدام طرف رفته اند ؟

- بالا دست رودخانه ، رو به دونتسکایا سلو بودکا - Donetskaia

Slobodka ، لاید .

- سوار نظام تان هنوز از رود عبور نکرده ؟

- نه ، قربان .

- برای چه ؟

- نمیدانم ، قربان . ما جزو اولین دسته ای هستیم که به این طرف آمده ایم .

- آنها اینجا توپخانه داشتند ؟

- دو آتشبار .

- کی رفتند ؟

- دیروز ، سر شب .

سروان بالحن سرزنش بار گفت:

- میبایست تعقیب شان میکردید. به ، اه ، شما هم چه منگید!
و به سوی اسب خود رفت و از خرچین زین يك دفتر یادداشت و يك نقشه
بیرون آورد .

استوار انگشت كوچك خود را روی درز شلوار نهاده خبردار ایستاده بود.
قزاق ها درد و قدمی پشت سر او جمع شده بودند و با شادی و نگرانی بهم آمیخته
افسرها و زین ها و اسب ها را که از نژادی خوب ولی بر اثر راه پیمائی کوفته و
مانده بودند مینگریستند.

افسرها، که نیم تنه انگلیسی بر ازنده با سردوشی و شلوار فراخ سواری
به تن داشتند، کنار اسب های خود قدم میزدند و خستگی پاهایشان را در میگردیدند
و در همان حال نگاه هائی از گوشه چشم به قزاق ها می افکندند . هیچیک از
ایشان دیگر مانند پائیز سال ۱۹۱۸ سردوشی هائی که با مداد کپیه رسم شده باشد
نداشتند . کفش ها ، زین ها ، فشنگدان ها ، دوربین ها و تفنگ هائی که به زین ها
آویخته بود ، همه نوبود و از خارجه آمده بود . تنها یکی شان که مسن تر
بنظر میآمد يك نیم تنه چرکسی از ماهوت آبی رنگ اعلا به تن و کلاه ای از پوست
قره کل زربین بخارا برس و چکمه های بی پاشنه مردم کوهستان به پا داشت .
نخستین کسی که با گام های نرم به قزاق ها نزدیک شد همو بود که از خرچین
خود يك بسته سیگار اعلا، آراسته به عکس آلبرت پادشاه بلژیک ، در آورد و
تعارف کرد :

- برادر ها ، سیگاری بکشید.

قزاق ها دست های حریص خود را بسوی سیگار ها دراز کردند . دیگر
افسران هم نزدیک آمدند . يك ستوان سوم، که سری در شش و شان هائی فراخ
داشت ، پرسید:

- خوب، در زمان بلشویك ها زندگی چه جور میگذشت ؟
يك قزاق که نیم تنه کهنه ای پوشیده بود و حریصانه به سیگار پك میزد،
بالحن موجز جواب داد :
- چندان راحت نبود ...

او چشم خود را از ساق بندهای بلند بندداری که ماهیچه های گنده ستوان
سوم را تا زانو میپوشاند بر نمیگرفت . کفش های خودش پاشنه سائیده و پاره بود
و به پایش بند نمیشد . جوراب های پشمی سفیدش که روی شلوارش کشیده بود،

بارها وصله پینه شده و بازپاره پاره بود . به همین سبب نمیتوانست نگاه شیفته خود را از نیم چکمه های انگلیسی افسر ، که تخت کلفتش گوئی هرگز نمیایست سائیده شود و سنگ های مسی برافشش او را به خود جلب میکرد ، برگیرد . آخر طاقت نیاورد و تحسین خود را بسادگی بیان داشت :

— اما چه کفش های خوبی دارید !

ستوان سوم سر گفتگوی مسالمت آمیز نداشت . خدعه گرانه و بالحنی تحریک آمیز گفت :

— خودتان خواستید ساز و برگ خارجی را با چارق های مسکوی عوض کنید ، بنا بر این دلیلی نداره چشم تان پی مال دیگران باشه .

— حماقت کردیم . تقصیر از خودمان بود ...

و قزاق به رفقای خود نگاه کرد و گوئی از ایشان تأیید میخواست .

ستوان سوم همچنان بالحن ریشخند آمیز به موعظه پرداخت :

— شما نشان دادید که عقل گاو را دارید . گاوها همیشه همین طورند : يك قدم بر میدارند و به دش می ایستند و فکر میکنند . حماقت کردیم ! پائیز گذشته ، وقتی که جبهه را ترك کردید ، چه بستر تان زده بود ؟ میخواستید کمی سر بشید ؟ چه مدافعانی برای وطن هستید !

يك ستوان جوان در گوش ستوان سوم که پرده دور میرفت زمزمه کرد :
« بس کن ، کافی است ! » ستوان سوم سیگار خود را زیر پاله کرد و تفی انداخت و خرامان بسوی اسبها رفت . سروان یادداشتی به او داد و آهسته چیزی گفت .

ستوان سوم درشت اندام با چابکی دوران انتظار روی زمین جست و بپنندی سراسر رابر گرداند و چهار نعل در جهت باختر روان شد .

قزاق ها ، آشفته خاطر ، خاموش مانده بودند . سروان نزدیک آمد و ب گشاده روئی با صدای بم خوشنواي خود پرسید :

— از این جا تا واروارینسکی Varvarinski چند ورست راهه ؟

چند قزاق باهم جواب دادند :

— سی و پنج .

— خوب ، پس ، همولایتی ها ، راه بیفتید ، برید به فرماندهان تان بگید که باید واحد های سوار نظام بدون يك دقیقه معطلی از رود بگذرند و به این طرف بیاند . یکی از افسر ها مان تا گدار آب همراه تان خواهد آمد و

سوار نظام را راهنمایی خواهد کرد . پیاده نظام هم در جهت کازانسکایا حرکت خواهد کرد . فهمیدید ؟ خوب ، پس ، به قول گفتنی ، به چپ چپ ، پیش رو ! قزاقان بصورت گروهی نامنظم از سرازیری پائین رفتند . تاصد سازن راه خاموش بودند و گویی با هم در این باره قراری داشتند . آنگاه قزاق کوتاه قدی که نیم تنه سربازی پوشیده و ظاهر مفلوکی داشت ، همان که آن ستوان سوم آتشی مزاج باوی تندى نموده بود ، سر تکان داد و اندوهناک آه کشید :

— خوب ، برادرها ، دیگر به هم ملحق شده ایم...

یکی دیگر بنندی افزود :

— ریشه خردل از تربچه شیرین تر نیست !

وفحش آبداری داد .

VI

همین که خبر عقب نشینی پرشتاب واحدهای سرخ به ویوشنسکایا رسید ، گریگوری ملخوف با دوهنگ سوار نظام شناکنان از رود گذشت و دو دسته نیرومند گشتی گسیل کرد و بسوی جنوب براه افتاد .

جنگه آن سوی صخره های ساحل دون جریان داشت . غرش غلطان توپ ها با صدای خفای به گوش میرسید و گویی از زیر زمین شلیک میشد . یکی از فرماندهان واحدها به گریگوری نزدیک شد و بالحن تحسین آمیز گفت :

— انگار کادتها در تیر اندازی صرفه جوئی نمی کنند . آتش سریعی دارند !

گریگوری پاسخی نداد . پیشاپیش ستون میرفت و اطراف را بدقت مینگریست . از کناره دون تا دهکده بازکی Bazki در مسافت سه ورست ، هزاران گاری و ارا به از طرف شورشیان رها شده بود . در هر جای جنگل همه گونه اشیاء پراکنده افتاده بود : صندوق شکسته ، سندی ، رخت ، زین برنگ ، ظروف ، چرخ خیاطی ، کیسه های پراز گندم ، همه نوع چیزهایی که صاحبان شان از غایت حرص هنگام فرار بسوی دون با خود برداشته بدانجا آورده بودند . جابجا پشته های زرین گندم در جاده ریخته بود و انسان تازانودر آن فرو میرفت . در همان نزدیکی لاشه های متغفن گا و اسب که باد کرده و از ریخت

معادل ضرب المثل فارسی : سگ زرد برادر شغال است .

افتاده بود دیده میشد. گریگوری منقلب شده گفت :

- اموالشان را این جور نگهداری کردند !

و با سر برهنه، درحالی که می کوشید نفس نکشد، يك کپه گندم پوسیده را که جسد پیرمردی با کاسکت قزاقی ونیم تنه خون آلود روی آن افتاده بود بدقت دورزد . یکی از قزاقان بدلسوزی گفت :

- این بابا تا دم آخر از دارائیش مراقبت کرد . تخم ابلیس ها، این جا کلکش را کردند .

- لابد دلش نمی آمده که دسترنج خودش را بگذارد و بره ...

درصغوف آخر فریادهای برآشفته ای بلند شد :

- یرتمه برید ، بابا ! بوی گندنفس مان را بند آورد. ده، به پیش !...

و اسواران یرتمه قدم برداشت . گفتگوها قطع شد و در جنگل تنها ضربات هم آهنگ سم انبوه اسب ها و چکاچاک ساز و برگ قزاق ها به گوش میرسید .

... نبرد در نزدیکی ملك خانواده لیستنیسکی جریان داشت . توده

فشرده سربازان سرخ دره دره بی آب واقع در کنار یا گودنویه Iagodnoie فرامیگردند. شراپنل ها بر فراز سرشان منفجر میشد و مسلسل ها از پشت بر آن ها آتش میکرد و يك هنگ سوار کالموک با نظم پراکنده از سراسیمگی تپه فرود می آمد تا راه عقب نشینی را بر آن ها ببندد.

گریگوری باهنگ های خود هنگامی رسید که دیگر نبرد پایان یافته بود. دو گروهان سرخ که مأمور پوشش عقب نشینی واحدهای ناقص گشته و بنه لشکر ۱۴ از طریق گردنه و پوشنسکایا شده بودند بوسیله هنگ ۳ کالموک درهم شکسته و یکسرتار و مار گشته بود . گریگوری، پس از آن که بالای تپه رسید ، فرماندهی را برعهده یرماکوف گذاشت و به وی گفت :

- کارشان بی ما گذشت . تو برو به اشان ملحق بشو . من میرم سری به ملك بزیم .

یرماکوف با تعجب پرسید .

- که چه بکنی ؟

- او... چه جور بگم ؟... در جوانیم اینجا کار کرده ام ، برای همین

هم هوس کرده ام جا های گذشته را از نو ببینم.

گریگوری پروخور را صدا زد و سراسب خود را بسوی یا گودنویه کج کرد . پس از نیم ورست دید که بر فراز اسوارانی که پیشا پیش دیگران میرفت

پارچه بزرگ سفیدی که يك قزاق دوراندیش با خود آورده بود بلند شده به اهتزاز درآمده است. نگرانی واضطراب مبهمی او را فراگرفت. همچنان که میدید که ستون قزاق‌ها آهسته و گویی با دلوپسی در دره بی آب پائین می‌رود و يك گروه از سواران سكرتف با قدم یرتمه راست از میان چمنزارهای سبز به پیشواشان می‌آید، با خود اندیشید: «انگار که میرند تسلیم بشد.»

هنگامی که گریگوری از دروازه فرو ریخته گذشت و به حیاط که اسفناج رومی سراسرش را فرا گرفته بود وارد شد، نسیم اندوه و درماندگی برایش وزید. یا گودنویه دیگر شناخته نمیشد. همه جا نشانه‌های دهشت‌زای بیمبالاتی و ویرانی پدیدار بود. خانه، که در گذشته چنان آراسته و پاکیزه بود، تیره گشته و توسری خورده به نظر می‌آمد. بر بام شیروانی آن که از مدت‌ها پیش رنگ نشده بود جای لکه‌های زرد رنگ زنگ خوردگی دیده میشد؛ لوله‌های ناودان کنده شده دم پلکان ورودی روی خاک افتاده بود؛ لتهای پنجره تخته‌ای از پاشنه درآمده يك بر مانده بود؛ باد سوت کشان از میان پنجره‌های شکسته به درون می‌وزید و هم اینك بوی ترش مزه كپك زدگی که خاص خانه‌های نامسکون است از آنجا بر می‌خاست.

ضلع شرقی خانه و آستانه ورودی آن از برخورد خمپاره سه اینچی ویران شده بود. تارک درخت افرائی که گلوله توپ برافکننده بود در پنجره راهرو فرو رفته آن را خراب کرده بود. درخت بدین سان مانده بود و تنه آن روی توده آجری که از درگاه پنجره کنده شده بود تکیه داشت. رازك وحشی که بسیار زود می‌روید هم اینك در طول شاخه‌های پژمرده خزیده بدان در پیچیده بود و بلهوسانه شیشه‌های نشکسته پنجره را فرا میگرفت و تا بالای طاق آن میرفت.

گذشت زمان و باد و برف و باران در کار بودند. متعلقات ساختمان ویران گشته انگار مدت‌ها بود که دست مراقبت آدمی بدان نرسیده بود. دیوار سنگی اسطیل که باران‌های بهاری پی آن را شسته بود فرو ریخته بود؛ طوفان بام درشکه‌خانه را کنده بود و اینجا و آنجا روی تیرهای سفید و رنگ پریده خرپشته‌ها جز دسته‌های کاه پوسیده باقی نگذاشته بود.

سه‌سگ تازی، که خوی وحشی گرفته بودند، روی پلکان ورودی ساختمان خدمتکاران دراز کشیده بودند. آنان بدیدن مردان از جا برخاستند و باغرش خفه‌ای در سر سرا ناپدید شدند. گر بگوری نه يك پنجره فراخ مازهمین ضلع

خانه نزدیک شد و روی زمین خم گشته گفت :

- کسی این جا هست ؟

مدتی درازخانه خاموش ماند و سپس صدای شکسته زنی جواب داد :

- برای رضای مسیح، صبر کنید ! حالا میام .

لوکریا، درحالی که پاهای برهنه اش را بر زمین می کشید، روی پاگرد پلکان ظاهر شد ؛ چشم ها را از تابش آفتاب نیم بسته نگهداشت و مدتی دراز گریگوری را برانداز کرد. گریگوری پیاده شد و پرسید :

- عمه لوکریا، مرا جانمی آری ؟

تنها آنگاه بود که چیزی در چهره آبله گون لوکریا لرزید و بی اعتنائی خرف گونه جای خود را به هیجانی نیرومند داد. به گریه افتاد و مدتی گذشت تا توانست کلمه ای بر زبان آورد . گریگوری دهنة اسب را بست و باشکیبائی منتظر ماند .

لوکریا گونه های خود را با پیشدامن چرکین کرباس پاک کرد :

- چه مصیبتی کشیدم ، خدا نصیب هیچکس نکند ... خیال میکردم آن ها هستند که برگشته اند ... اوخ ! گریشنا ! چه اتفاقاتی این جاروی داده ... همیشه گفت ... من تـك تنها این جا مانده ام ..

- بابا ساشکا کجاست ؟ با ارباب ها رفت .

- کاش رفته بود که الآن زنده بود ...

- مگر مرده ؟

- کشتندش ! روز سومه که تو زیر زمینه ... میبایست دفنش کرد ، ولی من ناخوش شدم ... بزحمت توانستم از جا بلند بشم ... و ترسم میگیره که برم آنجا ، مرده را ببینم . زهره ترک میشم ...

گریگوری ، بی آن که سر بلند کند ، با صدائی خفه پرسید :

- آخر ، برای چه ؟ ...

- برای يك مادایان ... ارباب ها خیلی به تعجیل رفتند. تنها پولشان را با خودشان بردند ، و گرنه اموالشان تقریباً همه را به من سپردند . - لوکریا نجوی کنان ادامه داد : - من همدا ، حتی يك تکه نخ را نگهداشتم . آنچه چال شده بود ، همان طور زیر خاکه . از بابت اسب ها ، آن ها سه تا نریان اورل Ore1 را با خودشان بردند ، اما باقی پیش بابا ساشکا بود . وقتی که شورش در گرفت ، قزاق ها و سرخ ها آمدند و آنها را بردند . سرسر ، نریان سیاه ، شاید

خاطرت باشه؟ سرخ‌ها آن‌را در بهار بردند. بزور تونستند زینش بکنند. باید گفت که دره‌م عمرش هرگز زین به خودش ندیده بود. ولی آنها مدت زیادی هم نتونستند سوارش بشند، کار برایشان بخوشی نگذشت. قزاق‌های کارگینسکایا هشت‌روز بعد آمدند اینجا و داستان را برای‌مان حکایت کردند. روی تپه به سرخ‌ها برخوردند و به‌طرف یکدیگر بنای تیراندازی را گذاشتند. از طرف قزاق‌ها آن وقت يك مادایان کوچولوی احمق شیهه کشید. صرصر که تو این عوالم نبود، سرباز سرخ را برداشت برد پیش قزاق‌ها. بتاخت به‌طرف مادایان میدوید و آن‌که سوارش بود نتونست نگهداردش. وقتی که دید حریفش نمیشه، خواست ضمن تاخت از اسب پائین بجهه. جستش، خوب جست، ولی پاش تو در کاب ماند و صرصر راست بردش پیش قزاق‌ها.

پروخور باتحسین گفت :

— چه قشنگ !

لوکریا بالحنی شمرده ادامه داد :

— حالا يك ستوان سوم کارگینسکایاست که سوارش میشه. قول داده، همینکه ارباب برگردد آن‌را به اصطبل پس بده. باری، همه اسب‌ها را پرده بودند و جز «پیکان»، مادایان تیزك، دختر «نمونه» و «نامزد» چیزی نمانده بود. آبتن بود. آبتن بود و برای همین کسی به‌اش دست نمی‌زد. همین چندی پیش بود که زائید و بابا ساشکا از کره‌اش پرستاری کرد، چنان پرستاری کرد... که نمیشه گفت ! تو بفلس می‌گرفت و بابا ستانك به‌اش شیر می‌خوراند و جوشانده علف‌ها را به‌اش میداد که بتونه خوب روی باه‌اش بایسته. ولی مصیبت در پیش بود... پرروز غروب سه نفر بتاخت آمدند این جا. پیرمرد تو باغ علف درو میکرد. آنها سرش داد زدند: «بیا اینجا بینیم، آهای یارو!» او هم داشت را گذاشت، آمد، سلام گفت، ولی آن‌ها نگاهش نکردند، داشتند شیر می‌خوردند. ازش پرسیدند: «اینجا اسب هست؟» جواب داد: «یکی هست، ولی به درد کار جنگه» تا نمی‌خوره: «مادایان و از آن گذشته، کره شیر خور داره.» از آن سه تا، آن‌که بدجنس‌تر بود، نمیدانی چه جور فریاد می‌کشید: «به تو مر بوط نیست. مادایان را بیاره، پیرسگ! اسبم پشتش یکسر زخمه و من باید عوضش بکنم.» میبایست سر فرود بیاره و دو دستی به مادایان نجسه، ولی خودش که میدانی پیرمرد چه اخلاقی داشت... حتی به ارباب جواب میداد. یادت هست، ها؟

پروخور خود را وارد گفتگو کرد :

— خوب، پس ندادش ؟

— مگر میشد نداد؟ او همین قدر به اشان گفت : « پیش از شما سوارهای دیگری اینجا آمدند و همه اسبها را گرفتند، ولی این یکی را دست به اش نزدند، و حال آن که شما... » آنوقت آنها سرش داد کشیدند : « ها ، نوکر صفت ، برای اربابت نگهش میداری؟ » و با اش دست به یقه شدند. یکیشان رفت به سراغ مادیان و شروع کرد به زین کردنش ، ولی کره اش به پستانش چسبیده بود . پیر مرد به اشان التماس کرد : « رحم کنید ، نبریدش . کار کره اش چه میشه ؟ » یکی دیگر از آنها گفت : « ببین ، این طور میشه . » و کره را از مادرش دور کرد و تنگه را از شانۀ خودش برداشت و به اش شلیک کرد . من همچو اشک میریختم... دویدم ، دست به دامانشان شدم ، آستین پیرمرد را گرفتم ، خواستم از ممر که بیرونش بکشم ، ولی او وقتی که کره را دید ، ریش چانه اش به لرزه درآمد، مثل کج دیوار سفید شد و گفت : « حالا که این طوره ، مادر سگ ، پس مرا هم بکش. » خودش را انداخت روی سر باز سرخ و با اش گلاویز شد، نمیگذاشت که مادیان را زین بکند. این بود که آنها از کوره در رفتند و از غیظشان او را کشتند. وقتی که روش تیر در کردند ، دیگر دیوانه شدم . و حالا نمیدانم با اش چه باید بکنم . باید بر اش تابوتی درست کرد ، ولی این که کار ما زن ها نیست .

گریگوری گفت :

— دوتا بیل و یک تکه چلوار به ما بده .

پروخور پرسید :

— میخواهی دفنش کنی ؟

— بله .

— تو هم چه هوس کرده ای این کار را به عهده بگیري، گریگوری پانتلیویچ ! بگذار، من حالا میرم چند نفر میآرم ، بر اش يك تابوت درست میکنند، قبر آبرومندی هم بر اش می کنند ...

پیدا بود که پروخور میل نداشت خود را برای دفن پیرمردی که نمی شناخت به در درس بیندازد. ولی گریگوری لجو جانۀ پیشنهاد او را رد کرد . — خودمان قبر را می کنیم و خودمان دفنش می کنیم. پیرمرد آدم شریفی بود. برو تو باغ ، دم استخر منتظر باش. من میرم مرده را ببینم . در پای سپیدار که نسالی که شاخه هایش به اطراف گسترده بود ، در کنار

استخر که آبش را خزه فرا گرفته بود ، همان جایی که پیش از این باباساشکا دخترک گریگوری و آکسینیا را به خاک سپرده بود ، خود او نیز آرامگاهی برای ابد یافت . پیکر خشکیده اش را در کفن پاکیزه ای که بوی رازک از آن برمیخاست پیچیده در گودال نهادند و رویش را با خاک پوشاندند . پهلوی پشته کوچک گور دخترک ، پشته دیگری بوجود آمد که با ضربات چکمه بدقت هموار شد و خاک تازه و براق و نمناکش ظاهر آراسته ای بدان میداد .

گریگوری ، که سنگینی بار خاطرات وی را از پا در میآورد ، کنار این گورستان کوچک که بردش گرامی بود روی سبزه ها دراز شد و تاچندی به آسمان آبی که باشکوه بسیار بر فراز سرش گسترده بود چشم دوخت . آن بالا ، در فضای بیکران ، بادها در گذر بودند و ابرهای سرد که آفتاب بر آن میتافت در هوا معلق بود و بر زمینی که هم اینک باباساشکا - میخواره شاد و دوستدار سرزنده اسبان را در آغوش گرفته بود زندگی همچنان بانیروئی سرشار میجوشید : در استپ که سبیل سبزه هایش تا کرانه های باغ میرسید ، در بیشه های شاهدانه وحشی کنار پرچین خرم نگاه قدیمی ، همه هم قطع نبرد بلدرچین ها پیوسته به گوش میرسید ، موش های صحرایی سوت میکشیدند ، زنبورهای درشت میفریدند ، گیاهان از نوازش باد زمزمه میکردند و چکاوک ها در مه لرزان سرود میخواندند و از دور ، در دره بی آب ، مسلسل لجوجانه و کین توزانه با صدای خفه تق تق میکرد و سروری آدمی را در طبیعت اعلام میداشت .

VII

از ژنرال سکرتف ، که با افسران ستاد و یک اسواران قزاق اسکورت شخصی خود به ویوشنسکایا رسیده بود ، طی مراسم تقدیم نان و نمک همراه باطینین ناقوس کلیساها پذیرائی شد . در هر دو کلیسا ، مانند روز عید فصیح ، ناقوس ها زنگ میزدند . قزاقان دون سفلی ، سوار بر اسبانی لاغر و کوفته از راه پیمائی طولانی ، در کوچه ها در رفت و آمد بودند . سردوشی های آبی رنگ گوئی برای سرکوفت شورشیان روی شانه ها میدرخشید . گروه انبوه امربران نظامی ، نزدیک خانه بازرگانی که ژنرال سکرتف در آن منزل کرده بود ، جمع شده بودند . تخم آفتابگردان می شکستند و با دختران استانبول ، که بهترین رخ

های خود را پوشیده در کوچه میگذشتند ، سر گفتگو باز میکردند .
 نزدیک ظهر ، سه سوار کالموک در حدود پانزده تن اسیر سرخ را دم
 خانه‌ای که ژنرال سکرتف در آن اقامت داشت آوردند . پشت سرشان ارا به‌ای
 می‌آمد که لبالب پراز سازهای بادی بود . سرخ‌ها لباسهای غیر عادی به تن داشتند .
 شلوارهای ماهوت خاکستری رنگ و نیم تنه‌هایی از همان پارچه که برگردان
 آستینش مغزی قرمز داشت . کالموک نسبتاً سالمندی نزد گروه امربران که دم
 دروازه به تماشا ایستاده بودند آمد و از اسب پیاده شد و چپک کوچک سفالینش را
 در جیب فرو برد :

— ماشپورچی‌های سرخ آورد . توفهمید ؟
 امربری با سر و کله بزرگ ، در حالی که پوست تخم آفتابگردان را
 بوی چکمه‌های خاک گرفته کالموک تف می‌کرد ، بستنی جواب داد :

— چه چی را فهمید ؟
 — چه چی ، چه چی ... اسیرها بگیر . تو کله گنده ، پر خورد . حرف
 زد ، هیچ معنی نداشت .
 امربر برآشت و گفت :

— هه ، اِهه ! کون خر ، بهات یاد میدم چه جور حرف بزنی .
 ولی رفت و آمدن اسیران را خبر داد .
 یک سروان گوش‌تالو ، که از خالق قهوه‌ای رنگ چسبانی به تن داشت ، از
 دروازه بیرون آمد . با ساقهای قرمز از هم گشاده و دست به کمر زده ، گروه
 اسیران سرخ را برانداز کرد و با صدای بم گفت :

— آهای ، شیشوهای تامبوف Tambov ، برای خوشامد کمیسرها ساز
 میزدید ، ها ؟ این او نیفورم خاکستری رنگ را از کجا آوردید ؟ از آلمانی‌ها
 گرفتید ؟

یک سرباز سرخ ، که جلو دیگران ایستاده بود و پیوسته مژه به مژه میزد ،
 در جواب گفت :

— نه خیر ، جناب سروان . — و تند ، در یک نفس توضیح داد : در زمان
 کرنسکی Kérenski ، درست پیش از تعرض ماه ژوئن ، این او نیفورم را
 به ما دادند ... از آن به بعد ، مادیکر همین را می‌پوشیم .

— نشانت میدم چه جوری بپوشیش ! نشانت میدم ! نشانتان میدم چه جوری
 بپوشیدش !

سروان کلاه پوست کوتاه خود را، از آن گونه که مردم کوبان Kouban به سر میگذارند، به پس گردن عقبزد و زخم شمشیری برنگ تمشک که هنوز خوب جوش نخورده بود روی سر تراشیده اش نمایان گشت؛ روی پاشنه های بلند و سائیده خود چرخید و روبه کالموک نمود:

— آهای، بدمذهب، برای چه این ها را آوردی؟ چه مرگت بود؟ نمیتونی تو راه کارشان را بسازی؟

کالموک بطور نامحسوس قد راست کرد و ساقهای خمیده اش را بچاکی بهم چسباند، و بی آن که دستش را از لبه کاسکت خاکی رنگ خود برگیرد، جواب داد:

— فرمانده اسواران خودش دستور، باید آوردشان اینجا.

سروان جلف، درحالی که لبهای خود را به تحقیر می پیچاند، ادای او را در آورد: «باید آوردشان اینجا». سپس، همچنانکه ساقهای باد کرده اش را بسنگینی جابجا میکرد و لمبرهای درشتش به هر قدم میارزید، گروه اسیران را دور زد و، مانند دلالتی که اسبی را واری کند، مدتی دراز آن ها را بدقت نگریست.

امیران زیرجلی می خندیدند. چهره کالموک های مراقب همان تأثر— ناپذیری همیشگی خود را حفظ کرده بود. سروان دستور داد:

— دروازه را باز کنید، بگذارید بیاند حیاط!

گروه اسیران سرخ و ارا به ای که سازها در آن روی هم انباشته شده بود، دم پلکان ورودی متوقف گردیدند. سروان سیگاری آتش زد و پرسید:

— رئیس دسته موزیک کیه؟

چندین تن با هم جواب دادند:

— رئیس نداریم.

— کجاست؟ دررفت؟

— نه، گشته شد.

— سزاش بود. بدون او هم کارشان میگذره. خوب، سازها تان را بردارید.

سرخ ها بسوی ارا به رفتند. صدای مسین سازها، نا استوار و نا هماهنگه، در حیاط ملنین انداخت و بانوای ستوه آورنده ناقوس ها در آمیخت.

— آماده، شروع کنید: «خدا نگهدار تزار باد»

موزیکچی‌ها بخاموشی یکدیگر را نگرستند. هیچکدام شروع نکردند. این خاموشی دردناک يك دقیقه بدرازا کشید و سپس یکی از ایشان که کفش به پا نداشت اما مچ پیچ بر ساق‌هایش پیچیده بود، درحالی که چشم بر زمین دوخته بود، گفت:

— هیچکدام مان سرود سابق را نمیدانیم...

— هیچکدام تان؟ جالبه... آهای، ببینم، آنجا! نیم جوخه امر بر بانفنگ‌هاشان بیاند!

سروان یا نوک چکه‌اش آهنگی را که شنیده نمیشد ضرب میگرفت. امر بران در راهرو صف می‌کشیدند و بانفنگ‌های خود سرو صدا برامی‌انداختند. در پس باغچه، گنجشک‌ها میان شاخ و برگ انبوه درختان اقا قیا جیک جیک میکردند. آهن شیرانی انبارها و عرق تند و تلخ مردان حیاط را با بوی سوزانی می‌انباشت. سروان به سایه پناه برد و آنگاه موزیکچی پا برهنه، بانگاه اضطرابی بسوی رفقای خود، آهسته گفت:

— قربان، این موزیکچی‌ها همه‌شان جوان هستند، برایشان امکان نواختن آهنگ‌های قدیمی نبوده... بیشتر مارش‌های انقلابی را اجرا میکردند... قربان!

سروان حواسش به او نبود و انتهای کمر شمشیر خود را دور انگشت حلقه میکرد، خاموش بود.

امر بران دم پلکان ورودی صف بسته منتظر فرمان بودند. در صفوف آخر يك موزیکچی که مسن تر بود ولك سفیدی روی چشم داشت، زود از میان گروه سربازان راهی باز کرد و سرفه کنان گفت:

— اجازه میفرمائید؟ من میتوانم اجرا کنم.

و بی آن که منتظر جواب بماند، شپور باسون Basson خود را که از آفتاب داغ شده بود به لب‌های لرزان خود برد.

نواهای تو دماغی و اندوهباری که منفرداً بر فراز حیاط وسیع خانه بازرگان بال می‌گشاد چهره سروان را از خشم به هم پیچاند. بادست اشاره‌ای کرد و فریاد زد:

— بس! انکار گدائی که... هاش را می‌کشند! این هم شد موسیقی.

چهره‌های خندان افسران ستاد و آجودان‌ها دم پنجره‌ها نمایان شده بود. ستوان جوانی که تنه‌اش تانیمه از پنجره بیرون بود با صدای نازک خود

داد زد :

- دستور بدهید مارش عزا بنوازند !

طنین دل آزار ناقوس‌ها يك دقیقه خاموش شد و سروان ، در حالی که ابروان خود را تکان میداد ، بالحنی محیلانه پرسید :

- سرود و بین الملل ، را که میتونید اجرا کنید ، ها ؟ شروع کنید .
نترسید . به شما دستور میدم ، شروع کنید .

و در آن سکوت ناگهانی ، در گرمای سوزان ظهر ، نواهای خشمگین سرود بین الملل ، آهنگین و پر شکوه همچون صای جنگ ، یکباره به غرش درآمد .

سروان مانند ورزویی که سر راهش مانعی سر بر آورده باشد ، بی حرکت و سربزیر ، ساکت از هم گشاده ، ایستاده بود . بی حرکت بود و گوش میداد . خون به گردن پر گوشت و سفیده چشمان نیم بسته اش هجوم می آورد . دیگر تاب نیاورد و با خشم زوزه کشید :

- ایست !

ارکستر ناگهان متوقف شد ، بجزيك شیبور که اندکی دیر کرد و نوای پر شور آن ، ناتمام ، یکچند دره‌وای داغ در اهتزاز ماند .

موزیکچی‌ها لبان خشك خود را می‌لیسیدند و با سر آستین یا کف چرکین دست خشك می‌کردند . چهره‌ها شان خسته و بی‌اعتنا بود . تنها یکی شان ضعف نشان داد و اشك پرده در بر گونه گردنشسته اش غلطید و اثری نمناك بجا گذاشت ...

در همین اثنا ، ژنرال سكرتف که در خانه یکی از رفقای زمان جنگ روس و ژاپن ناهار خورده بود در میدان ظاهر شد . آجودان مستش زیر بازوی او را گرفته بود . گرما و عرقی تخدیرش کرده بود . در سوك میدان ، مقابل ساختمان آجری دبیرستان ، ژنرال ، که دیگر تاب و توانی نداشت ، سکنندری رفت و به رو در شن‌های سوزان افتاد . آجودانش ، با سر گشتگی ، بیهوده می‌کوشید تا او را بلند کند . چند تن که در آن نزدیکی بودند به کمک شان شتافتند . دوقزاق سالمند با ادب و احترام بسیار زیر بغل ژنرال را گرفتند و بلند کردند و ژنرال در برابر چشم همگان بالا آورد . ولی در فاصله دوغشيان باز می‌کوشید چیزی فریاد بکشد و ستیزه جویانه مشت‌ها را تکان میداد . بهر زحمتی که بود ، او را بر سر عتل آوردند و به خانه اش بردند .

قزاقانی که اندکی دورتر ایستاده بودند بانگاه‌های دور و دراز او را دنبال کردند و آهسته میان خود به گفتگو پرداختند :

— هه! مردك نازنین، خودش را به چه روز انداخته. با همه ژنرال بودنش نمیدانه چه رفتاری باید داشته باشد.

— ودکا به درجه و نشان نگاه نمی‌کند.

— نمی‌بایست هر چه را که پیشش می‌گذاشتند فرو برده ...

— به! برادر، از هر کسی ساخته نیست که جلو خودش را بگیرد. خیلی هاسند که مست میکنند. رسوائی بیار می‌آرند و آنوقت قسم می‌خورند که تا زنده اند لب به می‌نزنند ... ولی، به قول گفتنی، توبه گرگ مرگه ...

— درسته. ولی سر آن بچه‌ها فریاد بکش که از آنجا برند. ناکس‌ها، از جلوش رد میشوند و تماشا می‌کنند، انگار هرگز مست ندیده‌اند.

... در استانیترنا قاقوس‌ها تا سر شب در طنین بودند و همه جا بساط می‌خواری گسترده بود. شب هنگام، در خانه‌ای که باشگاه افسران در آن مستقر گشته بود، هیئت فرماندهی شورشیان ضیافتی به افتخار تازه‌واردان ترتیب داد.

سکرتف، مردی بلند بالا و خوش‌هیكل، يك قزاق واقعی بود که از یکی از روستاهای استانیترای کراسنو کوتسک یا Krasnokoutskaia برخاسته بود. اسب‌های سواری راست دوست میداشت، و خود سوارکار بسیار ماهری بود و از سرداران بیباک سوار نظام بشمار میرفت. اما سخنران نبود. سخنرانی او در آن ضیافت پراز رجز خوانی‌های مستانه بود و با سرزنش‌ها و تهدیدهای بی‌پرده خطاب به مردان دون‌علیا پایان پذیرفت. گریگوری، که در آنجا حضور داشت، بادقتی پیگیر و خشم‌آلود به سخنان سکرتف گوش میداد. ژنرال که هنوز مستی از سرش نرفته بود، انگشت‌ها را به‌میز تکیه داده ایستاده بود و ودکای خوشبو از گیلان لب‌ریزش میریخت. میگفت، و هر کلمه با قدرت و استحکام مفروطی از دهانش بیرون می‌آمد :

— ... نه، بر ما نیست که از شما برای کمکی که کرده‌اید سپاسگزاری کنیم، بلکه شما باید ممنون ما باشید. بله، شما، این را باید صریح گفت. اگر ما نبودیم، سرخ‌ها نابودتان میکردند. خودتان هم این را خوب میدانید. و حال آن که ما، بدون کمک شما هم این بی‌سروپا‌ها را خرد می‌کردیم. و درست همین کار را هم می‌کنیم و، دانسته باشید، تازمانی که سراسر روسیه

کاملاً پاک نشود به این کار ادامه خواهیم داد. پائیز سال گذشته، شما جبهه را ترک کردید و گذاشتید که بلشویک‌ها به سرزمین قزاق بیایند... شما میخواستید با آن‌ها در صلح و سفاک‌سر برید. ولی این کار نگرفت. و آنوقت شورش کردید تا مالتان و جانتان را نجات بدهید. ساده‌تر بگویم، برای نجات جان خودتان و جان گاوهایتان بود. من اگر گذشته را یادآوری میکنم، برای این نیست که شما را برای گناهانتان سرزنش بکنم... برای این نیست که شما را برنجانم. ولی گفتن حقیقت هیچوقت زیانی ندارد. خیانت‌شمارا ما بخشیده‌ایم. در لحظه‌ای که وضع‌تان از هر زمانی دشوارتر بود برادرانه بطرف شما آمدیم و به‌تان کمک کردیم. ولی گذشته تنگین‌تان باید در آینده حبران بشود. فهمیدید، آقایان افسران؟ باید با هنرنمایی‌های جنگی‌تان و با خدمتگرایی بی‌غل و غش نسبت به‌دون آرام جبرانش بکنید. فهمیده شد؟

یک سرهنگ دوم سالمند قزاق که رو بروی گریگوری نشسته بود، با لبخندی که بزحمت تمیز داده میشد، بی‌آن که خطابش به‌شخص معینی باشد، گفت:

— خوب، به‌امید حبران خطاها!

و خود زودتر از همه، بی‌آن که منتظر دیگران بماند، جام خود را خالی کرد.

چهره مردانه‌ای داشت و اندکی آبله‌گون بود، با چشمانی قهوه‌ای رنگ که مسخره‌آمیز مینمود. ضمن سخنرانی سکر تف، چندین بار لبخندی مبهم وزود گذر بر لبانش نقش بست، و هر بار رنگ چشمانش تیره‌تر میشد و یکسر سیاه بنظر میرسید. گریگوری در این سرهنگ دوم دقیق شد و توجه یافت که سکر تف را «تو» خطاب میکند و در برابر وی رفتاری کاملاً آزادانه دارد، اما بادیگر افسران بعداً سرد و خویش‌ن‌دار است. از میان همه حاضران این ضیافت، او تنها کسی بود که روی نیم تنه خاکی رنگ خود سردوشی‌هایی از همان پارچه دوخته‌داشت و بر آستینش نوار خاص افراد کورنیلوف Kornilov دیده میشد. گریگوری باخود گفت: «باید مغز متفکرشان باشد. لابد، از افراد ارتش داوطلب». سرهنگ دوم به افراط مینوشید. مزه‌ای نمی‌خورد و مست نمیشد، تنها گاه‌گاه کمر بند پهن انگلیسی خود را کمی شل میکرد.

گریگوری از بوگاتیر یوف که در کنار او نشسته بود آهسته پرسید:

— این آبله‌رو که رو بروی من نشسته کیه؟

بوگاتیریوف که در آستانهٔ مستی بود، اوزا پی کار خود فرستاد :

— من چه میدانم ؟

کودینوف در باده پیمائی به مهمانان خود صرفه جوئی نمیکرد . بطری های الکحل که خدامیدانند از کجا میآمد روی میز نهاده شد و سکر ترف که به صد زحمت به پایان سخنرانی خود رسیده بود، خود را بسنگینی روی صندلی انداخت . يك ستوان جوان که آشکارا چهرهٔ مغولی داشت، بسوی او خم شد و چیزی در گوش او گفت . سکر ترف که یکسر سرخ گشته بود جواب داد :

— کم شو !

و گیلان كوچك الكحل را كه كودینوف با حاضر خدمتی در برابرش نهاده بود به يك جرعه سر کشید .

گریگوری باردیگر از بوگاتیریوف پرسید :

— خوب، این بارو که چشم های تنگی داره کی باشه ؟ آجودانه ؟

بوگاتیریوف دست را جلوی دهانش نگهداشت و در جواب گفت :

— نه ، پسر خوانده شه . در زمان جنگ روس و ژاپن که هنوز بچه بوده، او را با خودش از منچوری آورده و بزرگش کرده و به دانشکدهٔ افسری فرستاده . حالا این بارو چینی برای خودش آدمی شده . آتش باره ای است . دیروز در ماکه يفكا Mokáievka صندوق هنگه سرخ ها را بچنگ آورده . دومیلیون پول گیرش آمد ! نگاه کن ، بین ، بسته های اسکناس از عمهٔ جیب هاش بیرون زده . لعنتی، بخت یاریش کرده . يك گنج راست و حسابی ! خوب ، ده ، می بزن . برای چه این جور نگاهشان میکنی ؟

کودینف در پاسخ به سخنرانی پرداخت ، ولی تقریباً هیچکس گوش نمیداد . دامنهٔ میخواری بیش از پیش وسعت می یافت . سکر ترف نیم تنه اش را در آورده یکتا پیراهن نشسته بود . سر تراشیده اش از عرق میدرخشید و پیراهن کتان پاکیزه و بی لکش چهرهٔ ارغوانی و رنگ زیتونی گردن آفتاب سوخته اش را باز نمایان تر می ساخت . کودینوف چیزی آهسته به او می گفت ، ولی سکر ترف ، بی آن که نگاهش کند ، لجوجانه تکرار میکرد :

— نه ، معذرت می خواهم . خیلی باید ببخشی ، ما به هم دیگر اعتماد داریم ، ولی تا آن حد که ... خیانت شما به این زودی ها فراموش نخواهد شد . کسانی که در پائیز بطرف سرخ ها رفتند ، باید این را خوب تو کله شان فرو کنند ...

گریگوری که اینك مست بود ، با خشمی خونسرد در دل گفت : « خوب ،

پس ما هم تا آن حد خدمت میکنیم که... و از جا برخاست. بی آن که کاسکت خود را بر سر بگذارد، به پاگرد پلکان ورودی رفت و با احساس راحت سینه را به هوای خنک شب انباشت.

در کرانه‌های دون قورباغه‌ها آواز میخواندند و گوئی خبر از باران میدادند، سوسک‌های آبی و زوز اندوهگینی داشتند، درباریکه شنی کنار رود بانگ گله‌آمیز اییها در جواب یکدیگر بلند بود. جائی در دور دست، در چمنزارهای ساحلی، کره‌اسبی که مادر خود را گم کرده بود بالحنی نازک و کشدار شیهه می‌کشید. گریگوری، همچنانکه از پله‌ها پائین می‌آمد و کور مال کورمال خود را به دروازه میرساند، با خود می‌اندیشید: «ضرورت تلخی مارا به شما پیوند داده. اگر این نبود، ما به اندازه یک تار موهم به شما احتیاج نداشتیم. بی‌شرف‌های لعنتی! چه ناز می‌فروشتند و سرکوفت‌مان می‌زدند، یک هفته دیگر می‌بینی که با چکمه روی گلومان فشار میدهند... دیگر کار از کار گذشت. هر طرف بریم، راه بسته‌است. گرچه خودم هم این را می‌گفتم... می‌بایست همین‌طور بشه. حالا قزاق‌ها باید راضی باشند! عادت سلام‌دادن و خبردار ایستادن جلو جناب سروان‌ها را از دست داده بودند...»

الکل در اوهم تأثیر داشته بود: سرش گیج می‌رفت و رفتارش سنگین و نااستوار بود. هنگامی که از دروازه می‌گذشت، تلوتلو خورد، کاسکت خود را به سر گذاشت و پاکشان در کوچه براه افتاد.

دم خانه کوچک خاله آکسینیا رسید، یک دقیقه مردد ایستاد و سپس با عزم راسخ بسوی پلکان ورودی رفت. در سرسرا بسته نبود. گریگوری، بی آن که در بزند، وارد شد و دیده که استبان آستاخوف درست رو بروی او کنار میز نشسته است. خاله آکسینیا دم بخاری به کاری مشغول بود. یک بطری و دکای خانگی که هنوز به آخر نرسیده بود روی سفره پاکیزه‌ای که میز را می‌پوشاند نهاده بود. برش‌های گل‌رنگ یک ماهی خشک در بشقابی دیده میشد.

استبان تازه گیلان خود را خالی کرده بی‌شک میخواست تکه‌ای ماهی بخورد، اما همین که چشمش به گریگوری افتاد بشقاب را کنار زد و به دیوار تکیه داد.

گریگوری با همه مستی‌اش دریافت که چهره استبان مثل مرده رنگش می‌پرد و چشمانش مانند چشمان گرگ برق می‌زدند. با آن که چنین برخوردی او را از پا در آورده بود، باز در خود نیروی آن یافت که با صدای گرفته بگوید:

– شب بخیر.

صاحب‌خانه با سر روی وحشت‌زده جواب داد :

– شب بخیر.

بی‌شک او از رابطه گریگوری با خواهرزاده خود باخبر بود و از این برخورد نابهنگام شوهر و دل‌داده او هیچ انتظار خوشی نداشت .

استپان بخاموشی دست چپ خود را بر سیسل خود می‌کشید و چشم

شعله‌ورش را از گریگوری بر نمی‌گرفت .

گریگوری ، پاهای کسرازم گشاده ، در آستانه درایستاده بود و لبخند کجی میزد . گفت :

– هوم، آمده‌ام ببینمتان ... بیخشید .

استپان چیزی نمی‌گفت . این سکوت دلازار تازمانی دوام یافت که

صاحب‌خانه سرانجام جرات دعوت از گریگوری را در خود سراغ کرد :

– بیایید تو ، بنشینید .

دیگر جای پرده پوشی نبود . پیداشدن او در مسکن آکسینیا همه چیز را بر

استپان روشن کرده بود . گریگوری راست بسوی هدف رفت :

– زنت کجاست ؟

استپان با صدای آهسته ولی شمرده پرسید :

– تو ... برای دیدن او بود که آمده‌ای ؟

و پلک‌های لرزان خود را فرود آورد . گریگوری آهی کشید و اقرار کرد :

– بله . برای دیدن او .

در این لحظه هر چیزی را از جانب استپان انتظار داشت ، مستی از سرش

پریده بود و خود را آماده دفاع می‌کرد . ولی استپان پلک‌ها را نیمه باز کرد ،

(شعله کوچکی که در آن درخشیده بود خاموش گشته بود) . گفت :

– فرستادمش پی‌ودکا ، حالا بر میگردد . بنشین ، منتظرش باش .

حتی‌با آن قامت بلند و هیکل برازنده‌اش از جا برخاست و برای گریگوری

یک صندلی پیش آورد ، وی آن‌که صاحب‌خانه را نگاه‌کند، گفت :

– خاله‌جان ، یک گیلایس پاکیزه بیارید .

و روبه گریگوری نمود :

– و دکامیل‌داری ؟

- يك كم ، بدنست .

- پس بشین .

گریگوری کنار میز نشست ... استپان آنچه ودکا در بطری باقی مانده بود در دوسهم مساوی در گیلاس هاریخت و چشمان خود را که گوئی پرده مهی بر آن کشیده بود بسوی گریگوری برداشت .

- به یاد هر چه که خوبه !

- به سلامتی خودمان !

گیلاس های خود را به هم زدند و نوشیدند . یکچند به خاموشی گذشت . صاحب خانه که مانند موش تیز و جالاک بود يك بشقاب و يك چنگال دسته شکسته پیش مهمان گذاشت .

- ماهی بخورید ، خیلی شور نیست .

- متشکرم .

خاله که نشاط خود را باز یافته بود ، باوی تعارف میکرد :

- بگذارید تو بشقاب تان ، میل کنید .

بسیار خوشنود بود که کار بخوبی گذشته است ، بی جنگ و ستیز ، بی شکستن ظروف ، بی داد و فریاد . گفتگوی اضطراب آورشان پایان یافته بود . شوهر با دل داده زنش مسالمت جو یانه کنار يك میز نشسته بود . اینك آن ها ، بی آن که به یکدیگر نگاه کنند ، بخاموشی چیز می خوردند . صاحب خانه مهربان دستمال سفره پاکیزه ای از یخدان بیرون آورد و دوسر آن را روی زانوان گریگوری و استپان نهاد و گوئی بدین سان آن دورا به هم پیوند داد . گریگوری ، همچنانکه استخوان ماهی سیم را می مکید ، پرسید :

- برای چه تو اسواران تان نیستی ؟

استپان ، پس از اندکی سکوت ، در پاسخ گفت :

- من هم آدمم ببینمش .

و به شنیدن سخن او هیچ فهمیده نمیشد آیا جدی حرف میزند یا به ریشخند .

- تو اسواران همه شان به خانه هاشان رفته اند ، ها ؟

- همه شان رفته اند شبی توده بگذرانند . خوب ، بنوشیم ؟

- بفرما !

- به سلامتی خودمان !

- به یاد هر چه که خوبه !

چفت در سر سراسر صدا کرد . گریگوری که مستی بکلی از سرش پریده بود ، نگاهی از زیر به استپان افکند و دید که موج رنگ پریدگی باردیگر چهره اش را شست .

آکسینیا ، چارقندگلدوزی شده ای به خود پیچیده ، به میز نزدیک شد . ابتدا گریگوری را شناخت . نگاهی از گوشه چشم بدو افکند و وحشتی چشمان سیاه فراخ گشته اش را پر کرد . نفسش برید و بزحمت توانست بگوید :

— سلام ، گریگوری پانتلیویچ .

دست های بزرگ و پر گره استپان که روی میز نهاده بود ناگهان دچار لرزش خفیفی شد . گریگوری بدیدن آن سلام آکسینیا را جواب داد و دیگر چیزی نگفت .

آکسینیا دوبطری و دکای خانگی روی میز نهاد و باردیگر نگاهی سرشار از اضطراب و شادی نهفته به گریگوری افکند ، سپس برگشت و به گوشه تاریک اتاق رفت و روی یخدان نشست و بادست های لرزان موهای خود را مرتب کرد . استپان برهیجان خود مسلط شده دکمه یقه پیراهنش را که خفه اش میکرد گشود و گیلایس هارا لیا لب پر کرد و روبه زتش نمود :

— يك گیلایس بردار ، بیا اینجا کنار من .

— نمی خوام .

— بیا .

— آخر ، من و دکا نمی خورم ، استپان .

— چند بار باید به ات گفت ؟

صدای استپان میلرزید . گریگوری بآلبخند تشویق آمیز گفت :

— بیا بنشین ، همسایه .

آکسینیا با سر و روی التماس آمیز نگاهش کرد و سرعت بسوی گنجینه کوچک رفت . يك نمایی از روی قفسه افتاد و با سر و صدا شکست . صاحب خانه با قیافه محنت زده دست هارا بهم جفت کرد و گفت :

— آخ ! چه مصیبتی !

آکسینیا خرده شکسته هارا با خاموشی جمع کرد . استپان برای اونیز يك

گیلایس پرودا ریخت و باردیگر چشمانش از دلهره و کینه درخشیدن گرفت .

— خوب ، بخوریم ...

وسخنش را ناتمام گذاشت . صدای نفس های نیرومند و مقطع آکسینیا که کنار میز نشسته بود در آن خاموشی شنیده میشد .

— زن ، بخوریم به امید جدائی دورودرا زمان . چه ، نمیخواهی ؟
نمی خوری ؟
— خودت میدانی که ...

— همه را میدانم ... پس به امید جدائی مان نمی خوری ! خوب ، به سلامتی
مهمان عزیز مان ، گریگوری پانتلیویچ !
آکسینیا صدای بلند گفت :
— سلامتی او من میخورم !
و گلاس خود را به يك جرعه خالی کرد .
صاحب خانه به مطبخ پناه برد و زیر لب زمزمه کرد :
— دختره دیوانه شده !

و دست ها به سینه فشرده در گوشه ای کز کرد و منتظر ماند : این دم آن دم
است که میز را با سرو صدا واژگون کنند و شلیک کرکننده ای به گوش برسد ...
ولی سکوت مرگ بر اطاق حکمفرما بود . تنها وزوز عکس های سقف که
از روشنائی بیدار شده بودند شنیده میشد و در پس پنجره خروشها برای تهلل
نیم شبانه یکدیگر را صدا میزدند .

VIII

شب های ژوئن در کرانه های دون پس تاریک است . در آسمان که به
سیاهی سنگ لوح است ، در خاموشی دلهره انگیز ، شله های زرین برق روشن
میشود و شهاب ها در آبهای تند دون منعکس میگردد . بادی گرم و خشک بوی
عسلی شکوفه های آویشن را از استپ بسوی نقاط مسکونی می آورد و بر فراز
چمنزارها بوی گس گیاه خیس خورده ولای و رطوبت موج میزند . آبچلیک ها
مدام فریاد می کشند و جنگل ساحلی بدان گونه که در قهقه ها وصف میشود سراسر
از پرده مه نقره فام پوشیده است .

پرو خود نیمه شب بیدار شد . از صاحب خانه ای که در آن مسکن گزیده
بودند پرسید .

— هنوز برنگشته ؟

— خوب ، نه . داره باژنرال هاعیش و نوش میکنه .

پروخور با آهی رشك آلود گفت :

— اما آنجاهم چه قدر میباید و دكا بخورند !

و خمیازه کشان لباس پوشیدن گرفت .

— تو خودت کجامیری ؟

— میرم اسب هارا آب بدم و برایشان جو بریزم . گریگوری پاتلیو بیچ گفت

که سر صبح حرکت میکنیم برای تاتارسکی . يك روز آنجامیمانیم و بعد هم باید به واحدها بر گردیم .

— از حال اتا سر صبح خیلی وقت باقیه . بهتر بود صبر میکردی .

پروخور با تند خوئی جواب داد :

— باباجان ، به همان يك نظر اول میشه دید که تودرجوانی خدمت نظام

نکرده ای . ماها اگر به اسب هامان خوراك ندهیم و تیمارشان نکنیم ، شاید که

دیگر زنده نباشیم . خیال میکنی بایك اسب فکسنی میشه جنبید ؟ هر چه اسب

بهتر باشه ، آدم تندتر میتونه خودش را از جنگ دشمن دد سره . من این جویری

هستم : هیچ میل ندارم دنبالشان بتازم ، ولی وقتی که کار روبه خرابی میگذاره

و دیگر امیدی نیست ، من اولین کسی هستم که درمیرم . سالهاست که این پیشانی

من نشانه گلوله هاست و دیگر ستوه آمده ام . بابا ، چراغ را روشن کن ، مع بیچ

را پیدااش نمی کنم . متشکرم . بله ، بله ، این گریگوری پاتلیو بیچ مان صلیب ها و

درجه ها به چنگ آورده ، همیشه خودش راتوی معرکه انداخته ، اما من این قدر

احمق نیستم ، هیچ ضرورتی برای این کار نمی بینم . ها ، این هم خودش که برگشته ،

و مطمئنم که هست هسته .

آهسته ضربه ای به در زده بودند . پروخور فریاد کشید :

— بیائید تو !

قزاق ناشناسی ، که سردوشی های گروه بانی روی نیم تنه خاکی رنگ خود

داشت و کاسکتی بانسان به سر نهاده بود ، وارد شد . خبرداردم در ایستاده سلام

داد و پرسید :

— من امر بر ستاد گروه ژنرال سكرتف هستم . آیا میتونم سرکار آقای

ملخوف را ببینم ؟

پروخور ، که از رفتار آراسته و مؤدب امر بر به حیرت افتاده بود ،

جواب داد :

- نیست . این جور هم خبر دار نیست . من هم در جوانیم مثل تو خر بودم .
 من گماشته‌اش هستم . خوب ، خوب ، چه کارداری ؟
 - از طرف ژنرال سکرتف آمده‌ام دنبال آقای ملخوف . ازش خواهش کرده‌اند که فوراً به باشگاه افسران بیاد .
 - همان سرشب آنجا رفته .
 - بله ولی بمدرفت به خانه خودش .
 پروخور سوتی کشید و به صاحب‌خانه که روی تختخواب خود نشسته بود چشمکی زد .

- فهمیدی ، بابا ؟ گمانم به سراغ معشوقه‌اش رفته ... خوب ، سر باز ،
 تو میتونی بری . پیداش میکنم و گرما گرم راست میارمش آنجا .
 به پیرمرد سپرد که به اسب‌ها آب بدهد و برایشان جو ببرد و خود رهسپار
 خانه خاله آکسینیا شد .

استانیترا در تاریکی نفوذنا پذیری خفته بود . در ساحل دیگر دون بلبل‌ها
 چه‌چه می‌زدند . پروخوری شتاب خود را به خانه‌ای که خوب میشناخت رساند
 و داخل سرسراشد و ، همچنانکه دستگیره در را میگرفت ، صدای بم استپان را
 شنید . با خود گفت : « باید گفت که راست سر بزنگاه رسیدم . ازم خواهد پرسید
 برای چه آمده‌ام و من چیزی ندارم در جوابش بگم . خوب ، هر چه بادا باد ،
 ما از این بدترهاش را دیده‌ایم . به‌اش می‌گم که پی‌ودکا آمده‌ام ، همسایه‌ها
 گفته‌اند که اینجا ودکا میشه پیدا کرد . »

پروخور ، پس از آن که دل و جرأت خود را بازیافت ، وارد شد . حیرت
 زده شد و ، بی آنکه چیزی بگوید ، دهن را باز کرد : گریگوری با استپان کنار
 يك میز نشسته بود و ودکای سبز رنگ درد آمیزی مینوشید ؛ انگار هیچ اتفاقی
 نیفتاده است .

استپان پروخور را نگاه کرد و بالبخندی زورکی گفت :
 - چته که دهن‌ت را باز نگه داشته‌ای و سلام نمی‌کنی ؟ مگر چیز
 فوق‌العاده‌ای دیده‌ای ؟

پروخور پا به پاشد و جواب داد :

- کم و بیش همینه که میگی .

هنوز از تعجب باز نایستاده بود . استپان از او دعوت کرد :

- خوب ، نقرس ، بیابنشین .

- مجال نشستن ندارم... گریگوری پانتلیویچ ، آمده ام دنبال تو . دستور داری که فوراً پیش ژنرال سکر تف بری .

گریگوری ، پیش از آمدن پروخور ، چندین بار خواسته بود برود . گیلان خود را پس میزد و از جا بلند میشد و بازمی نشست ، چه میترسید که استپان رفتن او را اعتراف به ترسوئی از جانب او تلقی کند . غرورش به وی اجازه نمیداد که آکسینیا را ترک گفته میدان را به استپان وا گذارد . می نوشید و دیگر ودکا اثری در او نداشت . و در همان حال که بخونسردی وضع مشکوک خود را در نظر می آورد منتظر پایان کار بود . یک ثانیه گمان برد که استپان زن خود را هنگامی که به سلامتی گریگوری خورد خواهد زد . ولی اشتباه میکرد : استپان دست خود را بالا برد ، اما با کف زبر خویش پیشانی آفتاب سوخته اش را مالش داد و پس از یک سکوت کوتاه ، در حالی که آکسینیا را نگاه میکرد ، گفت و چه نترسه ، این زن من ! برای همین بیباکیش دوستش دارم . ، و در همین اثنا پروخور سر رسیده بود .

گریگوری ، پس از آن که خوب سنجید ، تصمیم گرفت نرود تا به استپان فرصت دهد آنچه در دل دارد بگوید . ازین رو به پروخور گفت .
- برو به اشان بگو پیدام نکرده ای . فهمیدی ؟

- فهمیدنش که فهمیدم . ولی ، پانتلیویچ ، بهتره که بزی .
- به تو مربوط نیست . برو .

پروخور بسوی در می رفت که ناگهان آکسینیا در گفتگو دخالت کرد ، و بی آنکه گریگوری را نگاه کند ، بخشکی گفت :
- نه . چه لازم ؟ گریگوری پانتلیویچ ، با هم برید ! متشکریم که آمدی و دیداری کردی و ساعتی با ما گذراندی ... ولسی ، دیگر دیر وقت و خروس ها بار دومه که میخوانند . هوا بروی روشن میشه ، و ما هم ، من و استپان ، باید صبح زود بریم به خانه خودمان ... از آن گذشته ، ودکا به اندازه کافی خورده اید . بسه .

استپان برای ماندن تعارفی با گریگوری نکرد ، و این يك از احزاب را خواست . هنگامی که خدا حافظی میکردند ، استپان دست گریگوری را در دست سرد و زبر خود نگه داشت و گوئی برای آخرین بار میخواست چیزی بگوید ، ولی چیزی نگفت و با نگاه خود او را تا در مشایعت کرد ، و سپس بی شتاب بسوی بطری که هنوز

کاملاً خالی نشده بود دست برد ...

همین که گریگوری به کوچه رسید ، خستگی و حشمتناکی بر او چیره شد .
بزحمت میتوانست قدم بردارد ، و پس از رسیدن به اولین چهارراه ، به پروخور
که پابه پاه از پشت سرش میآمد گفت :

- برواسب هارازین کن و بیایینجا . نخواهم رفت ...

- بهتر نیست خبر بدهیم که عازم ده هستی ؟

- نه ...

- خوب ، منتظر باش ، به دو میرم .

و پروخور سست رفتار ، يك بار درزندگی خود ، به دو قدم برداشت و
بسوی خانه محل سکونتشان رفت .

گریگوری کنار يك پرچین نشست و سیکاری آتش زد و بر خورد خود را با
استپان در خاطر مرور کرد و بایبیدی اندیشید : « خوب ، دیگر ، حالا میدانه ،
همین قدر کاش آکسینار اکنک نزنه ، سپس ، از خستگی و هیجانی که بدو ست داده
بود ، دراز کشید و به چرت زدن پرداخت .

بزودی پروخور با اسبها باز آمد .

آنان با گذاره از دون گذشتند و سپس اسب هارا بایرتمه بلند براه
انداختند .

سپیده دم به تاتارسکی رسیدند . گریگوری دم دروازه خانه شان پیاده شد
و مهار اسب را بسوی پروخور انداخت و شتابان و پرهیجان به درون خانه رفت .
نا تالیا نیم برهنه پی چیزی به سر سر آمده بود . بدیدن گریگوری ، چشمان
خواب آلودش با چنان فروغ شادی شدیدی درخشید که قلب گریگوری به لرزه
در آمد و چشمانش ناگهان ، بی آن که خود منتظر چنین چیزی باشد ، به اشک نشست .
نا تالیا یگانه عشق زندگی خود را در آغوش گرفت و با همه تن خود به او
چسبید و گریگوری از لرزش شانه هایش پی برد که میگریزد .

داخل خانه شد و پدر و مادر پیر ، و نیز بچه های خود را که در اطاق خفته
بودند ، بوسید .

گریگوری که نفسش از هیجان بریده بود ، وسط مطبخ ایستاده پرسید :
- خوب ، چه طور گذشت ؟ همه چیز که رو براهه ؟

ایلی نیچنا با شتاب جواب داد :

- بله ! خدا را شکر ، پسر جان . البته ، ما ترس خوردیم ، ولی این که

خیلی زجر کشیده باشیم ، نه ، نمیتوانیم بگیریم .
پیرزن نگاهی کجکی به ناتالیا که اشک میریخت افکند و باتند خوئی سرش
فریاد کشید :

- باید خوشحال بود و تواحق گریه میکنی ؟ خوب ، دیگر ، آنجا
بیکارنمان . هیزم بیار که آتش روشن کنیم .
دراثنائی که ناتالیا و ایلی نیچنا باشتاب صبحانه درست میکردند ،
پانتلئی پروکوفیویچ يك حوله پاکیزه برای پسرش آورد .
- دست و روت را بشور . من - برات آب میریزم . سرت خنک خواهد
شد ... بوی ودکا ازت میآید . لابد دیشب در مراسم شادمانی خیلی بالا
کشیده ای .

- آها ، درواقع . ولی هنوز نمیشه دانست آیا باید شادمانی کرد یا
غمگین بود ...

پیرمرد با تعجبی ناگفتنی پرسید :

- چه طور ؟

- برای این سکر تف سخت باما چپ افتاده ...

- به ، این که غصه نداره . ولی آیا راستی او باتو هم پیاله شد ؟

- پس چی !

- چه میگی ! چه افتخاری داشته ای ، گریشکا ! سريك میز ، بایک

ژنرال واقعی ! هیچ فکرش رامیکنی ؟

و پانتلئی پروکوفیویچ ، که پسرش را بانگاه محبت مینگریست ، زبان
خود را به تحسین صداداد . گریگوری لبخندزد . هیچ درشور و شادی ساده دلانه
پیرمرد سهیم نبود .

گریگوری ، درباره این که چیزی از چاربايان و مصالح کشاورزی از
دست رفته و آیا گندم هیچ پوسیده شده است به آرامی از پدرش پرسش هائی کرد ،
ولی دریافت که گفته گودر باره کارهای ملك داری دیگر مانند گذشته برای پیرمرد
جالب نیست . او دغدغه مهم تری در خاطر داشت ، - چیزی که سخت ناراحتش
میکرد . و طولی نکشید که پرسید :

- گریشکا ، حالا چه میشه ؟ آیا باز باید به خدمت سر بازی رفت ؟

- منظورت چه کسی هست ؟

- منظورم پرهاست . مثلاً خودم .

- فعلاً همیشه دانست .
- یعنی که من باید برم ؟
- تو میتونی بمانی .
- پیرمرد باخشنودی گفت :
- نه ، چه میگی !
- و از هیجانی که به وی دست داد ، لنگه لنگان در مطبخ به راه افتاد .
- ایلی نیچنا بتند خومی سرش دادزد :
- ده بشین ، شیطان لنگه ! خانه را با پاهاات جارو نکن . هروقت که خوشحاله ، مثل توله سگ بنامیکنه به دویدن .
- ولی پیرمرد اعتنا نکرد و همچنان با پای لنگش چندین بار از میز تا بخاری رفت و برگشت و لبخند میزد و دست هارا به هم میمالید . ناگهان تردیدی بدو دست داد :
- ولی آیا تو میتونی به من معافی بدهی ؟
- البته که میتونم .
- رو کاغذ میآریش ؟
- پس چی !
- پیرمرد يك دم در تردید ماند و سرانجام پرسید :
- چه جور کاغذی ؟ ... بدون مهر . یا شاید مهر را همراه خودت داری .
- گریگوری لبخندزد و گفت :
- بدون مهر همیشه .
- پیرمرد که نشاط خود را باز یافته بود گفت :
- پس دیگر جای حرف نیست . خدا تمنت را سالم نگهداره ! خوب ، تو کی خیال داری بری ؟
- فردا .
- افرادت پیشروی کرده اند ؟ سمت اوست مدد و یتسکایا ؟
- بله . اما در مورد خودت ، پدر ، نگران نباش . بهر صورت شما پیرها را بزودی به خانه هاتان میفرستند . شما خدمت تان را کرده اید .
- خدا کنه !
- پانتلی پروکوفیویچ خاج بر خود کشید و پیدا بود که خاطرش بطور قطع آسوده شده است .

بچه‌ها بیدار شدند . گریگوری آن‌ها را در آغوش گرفت و روی زانوان خود نشاند و لبخند زنان ، در حالی که هریک را به نوبت میبوسید ، مدتی دراز به پرگوئی‌های شادمانه‌شان گوش داد .

چه بوئی است ، بوی موهای این بچه‌ها ! بوی آفتاب و گیاه و پستی گرم ، و باز چیز دیگری که بی اندازه آشناست . و خود آن‌ها - این پاره‌های تن او- گوئی پرندگان کوچک استپاند . و بازوان بلند و سیاه پدر ، وقتی که آن‌ها را در بر میگیرد ، چه ناشی به نظر میرسد ! و خود او ، سواری که تنها برای یک شبانه‌روز از اسب جدا شده سراپا به بوی گس سر بازی و عرق اسب و بوی تلخ اردو کشی و زین برک چرمی آغشته است ، خود او در این چارچوب پر صلح و صفا چه ناجور مینماید ...

برده‌ای از اشک چشمان گریگوری را تیره میکرد و لبانش زیر سبیلش میلرزید ... دوسه بار پرسش‌های پدرش را بی جواب گذاشت و تنها پس از آن که ناتالیا آستین پلوزش را کشید کنار میز رفت .

نه ، نه ، براستی گریگوری دیگر آن مرد پیشین نیست . او هیچگاه خیلی حساس نبود و حتی در کودکی بندرت گریه میکرد . ولی اکنون ، این اشک‌ها و این ضربان خفه و شتابزده قلب ، و این احساس که گوئی زنگوله‌ای در گلویش بیصدا زنگ میزند ... از همه گذشته ، شاید این از آن رو باشد که دیشب بسیار نوشیده و هیچ نخوابیده است ...

داریا که کاواها را به چراگاه برده بود باز گشت . لبان خندان خود را پیش گریگوری آورد و هنگامی که او بشوخی سبیل خود را صاف کرد و چهره‌اش را نزدیک برد ، چشمان خود را بست . گریگوری دید که مژگان داریا گوئی بر اثر ورزش باد لرزید و یک دم بوی تند پوماد را از گونه‌هایش که هیچ پرمردم نشده بود شنید .

داریا عوض نشده بود . انگار هیچ مصیبتی قادر نبود او را درهم بشکند و یا حتی بسوی زمین خم کند . در این دنیا ، نرم و زیبا و دست یافتنی ، همچون شاخه بید زندگی میکرد .
- شکفته‌ای ؟

داریا با لبخندی خیره‌کننده ، و در حالی که چشمان رخشان خود را نیم بسته بود ، جواب داد :

- مثل سبکران کنار جاده .

و پید رنگ در برابر آینه رفت تا دسته‌های مورا که از زیر چارقدش بیرون زده بود، مرتب کند و خود را بیاراید.

داریا چنین بود و کاریش هم نمیشد کرد. مرگ پیوتر گوئی ضربه مهمیز بر او بود، و همین که سوزش مرگ شوهر فراموش گشت، در بهره جوئی از زندگی باز حریص تر شد و باز بیشتر در آراستن خود دقت کرد...

دو نیاشکارا که در انبار خفته بود بیدار کردند و، پس از خواندن دعا، همه خانواده کنار میز جا گرفتند. دو نیاشکا بالحن دلسوزی گفت:

— اوخ، برادر کم، چه پیر شده‌ای. مثل گرگ موهاش خاکستری است. کریگوری، خاموش وی لبخند، از فراز میز نگاهش کرد و سرانجام گفت:

— نصیب من همین. من باید پیر بشم و تو هم دیگر باید دنبال شوهر بگردی... ولی، خوب گوش کن چه میگویم: از امروز دیگر به فکر میاشکا گوشه‌ای نباید باشی... اگر باز بشنوم که دلت بر اش غنچ میرنه، یک پای تورا میگذارم زیر پای خودم و آن یکی را میکشم و مثل قورباغه از وسط دوباره ات میکشم. فهمیدی؟

دو نیاشکا بسان شقایق سرخ شد و کریگوری را از میان اشک چشم نگریستن گرفت.

کریگوری با نگاهی تیز در او خیره شده بود و چهره‌اش — با آن دندان‌ها که از زیر سبیل نمایان بود و با آن چشمان تنگ گشته — حالت پیر رحمانه‌ای داشت و سرشت درنده و ارجاس خاندان ملخوف را باز روشن تر هویدا میساخت.

ولی دو نیاشکانیز از همان خاندان بود: پس از آن که آشوب خاطرش از توهین برادر فرونشست، بفرمی ولی بالحن قاطع گفت:

— شما که، برادر جان، میدانید کار دل دستوری نیست.

کریگوری بسر دی توصیه کرد:

— دلی که به فرمان تو نیست، باید بکنیش.

ایلی نیچنا با خود اندیشید: «تو یکی دیگر، پسر جان، نباید در این باره

حرف بزنی...»

ولی پاتلئی پروکوفیویچ وارد گفتگوشد. مشت به میز کوبید و غرید:

— دهنش را ببند، مادر سگ! و گرنه چنان حال دلت را جا بیارم که موهای سرت کنده بشه! دختره! لوند! بگذار حالا برم و آن مهارها را

بیارم ...

داریا با سروروی عاجزانه درسخن اودوید :
 - پدرجان ! حتی يك مهارى نمانده . همه اش را برده اند .
 پانتلئى پروکوفیویچ نگاهی خشمگین براو افکند و ، بی آن که لحن صدای
 خود را پائین بیاورد ، همچنان عقده دل خود را وا کرد :
 - تنگ اسب را میگىرم و چنان تورا ...
 داریا باز با چشمان معصوم پدرشوه ، خود را نگاه کرد و با صدائى بلندتر
 گفت :

- سرخ ها تنگ های اسب را هم برده اند !
 این دیگر از حد طاقت پانتلئى پروکوفیویچ بیرون بود . سرخ از خشمى
 خاموش ، با دهان باز يك ثانیه عروس خود را نگاه کرد ، - به ماهى تازه از
 آب گرفته میناست . - سرانجام با صدائى گرفته فریاد زد :
 - ساکت ، لعنتى ! شیطان به جانت بیفته ! نمىگذاره حرفم را بزنىم .
 چه معنى داره ؟ و اما تو ، دونکا Dounka ، خوب تو گوشت فرو کن : این
 کار هرگز شدنى نیست . پدرت و است که این را به ات مىگه . حق با گریگورى
 است : اگر دلت پیش آن بیسرف باشه ، کشتن بسراف بياز كمه . چه
 خواستگارى پیدا کرده ! عاشق كسى شده كه لایق چوبه داره ! اصلا میشه
 گفت كه او انسان هست ؟ و يك همچو یهودائى باید داماد من بشه ؟ ! اگر به دستم
 بیفته ، مىكشمش ! يك كلمه دیگر حرف بزنى ، چوب بر مى دارم و تورا ...
 ایلئى نیچنا آهى كشید و گفت :

- روز روشن چراغ بردار ببین میتونى تو حیاط چوب پیدا بكنى ؟ حیاط
 بكلى خالى است ، حتى سرشاخه برای روشن كردن آتش پیدا نمیشه . كارمان
 به اینجا رسیده !

پانتلئى پروکوفیویچ در این سخنان بى شائبه اثرى از سوه نیت دید . با
 چشمانى خیره پیرزن را نگرىست و دیوانه وار از جا برخاست و به حیاط دوید .
 گریگورى قاشق از دست نهاد و چهره اش را با دستمال سفره پوشاند .
 خنده اى خاموش تكانش میداد . خشمش زایل شده بود و چنان مىخندید كه از
 مدت ها پیش همچو خنده اى به خود ندیده بود . همه مىخندیدند ، جز دونیا شكا .
 جنب وجوش شادمانه اى در كنار مىز حكمرما بود . ولى ، همین كه صدای
 قدم های سنگین پانتلئى پروکوفیویچ از آستانه در به گوش رسید ، ناگهان چهره

ها همه عبوس شد. پیرمرد شتابان و پرسدا وارد شد و يك شاخه بلند توسه را بدنبال می کشید.

— ها، این ها، حالا، پتیاره ها، برای هر که زبان درازی بکنه چوب هست. جادوگرهای دم دراز!... که دیگر چوب نیست، ها؟ پس این چیه؟ توهم، گفتار پیر، از این خواهی چشید. به اتان نشان خواهم داد... چوب درمطبخ جا نمی گرفت، پیرمرد آن را در سراسر انداخت و در ضمن دیگی را واژگون کرد و سپس، در حالی که نفس نفس میزد، آمد و کنار میز نشست.

خلفش یکسرتنگ شده بود. نفسش خس خس میکرد و بی آن که چیزی بگوید غذا میخورد. دیگران هم خاموش بودند. داربا چشم از میز بر نمی گرفت. میترسید قاه قاه به خنده بیفتد: ایلی نیچنا آه میکشید وبا صدائی که بزحمت شنیده میشد نجوی میکرد: «خدایا، پروردگارا! چه بارگناهی به دوش داریم، دونه اشکا سرخندیدن نداشت و ناتالیا، که در غیاب پیرمرد به زور لبخندی زده بود، دوباره سروروی غمزده و اندیشمند به خود گرفت. پانتلئی پروکوفیویچ نگاه شرر بار خود را روی همه افراد خانواده میگرداند و گاهگاه با صدائی تهدید آمیز فریاد میزد:

— نمک بده! نان!

این دعوای خانوادگی پایان نامنتظری داشت. در میان آن خاموشی همگانی، میثاتکا توهین دیگری به پدر بزرگ خود کرد. طی پر خاش های گذشته، بارها از زبان مادر بزرگ شنیده بود که انواع ناسزاها را به پیرمرد میداد. این بار روح بچگانه اش، از دیدن آن که پدر بزرگ سر همه اهل خانه داد می کشد و خود را آماده کرده است که همه را بزند، سخت منقلب گشت و در حالی که پره های یبنی اش میلرزید، ناگهان با صدائی پرطنین گفت:

— چه سرو صدائی راه انداخته ای، شیطان لنگ! حقش اینه که با چماق به سرت بزنند تا بدانی چه جور ماها و مادر بزرگ را بترسانی.

— تو این را به من میگی، به پدر بزرگت؟

میثاتکا دلیرانه تأیید کرد:

— بله، به تو!

— مگر میشه از این چیزها به پدر بزرگ گفت؟!؟

— آخر، تو خودت چرا شلوغ میکنی؟

— ببینید، چه تخم شیطانیه !

پاتلتئی پروکوفیویچ دستی به ریش خود کشید و حیرت زده به همه حاضران نگاه کرد .

— همه این حرفها ، پیر جادو ، از تو به اش میرسه . توئی که اینها را به اش یاد میدی .

ایلی نیچنا در خشم شد و برای تبرئه خود در جواب گفت :

— چه کسی به اش یاد میده ؟ شبیه تو و پدرش هست : يك كله خردست و حسابی !

ناتالیا از جا برخاست و چند سیلی به میشاتکازد و به او گفت :

— با پدر بزرگ نباید این جور حرف زد ! فهمیدی ، نباید !

میشاتکا سرش را میان زانوان گریگوری فرو برد و زوزه سرداد . و اما پاتلتئی پروکوفیویچ که نوه های خود را دیوانه وار دوست میداشت ، بتندی از کنار میز برخاست ، وی آنکه اشك هائی را که روی ریش میجکید پاک کند ، شادمانه فریاد زد :

— گریشکا ! پسر جان ! حق با مادرته . پیر زن راست گفت ! از ماست . خون ملخوف تور گهانش هست ... خون خانواده ملخوف بود که اینجا به حرف آمد ... این وقت جواب دادن از هیچکس در نمی مانه ... نوه من ... پسر کم ... ها ، تادلت میخواد من پیر - خرف را بزن ... ریشم را بگیر بکش ... و پیر مرد میشاتکا را از آغوش گریگوری گرفت و او را بلند بالای سرش برد .

صبحانه پایان یافت ، همه از کنار میز برخاستند . زن ها به ظرف شستن پرداختند ، پاتلتئی پروکوفیویچ سیگاری آتش زد و به گریگوری گفت :

— راستش ، برام سخته ازت خواهش کنم ، تو مهمان ما هستی ، ولی چاره نیست ... با من كمك كن كه پرچين حياط را درست كنيم و دور خرمنگاه پرچين بنديم ، برای این که همه اش خراب شده ، از دیگران خواهش کردن هم منطقی نداره . وضع عمه همین طوره .

گریگوری بر غبت پذیرفت و هر دو با هم تا هنگام ناهار سرگرم مرمت پرچین ها بودند .

در حالیز ، پیر مرد ضمن آن که تیرها را در زمین فرو میگرد ، گفت :

— بزودی علفها را درو می کنند . نمیدانم باید علف بخرم یا نه . تو

درباره کارملک چه فکر میکنی؟ به دردسرش می‌ارزه؟ یا این که سرخ‌ها باز یک بار دیگر برمیگردند و باز همه باید چیز برباد بره؟
گریگوری صادقانه اعتراف کرد:

- نمیدانم، پدر. نمیدانم کارچه سورتی به خودش خواهد گرفت و چه کسی جنگ را خواهد برد. طوری کن که تو اینبارها و توی حیاط هیچ چیز زیادی نباشه. تو این روز و روزگار به هیچ دردی نمی‌خوره، پدر زنم را نگاه کن: تمام عمرش کمر خم کرد و مال و دارائی گرد کرد، دمار از گردن خودش و دیگران بیرون کشید، و حالا چه ازش باقی مانده؟ تیرهای سوخته حیاط! پیرمرد، همچنانکه آه خود را فرو می‌خورد، تأیید کرد:

- من هم همین طور فکر میکنم، پسر.

دیگر درباره کارهای ملک حرفی نزد. تنها یک بار، بعد از ظهر، چشمش به گریگوری افتاد که دروازه خرمنگاه را با دقت خاصی کار می‌گذارد؛ با خشم و تلخ‌کامی آشکار گفت:

- سر سرکی یک چیزی درست کن. برای چه خودت را زحمت میدهی؟ تا ابد که دوام نخواهد کرد.

سرانجام پیرمرد به بیهودگی کوشش‌های خود برای آن که زندگی را در مسیر سابق خود بیندازد پی‌میرد...

اندکی پیش از غروب آفتاب، گریگوری دست از کار کشید و به درون خانه رفت. ناتالیا در اطاق تنها بود. رخت و آرایش تازه روزهای جشن را به خود راست کرده بود. پاچین برازنده‌ای از فاستونی آبی و پیراهنی از پوپلین آسمانی رنگ به تن داشت که سینه و میج آستین‌هایش توری دوزی بود. چهره‌اش اندکی گلرنگ بود و برق‌میزد، چه خود را با صابون شسته بود. در یخدان پی‌چیزی میگفت، اما بدیدن گریگوری در یخدان را پائین آورد و لبخند زنان قد راست کرد.

گریگوری روی یخدان نشست و گفت:

- بیا کمی این‌جا بنشین، وگرنه فردا میرم، بی آن که حرفی با هم زده باشیم.

ناتالیا با فرمانبرداری کنار او نشست و از زیر، با چشمانی که اندکی وحشت زده بود، نگاهش کرد. ولی، با آن که چنین انتظاری نداشت، گریگوری دستش را بدست گرفت و به مهر بانی باوی گفت:

- اما پوست چه نرمه، انگار هیچ ناخوش نبوده‌ای .
 ناتالیا ، سربزیر ، بالبخندی خجولانه گفت :
 - حالم خوب شده... مازنها مثل گربه سخت جان هستیم .
 گریگوری ، از میان دسته های مو ، نرمه گلرنگ گوش کرک پوش و
 پوست زرد رنگ پس گردنش را دید و پرسید :
 - موها ت میریزه ؟
 - تقریباً همه اش ریخته . دارم کرج میشم . بزودی کچل خواهم شد .
 گریگوری ناگهان پیشنهاد کرد :
 - اگر خواسته باشی ، همین حالا سرت رامی تراشم .
 ناتالیا وحشت زده فریاد کشید :
 - چه چیزها ! آنوقت چه ریختنی پیدا میکنم ؟
 - باید سر را تراشید ، وگرنه موها ت دوباره درنمیآد .
 ناتالیا با لبخندی شرم زده گفت :
 - ماما ن قول داده موهام را باقیچی بزنه .
 و با شتاب سرش را با چارقدی به سفیدی برف که در آب لاجورد شسته
 شده بود پوشاند .
 این زن او ، مادر میشاتکا و پولیوشکا بود که آنجا کنارش نشسته بود .
 خودش را برای او خوشگل کرده صورت خود را شسته بود . با شتاب بسیار
 چارقدی به سر نهاده بود تا معلوم نباشد که موهایش پس از بیماری به چه روزی
 افتاده است . سرش را اندکی کج نگه میداشت و سخت ترحم انگیز و زشت و در همان
 حال بس زیبا بود . - زیبایی درونی بس پاکی در او میدرخشید . همیشه رخت های
 یقه بلند می پوشید تا جای زخمی را که برای همیشه گردنش را از ریختن انداخته
 بود از گریگوری پنهان دارد . و این همه برای او و به خاطر او بود ... موج
 نیرومند مهربانی قلب گریگوری را فرا گرفت . خواست سخنی گرم و نوازشگر
 به او بگوید ، ولی کلماتی در خور نیافت و بخاموشی او را بسوی خود کشید و پیشانی
 سفید مورب و چشمان غمزده اش را بوسید .
 نه ، پیش از این هرگز او را از نوازش سیراب نکرده بود . همیشه
 آکسینیا میانشان حایل شده بود . ناتالیا ، که از این اظهار محبت شوهر منتقل
 گشته و از هیجان یکسر سرخ شده بود ، دست او را گرفت و به لب برد .
 آن دو بیک دقیقه خاموش ماندند . آفتاب غروب پر تو راوغوانی رنگ خود
 را در اطاق میپراکند . بچه ها بالای پلکان ورودی سرو صدا میکردند . صدای

داریا شنیده میشد که نان‌های برشته را از تنور در می‌آورد و بالحنی ناخرسند به مادرش و هر خود میگفت :

— انگار شما هر روز نمی‌رفتید گاوها را بدوشید. نمیدانم برای چه آن

بزرگ شیر کمتری میده...

گله از چراگاه بازمی‌گشت. گاوها بانگ میکردند و پسر بچه‌ها شلاق‌های موی اسبی خود را به صدا می‌آوردند. و روزی تخمی ده نمره‌های گرفته و مقطع سرمیداد. غیب ابریشمین دشت سراسیش که برنگ چدن بود از نیش خرمکس‌ها خونین شده بود. سر را باخشم تکان میداد. در اثنای رفتن شاخ‌های کوتاه و از هم گشاده‌اش به پرچین خانه آسناخوف گرفت و واژگونش کرد و او به راه خود ادامه داد. ناتالیا از درون پنجره نگاه کرد و گفت:

— و روزهم به آن طرف دون رفته بود. مامان برام گفت: همین که تیراندازی شروع شد، از طویله بیرون آمد و از آب گذشت، و تمام این مدت خودش را آن ور خمیدگی رودخانه پنهان کرده بود.

گریگوری چیزی نمی‌گفت. به فکر فرو رفته بود. برای چه ناتالیا چشمانی چنان دردمند داشت؟ و در چشمانش پیوسته چیزی سری و دست نیافتنی پدید و ناپدید میشد. حتی در شادی غمزده بود و نمیشد به دردش پی برد... آیا درباره روابطش با آکسینیا در یوشنسکایا چیزی به گوشش رسیده بود؟ سرانجام پرسید.

— برای چه امروز گرفته‌ای؟ چه چیزی به دلت سنگینی میکنه، ناتاشا؟ چه طوره به من بگی، ها؟

گریگوری انتظار داشت که گریه سردهد، سرزنش کند... ولی ناتالیا وحشت زده جواب داد:

— نه، نه. به نظرت رسیده، چیزیم نیست... این هم درسته که هنوز سلامتم کامل نیست. سرم گیج میره. و وقتی که خم میشم یا چیزی را از زمین برمیدارم، چشم سیاهی میره.

گریگوری او را بانگاهی کاونده نگرست و باز گفت:

— در غیاب من باتو کاری نداشته‌اند؟... دست به ات نزده‌اند؟

— نه، چه چیزها! من همه‌اش دراز کشیده بودم، ناخوش بودم.

راست در چشمان گریگوری نگاه دوخت، حتی لبخند نازکی زد. پس از

يك دم سکوت پرسید:

- فردا زود میری؟

- سفیده صبح.

- نمیتونی روز را اینجا بگذرانی؟

امیدی خجولانه و نامطمئن در صدایش میلرزید. ولی گریگوری با اشاره سر نه گفت و ناتالیا آه کشید و گفت:

- پس، سردوشی‌ها را باید فوری دوخت؟

- ناچار.

- خوب، پیراهنت را در پیاز، تا هنوز که هوا روشنه برات بدوزم.

گریگوری غرولند کتان بلوزش را کند. هنوز خوب عرقش خشک نشده بود. لکه‌های تیره‌ای در پشت و جای شانه‌هایش بود، و جاهائی که بند کمر شمشیر ساقیده بود در آن برق میزد. ناتالیا سردوشی‌های خاکی رنگ رفته را از یخدان بیرون آورد.

- همین‌ها؟

- بله، همین‌ها. نگه‌شان داشته بودی؟

ناتالیا، همچنانکه نخ را از سوراخ سوزن می‌گذارند، با صدائی نامشخص گفت:

- یخدان را تو زمین چال کرده بودیم.

وزیر جلی بلوز آغشته به گرد و خاک را به صورتش برد و بوی آشنا و کمی شور مرزه عرق را حریصانه نفس کشید... گریگوری شگفت زده پرسید:

- برای چه، این‌طور؟

ناتالیا با چشمان رخشان پاسخ داد:

- بوی توراداره...

و برای پنهان داشتن سرخی ناگهانی رخسارش، سر بزر آورده و بچالاکتی سوزن را بکار انداخت.

گریگوری، ابرودرم کشان، بلوزش را پوشید و شانه‌هایش را تکان داد. ناتالیا گفت:

- این جور بهتر هستی.

و بی آن که تحسین خود را پرده پوشی کند، به شوهرش نگریست. اما

گریگوری به شانه چپ خود نگاه کجی افکند و آه کشید:

- کاش دوباره هرگز نمی‌دیدمشان. توهیج نمی‌فهمی.

آن دوباز در اطاق مدتی دراز دست در دست روی بخدان نشستند و هر کدام بخاموشی غرق اندیشه های خود بودند.

سپس چون غروب شد و سایه های سنگین قفائی رنگ ساختمانها بر زمین سرد گشته دراز شد ، برای شام به مطبخ رفتند.

و شب گذشت. برق های تابستانی تاسپیده دم در آسمان درخشید و بلبل ها تازمانی که هوا روشن شد در باغهای آلبالو خواندند. گریگوری بیدار شد. تا چندی همچنان دراز کشید و با چشمان بسته به سرود شیرین و خوش آهنگ بلبلان گوش داد ، سپس بزمی برخاست و احتیاط کرد تا ناتالیا را بیدار نکند. زخت پوشید و به حیاط رفت .

پانتلی پروکوفیویچ به اسب علیق میداد. از سر خدمتگزاری پیشنهاد کرد:
- میخواهی پیرمیش ، پیش از حرکت آب تنی کنه؟
گریگوری که خشکی سپیده دم پوستش را می لرزاند، گفت:
- بمانه برای بعد.

پیرمرد پرسید:

- خوب خوابیدی ؟

- عجیب خوب. بلبل ها بیدارم کردند. تمام شب خودشان را اکشتند، بس که خواندند.

پانتلی پروکوفیویچ توپره از سراسب برگرفت و لبخند زنان گفت:

- کاردیگری که ندارند ، پسر. گاه آدم به این پرنده های خدا حسودیش میشه ... نه از جنگه خبر دارند ، نه از ویرانی ...

پروخور سواره از دروازه درآمد ، تازه ریش تراشیده و مانند همیشه با نشاط و پرچانه بود . دهنة اسبش را به ستونی بست و بسوی گریگوری رفت. پیراهن کرباسی خوب اتو کشیده بود . سردوشی های تازه داشت . همین که نزدیک رسید ، فریاد زد:

- توهم سردوشی هات را دوخته ای، گریگوری پانتلیویچ ؟ دیگر نوبت این لعنتی هاست ! باید آن قدر این ها را به دوش داشت که به ستوه آمد . همین طور تا دم مرگ ! به زخم گفتم : داحق ، طوری ندوز که دوام بکنه. همین جور سرسری بدوزش، طوری که یاد نبره.. و گر نه ، کارمان چه خواهد شد؟ اگر اسیر بشیم ، از روی نشان ها فوراً پی میبرند که من، اگر چه افسر نیستم، ولی بهر حال گروه بان یکم که هستم. آنوقت به من میگند : د خوب، فلان

فلان شده، تو سر باز بوده ای، حالا باید بدانی چه جور سرت را بالا نگهداری. هیچ دیده ای سردوشی هام به چه بنده؟ آدم خنده اش میگیره! درواقع، سردوشی های پروخور فقط بانخ كوك دوخته شده بزحمت روی شانه ها بند بود.

پانتلی پروکوفیویچ قاه قاه خندید. دندان های سفیدش که با وجود سالهای عمر برجا بود میان ریش، جوگندمی اش می درخشید.

- این را میکند سر باز! پس تا خبری شد، سردوشی ها به هوا؟

پروخور پوز خند زد:

- پس چه خیال کرده ای؟

گریگوری لبخند زنان به پدرش گفت:

- دیدی، پدر، چه گماشته ای جستم؟ اگر گرفتاری پیش بیاد، همیشه

با او میشه جان بدربرد.

پروخور برای تبرئه خود گفت:

- درسته، گریگوری پانتلیویچ، به قول گفتنی، امروز تو بمیر،

فردا من... و با آسانی سردوشی های خود را کند و بایی اعتنائی در جیب گذاشت...-

وقتی که نزدیک جبهه رسیدیم، باز میتونیم بدوزیمش.

گریگوری باشتاب ناشنا خورد و با خانواده خود خدا حافظی کرد.

ایلی نیچنا پسرش را در آغوش گرفت و با شور و هیجان زمزمه کرد:

- ملکه آسمان ما نگهدارت باشه! تنها تو برای مان مانده ای...

گریگوری با صدای لرزان گفت:

- خوب، دیگر، خدا حافظی طولانی واشك های بیهوده! خدا نگهدار!

و بسوی اسب خود رفت.

ناتالیا که چارقد سیاه مادر شوهرش را به سر گذاشته بود، از دروازه

حیات بیرون رفت. بچه ها به دامنش آویخته بودند. پولیوشکا های میگریست

و بنض در گلویش می پیچید و از مادر خود تمنا میکرد:

- نگذارش بره. ماما، نگذار سره. توجنگ آدم را می کشند.

بابا نرو!

لب های میشاتکا میلرزید. اما، نه، نمیگریست. مردانه خودداری

میکرد و با تنبیر به خواهر خود میگفت:

- چرند نکو، احمق! همه کس را که آنجا نمی کشند

او گفته پد بزرگ خود را فراموش نکرده بود . مرد قزاق هرگز گریه نمی کند؛ اشک ریختن برای قزاق مایه نهایت شرمساری است . ولی هنگامی که پدرش ، که هم اینک بر پشت اسب بود ، او را بلند کرد و بر زمین خود گرفت و بوسید . با تعجب دید که مژه های پدر نمناک است . و این دیگر بیش از حد طاقت او بود : سیل اشک از چشمانش بدرجست . چهره خود را در سینه پدر ، که تسمه های کمر شمشیر آن را تنگ در میان گرفته بود ، پنهان کرد و فریاد زد :
 — بهتره پدر بزرگ بره بجنگه . به چه دردمان میخوره ...؟ نمیخوام توبه جنگ بری ...

گریگوری پدرش را با احتیاط بر زمین گذاشت و چشمان خود را با پشت دست پاک کرد و بی آن که چیزی بگوید اسب را به راه آورد .
 بارها اسبش ، پس از یک عقب گرد تند ، در حالی که زمین را در پای پلکان خانه زاد بومی با سم های خود شخم میکرد ، او را با خود از شاه راه ها یا از بیراهه استپ بسوی جبهه ، به آنجا که مرگ سیاه مردان را نشانه میکند یا چنان که در سرود قزاقان گفته میشود : « هر ساعت هر روز آنجا ترس است و مات است » برده بود ، ولی هرگز گریگوری مانند آن صبحدم اندوه بارده را با چنان قلب سنگین از بارغم ترك نکرده بود .

باشکنجه دلواپسی های مبهم و بانگرانی و دلهره ستوه آورنده ، مهاري را روی کوه زین نهاده ، بی آن که به پشت سر بنگرد ، تا بالای پشته رفت . سر چهار راه ، آنجا که جاده پر گرد و خاک بسوی آسیای بادی کج میشود ، رو برگرداند . دیگر جز ناتالیا کسی دم دروازه حیات نبود و نسیم خنک بامدادی چارقد سیاه سوگواری را در دستهایش به پرواز در میآورد .

*

* *

ابرهای کف برآورده از باد در غرقاب آبی رنگه آسمان شناور بودند . بر فراز حاشیه کنگره دار افق بخار و دمه روان بود . اسب ها با قدم عادی میرفتند . پر و خور روی زمین نوسان میخورد و جرت میزد . گریگوری با دندان های بهم فشرده غالباً به پشت سر مینگریست . ابتدا پشته های سبز بید را دید با نوار سیمین دون که بلهوسانه مارپیچ میزد و نیز بالهای آسیا که آهسته میجر خید . سپس جاده بسوی جنوب پیچید . چمنزار ساحلی ورود خانه و آسیا در پس گندم های لگدمال

شده ناپدید گشت. گریگوری سوت میزد و لجوجانه به گردن سرخ و طالائی رنگ اسب خود که قطره‌های کوچک عرق آنرا میپوشاند چشم دوخته بود. دیگر هم روبه عقب برنگرداند... با خود می‌اندیشید: «فرین بر جنگ باد! در ساحل چیر جنگیدیم، در ساحل دون جنگیدیم، و اینک جنگ در ساحل خویر، مدودیتسا Medveditsa و بوزولوک Bouzoulouk خواهد غرید. این که گلوله دشمن مرا آنجا به خاک بیندازد یا این جا، بهر حال چه اهمیت دارد؟»

IX

جنگ در نزدیکی‌های استانیترای اوست مدودیتسکا یا جریان داشت گریگوری، هنگامی که از جاده تابستانی به جاده آتامان‌ها می‌پیوست، غرش خفه توپخانه‌ها شنید.

در سراسر جاده آثار عقب نشینی شتاب آلود واحدهای سرخ دیده میشد. آنچه بیش از همه به چشم می‌آمد، ارا به‌های دو چرخه و گاریهائی بود که رها شده بود. آن سوی دهکده ماتوئیفسکی Matvievski، دریک آبکند تویی افتاده بود که محور چرخ‌های آن به ضرب خمبار شکسته و لوله آن هم آسیب دیده بود. تسمه‌های مال‌بند ارا به اریب وار بریده شده بود. در نیم ورستی آبکند، در زمین شوره زار پوشیده از علف‌های کم پشت آفتاب سوخته، انبوه جسد‌های سربازان پابلوز و شلوار خاکی رنگ و مچ پیچ و کفش‌های میخکوب افتاده بود. اینان سربازان سرخ بودند که سوار نظام قزاق خود را بدیشان رسانده و با شمشیر از پا در آورده بود.

گریگوری، همچنانکه از کنار این جسد‌ها می‌گذشت، از روی خون فراوانی که روی پیراهن‌های مجاله شده خشک شده بود و از طرز قرار گرفتن جسد‌ها، به آسانی پی به چگونگی امر برد. قزاق‌ها فرصت لخت کردن جسد‌ها را نیافته بودند، آن‌هم ظاهراً تنها از این رو که به تعاقب دشمن ادامه داده بودند. کنار یک بوته خفجه، قزاق کشته‌ای به پشت افتاده بود. نوارهای سرخ شلوارش از کنار ساق‌های فراخ بازش نمایان بود. اندکی دورتر یک اسب کهر روشن با زین کهنه که رنگ آمیزی گل‌اخر داشت افتاده بود.

اسب‌های گریگوری و پروخور خسته بودند. میبایست خورا کشان داد، ولی گریگوری نخواست در این مکان که اندکی پیشتر صحنه نبرد بود توقف کند.

بازيك درست راه پيمود و در آيكندى رفت و اسب را در آنجا ايستاند . نه چندان دور از آنجا ، آيگيرى ديده ميشد كه سد آن تا پايه زنگ خورده بود . پروخور به لب آيگير كه خاك كناره آن سفت شده و چاك خورده بود رفت ، اما بيد رنگ باز گشت . گريگورى پرسيد :

- چه بود ؟

- بيا ببين .

گريگورى اسب خود را تادم سد پيش راند . در گودالى زنى كشته افتاده بود . دامن پاچين آيى رنگش چهره اش را ميپوشاند . ساقهاى سفيد و گوشه شالويش با ماهيچه هاى گندمگون و چاله هاى سر زانو بنحوى بي آزر و نفرت انگيز از هم گشاده بود . بازوى چپش زير كمرش خم گشته بود .

گريگورى با شتاب از اسب بزرگتر آمد و كاسكت از سر برداشت ، خم شد و پاچين رازوى پيكر مرده مرتب كرد . زن چهره اى جوان و آفتاب خورده داشت كه در مرگ هم هنوز زيبا مينمود . چشمان نيم بسته اش ، زير ابروان سپاه از شكسته دو تا كشته ، فروغ تيره اى داشت و در زهر خند دغان ظريفش دندان هاى بهم فشرده مانند مرواريد مي درخشيد . يك دسته نازك مو گونه اش را كه ميان سبزه آرام گرفته بود مى پوشاند . و مورچه هاى پر مشغله روى اين گونه كه سايه رنگ پریده و زعفرانى مرگ هم اينك بر آن افتاده بود در رفت و آمد بودند . پروخور آهسته گفت :

- مادر سگ ها ، چه زن قشنگى را كشته اند !

يك دقيقه خاموش ماند و سپس از خشم تف كرد .

- من ... اين جور آدم هاى زرينگ را تير باران ميكردم . محض رضاي

خدا ، از اين جا بريم . نميتونم نگاهش بكنم . قليم پاره پاره ميشه .

گريگورى گفت :

- شايد بايد دفنش كنيم ؟

پروخور بر آشفته :

- ديگر چي ، پس قرارداد ايم همه مرده ها را دفن بكنيم ؟ تو يا گودنويه

آن پير مرده را دفن كرديم ، حالا هم اين زنه را ... اگر مي بايست همه شان را

چال كنيم ، دست و بازو مان كفايت نميكرد ! تازه ، خاك را با چه بكنيم ؟ با

شمير كه نميشه ، برادر . تو اين گرما زمين تا عاق يك آرشين سفته .

پروخور چنان در رفتن عجله داشت كه بزحمت توانست نوك چكماش را

در رکاب کند .

وقتی که بالای تپه رسیدند ، پس از یکجند تفکر بر زحمت ، گفت :

- بینم ، پانتلیویچ ، این همه خون که روزمین ریخته شده کافی نیست ؟

- انکار چرا .

- خوب ، به عقیده تو ، بزودی جنگ تمام میشه ؟

- وقتی که خردمان کردند ، تمام خواهد شد ...

پروخور با نومیدي گفت :

- چه زندگی خوشی ، راستی ! باب دل شیطان ! کاش دست کم عجله میکردند وزودتر خردمان میکردند ! در جنگ با آلمان ، گاه یکی بادیست خودش انگشتش را با تیر میکند ، میفرستادندش سرخانه وزندگی خودش . اما این روز روزگاریک دست راهم اگر بکنی ، باز مجبورت میکنند خدمت بکنی . ناقص هارامیگیرند ، شل هارا میگیرند ، لوچ ها را میگیرند ، غرها را میگیرند ، همه جور بی سرو پا هارا همین قدر که بتوندند روی دوتا پاشان راه برند میگیرند . ولی ، آخر ، این جنگ چه جور تمام میشه ؟ ای که مرده شور همه شان را بیره ! و پروخور از جاده به کناری رفت و پیاده شد و غرولند کنان تنگ اسب خود را شل کرد .

سرسب گریگوری به دهکده خووانسکی Khovanski در نزدیکی اوست مدودیتسکیا رسید : پست نگهبانی هنگ ۳ در مدخل دهکده اورا متوقف ساخت ، ولی قزاقان صدای فرمانده خود را باز شناختند و به اطلاع وی رسانیدند که ستاد لشکر درست در همین دهکده مستقر گشته است و ستوان کوپیلوف ، رئیس ستاد ، ساعت به ساعت انتظار اورا میکشد . سرنگهبان ، مردی پرگو ، به قزاقی دستور داد که گریگوری را به ستاد راهنمایی کند و در پایان سخن خود گفت :

- گریگوری پانتلیویچ ، آن ها محکم سنگر گرفته اند و گمان نمی کنم ما به این زودی ها بتونیم اوست مدودیتسکیا را بگیریم . ولی ، البته ، کس چه میدانه ... نیروهای ما هم کافی است . از قرار ، سربازهای انگلیسی از ما راز و فسکا یا Morozovskaya سرمیرسند . شما خبر ندارید ؟

گریگوری ، که اسب را به راه می انداخت ، گفت :

- نه .

خانه‌ای که ستاد در آن مستقر گشته بود ، همه‌ی لت‌های تخته‌ای پنجره‌هایش بسته بود . گریگوری باخود گفت که در اطاق‌ها کسی نیست ، ولی همین که داخل راه‌رو شد ، همه‌ی گفتگوی آهسته و پرهیجانی را شنید . پس از تاریکی شب ، روشنائی چراغ بزرگی که به سقف آویخته بود چشمان او را خیره کرد و بوی غلیظ و تلخ توتون بومی به مشامش رسید .

کوپیف از میان ابری ازدود خاکستری رنگه مایل به آبی ، که برفرازمیز انباشته شده بود ، سر برد آورد و با خوشحالی گفت :

- آخرش ، پیدات شد ! همه را به انتظار گذاشتی ، برادر .

گریگوری به همه سلام گفت و پالتور از تن و کاسکت را از سر بر گرفت و کنار میز رفت . و ، در حالی که چهره‌اش بهم برآمده بود ، گفت :

- چه دودی راه انداخته‌اید ! نمیشه نفس کشید . دست کم يك پنجره را باز کنید . چه تانه که این جور همه روزنه‌ها را بسته‌اید ؟

خارلا می‌پیرما کوف که پهلوی کوپیف نشسته بود لبخند زد :

- عادت کرده‌ایم ، دیگر بوش را نمی‌شنویم .

و با آرنج خود يك شیشه پنجره را شکست و لت تخته‌ای بیرون را باز کرد . هوای خنک شبانه به درون اطاق فواره زد . شعله چراغ بشدت درخشید و خاموش شد .

کوپیف ، همچنان که کورمال دست روی میز میکشید ، به ناراضامندی گفت :

- این ادای ارباب هاست که در می‌آری ! شیشه را برای چه شکستی ؟ کبریت که داره ؟ مواظب باشید ، دوات گوشه نقشه‌است . چراغ را از نو روشن کردند و لت تخته‌ای پنجره را بستند و کوپیف با شتاب آغاز سخن کرد :

- رفیق ملخوف ، وضع جبهه فعلاً از این قراره : سرخ‌ها اوست مدود و یسکا یا را در دست دارند و از سه طرف با نیروهائی که شامل تقریباً چهار هزار سرنیزه‌است آن را پوشانده‌اند . توپخانه و مسلسل به اندازه کافی دارند . نزدیک صومعه و چند جای دیگر سنگر کنده‌اند . بلندی‌های ساحل دون را هم در اختیار دارند . با این همه ، نمیشه گفت که دست یافتن به مواضعشان محال هست ، ولی بهر حال گرفتنش بقدر کفایت مشکل خواهد بود . از طرف ما ، گذشته از لشکر ژنرال

فیتز خالا اوروف Fitskhalaourov و دو واحد حمله افسری ، تیپ ششم بوگاتیریوف و لشکر یکم خودمان روی هم آماده اند . ولی سازمان آن کامل نیست . هنگ پیاده را که هنوز در جایی در اطراف اوست خو پرسکایاست کم داریم ؛ و اما هنگ های سوار ، همه شان هستند ، ولی ابوا بجمعی اسواران ها خیلی کسر داره . ستوان سوم دودارف ، که فرماندهی هنگ ۴ را بر عهده داشت ، گفت :
- مثلاً در هنگ من تنها سی و هشت نفر تو اسواران سوم هستند .

یرما کوف پرسید :

- وجه قدر میبایست باشند ؟

گریگوری ، که با انگشتها روی میز طبل میکوفت ، با سر و روی عبوس گفت :

- چه طور گذاشتی يك اسواران به مرخصی برند ؟ این چه طرز فرماندهی

است ؟

- شیطان هم نمیتوانست حلوشان را بگیره . تو ده ها متفرق شده اند و هر کسی رفته که خانواده اش را ببینه . ولی ، دیگر دارند بر میگرددند . امروز سه نفر شان برگشتند .

کوپلف نقشه را به جانب گریگوری چرخاند و نحوه استقرار واحدها را با انگشت کوچک به او نشان داد و دنباله سخن خود را گرفت :

- ما هنوز دست به تعرض نزده ایم . فقط هنگ دوم دیروز در این نقطه ، می بینی ، آنجا ، پیاده دست به حمله زد ، ولی توفیقی بدست نیاورد .

- تلفات زیاد بود ؟

- طبق گزارش فرمانده هنگ ، بیست و شش کشته و زخمی . تناسب نیروها از این قراره : از نظر شماره نفرات برتری با ماست . ولی مسلسل به اندازه کافی برای پشتیبانی از تعرض پیاده نظام نداریم و از بابت گلوله توپ هم وضع مان بده . رئیس بخش مهماتشان به ما وعده داده که در صورت رسیدن مهمات چهار صد خمپاره و یکصد و پنجاه هزار فشنگ به ما بده . ولی ، کی برسه ، خدا میدانه . اما ، به دستور ژنرال فیتز خالا اوروف ، از همین فردا باید به تعرض پرداخت . او مقرر کرده که يك هنگ را برای پشتیبانی واحدهای حمله اش اختصاص بدهیم . دیروز چهار بار حمله کردند و تلفات بسیار سنگینی متحمل شدند . با سرسختی دیوانه واری جنگیدند . باری ، فیتز خالا اوروف از ما میخواد که جناح راست مان را تقویت کنیم و مرکز حمله را به اینجا ، می بینی ، به اینجا

منتقل کنیم . وضع زمین در اینجا طوری که بهما امکان میدهد خودمان را به صد تا صدوپنجاه سائری سنگرهای دشمن برسانیم . راستی ، آجودانش چند دقیقه پیشتر از این جا رفت . برای نوومن یک دستور شفاهی ابلاغ کرد که میباید فردا ساعت شش صبح در جلسه ای به منظور هماهنگی ساختن عملیات حاضر بشیم . ژنرال فیتز خالا اوروف وستادش فعلاً در دهکده بالشوی سنی Bolchoi Sénine مستقر هستند . روی هم رفته ، هدف اینست که دشمن را فوراً ، پیش از رسیدن نیروهای کمکی که میباید از سبریا کووو Sèbriakovo دریافت کند ، تارومار کنیم . در ساحل دیگر دون سربازها مان چندان فعالیتی ندارند ... لشکر چهارم از حوپر گذشته ، ولی سرخ ها واحدهای نیرومندی جهت پوشش آورده اند و با سرسختی تمام از جاده هایی که به راه آهن منتهی میشه دفاع می کنند . عجبالناً یک پل کرجی روی دون کار گذاشته اند و با شتاب سازوبرگ و مهماتشان را از اوست مدودیتسکایا بیرون میبرند .

— قزاق ها می گفتند که منفقین می آند . حقیقت داره ؟

— شایعه کسه چند آتشبار و تانک انگلیسی از چرنیشفسکایا Tchernychevskaja حرکت کرده اند . ولی چیزی که هست ، این تانک ها چه جور از دون عبور خواهند کرد ؟ من که عقیده دارم این داستان تانک شوخیه . مدتهاست در این باره حرف زده میشه ...

خاموشی ممتدی در اطاق در گرفت .

کوپیلوف دکمه های نیم تنه قهوه ای رنگ افسریش را باز کرد و گونه های وارفته اش را که ریش بلوطی رنگ ژولیده ای میپوشاند بردو کف دست خود تکیه داد و مدتی دراز تفکر کنان سیگار خاموش را جویدن گرفت . چشمان تیره رنگ و گرد و فاصله دارش از خستگی یکسر ریز شده بود ؛ شب های بیخوابی چهره زیبایش را مچاله کرده بود .

اوزمانی آموزگار دبستان کلیسایی بود . یکشنبه ها برای بازدید به خانه بازرگانان استانیتر میرفت و با خانم ها لوتو و با آقایان سرمبلغ کمی ورق بازی میکرد ، گیتار بسیار خوب مینواخت ، جوانی با نشاط و خوش برخورد بود ، سپس بایک خانم آموزگار بسیار جوان زناشویی کرد و بییقین میبایست تاهنگام بازنشستگی به همان حال در استانیتر بسربرد و کار کند . ولی جنگ در گرفت و به خدمت نظام فراخوانده شد . پس از پایان دانشکده افسری ، به یک هنگ قزاق درجه پنجم باختری اعزام گردید . جنگ در خلق و خوی کوپیلوف و صورت

ظاهرش تغییری پدید نیاورد. در پیکر ستبر و کوتاه او، در چهره مهر بان او، در نحوه شمشیر بستن و در طرز گفتگوی او بازیر دستان چیزی بی‌آزار و پیکره دور از سپاه‌گیری بود. در صدایش آن طنین فلزی خاص فرماندهی شنیده نمی‌شد، گفتارش آن ایجاز معمولی ارتش را نداشت، او نیفورم افسری را شل و ول می‌پوشید و سه‌سالی که در جبهه بسر برده بود برآزندگی خشک نظامی را بدو نیا موخته بود؛ همه چیز در او نشان میداد که بر حسب اتفاق در شمار جنگاوران درآمده است. به يك كاسب كارشكم گنده که در لباس افسری درآمده باشد بیشتر شباهت داشت تا به يك افسر واقعی، ولی با این همه قزاق‌ها به وی احترام می‌گذاشتند و در جلسات ستاد به سخنان او گوش فرامیدادند و دستگاه فرماندهی شورشیان به‌رای روشن و سرشت سازگار و دلیری واقعی که او بارها در نبرد از خود نشان داده بود عمیقاً ارج مینهاد.

پیش از کوپیلوف، ستوان سوم کروژیلین، مردی بی‌سواد و کم‌هوش، رئیس ستاد گریگوری بود. ولی او دریکی از نبردهای ناحیه چیر Tchir کشته شد و کوپیلوف به ریاست ستاد منصوب گشت و هشیارانه و باز بردستی و احتیاط کار کرد. با همان دقتی که در گذشته به تصحیح دفترچه‌های شاگردان خود می‌پرداخت، اینک برای طرح نقشه‌های عملیات وقت صرف میکرد. با این همه هرگاه که لازم می‌افتاد، به يك کلمه گریگوری ستاد را ترك میگفت و براسب سوار میشد و رهبری هنگ‌را برعهده میگرفت و به میدان نبرد میبرد.

در ابتدا گریگوری نظر خوشی به کوپیلوف نداشت. ولی طی دوماه توانست او را از نزدیک بشناسد و يك روز، پس از نبرد، به مقدمه به او گفت: «من تصور چرندی از تو داشتم، حالا می‌بینم که اشتباه میکردم، اینه که ازت معذرت می‌خوام.» کوپیلوف لبخند زد و چیزی نگفت، اما پیدا بود که از این اعتراف کم‌وبیش خشن سرافراز است.

کوپیلوف که از جاه‌طلبی و عقاید محکم سیاسی عاری بود، جنگ‌را دردی اجتناب ناپذیر می‌شمرد و بی‌صبرانه منتظر پایان آن بود. این بار هم هیچ درغم آن نبود که عملیات بمنظور تصرف اوست مدودیشسکا یا چگونه تحول خواهد یافت، بلکه به خانواده خود، به استانیترای زادبومی می‌اندیشید و با خود میگفت که يك مرغی شش‌هفته‌ای و رفتن به آنجا نعمتی خواهد بود.

گریگوری مدتی کوپیلوف را نگاه کرد، سپس از جا برخاست.

— بریم، برادرها، از هم جداشیم و بریم بخوابیم. دیگر کار ماها نیست که

به مغزمان فشار بیاوریم چه جور باید اوست مدودیتسکایا را گرفت . حالا دیگر ژنرال‌ها هستند که بجای ما فکر خواهند کرد و تصمیم خواهند گرفت . فردا به دیدن فیتز خالاورف میریم که به ما بیچاره‌ها کمی درس بدهد... و اما در مورد هنگ چهارم ، عقیده من اینست : نازمانی که هنوز قدرتی داریم ، باید دودارف فرمانده هنگ را معزولش کرد و همه درجه‌ها و نشان‌هایش را گرفت...

یرماکوف افزود :

— از جیره آش هم باید محروم‌ش کرد .

گریگوری ادامه داد :

— نه ، شوخی به کنار ، باید فوراً او را تا فرماندهی اسواران تنزل داد و خارلامپی را بجاش منصوب کرد . برو ، یرماکوف ، بدو ، فرماندهی هنگ را به دست بگیر و فردا صبح منتظر دستورها مان باش . کوپیف هم‌الان حمام بر کناری دودارف را خواهد نوشت ، آن را با خودت ببر . من خوب می‌بینم که دودارف از عهد بر نخواهد آمد . هیچ نمی‌فهمه و برام تعجب آور نخواهد بود که باز نفراتش را دم گلوله بده . جنگ پیاده — چیزی که ... اگر فرمانده مغز تو کله‌اش نباشه ، به کشتن دادن افراد کار آسانیه .

کوپیف از او جانبداری کرد :

— درسته . من با برکناری دودارف موافقم .

گریگوری در چهره یرماکوف نوعی نارضایتی خواند . پرسید :

— تو ، یرماکوف ، مگر مخالفی ؟

— نه ، حرفی ندارم . مگر حق ندارم ابرو هام را تکان بدم ؟

— چه بهتر . یرماکوف مخالف نیست . هنگ اسوارش را موقتاً به ریابچیکوف

واگذار میکنه . میخائیلو گریگوریچ Mikhaïlo Grigoritch ، این حکم را بنویس و برو بخواب . ساعت شش باید سرپا بود . پیش ژنرال میریم . من چهار تا گماشته با خودم می‌آرم .

کوپیف ابروها را از تعجب بالا زد :

— برای چه این همه ؟

— برای نمایش . آخر ، ماهم که از زیربته در نیامده ایم . فرماند يك

لشکر هستیم .

شانه‌های گریگوری به خنده ریزی جنبیدن گرفت . پالتوی خود را ، بی آن که دست در آستین کند ، بردوش نهاد و بسوی در به راه افتاد .

بی آن که چکمه از پا برگرد یا بالتواز دوش بردارد ، زیر دامنه انبار دراز کشید. گماشته‌ها تامدتی در حیات شلوغ میکردند. جایی در همان نزدیکی اسب‌ها خرناس میکشیدند و آهسته و منظم میجویدند . بوی پهن خشکیده و خاکی که هنوز گرمای روز را از دست نداده شنیده میشد. گریگوری میان خواب و بیداری صدای گفتگو و خنده گماشته‌ها را می‌شنید. یکی از ایشان که از صدایش پیدا بود جوان است ، همچنانکه زین بر پشت اسب می‌بست ، گله میکرد:

- آخ ، بچه‌ها ، دیگه ذله شدم! شب و نصف شب راه بیفت نامه ببر . نه خواب هست نه آرام... هشی! والیستا ، تخم شیطان! پات رابده! پات ، میگم! گماشته دیگری با صدای بم خفه و گرفته سرود خواندن گرفت:

خسته‌مان کردی ، نظام ، حوصله‌مان را سربردی ،

اسب‌های نازنین‌مان کوفته شدند ...

و پس از آن ، تند و پرمشغله ، بالحن گدائی گفت :

- پروشکا Prochka ، يك سگاربرام چاق کن . اه ، چه خسیس ! فراموش کردی چه طور کفش‌هائی را که در بلاوین Bélavine از سرخ‌ها گرفته بودیم بهات دادم ؟ چه بیشرفی تو ! هر که جای تو بود ، برای همچو کفش‌هائی تمام عمر ممنونم میشد ، ولی از تو يك سگار هم نمیشه بیرون کشید . دهته زیر دندان‌های اسب صدا کرد و طنین انداخت . اسب باهمه تن خود آهی کشید و براه افتاد ، سم‌هایش روی زمین خشک و سخت که گوئی از سنگه چخماق بود بخشکی صدامیداد. گریگوری لبخند زان در ذهن خود تکرار کرد: «همه‌شان همین‌را میکنند... خسته‌مان کردی ، نظام ، حوصله‌مان را سربردی.» و بزودی به خواب رفت. خوابی دید که پیش از این هم دیده بود : در کشتزار قهوه‌ای رنگ ، روی کاه‌بن‌های بلند ، صف‌های سربازان سرخ پیش می‌آیند . صفا اول تاجائی که چشم کار میکند ادامه دارد . شش یا هفت صف دیگر هم پشت سر آن‌است. در میان خاموشی خردکننده ، سربازان یورش می‌آورند. نیمرخ‌های سیاه رشد میکنند ، بزرگه میشود ، و اینک مردان را با کلاه‌های گوشی دارشان میتوان تمیز داد که بادهان باز و خاموش ، تند و سکندری خوران ، می‌آیند و تا تیررس تفنگه میرسند و سرنیزه‌ها به جلو میدوند. گریگوری در سنگر کوچک کم عمقی دراز کشیده است و با حرکات تشنج‌آمیز گلنگدن تفنگش را بکار می‌اندازد و با فواصل نزدیک به هم تیراندازی می‌کند . سرخ‌ها بر اثر آتش او به پشت می‌افتند! گریگوری خشاب دیگری کار میگذاارد ، ولی نگاهی به اطراف خود می‌افکند و

به فاصله يك ثانيه مي بيند كه قزاق ها از سنگرهای مجاور بیرون می جهند ، پشت می کنند و پابه گریز می نهند. چهره هاشان از ترس بهم برآمده است . گریگوری تپش دیوانه وار قلب خود را می شنود ، فریاد می زند : « آتش کنید ! » یی شرف ها ! کجا میرید؟ « ایستید ، فرار نکنید ! » با همه نیروی خویش فریاد میکشد ، ولی صدایش بنحوی شگرف ضعیف است و بزحمت شنیده میشود. وحشت او را فرامیگیرد . اونیز از جا برمیخیزد ! ایستاده ، آخرین تیر خود را روی يك سرباز سرخ که دیگر چندان جوان نیست و پوست آفتاب زده ای دارد و راست بسوی او میدود آتش میکند ، ولی می بیند که تیرش به هدف نخورده است . سرباز سرخ چهره ای برانگیخته و عبوس و بیباک دارد. سبك میدود و گوئی که پاهایش به زمین نمی رسد . ابروها درهم کرده ، کلاه پوست به پس گردنش افتاده و دامن پالتو اش بالا زده است . گریگوری يك لحظه دشمن را که بسوی او میدود برانداز میکند و چشمان رخشان و گونه های رنگ پریده اش را که ریش مجعدی آن را فرا گرفته است و ظاهر جوانی بدو میدهد می بیند ، ساق های کوتاه و فراخ چکمه هایش را ، چشم سیاه تفنگش را که اندکی رو به پائین گرفته است ، و بالای آن هم نوک سر نیزه تیره رنگش را که به آهنگ دو قدم هایش نوسان می کند می بیند. ترسی ناگفتنی گریگوری را فرا میگیرد . اهرم گلنگدن را به چنگ میگیرد ، ولی گلنگدن گیر کرده است و به اختیارش نیست . گریگوری نومیدانه گلنگدن را به زانوی خود میزند ، اما فایده نمی بخشد! و سرباز سرخ دیگر در پنج قدمی او است. گریگوری بر میگردد و میدود. در پراش ، سراسر کشتزار قهوه ای رنگ لخت را لکه های قزاقان فراری پوشانده است . گریگوری صدای نفس مردی را که تعاقبش میکند پشت سر خود می شنود ، صدای پرتابین قدم های او را می شنود ، ولی نمی تواند تندتر برود. در تلاش و حشنا کی می افتد تا ساق های خود را که بی اراده خم میشوند به تندتر دیدن مجبور کند. سرانجام به يك گورستان اندوه بار نیمه ویران میرسد و از روی پرچین واژگون گشته اش میجهد و میان گورهای فرو ریخته و خاچها و نمازخانه های خم گشته میدود . باز تلاشی دیگر و آنگاه نجات مییابد . ولی در این لحظه صدای چکش آسای قدم ها شدیدتر و پرتابین تر میگردد . نفس گرم تعاقب کننده گردن گریگوری را میسوزاند ، حس میکند که دستی کمر و دامن پالتو اش را گرفته است. گریگوری فریادی خفه میکشد و بیدار میشود. به پشت دراز کشیده است. ساق هایش از فشار چکمه های تنگ کرخ گشته عرق سردی بر پیشانیش روان است . سراسر تنش

درد میکند، چنانکه گوئی کتک خورده است. با صدای گرفته میگوید: ولعت بر شیطان!... و با آن که هنوز باور ندارد که آنچه بر سرش رفته جز خوابی نبوده است، از شنیدن صدای خود شادمان میشود. سپس به پهلومی غلطد و پالتو را روی سرمیکشد و در دل باخود میگوید: «میبایست بگذارمش که بیاد و ضربه اش را دفع بکنم و با گونه تفنگ بیندازمش و آنوقت در برم...» يك دقیقه به این خواب که بار دوم دیده است می اندیشد و از این که جز خواب پریشانی نبوده است و اکنون هیچ چیز در حقیقت تهدیدش نمی کند هیجان شادی به او دست میدهد. در حالی که دوباره به خواب میرود و ساقهای کرخ گشته اش را با لذت دراز می کند، باخود میگوید: «عجیب، چرا تو خواب ده بار هولناکتر از عین واقع هست؟ من با آن همه لحظات سختی که گذرانده ام، هرگز در زندگیم این جور نترسیده ام.»

X

سپیده دم کوپیلوف بیدارش کرد.

— بر پا، دیگر باید آماده شد و به راه افتاد. دستور هست که ساعت شش آنجا باشیم.

رئیس ستاد دمی پیش ریش تراشیده، چکمه های خود را پاک کرده و نیم تنه چروکیده ولی پاکیزه ای پوشیده بود. پیدا بود که عجله کرده است: تیغ در دوجا گونه های گوش تا لویش را بریده بود. از ظاهرش خشکی برانده ای میتراوید که پیش از این در او نبود.

گریگوری سر پای او را با چشمانی انتقاد آمیز و رانداز کرد و گفت: «چه باخودش ور رفته! نمیخواه لاابالی و اربیش ژنرال حاضر بشه...»

کوپیلوف، چنانکه گوئی اندیشه گریگوری را خوانده است، گفت:

— شایسته نیست مثل یقه چرکین ها پیشش بریم. توصیه میکنم که توهم کمی به خودت برسی.

گریگوری خمیازه کشان غرزد:

— همین جوری هم میگذره! خوب، گفتی که دستور هست ساعت شش آنجا باشیم؟ دیگر شروع کرده اند به ما دستور بدهند؟

کوپلیف خندید و شانه‌ها را بالا انداخت .

— هر دوره‌ای يك جور اقتضا دارد . از نظر سلسله مراتب ما ناچاریم سر فرود بیاریم . فیتز خلاوروف ژنرال و این اونست که باید بسراغ مایباد . گریگوری گفت :

— کاملاً درسته . آنچه پی‌اش میگشتم بدستش آوردم . و رفت دم‌چاه تادست و روبشود .

زن صاحب خانه شتابان رفت و حولهٔ پاکیزهٔ گلدوزی شده‌ای آورد و تنظیم‌کنان به گریگوری داد . گریگوری چهرهٔ آجری رنگ خود را که آب سرد سوزانده بود با انتهای حوله بشدت مالش داد و به کوپلیف که نزدیک آمده بود گفت :

— بله . همین‌طور . ولی این آقایان ژنرال‌ها میبایست يك چیز را به خودشان می‌گفتند : مردم پس از انقلاب دیگر همان مردم سابق نیستند و مثل اینه که از نو تولد یافته باشند . اما آنها هنوز همه چیز را با همان نیم‌گز سابق‌شان اندازه میگیرند . و حال آن‌که این نیم‌گز دیگر در کارشکسته... آن‌ها نمیدانند چه جور باید دور زد . باید چرخ و دنده‌های مغزشان را روغن‌کاری کرد که صدانکنه .

کوپلیف ، که بر آستینش فوت میکرد تا گردی را که بر آن نشسته بود براند ، بایی توجهی گفت :

— این را از چه بابت میگی ؟

— از بابت این‌که آن‌ها همه کارشان به‌راه و رسم سابقه . مثلاً من درجه‌های افسریم را تو جبههٔ آلمان بدست آورده‌ام . آن‌ها را بساخون خودم بدست آورده‌ام . اما وقتی که به يك جمع افسرها وارد میشم ، انگار که تو زمستان بازیرجامه از خانه بیرون آمده‌ام . سرده . سرمارا تا مهره‌های پشتم حس میکنم .

چشمانش برق‌میزد و لحن صدایش ، بی‌آن‌که خود متوجه باشد ، بالا رفته بود . کوپلیف با نازعائی به اطراف نگاه کرد و آهسته گفت :

— یواش‌تر . امر برها میشنوند .

گریگوری صدایش را پائین آورد و ادامه داد :

— برای چه این‌طور ، ازت میبرسم . بله ، برای این‌که من میان‌فان بیگانه‌ام . آن‌ها دستشان دسته ، اما مال من بملت پینه‌هایی که از سابق برام مانده انگار

سماسبه . آن‌ها نرم و سبك میچرخند ، ولی من به هر طرف تنه میزنم . آن‌ها بوی صابون و روغن و انواع پومادهاى زنانه میدهند و من بوى شاش و عرق اسب . آن‌ها همه‌شان دانشمند هستند ، اما من بزحمت تونستم دبستان کلیسائی را تمام کنم . من با آن‌ها از فرق سرتانوك پا بیگانه‌ام . این‌هاست علش ! يك لحظه كه با ایشان هستم ، انگار تار عنكبوت به صورت من چسبیده : قلقلكم میده و عجیب ناراحتم میكنه ، همه‌اش میخوام خودم را پاك كنم .

گریگورى حوله‌را روی لبه چاه انداخت و با يك شانه شكسته استخوانى موهايش را شانه زد . پيشانيش كه از آفتاب درپناه مانده بود ، بالای چهره‌اش بارنگ سفید مشخص بود . گریگورى آرام تر گفت :

— نمى‌خواهند بفهمند كه همه چیز سابق رفته به گور باباش ! خيال مى‌كنند كه ما از خمير ديگرى سرشته‌ايم و آن كه سواد نداره ، آن كه ساده‌ست ، در حكم چارباست . گمان مى‌كنند كه من و امثال من كمتر از آن‌ها در فن جنگ صلاحيت داريم . ولی ، آخر ، فرماندهان سرخ‌ها چه كسانى هستند ؟ بوديونى Boudionny ، آيا افسره ؟ نه . يك استوار ارتش سابق ، ولی مگر او نيست كه ژنرال‌هاى ستاد كل را كوبيد ؟ مگر او نيست كه هنگ‌هاى افسرى را زير پا له كرد ؟ گوسسلچيکوف Gousselichtchikov جنگ آزموده ترين و نامى ترين ژنرال‌هاى قزاقه ، و با اين همه مگر او نبود كه زمستان گذشته در اوست . خورسكايا با زيرشلواري در رفت ؟ هيچ ميدانى آن كه او را تارانده كه بود ؟ يك كارگر فلزكار مسكو كه فرمانده يك هنگ سرخه . بعدها اسيرها اين را گفتند . اين را بايد فهميد . وماها ، افسرهای بیسواد ، آيا قزاق‌ها را بدجورى درشورش رهبرى كرديم ؟ آيا ژنرال‌ها خيلي به ما كمك كردند ؟

كوپيلف با الحنى كنايه آميز گفت :

— كم كمك‌مان نكردند .

— خوب ، شايد به كودبنوف كمك كرده باشند . ولی من ، كسى كمكم نكرد و سرخ‌ها را ، بى آن كه از كسى صلاحيت بخوام ، شكست دادم .

— كه چه ، ميخواهى منكر علم در كار جنگ بشى ؟

— نه ، منكر علم نميشم . ولی در جنگ ، برادر ، علم نكنه اصلى نيست .

— پس چه چيزى اصليه ؟

— اهرى كه به خاطر آن جنگ ميكنند ...

كوپيلف گفت :

- این حرف دیگری شد... - و بالبخند احتیاط آمیز افزود :- خود بخود معلومه ... اصل در این زمینه همان ایده آله . کسی پیروز میشه که بدرستی بدانه برای چه میجنگه و به امر خودش مؤمن باشه . این حقیقتیه به کهنگی خود دنیا، و تو بیجهت میخواهی آنرا بعنوان کشفی که خودت کرده ای به من قالب کنی . من هوادار وضع سابق، هوادار روزگار خوش قدیم هستم . و گرنه حتی انگشتم را برای جنگه در هیچ جا و بخاطر هیچ چیز بلند نمی کردم . همه کسانی که با ما هستند با نیروی اسلحه از امتیازهای سابقه شان دفاع می کنند و میخواهند توده مردم شورشی را سرکوب کنند. ماها، من و تو، جزو سرکوب کننده ها هستیم . ولی، گریگوری پاتلیویچ ، مدتهاست من تورا زیر نظر دارم و موفق نمیشم تورا بفهمم ...

گریگوری گفت :

- بعد خواهی فهمید . راه بیفتیم .
و خود بسوی انبار رفت . زن صاحب خانه که مراقب هر يك از حرکات گریگوری بود ، برای خوشایند او پیشنهاد کرد :

- کمی شیر که میخورد ؟

- متشکرم ، مادر . وقت خوردن شیر نداریم . باشه برای بعد .

پروخوزیکف يك فنجان ماست را دم انبار با اشتهای کامل میخورد . بدیدن آن که گریگوری اسب خود را باز میکند ، هیچ حرکتی به خود نداد . لب های خود را با آستین پاک کرد و پرسید :

- جای دوری میری ؟ من هم باید پیام ؟

گریگوری برآشت و با خشمی سرد گفت :

- گند کثافت ، این چه طرز خدمته ؟ برای چه اسب را دهنه زده ای ؟ چه کسی باید این را پیش من بیاره ؟ مرده شورت بیره ! همه اش داری میخوری و هرگز سیر نمیشی ! زود باش ، قاشق را بیندازش دور ! بوئی از انضباط نبرده ای ! ... بد همه چیز !

پروخور ، پس از آن که روی زین قرار گرفت ، آزرده خاطر غرزد :

- چته ؟ برای هیچ و پوچ صدات را بلند میکنی . خودت را خیلی

هم بالا نگیر! پس چه، حق ندارم پیش از حرکت ناشتائی بخورم؟ برای چه سرم داد میزنی؟

- برای این که، تو خوک، آخرش سرم را به باد میدهی! این چه طرز حرف زدن با من؟ ما میریم پیش ژنرال، چشمت را خوب واکن!... تو عادت کرده ای که با من مثل یک رفیق رفتار بکنی... من که ات هستم؟ - و در حالی که از دروازه میگذاشت، دستور داد: - پنج قدم عقب تر از من بیا!

پروخور و سه گماشته دیگر کمی عقب تر ایستادند و گریگوری همراه کوپیف به راه افتاد و گفتگوی پیشین را از سر گرفت و ریشخند کنان پرسید: - خوب چه چیزی را تو نمی فهمی؟ بگو، شاید بتوانم برات روشن بکنم.

کوپیف، بی آن که متوجه ریشخندی باشد که در لحن گفتار یا در نحوه پرسش گریگوری بود، در جواب گفت:

- آنچه من موفق به فهمیدنش نمیشم، موقعیت تودر این امر است. از يك طرف تو برای رژیم سابق می جنگی، و از طرف دیگر - این يك گوئی مرا بیخوش! - خودت يك پابلشویك هستی.

گریگوری حرکتی روی زمین کرد و ابرو بهم بر آورد و گفت:

- از چه بابت من پابلشویك هستم؟

- نمیگم پابلشویك هستی، بلکه يك پابلشویکی.

- هردو یکیه، میپرسم، از چه بابت.

کوپیف، بالبخندی مهربان و در حالی که باشلاقی خود بازی میکرد،

گفت:

- خوب، هیچ نباشه. همین چیزهایی که تودر باره افسرها و مناسباتشان با خودت میگی، توازین آدم ها چه میخواهی؟ و بطور کلی، بگو چه میخواهی؟ کوپیف نگاهی به سوی گماشته ها که بحث گرمی با هم داشتند افکند و باز بمدائی بلندتر به سخن درآمد:

- بهات برمخورده که تولا در محیط خودشان روپایه برابری قبول نمی کنند و از بالا بهات نگاه می کنند. ولی از نقطه نظر خودشان، حق با آن هاست. این را باید فهمید. توافری، درست، ولی تو محیط افسرها تو يك افسر کاملاً تصادفی هستی. هر چه هم که سردوشی افسری داشته باشی، باز، غدر میخوام، يك قراق دست و رو نشده هستی. در رفتار تراکت نیست، حرف -

زدنت غلطه و زمخته ، ازهمه صفاتی که لازمه يك انسان با فرهنگ هست بدور هستی . مثلاً ، بخای آن که مثل اشخاص تربیت یافته توی دستمال فین بکنی ، بینی ات را بادوسرانگشت میگیری ؛ سرغذا دست هات را با ساق چکمه یا باموهای سرت باکم میکنی ؛ وقتی که دست ورومی شوئی ، برات ناگوار نیست که صورتت را بازین پوش اسب خشک بکنی ؛ ناخن هات را با میجوی یا این که با نولک شصیرت میگیری . ازهمه بدتر ، پادت هست ، زمستان پارسال درکار گینسکایا ، درحضور من پایک زن درس خوانده که قزاق ها شوهرش را بازداشت کرده بودند حرف میزدی و دکمه های شلوارت را درحضور او بستنی ...

گریگوری با لبخندی افسرده گفت :

- پس بهتر بود دکمه های شلوارم را باز می گذاشتم ؟

اسب های شان با قدم معمولی کنار یکدیگر راه می رفتند . گریگوری از زیر چشم کوپلف وچهره مهر بانش رامینگریست و با اندکی تلخکامی به سخنانش گوش میداد .

کوپلف با اندوه ابرویم برآورد و گفت :

- حرف سراین نیست ! ولی آخر ، جضور تونستی این زن را در حالی که پابرهنه بودی و تنها يك شلوار پوشیده داشتی به حضور بپذیری ؟ حتی نیم تنه ات را روی دوشش نینداخته بودی ، خوب یادم هست ، این ها ، البته ، چیزهای کوچکی است ، ولی همین هاست که تورا ... جده جور بگم ...

- خوب ، دیگر ، رگدوراست بگو !

- بله ، بتوان يك مرد کاملاً عامی مشخص میداره . اما طرز حرف زدن . وحشتناکه ! کلمه ها را غلط ادا میکنی و مثل هر آدم بیسواد علاقه بدلیلی به واژه های بیگانه دهن پر کن داری ، بیجا و بیجا بکارشان میبری ، به نحوی باور نکردنی آن عارا می شکنی و هر وقت که در جلسات ستاد در حضور تو اصلاحات خاص نظامی مثل تفرقه واحدا ، گذشتن از موانع ، آرایش نیرو ، و تمرکز و غیره به میان می آد گوینده را با تحسین و حتی میشه گفت با غبطه نگاه میکنی .

گریگوری فریاد زد :

- اوه ! این را دیگر دروغ میگی !

و چهره اش بشادی شکفته شد . میان دو گوش اسب خود را نوازش میداد و پوست گرم و ابریشمین زیر بالش را میخاراند . گفت :

- خوب ، ادامه بده ، فرمانده خودت را بکوب .

- گوش کن ، آخر چه کوبیدنی ؟ خودت باید فهمیده باشی که کارت از این بابت می‌لنگه . و از آن گذشته ، تو برای آن از افسرها کینه به دل داری که باتو روپایهٔ برابری رفتار نمی‌کنند . آخر ، از لحاظ ادب و سواد تو يك پرگاه هستی !

کوپلف ، همین که این سخنان اهانت بار از دهانش پرید ، ترسید . میدانست تاجه حد گریگوری به هنگام تغییر از خود بدر می‌رود . از او انتظار پرخاش داشت . ولی به يك نگاه سریع که افکند ، خاطرش بزودی آسوده گشت : گریگوری به پشت روی زین خم شده بود . خنده‌ای خاموش پیکرش را می‌حنیاند و دندان‌های سفید خیره‌کننده‌اش زیر سیلش می‌درخشید . اثری که سخنانش داشته بود ، چندان برای کوپلف دور از انتظار بود و خندهٔ گریگوری چنان مسری بود که او نیز به نوبهٔ خود قه‌قهه خندید و گفت :

- خوب ، می‌بینی . اگر دیگری بود ، يك آدم با عقل بود ، گریه می‌کرد ، اما تو می‌خندی... باز بگو که آدم غریبی نیستی !
گریگوری ، پس از آن که خنده‌اش گذشت ، گفت :

- پس ، که این طور ، من يك پرگاه هستم ؟ برید کم شید ! من رفتار برآورده و آداب دانی شماها را آرزو نمی‌کنم . باور زو هام احتیاجی به این چیزها نخواهم داشت . و اگر خدا خواست که زنده بمانم ، بعدها سر و کارم با ورزو هام خواهد بود . من که نیمای به آن‌ها تعظیم بکنم و بگویم : «آه ، آقای کله طاس ، حلو برید . ببخشید ، آقای خال خالی ، اجازه می‌فرمائید یوغ‌تان را مرتب کنم ؟ سرکار محترم آقای ورزو ، عاجزانه استدعا دارم از شما بیرون نرید . با آن‌ها من باید کوتاه و مختصر حرف بزنم : «هین ! هس !» ورزو ها ، «تفرقه واحدها ، شان این جوریه .

کوپلف گفتهٔ او را تصحیح کرد :

- تفرقه ، نه تفرقه .

- خوب ، این هم می‌گیریم تفرقه . ولی يك نکته هست که من در آن با

تو موافق نیستم .

- کدام ؟

- این که مبیگی من يك پرگاه هستم . پیش شماهاست که من پرگاه بشمار می‌آیم ، ولی صبر کن ، مهلت بده پیش سرخ‌ها برم ! آن‌ها من از سرب هم سنگین‌تر خواهم بود . آنوقت کاری کنی که دم‌دستم نیفتید ، مفتخورهای آداب‌دان با سواد !

میکشمتان و دلو روده تان را در میآرم !

گریگوری نیمی به جد و نیمی بشوخی چنین گفت و اسب خود را بایر تمه بلند به راه انداخت .

با مدام در سر زمین دون در چنان سکوت ناز کبافی آغاز میشد که هر صدائی، اگر چه نرم، آن را از هم میدردید و پژواکی پدید میآورد . چکاوکها و تیهوها تنها فرمانروای استپ بودند، ولی از روستاهای مجاور همه آهسته و مداومی که معمولاً با عبور واحدی بزرگ نظامی همراه است به گوش میرسید. چرخهای توپها و ارا بهای مهمات آن روی چاله های جاده میگردید؛ اسبها کنار چاه ها شیهه می کشیدند و قدم های اسواران های پیاده قزاق با همه های خفه و نرم، منظم بر زمین کوفته میشد؛ ارا بها و گاری های مصادره شده که مهمات و ساز و برگ بسوی جبهه میبردند با سرو صدای بسیار می رفتند؛ بوی خوش بلغور پخته و سوپ گوشت که با برگ غار معطر گشته بود، و نیز بوی نان تازه، از کنار آشپزخانه صحرائی شنیده میشد .

درست در نزدیکی اوست مدودیتسکایا، شلیک انبوه تفنگ تق تق صدا میکرد و گاه گاه صدای بلند توپ به تنبلی بر میخواست . نبرد آغاز شده بود . ژنرال فیتز خالا اوروف سرگرم چاشت خوردن بود که آجودانی میانه سال، با غاهری فرسوده، به او خبر داد:

— ملخوف، فرمانده لشکر یکم شورشی ! کوپلف، رئیس ستاد.

— بیرشان به اطاق من.

فیتز خالا اوروف با دست بزرگ خود که رگ های آن برجسته بود بشقاب پراز پوست تخم مرغ را پس زد؛ بی آن که شتاب ورزد، یک لیوان شیر تازه سر کشید و دستمالش را بدقت تا کرد و از کنار میز برخاست. او بسیار بلند بالا بود، و با آن که پیکرش از گذشت عمر سنگین و وارفته بود، در این اطاق کوچک قزاقی، با آن تیرهای کج و کوله بالای در و پنجره هایی که از بس کوچک بود کور مینمود، بنحوی باور نکردنی بلند بنظر میرسید . ژنرال، در حالی که به سفت او نیفورم بسیار خوش دوخت خود را مرتب میکرد، با سرفه پر طنینی به اطاق مجاور رفت و برای کوپلفوف و گریگوری که از جا برخاسته بودند اندکی سرخم کرد و بی آن که دست بدهد با اشاره از ایشان خواست که کنار میز بنشینند .

گریگوری شمشیر خود را به دست گرفته با احتیاط روی لبه چار پایه

نشست و نگاهی از گوشه چشم به کوپیل افکند.

فیتز خالا اوروف خود را بسنگینی روی صندلی لهستانی، که زیر بار پیکر وی به ناله درآمد، انداخت و ساقهای درازش را تا کرده دست‌های گنده‌اش را روی زانوهای نهاد، و با صدائی بم و پرطنین آغاز سخن کرد:

— آقایان، من شمارا برای آن احضار کرده‌ام که پاره‌ای مسایل را با شما حل و فصل کنم... جنگ چریکی دیگر پایان یافته. واحدهای شما بعنوان يك مجموعه مستقل، — چیزی که در واقع هرگز هم نبوده‌اند، — دیگر وجود نخواهند داشت. جزو ارتش دون خواهند شد. ما اقدام به يك تعرض طبق نقشه می‌کنیم و دیگر وقت آن رسیده که همه این چیزها خوب فهمیده بشود و دستورهای فرماندهی عالی بی‌چون و چرا به اجرا دربیاید. خواهش دارم به‌من بگوئید برای چه دیروز هنگ پیاده‌تان از یورش گردان حمله پشتیبانی نکرد؟ برای چه این هنگ، با وجود دستور من، از شرکت در حمله سرباز زد؟ چه کسی فرمانده لشکر کذائی‌تان هست؟

گریگوری آهسته جواب داد: من.

— بیزحمت، به سؤال من جواب بدهید.

— من همین دیروز به لشکر برگشتم.

— کجا بودید؟

— رفته بودم سری به خانه‌ام بزنم.

— يك فرمانده لشکر که در وسط عملیات جنگی به خودش اجازه میدهد

به دیدن خانواده‌اش برود...! این لشکر نیست، جنده خانه است! بی‌انضباطی! رسوائی!

صدای بم ژنرال باقوتی بیش از پیش در آن اطاق کوچک می‌فرید. پشت در، آجودان‌ها روی نوک پاها راه می‌رفتند و پوزخند زنان نجوی میکردند؛ گونه‌های کوپیل بیش از پیش رنگ می‌باخت، و اما گریگوری، که چهره سرخ گشته ژنرال و مشت‌های بهم فشرده و باد کرده‌اش را نگاه میکرد، خشمی مقاومت ناپذیر سراسر وجودش را فرامی‌گرفت.

فیتز خالا اوروف با چابکی دور از انتظار قدراست کرد و پشتی صندلی را به دست گرفت و فریاد زد:

— این که شما دارید يك واحد نظامی نیست، يك مشت گارد سرخ است...!

این‌ها قزاق نیستند، او باش‌اند. شما، آقای ملخوف، بجای آن که به يك

لشکر قزاق فرمان بدهید ، میبایست گماشته باشید ! ... چکمه واکس بزنید .
 میشنوید ؟ برای چه دستور اجرا نشد ؟ ! میتینگ نداده بودید ؟ بحث نکرده
 بودید ؟ این را خوب توکله تان فرو کنید که اینجا سروکارتان بارقفا نیست و ما
 به شما اجازه نمیدهیم روش بلشویک ها را عملی کنید . به شما اجازه نمیدهیم !
 گریگوری با صدای خفه گفت :

— خواهش میکنم سرم داد نکشید .
 و در حالی که چارپایه را با پا کنار میزد از جا برخاست .
 فیتز خلا اوروف ، که منقلب گشته نفسش می گرفت ، روی میز خم شد و با صدائی
 گرفته گفت :

— چه گفتید ؟ !
 گریگوری بلندتر تکرار کرد :
 — خواهش می کنم سرم داد نکشید ، شما احضار مان کردید که پاره ای
 مسائل را ...

يك ثانیه خاموش ماند و ، بی آنكه نگاه خود را از دست های فیتز خلا اوروف
 برگیرد ، چشم ها را به زیر آورد و تقریباً به نجوی افزود :
 — تیمسار ، همین قدر اگر خواسته باشید انگشت به رویم بلند کنید ، همین
 جا باشمشیر پاره تان میکنم .

چنان سکوتی در اطاق در گرفت که صدای نفس بریده بریده فیتز -
 خلا اوروف بروشنی شنیده میشد . این خاموشی نزدیک به يك دقیقه ادامه یافت .
 در صدای خفیفی کرد . از لای در آجودانی وحشت زده نگاه کرد . در باز به همان
 آرامی بسته شد . گریگوری ایستاده بود و دستش همچنان بر قبضه شمشیرش بود .
 لرزش خفیفی زانوان کوپلف را تکان میداد و نگاهش روی دیوار سرگردان
 میگشت . فیتز خلا اوروف خود را بسنکینی روی صندلی انداخت و ناله پیرانه ای
 سرداد و زیر لب غرزد .

— داستان قشنگی است !
 و با آرامش بسیار ، بی آن که گریگوری را نگاه کند ، به سخن
 ادامه داد :

— بنشینید . هر دو مان عصبانی شدیم ، دیگر کافی است . حالا لطفاً گوش
 کنید چه میگویم : به شما دستور میدهم که خیلی زود همه واحدهای سوارتان
 را ... ده ، بنشینید ، دیگر ...

گریگوری نشست و عرق فراوانی را که ناگهان بر چهره اش روان شده بود با آستین پاک کرد.

- باری ، همه واحدهای سوارتان را زود به بخش جنوب شرقی جبهه منتقل کنید و فوراً دست به تعرض بزنید. جناح راستتان با گردان دوم سرهنگ چوماکوف Tchoumakov تماس خواهد گرفت ...

گریگوری بالحنی خسته گفت :

- من لشکرم را به آنجا نخواهم برد .

و دست را در جیب شلوار فرو برد تا دستمال خود را بیرون آورد . بار دیگر پیشانی خود را با دستمال توری که ناتالیا به وی داده بود پاک کرد و تکرار کرد :

- لشکرم را به آنجا نخواهم برد .

- برای چه ؟

- گردآوری مجددش وقت زیادی خواهد گرفت ...

- به شما مربوط نیست . مسئول سر نوشت عملیات منم .

- نه . به من مربوط است . و مسئولیت تنها باشما نیست ...

فیتز خالا اوروف با صدائی گرفته ، درحالی که آشکارا میکوشید تا بر خود مسلط باشد ، پرسید :

- از اجرای دستور من سر باز میزنید؟

- بله .

- در این صورت بیزحمت هم الآن از فرماندهی لشکراستعفا کنید ! حالا

می فهمم برای چه دستور دیروزیم اجرا نشد ...

- هر جور دلتان خواست حسابش کنید . ولی من از فرماندهی لشکر

استعفا نمی کنم .

- معنیش چه باشد؟

- همان که گفتم .

گریگوری لبخند نازکی زد .

- من شمارا از فرماندهی تان بر میدارم .

فیتز خالا اوروف صدای خود را بلند کرده بود . گریگوری بیدرنگه از

جا بلند شد .

- من زیر دست شما نیستم ، تیمسار !

— بطور کلی آیا زیر دست کسی هستید؟

— بله ، زیر دست کود دینوف ، فرمانده کل نیروهای شورشی . و اما در مورد شما ، باید بگویم از این طرز حرف زدن شما در تعجبم... در حال حاضر ما حقوق برابر داریم . شما فرمانده یک لشکر هستید ، من هم همین . خواهش میکنم فعلا سرم داد نکشید ... وقتی که تنزل درجهام دادند و فرمانده گروهانم کردند ، آنوقت هر جور میل دارید . اما این که مرا بزنید ... — گریگوری انگشت سیاق چرکین خود را بلند کرد ، لیخند میزد ، ولی چشمانش از خشم جرقه میبارید ؛ سخن خود را چنین پایان داد : — ... اما این که مرا بزنید ، حتی در آن موقع همچو اجازه ای به شما نخواهم داد .
فیتز خالا او رو ف بر خاست ، یقه اش را که خفه اش میکرد مرتب کرد و با کرش خفیفی گفت :

— دیگر چیزی نداریم بهم بگوئیم . هر جور می پسندید همان طور عمل کنید . من رفتار تان را خیلی زود باطلاع ستاد ارتش میرسانم و میتوانم به شما اطمینان بدهم که نتیجه اش بسیار زود بر شما آشکار خواهد شد . تاکنون ما از طرز کار داد گاه زمان جنگه مان جای شکایت نداشته ایم .

گریگوری ، بی توجه به نکاه های نومید وار کوپلف ، کاسکت خود را روی سرفرو برد و خود را به در رساند . در آستانه درمکت کرد و گفت :

— شما ، هر که را دلتان خواست میتوانید مطلع بکنید ، ولی در صدد نباشید که مرا بترسانید ، من از آن ها نیستم که جا بخورم ... فعلا هم ، دست روی من دراز نکنید . — گریگوری لحظه ای فکر کرد و افزود :
— و گرنه میترسم که قزاق ها م شتمالتان بدهند ...

بالکد در را باز کرد و با قدم های بلند ، در حالی که شمشیرش چکاچاک صدا میداد ، از سر سرا گذشت .

کوپلف که متقلب گشته بود ، خود را در پاگرد پلکان به وی رساند . دست ها را نومید وار به هم پیوست و زمزمه کرد :

— دیوانه شده ای ، گریگوری پاتلیویچ !
گریگوری ، در حالیکه شلاقش را در دست میگردد ، با صدائی رعد آسا فریاد زد :

— اسب !

پروخور خود را به سرعت تیر به پلکان رساند .

پس از عبور از دروازه، گریگوری رو بر گرداند و دید که سه تن گماشته در کشاکشند تا ژنرال فیتز خالا اوروف را برای سوار شدن بر اسب بلند قامتی با زین فاخر کمک کنند ...

نیم ورستی چهارنعل، بی آن که سخن بگویند، رفتند. کوپیلوف خاموش بود، پی میبرد که گریگوری مایل به گفت و شنود نیست و اینک، بحث با او برایش خالی از خطر نخواهد بود. سرانجام گریگوری تاب نیاورد. با خشونت پرسید:

— چرا حرف نمیزنی؟ پس برای چه آمدی؟ آمدی که شاهد باشی؟
ادای لال‌ها را درآوردی؟

— اما، توهم، برادر، معرکه کردی...

— مگراونکرد؟

— گرچه اوهم تقصیر کار بود. لحنی که در حرف زدن با ما داشت، رک و راست آدم را به سرکشی وامیداشت.

— اصلاً مگراو با ما حرف زد؟ از همان اولش شروع کرده داد زدن. انگار سوزن به هر جای ته بدترش فرو کرده‌اند.

— ولی توهم یکبار گیش کردی! سرپیچی از دستور مافوق ... در يك موقعیت جنگی، این دیگر، برادر ...

— چیزی نیست. حیف که دست رومن دراز نکرد. چنان با شمشیر از وسط پیشانی‌ش میزد که کله‌اش داغان بشه.

کوپیلوف با ناراضی گفت:

— بدون آن هم انتظار خوشی نباید داشت. — و اسب خود را به قدم عادی درآورد. — همه چیز نشان میدهد که دیگر انضباط را سخت خواهند کرد، صبر کن!

اسب‌هایشان کنار یکدیگر می‌رفتند و خرنا س میکشیدند و خرماکس‌ها را با دم می‌راوندند. گریگوری با نگاهی طنزآمیز کوپیلوف را نگریست و به او گفت:

— برای چه این جور با خودت ورزفته بودی؟ شرط می‌بندم که خیال می‌کردی تورا به‌جای دعوت می‌کنند و بادست سفیدشان زیر بازو ت را می‌گیرند و کنار می‌زین می‌برند. ریش ت را تراشیدی، نیم تنه ات را ماهوت پاک‌کن کشیدی، چکمه‌ها ت را واکس زدی ... خودم دیدم که دستمال ت را با آب‌دهن تر کردی

که لکه‌های سرزانتوت را پاك كنى .

كوپلف سرخ شد و گفت :

- بس كن ، خواهش ميكنم !

ولى گريگورى همچنان مسخره اش ميكرد:

- زحمت‌ها ت بيفايده بود. حالا بگذريم از چيزهاى ديگر، حتى نكداشت

دستش را ببوسى.

- باتو كه همچو چيزى را نميشد انتظار داشت.

كوپلف پاك هاى خود را چين داد و ناگهان با شگفتى آميخته به

شادى فرياد زد .

- نگاه كن ! اين‌ها افراد ما نيستند. متفقين هستند.

در كوچه بارىكى كه گذارشان از آنجا بود، شش قاطر كه يك توپ انگليسى

را مى كشيدند از روبرو مى آمدند . يك افسر انگليسى ، سوار بر اسب كردند دم

كوتاه ، همراه ارباب توپ مى آمد. سورچى كه سوار قاطر جلوى بود نيز اونيفورم

انگليسى پوشيده بود ، ولى نشان افسران روسى و سردوشى ستوانى داشت .

درچند سازنى گريگورى ، افسر دوانگشت خود را به لبه كاسك چوب-

پنبه‌اى خود برد و با حركت سرازو خواهش كرد كه راه بدهد . كوچه چنان

تنگ بود كه براى عبور از آن چاره‌اى جز آن نبود كه اسب‌هاى سوارى درست به

كنار ديوار سنگى كشانده شوند .

تشنجى عصبى گونه‌هاى گريگورى را به جنبش درآورد . بادندان‌هاى

بهم فشرده راست بسوى افسر پيش رفت . افسر ابروها را از تعجب بالا برد و خود

را اندكى كنار كشيد. بزحمت گذشتند ، آنهم پس از آن كه افسر انگليسى ناچار

پاى راست خود را ، كه ساق آن محكم در زنگال پيچيده بود، روى كفلى براق و

قشو كشيده مادبان نزاده خود قرارداد.

يكى از خدمه توپ ، كه پيدا بود افسر روس است، گريگورى را با نگاهى

غضب آلود برانداز كرد.

- بنظر من ميتوانستيد خودتان را كمى كنار بکشيد. آخر، اينجا هم ميبايست

بى ترتيبى خودتان را نشان بدهيد؟

گريگورى آهسته به او توصيه كرد :

- بيجرف راحت را بگير پرو ، كه سگ ، و گرنه...

افسر روى ارباب توپ بلند شد و روبه عقب نمود و فرياد زد:

- آقایان ، این لات را بازداشتش کنید!
 گریگوری ، درحالی که شلاق را با سروروی تهدید آمیز تکان میداد ،
 درکوچه باریک پیش رفت . توپچی های خسته و گردآلود که همه شان افسران
 جوان نوحه بودند بانگاه خصمانه براندازش کردند ، ولی هیچیک در صد
 بازداشت او برنیامدند . آتشبار مرکب از شش توپ در سوك كوچه ناپدید شد و
 کوپیلف ، درحالی که لب میگزید ، به گریگوری پیوست .
 - گریگوری پساتیلوویچ ، کارهای احمقانه میکنی . رفتارت مثل
 بچه هاست .

گریگوری دندان به او نشان داد:
 - آهای ، مگر تو را گذاشته اند لله من باشی ؟
 کوپیلف شانه ها را بالا زد و گفت :
 - این که تو با فیتز خالا اوروف دعوات شده باشی ، می فهمم . ولی به این
 انگلیسی چه ربطی داره ؟ یا شاید از کاسکتش خوش نیامد ؟
 - من از این خوشم نمی آید که ارا اینجا ، در اوست مدودیتسکایا ، می بینم .
 بر اش بهتر بود جای دیگری باشد . وقتی دوتا سگ با چنگ و دندان به جاز
 هم افتاده اند ، سگ سومی نباید خودش را قاطی بکند ، می فهمی ؟
 - آها ! پس تو با دخالت بیگانه مخالفتی ؟ اما ، به عقیده من ، وقتی که
 چنگ تو گلو من انداخته اند ، هر کس کمکم بکند خوشحال میشم .
 - خوب ، پس خوش باش . اما من حتی به اشان اجازه نمیدادم پا رو
 خاکشان بگذارند .

- تو چینی ها را دیده ای که با سرخ ها هستند ؟
 - خوب ؟
 - مگر هر دو یکی نیست ؟ آن هم برای خودش کمک خارجیه .
 - حرف تو بیخوده ! چینی ها بعنوان داوطلب پیش سرخ ها رفته اند .
 - پس به عقیده تو این ها را به زور اینجا آورده اند ؟
 گریگوری چیزی نیافت که در جواب بگوید . مدتی خاموش ماند و در
 اندیشه پر زحمتی فرو رفت ؛ سرانجام بالحنی که دلنگی در آن آشکارا خوانده
 میشد گفت :

- با شاد درس خوانده ها همیشه همین طوره ... مثل خر گوش توی برف
 چپ و راست خیز بر میدارید . من ، برادر ، حس میکنم که حرفت درست نیست ،

ولی قادر نیستم مجابت بکنم ... دیگر بگذریم . گیجسم نکن ، همین جورش به اندازه کافی حیران هستم .

کوپیلوف ، آزرده خاطر ، خاموش شد و دیگر تازمانی که به مسکن خود رسیدند کلمه ای باهم سخن نگفتند . در راه ، پروخور ، که کنجکای سخت آزارش میداد ، به آنها نزدیک شد و پرسید :

- کریگوری پانتلیویچ ، قربان ، خواهش میکنم بگواین چه حیوانی بود که کادت ها به ارایه توپشان بسته بودند . گوشش مثل خره ، اما دیگر چیزهاش بعین اسب . آدم نمیدانه به کدام چشمی به اشان نگاه بکنه ... این چه جنس حیوانیه ؟ خواهش میکنم برام بگو . ماروش سرپول شرط بسته ایم ...

پروخور پنج دقیقه ای بدین سان پشت سر کریگوری آمد . سرانجام ، بی آنکه جوابی شنیده باشد ، اسب زانگهداشت و ، پس از آن که گماشته های دیگر به او رسیدند ، آهسته گفت :

- بچه ها ، میچ حرف نمی زنند . گمانم خودشان هم توش وامانده اند و نمیدانند این گند کثافت از کجا بدست میآد .

XI

اسواران های قزاق برای چهارمین بار از سنگرهای کم عمق خود بلند شده باردیگر زیر آتش مرگبار مسلسل های سرخ دراز کش کرده بودند . آتشبارهای سرخ ، که در پس جنگل ساحل چپ دون پنهان بودند ، از سپیده دم مواضع قزاق ها و نیروهای ذخیره ای را که در آبکنند ها گرد آمده بودند بی امان میکوبیدند . ابرهای کوچک و شیرگون شراپنل بر فراز ارتفاعات کرانه دون منفجر میشد و محو میگردد . گلوله ها در پیش و پس خط منکسر سنگرهای قزاقان گرد و خاکی قهوه ای رنگ بلند میکردند .

نزدیک ظهر نبرد به اوج شدت رسیده بود و باد با ختر غرش شلیک توپخانه را در طول رودخانه دون تادور جایی میبرد .

کریگوری از پست دیده بانی آتشبار شورشیان جریان نبرد را بادوربین دنبال میکرد . میدید که تروهان های افسری ، با وجود تلفاتی که متحمل میشدند ، لجوجانه برای حمله خیز بر میداشتند . وقتی که آتش شدت مییافت ، دراز کش

کرده خود را به زمین میچسبانند و سپس خیز دیگری به جلو بر میداشتنند ؛ اما درست چپ ، در نزدیکی صومعه ، پیاده نظام شورش بهیچ روموفق نمیشد ازجا برخیزد . گریگوری قلم انداز چیزی روی يك تکه کاغذ برای یرماکوف نوشت و بوسیله يك امر بر نزد او فرستاد .

نیمساعت پس از آن یرماکف خشمکین به تاخت آمد . کنار گروه اسبهای آتشبار پیاده شد و نفس زنان تاسنگریست دیده بانی بالا رفت . ازدور ، درحالی که دست هارا تکان میداد ، فریاد زد :

– نمیتونم قزاق ها را از جا بلند کنم ! پانمی شنند ! تاکنون بیست و سه نفر تلفات داده ایم . دیدی سرخ ها با مسلسل هاشان چه کشتاری می کنند ؟ گریگوری از لای دندان ها گفت :

– افسرهای پیش میرند و تو نمیتونی افرادت را از جا بلند کنی ؟
– آخر ، خودت ببین : آنها هر جوخه شان يك مسلسل سبك دارند و فشنگ هم تادلت بخواد . ولی ما چه داریم ؟

– خوب ، دیگر ، حرف نزن . فوراً حمله کنید ، وگرنه سرت را میبرم . یرماکوف فحش رکیکی داد و به دواز بالای پشته فرود آمد . گریگوری بدنبال او رفت . تصمیم گرفته بود که هنگام دوم پیاده نظام را خودش برای حمله رهبری کند .

نزدیک آخرین توپ آتشبار که ماهرانه با شاخه های خفجه استسار شده بود ، فرمانده آتشبار نگاهش داشت :

– گریگوری پاتلیویچ ، بیا کار انگلیسی هارا تماشا کن . حالاروی پل شروع به تیراندازی می کنند . بیا بریم بالای پشته .

نوار نازك پلی که رسته مهندسی سَرخ با کرجی روی دون بسته بود بزحمت بادورین دیده میشد . جریان مداوم ارا به هاروی آن میگذاشت .

پس از ده دقیقه ای آتشبار انگلیسی ، که در فرو رفتگی زمین در پس تپه سنگی مستقر گشته بود ، آتش کرد . خمپاره چهارم پل را تقریباً از وسط به دو نیم کرد . جریان ارا به ها متوقف گردید . در دورین دیده میشد که سرخ ها سرگرم انداختن ارا به های درهم شکسته و لاشه اسب ها به رودخانه هستند .

بیدرنکه چهار کرجی با سربازان رسته مهندسی از ساحل راست دون جدا شدند ؛ ولی همین که آنها قسمت از هم گسیخته پل را مرمت کردند ، آتشبار انگلیسی باز دستجمه می شلیک کرد . يك خمپاره اسکله ای را که به ساحل چپ رود می پیوست

ویران ساخت ، خیماره دیگر در نزدیکی پل ستون سبز رنگی از آب به هوا بلند کرد و حرکت ارا به ها که روی پل از سر گرفته شده بود دوباره قطع گردید .

فرمانده آتشبار شورشی تحسین کنان گفت :

— مادر سگ ها ، چه درست به نشانه میزنند! دیگر تاشب نمی گذارد عبور کنند . کلک پل کنده است !

گریگوری ، بی آن که دور بین را از چشم خود بر گیرد ، پرسید :

— پس تو چرا ساکت مانده ای؟ بهتر بود از پیاده نظام مان پشتیبانی میکردی .

آشیانه های مسلسل شان آنجا است .

— من از خدا میخوام ، ولی دیگر یک دانه هم گلوله ندارم . نیم ساعت پیش

آخریش را شلیک کردم ، از آن بیدش دیگر روزه ام .

— پس دیگر اینجا برای چه هستی ؟ توپ ها ت را بردار و در برو .

— از کادت ها مهمات خواسته ام .

گریگوری بالحن قاطع گفت :

— بهات نخواهند داد .

— دفعه اول جواب رد دادند ، دوباره پی اش فرستادم . شاید محبت شان

گل بکنه . همین قدر بیست تائی کافی است که کلک این مسلسل ها را بکنیم ...

شوخی نیست ، بیست و سه تا از ما ها را کشته اند . و باز چه قدر باید در و مان بکنند ؟

نگاه کن ، چه جور تیر اندازی می کنند ...

گریگوری نگاه خود را بسوی سنگر های قزاقان بر گرداند . گلوله

ها همچنان در خاک خشک دامنه تپه فرو می رفتند . آنجا که رگبار مسلسل فرو می ریخت ،

گرد و غبار بر میخواست ، چنان که گویی دستی ناپیدا با سرعتی برق آسا خطی

خاکستری رنگ و محو شونده در طول سنگر ها رسم میکرد . سرتاسر سنگر های

قزاقان از سایه گرد و غبار گویی که دود میکرد .

گریگوری دیگر تأثیر شلیک آتشبار انگلیسی را تماشا نمی کرد . یک دقیقه به

شلیک مداوم توپ ها و مسلسل ها گوش داد و سپس از پشته بزر آمد و خود را به

برما کوف رساند .

— تا بهات دستور ندیم ، دست به حمله نزن . بدون پشتیبانی تو پخانه نخواهیم

تو نست آن ها را از جاشان بکنیم .

برما کوف بالحن سرزنش آمیز گفت :

— مگر من همین را بهات نمی گفتم ؟

و بر اسب خود که ازدویدن و از شلیک توپخانه بی‌انگیزه شده بود سوار شد. گریگوری دیدش که بیابانه زیر باران گلوله‌ها چهارنعل می‌تازد. با نگرانی دردل گفت: «چه لازم که راست از رو برو بره؟ حالا مسلسل دروش می‌کنه. میبایست توی آب‌کنند سرازیر بشه و از ته‌آن بره و بی‌هیچ خطری به نفرات خودش پشت تپه ملحق بشه.» بر ما کوف با سرعت تمام خود را به آب‌کنند رساند و در آن فرو رفت، اما در طرف دیگرش نمایان نشد. گریگوری، که خاطرش تسکین یافته بود، با خود گفت: «معلوم میشه که فهمید! حالا دیگر میتونه بگذره.» و در پای پشته دراز کشید و بی‌شتاب سیگاری پیچیدن گرفت.

بی‌قیدی شگرفی بر او چیره شده بود. نه، او قزاق‌ها را از زیر آتش مسلسل‌ها نخواهد کشاند. بیهوده است. گروهان‌های افسری میتوانند حمله کنند. بگذار آن‌ها اوست مدد و یسکایا را بگیرند! گریگوری آنجا در پای تپه دراز کشید و برای نخستین بار از شرکت مستقیم در نبرد خودداری کرد. و این‌ها از بزدلی بود، نه ترس از مرگ یا پروای دادن تلفات بیهوده. اندکی پیش‌تر او نه جان خود را در ریخ داشته بود نه جان قزاقانی را که فرماندهی‌شان به وی محول شده بود. ولی اینک در درون او چیزی درهم شکسته بود. تا آن‌زمان هر گز او بیهودگی آنچه را که میگذشت بدین روشنی حس نکرده بود. آیا این بر اثر گفتگویش با کوپیلوف بود، یا پر خاشا و با فیتز خالا او روف، و یا هر دو با هم؟ بهر حال، این حالت روحی که بنحوی نامنتظر بر او چیره شده بود او را بر آن داشت که دیگر در نبرد شرکت نکند. گریگوری بطور مبهم درک میکرد که نخواهد توانست قزاق‌ها را با بلشویک‌ها آشتی دهد و خودش هم در اساس نخواهد توانست آشتی کند، ولی همت گماشتن به دفاع از این اشخاص که با وی بیگانه بودند و دشمن بودند، دفاع از همهٔ امثال این فیتز خالا او روف که عمیقاً تحقیرش میکردند و خود او نیز به همان اندازه تحقیرشان میکرد، این کاری بود که او دیگر نمیخواست، دیگر نمیتوانست بکند. و بار دیگر تضادهای سابقش بیرحمانه‌تر از هر زمانی در برابرش سر بر داشتند. با خود میگفت: «بگذار خودشان بجنگند! من تماشاشان خواهم کرد. همین که فرماندهی لشکر را از من گرفتند، تقاضا خواهم کرد که مرا به عقب جبهه بفرستند. دیگر من بسم هستم! و در حالی که بحث خود را با کوپیلوف بیاد می‌آورد، ناگهان دریافت که سرگرم جستن دلایلی بنفع سرخ‌هاست. «چینی‌ها بادست خالی پیش سرخ‌ها می‌روند و داوطلب خدمت میشوند، و هر روز جان خودشان را برای مواجب ناچیزی به خطر می‌اندازند. تازه، مواجب

در این امر چه تأثیری دارد ؟ با اش چه میشه کرد ؟ مثلاً ورق بازی ... این نشان میدهد که سودجویی نیست ، بلکه چیز دیگری هست ... اما متفقیان افسرو تانک و توپ میفرستند ، حتی قاطر میفرستند . بعدش هم برای همه این چیزها بسته های گنده روپل طلب می کنند . بله ، تفاوت کار در این جاست ! خوب ، امشب باز در این باره حرف می زنیم . وقتی که به ستاد رسیدیم ، او را به کناری میکشم و به اش میگویم : « کوپیلف ، تفاوتی تو کار هست ، تو هم دیگر سرم را شیره نمال ! » ولی این گفتگو صورت نگرفت . بعد از ظهر ، هنگامی که کوپیلف به مواضع هنگه چهارم که بعنوان نیروی ذخیره نگهداشته شده بود میرفت ، گلوله ای بتصادف او را از پا در آورد . گریگوری دو ساعت بعد از آن خبر یافت . صبح روز دیگر او ست مدودیتسکا یا پس از نبردی بسیار سخت بدست واحد های لشکر پنجم ژنرال فینز خالا اوروف تصرف شد .

XII

سردوز پس از عزیمت گریگوری ، میتکا کورشوف به تاتارسکی آمد . تنها نبود . دو تن از همقطارهای او در گروه مأمور سرکوبی همراه وی بودند . یکی از ایشان کالموک میانه سالی از اهالی دره مانیچ Manytch بود ؛ دیگری قزاق بدترکیب کوچک اندامی بود از مردم استانیتزای راسپوینسکا یا Raspopinskaya . میتکا کالموک را بتحقیق «چینی» نام داده بود ، اما میخواست هرزه اهل راسپوینسکا یا را با احترام سیلانتی پتروویچ Silanti Petrovitch مینامید .

ظاهر میتکا در گروه مأمور سرکوبی خدمت های خوبی در حق ارتش دون انجام داده بود ، چه در زمستان به درجه استواری و سپس به درجه ستوان سومی ارتقاء یافته بود و هنگام ورود به ده او نیفورم تازه افسری زیب پیکرش بود . میباید چنین تصور کرد که در دوران عقب نشینی به آن سوی دونس زندگی خوشی داشته بود ، چه شانه های فراخش نیم تنه سبک خاکسی رنگش را کشیده میداشت و پوست گلرنگ گردنش بالای یقه سفت و بلند چندین چین می خورد و شلوار تنگ آبی رنگش چنان از پشت در فشار بود که تقریباً درزش می شکافت . اگر این انقلاب لعنتی نبود ، میتکا با این ظاهر برازنده اش در هنگ

آتامانسکی گارد امپراطوری خدمت میکرد و در کاخ مسکن میداشت و نگهبان ذات مقدس اعلیحضرت امپراطوری میشد. گرچه میتکا بازم جای گلمندی از زندگی نداشت. او هم به درجه افسری نایل شده بود، اما نه مثل گریگوری ملخوف با بخطر انداختن جان خود و با ابراز قهرمانی‌های دیوانه‌وار. برای کسب موفقیت در گروه مأمور سرکوبی صفات دیگری لازم بود... و چنین صفاتی در میتکا بیش از آن بود که بتوان برشمرد: او اعتماد خاصی به قزاقان زیر دست خود نداشت، از نیرو کسانی را که ظن بشلوئیک بودن در ایشان میرفت خود به پای چوبه اعدام میبرد؛ کسرشان خود نمی‌شمرد که بدست خویش با شلاق یا با سنبه تنگ به حساب فراریان برسد؛ و امداد در مورد بازپرسی اسیران، در سراسر گروه کسی به پای او نمی‌رسید و خود سرهنگ دوم پریانیشتیکوف Prianichnikov، در حالی که شانه هارا بالامی انداخت، میگفت: «نه، آقایان، هر چه میخواهید بکشد، ولی این کسور شونف از همه تان سره. آدم نیست، ازدهاست!» از خصوصیات جالب میتکا یکی هم این بود: گاه که افراد گروه مجاز نبودند اسیری را تیر باران کنند و در ضمن هم دلشان نمی‌خواست بگذارند زنده از زیر دستشان بدر رود، او را به تنبیه بدنی محکوم میکردند و اجرای آن را برعهده میتکا می‌گذاشتند. و میتکا چنان بخوبی اعزده بر می‌آمد که محکوم پس از پنجاه ضربه خون قی میکرد و پس از صد ضربه، بی آن که نیازی به معاینه اش باشد، با یقین کامل او را در پاره حصیری می‌پیچیدند... حتی يك تن از محکومان زنده از زیر دست میتکا بدر نرفته بود. خود او عادت داشت پخنده بگوید: «اگر شلوار یا دامن همه سرخ‌هائی را که من کشته‌ام بر میداشتم، آن قدر بود که بتوانم همه مردم تاتار سکی را بنوشانم!»

بیرحمی خاصی که از زمان کودکی در سرشت میتکا بود، در گروه مأمور سرکوبی میدان عمل شایسته‌ای یافته بود، و چون هیچ ممانعی در سر راه خود نمیدید رشد غول آسائی داشته بود. او که بمقتضای خصلت ویژه واحدی که در آن خدمت میکرد با تفرقه صنف افسران - از معتادان به کواکین و تجاوز کنندگان به ناموس زنان گرفته تا چپاولگران و دیگر او با شان درس خوانده - سروکار داشت، با سختکوشی روستائی خود حریصانه هر چه را که آنان در کینه توزی نسبت به سرخ‌ها بدومی آموختند فرا می‌گرفت و رویهم با سانی آنها را پشت سر می‌گذاشت. آنجا که افسری مبتلا به ضعف اعصاب بر اثر خسته شدن از تماشای خون و درد دیگران نمیتوانست تاب آورد، میتکا يك های چشمان زرد شرر باز خود را چنین

میداد و تا به آخر میرفت .

آری میتکا، از آن هنگام که واحد قزاقی خود را ترک گفته در گروه مأمور سرکوبی بفرماندهی سرهنگ دوم پریانشنیکوف زندگی شیرینی برای خود دست و پا کرده بود چنین شده بود .

همین که به ده رسید ، درحالی که باد به غیب انداخته بزحمت به سلام زنانی که سر راه او بودند جواب میداد ، همچنان سواره رهسپار ملک خانوادگی خودش . دم دروازه نیم سوخته و دودزده پیاده شد و مهاراسب را به سر بازکالموک داد و باساقهای سخت از هم گشاده وارد حیاط گردید . همراه سیلانتی بخاموشی گردپی های ساختمان گشت و بانوک شلاق به يك گلوله شیشه ای که در آتش سوزی گذاشته بود و پرتو فیروزهگون داشت زد و با صدائی که از هیجان گرفته مینمود گفت :

— همه را آتش زده اند ... و چه ملک ثروتمندی بود ! در تمام ده اول بود .
آن که آتشش زد اهل همین جاست ، میشکا کوشه ی . پدر بزرگم راهم او کشت .
می بینی ، سیلانتی پتروویچ ، خانه ام را باید به این روز ببینم ...
سیلانتی تند پرسید :

— از خانواده کوشه ی کسی توده هست ؟

— گمان میکنم . میریم ، می بینم ... ولی فعلا بریم دیداری از خانواده شوهر خواهرم بکنیم .

در راه میتکا به عروس بوگاتیریوف برخورد و از او پرسید :

— مادرم از آن وردون برگشته ؟

— گمان برنگشته باشه ، میتری میرونیچ .

— ملخوف که اینجاست ؟

— پیرمرد امیکی ؟

— بله .

— پیرمرد توخانه است . همه خانواده شان هستند ، بجز گریگوری .

پیوتر زمستان کشته شد ، خبرداری ؟

میتکا با اشاره سر تأیید کرد واسب خود را بر تپه به راه آورد .

از کوچه های خلوت میرفت و هر گونه نشان هیجان از چشمان زرد

گره وارش که سرد و بیزار مینمود مجو گشته بود . وقتی که به خانه ملخوف رسید ، آهسته ، بی آن که روی سخنش به هیچ يك از همراهانش باشد ، گفت :

- ده من این جورازم پذیرائی می کنه ! حتی برای يك لقمه غذا باید پیش خویش وقوم خود برم ... خوب ، خواهیم دید ...
 پاتلئی پرو کوفیویچ در انبار سرگرم مرمت ماشین درو بود . چندتن سوار دید و در میان شان کورشونف را شناخت . بسوی دروازه رفت و با خوشحالی گفت :
 خواهش میکنم فرمائید . از دیدنتان خوشحالم ! قدم تان بروی چشم !
 - سلام . حال تان خوبه ؟
 - خدا را شکر ، تا این جاش که بدنیت . اما تو ، انگار که افسر شده ای ؟
 میتکا که دست دراز و گره دار خود را بسوی پیرمرد دراز میکرد ، با خود پسندی گفت :

✓ - خیال میکردی تنها پسرهای توسردوشی سفید خواهند داشت ؟
 پاتلئی پرو کوفیویچ لبخند زنان گفت :
 - پسرهای من چندان هم هوش رانداشتند .
 و خود پیشاپیش رفت تا جایی را برای بستن اسب ها به آنها نشان بدهد .
 ایلی نیچنا با مهمان نواری برای مهمانان خود غذا آورد ، و تنها پس از آن بود که به گفت و شنود درآمدند . میتکا درباره هر چه که ارتباطی با خانواده اش داشت پرسش های مفصلی میکرد ؛ عبوس بود ، اما نه خشمی از خود نشان میداد ، نه اندوهی . در ضمن سخن پرسید آیا هنوز کسی از خانواده کوشه وی درده هست و چون دانست که مادر میتکا با بیجه هاهستند ، چشمک سربینی به سیلانئی زد که دیگران متوجه آن نشدند .

- خیال داری مدتی توده بمانی ؟

- دوسه روزی .

- مادرت رامیری بینیش ؟

- ای ، بینیم ...

- ولی حالا جای دوری میخوای بری ؟

- اوه ... میرم یکی را توده بینم ، زود بر میگردیم .

میتکا و همرا هانش هنوز به خانه ملخوف برگشته بودند که خبر در سراسر ده پیچید : « کورشونف با چند تا کالموک آمدند و همه خانواده کوشه وی را کشتند ! »
 پاتلئی پرو کوفیویچ هنوز چیزی نشنیده بود ، باره ماشین درواز کارگاه آهنگری به خانه میآمد و میخواست دوباره به کار خود بپردازد ، که ایلی نیچنا او را صدا زد :

- پرو کوفیج ، بیا ، زود بیا !
صدای پیرزن حاکی از اضطراب بود و پانتلی پرو کوفیویج باشگفتی بیدرنگ
به خانه رفت .

ناتالیا ، رنگ پریده و اشک ریزان ، کنار بخاری ایستاده بود . ایلی نیچنا با
اشاره چشم زن آنیکو شکارا که آنجا بود نشان داد و با صدائی خفه پرسید :
- خبر داری ، بابا ؟

فکری به دل پانتلی پرو کوفیویج آتش زد : « آخ ! اتفاقی برای گریگوری
افتاده ... خدا خودش رحم کنه ! » رنگش پرید و از ترس ، و نیز از خشم آن که
هیچکس حرفی نمیزد ، فریاد کشید :

- زودتر بگید ، ده ، لعنتی ها ! خوب ، چه اتفاق افتاده ؟ گریگوری چه شده ؟
و گوئی باین فریاد نیرویش از دست رفت . خود را روی نیمکت انداخت
و ساقهای لرزان خود را بادست مالیدن گرفت . دونیا شکازود ترا از دیگران دریافت
که پدرش از آن میترسد که خبر بدی از گریگوری رسیده باشد . با شتاب گفت :
- نه ، بابا ، راجع به گریشا نیست ... مینری خانواده کوشه وی را
کشتار کرده .

- یعنی چه ، کشتار کرده ؟
پانتلی پرو کوفیویج که دلش یکباره آرام گرفته بود ، بی آن که هنوز
معنای سخنان دونیا شکاراد را بد ، تکرار میکرد :
- خانواده کوشه وی ؟ مینری ؟

زن آنیکو شکارا که شتابان این خبر را آورده بود با آب و تاب حکایت آغاز کرد :
- میدانی ، من پی گوساله ام میرفتم . از جلوی خانه کوشه وی گذشتم .
دیدم مینری بادو تا نظامی دیگر وارد حیاط شدند و توی خانه رفتند . به خودم
گفتم : گوساله از آسیاب که دورتر میره ، - آخر ، نوبت من بود که گوساله ها
را بچرانم ...

پانتلی پرو کوفیویج با خشم گفته او را قطع کرد :

- چه کار به گوساله ات دارم ، من !

زن آنیکو شکارا به یک نفس ادامه داد :

- ... آنها وارد خانه شدند . من آنجا ایستادم و منتظر ماندم . به خودم
گفتم : « این ها که آمده اند اینجا ، باید به نیت بدی باشه . » و از توی خانه فریاد
بلند شد و من می شنیدم که داشتند میزدند . از ترس دیگر مرده بودم . میخواستم

دربرم، کمی از پرچین دور شده بودم که صدای قدم‌هایی را پشت سرم شنیدم . برگشتم ، میتری شما بود . يك ولان رخت زنانه را به گردن پیرزن انداخته بود و روی زمین می‌کشیدش ، پناه برخدا ، مثل سگ ! کشیدش تا انبار . زنك بیچاره حرف نمیزد ، لابد از هوش رفته بود . آن کالموکی هم که بامیتری بود بالای تیرهای بام رفت ... نگاه کردم ، دیدم میتری آن سرو لان را بر اش انداخت و فریاد زد : و بکش و گره ببند . ، اوخ ! چه قدر ترسیدم ! پیش چشم من پیرزن بیچاره را خفه‌اش کردند و بعد سوار اسب‌شان شدند و از توی کوچه رفتند ، لابد به بخشداری . من جرأت نکردم توی خانه برم ... ولی دیدم که خون از زیر در سرسرا روی پله هاسرا زیر شد . خداناکنه که باز من همچو وحشتی را باز بچشم بینم ! ایلی نیچنا ، در حالی که با چشمان پرشش آمیز پیرمردان نگاه میکرد ، گفت :

- چه مهمان‌های خوبی خدا برایمان فرستاد !
پانتلئی پرو کوفیویچ این داستان را با هیجانی وحشت بارگوش کرد ، وی آن که سخنی بگوید ، بیدرنگ به سرسرافت . بزودی میتکا و همراهانش دم دروازه نمایان شدند . پانتلئی پرو کوفیویچ لنگه لنگان و چابك بسوی آنان رفت . ازدور فریاد زد :

- بایست ! اسب‌ها را توحیاط نیاز .

میتکا با تعجب گفت :

- مگر چه شده ، بابا ؟

- سراسر رابر گردان .

پانتلئی پرو کوفیویچ درست نزدیک میتکا رفت و نگاه خود را به چشمان زرد شرر بارش دوخت و با صدائی محکم گفت :

- بدت نیساد ، ولی نمی‌خوام تورا تو خانه‌ام ببینم بهتره بخوشی هر جادلت خواست بری .

میتکا ، که رنگ از رویش میبرد ، بالحنی پر معنا آهسته گفت :

- آها ! پس مرا از خانه‌ات بیرون میکنی ؟ ...

پیرمرد بالحنی مصمم تکرار کرد :

- نمی‌خوام خانه‌ام را نجس کنی . و دیگر هم پاتو خانه‌ام نگذار . ماها

باحالداها خویشی نداریم . همین که گفتیم !

- فهمیدم . ولی تو دیگر زیاده از حد دلنازك شده‌ای !

- و توهم باید گفت که رحم سرت نمیشه ، دیگرزنها و بچه های کوچک را میکشی . اوه! میتری ، کار کثیفی پیش گرفته ای ...! پدر مرحومت اگر تو را میدید خوشحال نمیشد.

- اما تو ، پیر نفهم ، مگر میخواستی من با آنها تعارف بکنم ؟ آنها پدرم را کشتند ، پدر بزرگم را کشتند . تازه میبایست برم مثل روزهای عید با اشان دیده بوسی بکنم ؟ بروگم شو ، توهم.

مینکا با خشم دهنه اسب را کشید و به آن طرف دروازه اش برد .
- بدویراه نگو ، میتری . تو میتونستی جای پسرم باشی . ما حساب کرده ای باهم نداریم ، بروپی کارت !

مینکا که رنگش بیش از پیش پریده بود ، شلاق را بنهیدید تکان داد و با صدایی خفه فریاد زد:

- نگذار از کوره دربرم ، نگذار . دلم برای ناتالیا میسوزه ، و گرنه بهات نشان میدادم ، آقای دل نازک ... شماها رامن میشناسم ، میدانم چه فکری توکله تان دارید . شما در عقب نشینی به آن ور دوتس شرکت نکردید . خودتان را به سرخ ها فروختند . بله ، همین ...! شما ، مادر سگ ها ، همه تان را باید مثل خانواده کوشه وی روانه آن دنیا کرد . بریم ، بچه ها . ولی ، سگ لنگ ، مواظب باش که زیر دستم نیفتی . جان بدر نخواهی برد . و این مهمان نوازیست را من فراموش نخواهم کرد . این جور خویش و قومی را هم من به حسابش رسیده ام .

پانتلی پروکوفیویچ بادرست های لرزان دروازه را کلون کرد و لنگ لنگان به خانه برگشت . بی آن که به ناتالیا نگاه کند ، گفت :
- برادرت را بیرون کردم .

ناتالیا ، با آن که درد کار بد شوهرش را تأیید میکرد ، جوابی نداد .
ایلی نیچنا با شتاب خاج بر خود کشید و با خوشحالی گفت :

- خدا را شکر ! رفت . ناتالیوشکا ، حرف تلخ را به من بیخش ، ولی میشکاتان راستی رذله . و چه شغلی برای خودش جسته ! بجای آن که مثل دیگر قزاق ها تو یک واحد آبرومند خدمت بکند ، رفته تو گروه جلادها داخل شده . آخر این شایسته یک قزاق هست که جلاد بشه ، پیرزن ها را به دار بزنه و بچه های کوچک بیگناه را بکشد ؟ مگر آن ها میبایست جوابگوی میشکاشان باشند ؟ به این حساب سرخ ها هم میبایست به خاطر گریشا من و

تو و همچنین میثاکو پولیوشکارا باشه شیر بکشد. ولی آنها همچو کاری نکردند. رحم داشتند. نه، پناه بر خدا، من همچو چیزی را تأیید نمی‌کنم. ایتالیا، همچنانکه اشک‌های خود را با گوشه دستمال پاک میکرد، فدا گفت:

— من که از برادرم جانبداری نمی‌کنم، ماما...
 میتکا همان روز از ده رفت. گفته میشد که در ناحیه کارگینسکایا به گروه مأمور سرکوبی خود پیوسته و رفته است تا در آبادی‌های اوکراینی نشین بخش دونتس که مردمش در سرکوب شورش دون‌علیا همکاری کرده بودند «نظم» را برقرار سازد.

پس از عزیمت او، مردم ده يك هفته ای درباره آنچه روی نموده بود حرف می‌زدند. بیشترشان این مجازات خودسرانه را که در حق خانواده کوشه‌وی اعمال شده بود محکوم میکردند. قربانیان حادثه به هزینه همگانی به خاک سپرده شدند؛ میخواستند کلبه خانواده کوشه‌وی را بفروشد، ولی خبری‌داری پیدا نشد. بدستور آتامان دهکده، پنجره‌های خانه را چپ و راست تخته‌کوب کردند و تاچندی کودکان از بازی در نزدیکی این مکان وحشت‌ببار می‌ترسیدند. اما پیرمردان و پیرزنان، هنگامی که از برابر خانه خالی می‌گذشتند، خاج بر خود می‌کشیدند و برای آرامش روح شکنجه دیدگان دعا میکردند. پس از آن موعده دروغ‌علف در استپ فرا رسید و حوادث تازه بدست فراموشی سپرده شد.

زندگی ده مانند گذشته به کارهای کشاورزی و گفت و شنید شایعات مربوط به جبهه می‌گذشت. کسانی که چارپایان و رزشان سالم مانده بودند، از این که ناگزیر از بیگاری حمل و نقل بودند غرولند میکردند و تاسزای می‌گفتند. تقریباً همه روزه میبایست ورزش‌ها و اسب‌ها را از کار زمین باز گرفت و به استانی‌تزا فرستاد. چه بسا که پیرمردان، هنگامی که اسب‌ها را از ماشین درو بازمی‌کردند، به این جنگ پایان ناپذیر نفرین می‌کردند. ولی چاره‌ای نبود و میبایست خمپاره و ششنگ و بسته‌های سیم خاردار و خواربار را به جبهه برد. و میردند. و از شوخی سر نوشت، روزها هوا چنان خوش بود که گویی به درویدن و شانه کشیدن علف‌های رسیده که انبوه‌تر و فراوان‌تر از هر زمانی بود دعوت میکرد.

با تلتلی پر و کوفیویچ خود را برای جمع‌آوری علوفه آماده میکرد و سوخت

از داریا دل‌تنگ بود. بایک جفت ورزو برای حمل‌فشنگ رفته بود و دیگر میبایست از محل تحویل‌یار برگشته باشد. ولی یک هفته میگذشت و از داریا خبری نبود، و بدون آن یک جفت ورزوی پیر که بسیار پراقت بودند هیچ کاری در اسب از پیش نمیرفت.

در اصل داریا را نمی‌بایست فرستاد... پانتلی پروکوفیویچ ورزوهارا با اکراه بدست او سپرده بود، چه میدانست تاجه حد دوست دارد وقت را به خوشی بگذرانند و چه کم از چارپایان مواظبت میکند، ولی کس دیگری بجز او پیدا نشده بود. دونیاشکا را نمی‌بایست فرستاد، زیرا با قزاق‌های بیگانه به راه دور رفتن کار یک دختر جوان نبود؛ نا‌تالیا هم میبایست به بچه‌هایش برسد؛ و اما حمل این فشنک‌های لغمتی به‌ر صورت کار خود پیرمردم نبود. داریا به میل خود داوطلب رفتن شده بود. پیش از آن هم بارضایت بسیار به همه جا میرفت: به آسیای گندم، به آسیای ارزن، برای هر گونه ضرورت خانگی، آن هم ازین رو که خود را در بیرون خانه بی‌اندازه آزادتر حس میکرد. هرسفری برایش مایه تفریح و خوشی بود. و چون دیگر زیر مراقبت مادرشوه‌ر نبود، میتواند بدلتخواه خود با دیگرزنها پرچانگی کند و با اولین مرد هرزه‌ای که به دلش می‌نشت بقول خود و قلم‌انداز عشقی بیازد. اما در خانه، پس از مرگ پیوتر، سخت‌گیری‌های ایللی نیچنا چنین امکانی به‌وی نمیداد. پنداری داریا، که در زنده بودن پیوتر آن همه فریبش داده بود، اینک موظف بود که در مرگ نسبت به وی وفادار بماند.

پانتلی پروکوفیویچ خوب میدانست که ورزوهایش راهیچکس با دلسوزی صاحبشان تیمار نخواهد داشت، ولی چاره نبود، و عروس بزرگتر خود را گذاشته بود که برود. آری، گذاشتش که برود، ولی یک هفته تمام درنگرانی و اضطراب بسربرد. چه بسا که در نیمه‌های شب بیدار میشد و آه بلندی می‌کشید و با خود میگفت: «کلك ورزو هام دیگر کننده شده»

داریا صبح یازدهمین روز به خانه باز آمد. پانتلی پروکوفیویچ دمی پیش از دشت برگشته بود. باتفاق زن آنیکوشکا درآورده بود، و او را با دونیاشکا در اسب گذاشته خود به ده آمده بود تا آب و خوراکی با خود ببرد. پدر و مادر باتفاق نا‌تالیا چاشت می‌خوردند که غرش آشنای چرخ‌های ارا به هنگام عبور از برابر پنجره‌ها به گوش رسید. نا‌تالیا بجایکی بسوی پنجره شتافت و داریا را دید که سرو رو را تا چشم‌ها پوشانده ورزوهای خسته و لاغر گشته را

به درون حیاط می آورد.

پیرمرد، که لقمه به گلویش میبرد، پرسید:

— خودشه، نه؟

— داریا!

پیرمرد زیرلب گفت:

— دیگر امید نداشتم ورزوها را ببینم! خوب، خدا را شکر! او ندهنتی!

آخرش به خانه برگشت...

وحاج برخود کشید و ازسیری آرغی زد.

داریا، پس از آن که ورزوها را از ازابه باز کرد، به مطبخ آمد و برزنت را چهارتا کرده دم در گذاشت و به همه سلام گفت. پانتلئی پروکوفیویچ، بی آن که به سلام داریا جواب دهد، در حالی که سر بر زیر نگاهش میکرد، با کج خلقی گفت:

— خوب، عزیز دلم، مینوستی يك هفته دیگر هم توراه باشی!

داریا، که چاره گرد گرفته خود را از سر برمیداشت، با لحنی تند

جواب داد:

— میخواستید خودتان برید!

ایلی نیچنا برای آن که از زندگی برخوردارشان بکاهد، به میان

سخن دويد:

— ولی چرا این همه مدت توراه بودی؟

— نمیگذاشتند حرکت کنم، برای همین.

پانتلئی پروکوفیویچ با نا باوری سر تکان داد:

— زن خریستونیا را گذاشتند، توراه نه؟

— مرا نه.

چشمان داریا از غضب درخشد و افزود:

— اگر باور ندارید، برید از رئیس کاروان پرسید.

— لازم نیست برم درباره تو خبر گیری کنم. ولی تو دیگر خانه میمانی.

تورا فقط باید پی مرگت بیرون فرستاد.

— تهدید می کنید! او، تهدیدم بکنید! من خودم نخواهم رفت!

اگر هم بفرستید، من نخواهم رفت!

پیرمرد، بالحنی که اندکی آشتی جویانه تر مینمود، پرسید:

... و رزوها سالم هستند ؟

... سالمند . هیچ اتفاقی برای رزوهاتان پیش نیامده ...

داریا با بی میلی جواب میداد و از شب سیاه عبوس تر بود . ناگهان با خود گفت : « بدخلقیش از اینکه که از فاسق تو راضی جدا شده ... »

او همیشه درباره داریا و سوداهای آلوده عشقی اش احساسی آمیخته از دلسوزی و بیزاری داشت .

پس از چاشت ، هنگامی که پانتلئی پروکوفیویچ آماده رفتن میشد ، آتامان دهکده به خانه اش آمد .

... دلم میخواست به ات بگم و خدا به همراه ، ولی ، پانتلئی پروکوفیویچ دست نگهدار . نرو .

پیرمرد با تسلیم و رضای ساختگی ، اما در حالی که نفسش از خشم می گرفت ، پرسید :

... نکته که باز برای بیگاری حمل بار آمده باشی ؟

... نه ، این بار یک داستان دیگری . امروز فرمانده کل ارتش دون ، خود

ژنرال سیدورین ، بناسه بیاد اینجا ، می فهمی ؟ همین حالا بیست آمد و نامه ای از آتامان استانیتر را برام آورد . دستور هست که همه پیر مردها و همه پیرانجا را ، بدون استثناء ، برای جلسه همگانی ده جمع کنم

پانتلئی پروکوفیویچ فریاد برداشت :

... مگر دیوانه شده اند ؟ تو هوای به این گرمی مگر جلسه تشکیل میدهند ؟

علوفه زمستانی مرا مگر ژنرال سیدورین تو می آید جمع می کنه ؟

آتامان به آرامی گفت :

... همان قدر که ژنرال منه ، ژنرال تو هم هست . من آنچه دستور

دارم انجام میدم . و رزوها را از ارباب و کن ، باید با نان و نمک ازش استقبال کرد . می کنند چندتا از ژنرال های متفقین هم باش خواهند آمد .

پانتلئی پروکوفیویچ يك لحظه کنار اربابش خاموش ماند ، فکری کرد و رزوها را باز کرد . آتامان ، همین که دید به گفته او عمل می کند ، خوشحال شد و پرسید :

... مادیانت را همیشه به ما بدهی ؟

... میخواهی چه کنی ؟

ای برده‌شان لعنت ! دستور هست که دوتا ترویکا (۱) Troika تادره دورنوی Dournoi به پیشوازشان بفرستم . ولی من ارا به و اسب از کجا بیارم ؟ عظم هیچ قد نمیده . پیش از سحر بیدار شدم ، همه‌جا دویدم ، پنج بار پیراهنم خیس عرق شد و همه‌اش چهارتا اسب پیدا کردم . مردم همه گرم کارند ، گریه آورده .

پانتلئی پروکوفیویچ از ناچاری حاضر شد مادیانش را بدهد و حتی پیشنهاد کرد که ارا به فزیش را در اختیار بگذارد . آخر ، هر چه باشد ، فرمانده کل بود که می‌آمد ، آن‌هم با ژنرال‌های بیگانه ؛ و پانتلئی پروکوفیویچ همیشه احساس احترامی محبت‌آمیز نسبت به هر چه ژنرال داشته بود...

برائر کوشش و تلاش آتامان ، سرانجام ، بهر صورت که بود دوتروپکا فراهم گردید و به دره دورنوی به پیشوازمهمانان فرستاده شد . مردم در میدان گرد می‌آمدند . بسیاری‌شان کار جمع‌آوری علوفه را رها کرده با شتاب از اسب به ده بازمی‌گشتند .

پانتلئی پروکوفیویچ نیز دست از کار کشید ، به خود پرداخت ، پیراهن پاکیزه‌ای به تن کرد ، شلوار ماهوت با نوارهای سرخ پوشید ، کاسکتی را که روزی گریگوری برایش سوغات آورده بود به سر نهاد و ، پس از آن که به پیرزن خود دستور داد که آب و خوراک بوسیله داریا برای دونیاشکا بفرستد ، موقرانه رهسپار میدان ده شد .

بزودی گرد و خاک غلیظی روی جاده موج زد و شتابان بسوی ده روی آورد ؛ از میان آن چیزی فلزی درخشید و از دور آواز خوش‌آهنگ بوق به گوش رسید . مهمانان در دو اتومبیل تازه به رنگ آبی تیره براق می‌آمدند . در فاصله دوری پشت سر آن‌ها ، ترویگاهای خالی چهار نعل می‌تاخند و از دروگرانی که از اسب بازمی‌گشتند درمی‌گذشتند ؛ زنگوله‌هایی که آتامان برای این مراسم پرشکوه بسته و از بالای کمان‌مال بندشان آویخته بود نوای ملال‌انگیزی سر میداد . شور و هیجان محسوسی انبوه مردمی را که در میدان بودند به جنب و جوش درآورد . همه حرف می‌زدند ، بچه‌ها شادمانه فریاد می‌کشیدند . آتامان با سر گشتگی در رفت و آمد بود تا ریش سفیدان معتبره را که میبایست افتخار تقدیم نان و نمک داشته باشند گرد آورد . چشمش به پانتلئی پروکوفیویچ افتاد ؛ با خوشحالی دست به دامن او شد .

- برای خاطر مسیح ، کمکم کن ! تو مرد با تجربه ای هستی ، راه و رسم کار را میدانی ... میدانی چه جور باید دست داد و چه و چه ... از آن گذشته ، عضو شورای منطقه بوده ای و یک پسر ت هم ... خواهش میکنم ، نان و نمک را توجلو شان ببر . من ، می بینی ، میترسم ، زانو هام میلرزه . پانتلئی پرو کوفیویچ ، با آن که بی اندازه از این افتخار سرافراز بود ، ابتدا برای ادب امتناع نمود و سپس ، در حالی که سر را میان شانه ها فرو میبرد ، زود خاج بر خود کشید و سینی نان و نمک را که حوله گلدوزی بر آن نهاده بود بدست گرفت ؛ و با ضربات آرنج راهی از میان مردم بروی خود باز کرد و جلورفت .

او تمبیل ها بسرعت به میدان نزدیک میشدند و یک گله سگ همه رنگه ، که از بس پارس کردن صدایشان گرفته بود ، از دنبالشان میدویدند . آتامان ، که رنگش یکسر پریده بود ، در گوش پانتلئی پرو کوفیویچ زمزمه کرد :

- چه طوری ؟ خودت را نباخته ای ؟

این نخستین بار بود که او مردانی چنین والامقام می دید . پانتلئی پرو - کوفیویچ چنان نگاه کجی به او افکند که سفیده آبی رنگ چشمانش برق زد ، و با صدایی که از هیجان خفه مینمود ، گفت :

- بیا ، این را بگیر تا من ریشم را شانه بکنم . بگیرش .

آتامان با خدمتگزارای سینی را گرفت . پانتلئی پرو کوفیویچ ریش و سبیل خود را صاف کرد و ، برای آن که لنگه بودنش پیدانیا شد ، روی نوک انگشت های پای عیالش تکیه داد و سینی را دوباره گرفت . ولی سینی چنان در دست هایش میلرزید که آتامان وحشت زده از او پرسید :

- نیندازش . او هو ی ، مواظب باش !

پانتلئی پرو کوفیویچ شانه ها را بتحقیق به بالا انداخت . که او سینی را بیندازد ! مگر آدم هم تا این حد جفنگه میگوید ؟ او که عضو شورای منطقه بود ، او که در کاخ آتامان انتصابی با همه دست میداد و سلام میکرد ، تازه بیاید از یک ژنرال پیش با افتاده بترسد ؟ و اقلاً این آتامان فسقلی ده ، بیچاره ، عقلش را خورده است . پانتلئی پرو کوفیویچ به خود ستائی پرداخت :

- من ، برادری که تو باشی ، آن وقت که تو شورای منطقه بودم ، با خود آتامان انتصابی جای باقند میخوردم ...

و ناگهان خاموش شد. اتومبیل نخستین در ده قدمی او ایستاد. راننده‌ای با ربش تراشیده، کاسکت لبه پهن و سردوشی‌های باریک بیگانه، بجایکی بر زمین جست و درماشین را باز کرد. دو نظامی با او نیفرود جنگی موقرانه از اتومبیل پیاده شدند و بسوی مردم قدم برداشتند. آن‌ها درست بسوی پانتلئی پروکوفیویچ که بیحرکت به حال خبردار ایستاده بود می‌آمدند. پانتلئی پروکوفیویچ حدس زد که ژنرال‌ها درست همین دوتن هستند که لباس ساده تن دارند، و آن دیگران که با سر و روی پرازنده تری از دنبال می‌ایند چیزی جز ملن‌زمان ایشان نیستند. پیرمرد، بی آن که مژه برهم زند، به مهمانان که نزدیک می‌شدند چشم دوخت و نگاهش بیش از پیش از تعجب آشکار او حکایت میکرد. پس آن سردوشی‌های افشان ژنرالی کجاست؟ و اکسیل‌بندها و نشان‌ها. شان کجاست؟ آخر، این‌ها چه ژنرال‌هائی هستند که از ظاهرشان نمیشود از سر بازهای ساده دفتری تشخیص‌شان داد؟ پانتلئی پروکوفیویچ بتلخی احساس فریب خوردگی کرد. حتی از خودش دلتنگ بود که چرا برای هم‌چو مراسمی خود را با چنان شکوهی آماده کرده است؛ و از این ژنرال‌ها هم دلتنگ بود که مقام ژنرالی را چنین تنزل داده‌اند. مرده شورشان ببرد! اگر او میدانست که هم‌چو ژنرال‌هائی خواهند بود، به این خوبی لباس نمی‌پوشید و با چنان هیجانی انتظار نمی‌کشید و بهر صورت در این لحظه مثل احمق‌ها اینجا نبود، باین سینی که در دست داشت و باین نان که یک پیرزن مفنگی نیمه خمیر از تنور در آورده است. نه، پانتلئی پروکوفیویچ هرگز مایه ریشخند مردم نبوده، ولی حالا این بلا هم به سرش آمده است: یک دقیقه پیش بگوش خود شنید که پشت سرش بچه‌ها می‌خندند. حتی یکی از این تخم ابلیس‌ها فریاد کشید: «بچه‌ها، نگاه کنید، این ملخوف با آن پای لنگش چه بادی به غنیمت انداخته، انگار عمارت قورت داده». باز کاش تحمل این متلک‌ها و این فشار به پای علیش که مثل سیم کشیده شده است فایده‌ای می‌داشت! ... پانتلئی پروکوفیویچ، درویش از خشم می‌جوشید. و همه تقصیر از این آتاما ترسو بود! آمده بود و می‌ورزده بود، مادیان و ارابه فتری پانتلئی را گرفته بود، تو همه ده‌له زنان دویده بود که چند تازنگ و زنکوله برای تروپکاها راست و ریس‌کند. درست گفته‌اند: «آن که آدم حسایی ندیده، دلش به دیدن یک دسته جارو هم خوش میشه». پانتلئی پروکوفیویچ در سراسر زندگیش این‌جور ژنرال ندیده بود. مثلاً تو رژه امپراطوری، بارو می‌آمد، سینه‌اش پراز

صلیب و مدال و چیزهای طلا بود؛ دیدنش روح را تازه میکرد، انگار ژنرال نه، بلکه شمایل مقدس بود! ولی اینها - يك پارچه سبز، مثل سبز قبا... حتی کاسکت به سر نداشتند که به هر او نیفور می جور میآید، بلکه يك چیزی مثل دیک که روش ململ کشیده بود؛ و آن دك و پوز تراشیده شان که حتی با چراغ يك تار مونیسمش روش دید... پانتلئی پروکوفیویچ ابروها را درهم کشید و نزدیک بود که از نفرت تف بریزد، ولی یکی بشدت او را از پشت هل داد و بلند در گوشش گفت:

- ده، زود، سینی را تقدیم کن.

پانتلئی پروکوفیویچ قدم پیش گذاشت. ژنرال سیدورین از فراز سراو نگاه سریعی به مردم افکند و با صدائی بلند گفت:

- آقایان ریش سفیدان، سلام.

مردم ده بایی نظمی جواب دادند:

- سلامت باشید، تیمسار!

ژنرال با ملاطفت نان و نمک را از دست پانتلئی پروکوفیویچ گرفت و از او تشکر کرد و سینی را به آجودان خود داد.

يك سرهنگ دراز و باریک انگلیسی کنار سیدورین ایستاده بود و از زیر کاسک خود که تاروی چشمش پائین آمده بود قزاقان را با کنجکاو و خونسردی نگاه میکرد. او بدستور ژنرال بریگس Briggs، رئیس هیئت نظامی بریتانیا در قفقاز، با ژنرال سیدورین در سفر بازرسی منطقه ارتش دون که بتازگی از وجود بلشویکها پاك شده بود همراهی میکرد و با دقت به كمك يك مترجم به بررسی وضع روحی قزاقان میپرداخت و خود را در جریان اوضاع جبهه های مختلف میگذاشت.

سرهنگ از محرومیت های سفر، از منظره یکنواخت استپ، از گفتگوهای ملال انگیز و از همه وظایف بفرنجی که بر عهده نماینده يك دولت بزرگ است خسته شده بود، ولی مصالح دولت پادشاهی انگلستان مقدم بر هر چیزی بود! ازینرو با دقت به گفتار سخنرانان استانیتر! گوش میداد و تقریباً همه را می فهمید، زیرا هر چند که از اطرافیان پوشیده میداشت، زبان روسی را میدانست. او با نخوت خاص بریتانیائی چهره های تیره و دارای ویژگیهای گوناگون این فرزندان جنگاور استپ را مینگریست و از آمیزش نژادها که همواره بدیدن يك جمعیت قزاق بروشنی به چشم میخورد تعجب مینمود: کنار يك قزاق بور با

ویژگیهای نژاد اسلاو يك مغول واقعی ایستاده بود ، و پهلوی این يك قزاق جوانی ، با موهائی به سیاهی پرزاغ که بازویش با پارچه چرکینی زخم‌بندی شده بود ، آهسته با پیریش سفیدی که به انبیای تورات میمانست حرف میزد . و بیننده می‌توانست شرط ببندد که در گهای این پیر که بر عصای خود تکیه داده لباده دیرین قزاقی پوشیده داشت خون خالص کوه نشینان قفقاز جریان دارد...

سرهنگ کم و بیش از تاریخ اطلاع داشت؛ هنگامی که قزاقان را مینگریست ، با خود میگفت که نه این مردم وحشی و نه نواده‌هایشان نخواهند توانست بفرا ماندهی يك پلاتوف Platov دیگر بسوی هند لشکر کشی کنند . پس از فیروزی بر بلشویک‌ها ، روسیه که همه خون خود را در جنگ داخلی از دست داده است ، تأملتها از صف دولت‌های بزرگ رانده خواهد شد و در نتیجه طی چندین ده سال آینده هیچ خطری مرزهای مستملکات خاوری بریتانیای کبیر را تهدید نخواهد کرد . و اما شکست بلشویک‌ها ، سرهنگ بدان یقین کامل داشت . او مردی دارای رأی روشن بود و پیش از جنگ مدتی دراز در روسیه بسر برده بود ، نمیتوانست پیروزی اندیشه‌های خیالبافانه کمونیسم را در این کشور نیمه وحشی باور کند ...

توجه سرهنگ بسوی زن‌ها که بصدای بلند پرگوئی میکردند معطوف شد . بی آنکه سر بر گرداند ، چهره‌های آفتاب‌زده‌شان را با گونه‌های برجسته نگاه کرد و لیکن تحقیر آمیز که بزحمت تشخیص دادنی بود بر لبان سخت بهم فشرده اش گذشت .

پانتلئی پروکوفیویچ پس از تقدیم نان و نمک به میان جمعیت رفت . نخواست به سخنان یاوهرسرای ویو شنسکا بآکه از جانب مردم قزاق استانتیرا به تازه‌واردان خیر مقدم میگفت گوش دهد؛ مردم را دور زد و خود را به تریکاها که در فاصله چندی متوقف بودند رساند .

اسب‌ها کف آلود بودند و بدشواری نفس میکشیدند . پیر مرد نزد مادیان کوچک خود که در وسط بسته بود رفت و پره‌های بینی اش را با آستین مالش داد و آه کشید . بس که سر خورده بود ، دلش میخواست فحش بدهد و مادیان خود را بیدرنگ باز کرده به خانه ببرد .

در این هنگام ژنرال سیدورین برای مردم تاتار سکی به سخنرانی پرداخت . پس از تمجید از عملیات نظامی شان در پشت جبهه سرخ‌ها ، گفت :

— شما بادشمن مشترکمان دلیرانه مبارزه کردید . میهن ما که بتدریج از یوغ وحشت بار بلیویکها آزاد میشود خدمات شما را از یاد نخواهد برد . من مایلیم به زنان ده شما ، که چنانکه میدانیم درمبارزه مسلحانه برضد سرخها هنرنمایی خاصی کرده اند ، پاداش بدهم . از زنان قهرمان قزاق که نامشان خوانده میشود خواهش میکنم جلویابیند .

یك افسر فهرست کوتاهی خواند و داریا ملخوف را پیش از همه نام برد . دیگران بیوه های قزاقانی بودند که در آغاز شورش کشته شده بودند و آنان نیز مانند داریا در کشتار اسیران کمونیست ، که پس از تسلیم هنگ سردوبسک Serdobsک به تاتارسکی رانده شده بودند ، شرکت جسته بودند .

داریا چنانکه پانتلی پروکوفیویچ دستور داده بود به صحرا نرفته بود . اینك آنجایان انبوه زنان ده بود و خود را گوئی برای جشن بزرگ کرده بود . همین که نام خود را شنید ، زنها را هلداد و ، درحالی که چارقد سفید حاشیه تور خود را روی سر مرتب میکرد و پلکها را چین میداد و با اندک سراسیمگی لبخند میزد ، گستاخانه پیش رفت . با آنکه خستگی راه پیمائی دور و دراز و ماجراهای عاشقانه هنوز بر تنش بود ، باز سخت خوشگل بود . گونه های رنگ پریده آفتاب ندیده اش برق رخشند چشمان کاونده و پلک چین داده اش را بیشتر نمایان میساخت . در کمان مصمم ابروهای وسمه کشیده و در چین لبهای خندانیش چیزی شهوت انگیز و ناپاک وجود داشت . افسری ، پشت به جمعیت ، راه براو بسته بود . داریا آهسته کنارش زد و گفت :

— به خویش و قوم داماد راه بدهید !

نزدیک سیدورین رفت .

سیدورین مدالی را که به رویان سن ژرژ آویخته بود از دست آجودان خود گرفت و با انگشتان ناشی به طرف چپ پیراهن داریا سنجاق کرد و سپس لبخند زنان در چشمان داریا نگریست .

— شما بیوه ستوان سوم ملخوف هستید که در مارس کشته شد ؟

— بله .

— هم الآن پول دریافت خواهید کرد ، پانصد روبل . این افسر به شما خواهد داد . آتامان منطقه ، آفریکان پروویچ بوگایفسکی ، و حکومت دون بخاطر دلآوری برانده ای که نشان دادید به شما تبریک میگویند و از شما

خواهش دارند مراتب تسلیمشان را بپذیرید... درغم شما شریک هستند.
 داریا همه آنچه را که ژنرال به او میگفت نفهمید. با حرکت سر تشکر
 کرد و پول را از دست آجودان گرفت و لبخند زنان راست در چشمان ژنرال که
 پرهم نبود چشم دوخت. هر دو تقریباً به یک قد بودند و داریا، بی آن که چندان
 خجالت بکشد، چهره لاغر ژنرال را بر انداز کرد و با واقع بینی خاص خود
 همان دم فکر کرد: «برای پیوتر من قیمت زیادی قایل نشدند، ای، به اندازه
 یک جفت ورزو... ولی این ژنرال کوچولو ظاهر بدی ندارد، برانده است.»
 سیدورین تصور میکرد که او بید رنگ خواهد رفت، ولی داریا هنوز آنجا بود.
 آجودان و افسرانی که پشت سر سیدورین ایستاده بودند با حرکت ابرو این
 بیوه شوخ و شنگ را به یکدیگر نشان میدادند؛ شعله های کوچک شادی در
 چشمانشان میدرخشید؛ حتی سرهنگ انگلیسی نیز به جنب و جوش آمد،
 کمربند خود را مرتب کرد و از یک پا به پای دیگر تکیه داد و چیزی که اندک
 شباهتی به لبخند داشت بر چهره تأثرناپذیرش نمایان شد.

داریا پرسید:

— دیگر میتونم برم؟

سیدورین با شتاب گفت:

— بله، بله، البته...!

داریا با حرکتی ناشیانه پول را در گریبان پیراهنش فرو برد و باز به میان
 جمعیت رفت. همه افسران، که از سخنرانی ها و دیگر تشریفات خسته شده بودند،
 به رفتار سبک و افزاش چشم دوختند.

بیوه مارتین شامیل با قدم های مردد نزدیک سیدورین رفت. هنگامی که
 مدال به پیراهن کهنه اش نصب شد، ناگهان با چنان بیچارگی و تلخکامی زنانه
 گریه سرداد که چهره های افسران حالت شاد خود را بیکباره از دست داد و
 جدی و دلسوز شد. سیدورین با ابروان درهم رفته پرسید:

— شوهر شما هم کشته شده؟

زن گریان چهره خوهر را میان دودست پنهان کرد و بخاموشی با اشاره
 سر تأیید نمود.

از میان انبوه قزاقان یکی با صدای بم گفت:

— آنقدر بچداره که تو یک ارا به نمیشه جاداد!

سیدورین بسوی افسران انگلیسی برگشت و بلند به او گفت:

— ما به زنهایی که در جنگ بابلشویکها دلاوری نمایی از خود نشان داده‌اند پاداش میدهم. بیشترشان در ابدای شورش بر ضد بلشویکها شوهرهاشان را از دست داده‌اند و برای انتقام خون آنها يك واحد نیرومند از کمونیست‌های محلی را کاملاً از بین بردند. اولین زنی که من مدال به سینه‌اش زده‌ام زن يك افسر است و يك كمیسر کمونیست را که از جهت اعمال بیرحمانه‌اش سخت شهرت داشته بدست خودش کشته است.

افسر مترجم تند به انگلیسی ترجمه کرد و سرهنگ گوش داد و سرخم کرد و گفت:

— دلاوری این زن‌ها را تحسین میکنم. ولی، تیمسار، بفرمائید آیا این زن‌ها درست مثل مردها در جنگ شرکت داشته‌اند؟
سیدورین بالجنی موجز جواب داد:
— بله.

و، بیحوصله، با حرکت دست از سومین بپوه زن خواست که نزدیک آید. اندکی پس از توزیع پاداش‌ها، میمانان رعبسار استانیتر را شدند. جمعیت که عجله داشت به کار درویدن علف بازگردد، بسرعت پراکنده گشت و چند دقیقه پس از ناپدید شدن اتومبیل‌ها که، عودوی سگها بدرقه‌شان میکرد، دیگر جز ستن پرمرد در کنار دیوار کاپسا کسی در میدان نماند.
یکی از ایشان دست‌ها را از عم گشاده گفت:

— چه زمانه عجیبی شده! سابق‌ها، تو جنگ صلیب سن ژرژ یا مدال را برای کارهای بزرگ، برای قهرمانی میدادند، آن‌هم تازه به کی؟ به آنهایی که جراتشان از عمه بیشتر بود، به آنهایی که سر نترس داشتند؛ به همین جهت داوطلب بدست آوردن صلیب خیلی پیدا نمیشد. ببخود نبود که آن روز گارها می‌گفتند: ویا با صلیب به خانه برمیگردی، ویا اصلاً بر نمیگردی. حالا دلاوری شده که مدال را به زن‌ها میدهند. تازه، کاش برای کاری بود، ولی همچو چیزی... اسیرها را برایشان می‌آورد توده و این‌ها هم با چوب و چماق میکشندشان، يك مشت مردم بی‌سلاح را. این دیگر قهرمانیش کجا بود؟ خداشاهده، نمی‌فهمم! پرمرد دیگری، که تقریباً کور و عاجز بود، يك پایش را کنار برد و بستنی کیسه تو تون لوله شده‌ای را از جیبش درآورد و گفت:

— فرماندهان مان، تو چرکاسک، بهتر می‌بینند. لابد به خودشان گفتند: باید زن‌ها را به دام کشید تا همه جرات پیدا نکنند و بهتر بجنگند. به بن یکي يك

مدال، به آن یکی پانصد روبل، دیگر کدام زن هست که مقاومت بکنه ؟ آن قزاقی که نمیخواست به جبهه بره و توفکرش بود که از جنگ برکنار باشه مگر دیگر میتونه تو خانه اش بمانه ؟ زنش همه اش تو گوشش وزوز خواهد کرد، و، خوب، مرغک سبانه همیشه بلندتر میخوانه . هر کدامشان هم توداشان خواهند گفت: شاید به من هم يك مدال بدهند!

پرمرد سومی ابراد آورد :

- حرف بیخود میزنی ، فیودور . میبایست به اشان پاداش بدهند و دادند. بیوه هستند ، این پول کمک بزرگی به گردش چرخ خانواده اش خواهد کرد؛ مدال را هم برای شجاعت شان به اشان دادند. داشکاملخوا ، اول همه حسابش را با کوتلیاروف پاک کرد و درست بود. خدا قاضی همه است ، ولی نباید زنها را سرزنش کرد . خون را با خون باید شست ...

پرمردها تازمانی که ناقوس ها برای نماز عصر به طنین درآمدند آنجا ماندند و بحث کردند و غر زدند. همین که آوای ناقوس بگوش رسید ، هر سه بلند شدند و کلاه از سر برداشتند و خاج بر خود کشیدند و باوقار به درون محوطه کلیسا رفتند .

XIII

شگفت آور بود که چه تغییراتی در زندگی خانواده ملخوف روی نموده بود! همین اندکی پیش پانتلی پروکوفیویچ خود را صاحب اختیار مطلق خانه حس میکرد و همه بی چون و چرا از او فرمان میبردند، کار چنانکه باید انجام میگرفت، همه در شادی و رنج با هم شریک بودند و سراسر زندگی از هماهنگی بزرگ و دیرپائی حکایت میکرد. خانواده محکم به هم جوش خورده بود، ولی از بهار به این طرف همه چیز دگرگون گشته بود. پیش از همه دونیاشکا جدائی نشان داده بود. نه این که از فرمان پدری پرده سرباز زند ، بلکه همه کارهائی را که میبایست انجام دهد با بی میلی آشکار انجام میداد، چنانکه گوئی برای خود کار نمیکند ، بلکه در آنجا يك مزدور است. ظاهر در خود فرو رفته و رویهم بیگانه ای پیدا کرده بود و صدای خنده بی دغدغه اش دیگر جز بندرت شنیده نمیشد .

پس از عریضت گریگوری به جبهه، ناتالیا نیز از پدر و مادر شوهرش دور شده بود؛ تقریباً همه وقت خود را با فرزندانش میگذراند و تنها با آن‌ها بود که بر غبت حرف میزد و کار میکرد. حدس زده میشد که بی‌صدا اندوه بزرگی در دل دارد، اما هرگز کلمه‌ای از آن با هیچ‌یک از افراد خانواده نمی‌گفت، هرگز کلمه نمی‌کرد، به انواع وسایل غم خود را پنهان میداشت.

از داریا همان بهتر که چیزی گفته نشود: از روزی که از بیگاری حمل ملزومات برگشته بود دیگر آن داریای پیشین نبود. پیش از پیش باید شوهرش مخالفت مینمود، کمترین توجهی به ایلی نیچا نداشت. بی‌عینج دلیل آشکاری با عمه پر خاش میکرد، به بهانه بیمار بودن از رفتن به صحرا سر باز میزد و در نهایت چنان بود که گوئی جز چند روزی دیگر در خانه ملخوف بود و می‌میرد.

خانواده در برابر چشم پانتلی پروکوفیویچ از همه بی‌اعتمادتر بودند، برای آن که چنین انتظاری نبود، رشته‌های خویشاوندی گسیخته بود. اگر برای مناسبات مشترک از میان رفته بود؛ در گفت و شنودها همواره پیش از پیش لحن تغیر و بی‌اعتنائی پدیدار میشد... دیگر مانند گذشته، به صورت یک خانواده متحد و بهم پیوسته، برای غذا کنار میز نمی‌نشستند، بلکه مانند مردمی که بر حسب اتفاق گرد آمده‌اند. و علت این همه جنگ بود. پانتلی پروکوفیویچ خوب بدان پی‌میرد. دنیا شکار پدر و مادر خود دل‌آزده بود که امید زناشویی با میشکا کوشه‌وی، تنها مردی را که با سودای غلبه ناپذیر دخترانه خود دوستش میداشت، از او باز گرفته بودند؛ ناتالیا، با سرشت درخود فرو رفته‌ای که داشت، بخاموشی در ژرفنای روح خود از بازگشت گریگوری بسوی آکسینیا رنج میبرد. و پانتلی پروکوفیویچ این همه را میدید، اما برای آن که نظم پیشین را از نو در خانواده برقرار کند کاری از دستش بر نمی‌آمد. آخر، او که پس از آن همه حوادث نمیتوانست باز زناشویی دختر خود بایک بلشویک سرسخت رضایت بدهد؛ و تازه، در حالی که این خواستگار لعنتی همچنان در جبهه بود. و از آن بدتر در یک واحد ارتش سرخ خدمت میکرد، رضایت او چه معنائی میتواند داشته باشد؟ همچنین گریگوری: اگر افسر نبود، پانتلی پروکوفیویچ خوب میتواند مهارش کند، چنان مهارش میکرد که پس از آن گریگوری حتی نگاهی به جانب خانه آسناخوف نکند. ولی جنگ همه چیز را درهم ریخته بود و پیر مرد را از امکان آن که بهر طریق که صلاح خود میداند زندگی کند و خانه‌اش را راه ببرد محروم ساخته بود، پسر بزرگش را از او گرفته بود،

نفاق و هرج و مرج را به خانه اش کشانده بود. جنگ، مانند طوفانی که برگندمزار بگذرد، از روی زندگیش گذشته بود؛ اما گندم پس از طوفان سربلند می‌کند و زیر آفتاب میبالد، و حال آنکه پیرمرد دیگر نمیتوانست قدراست کند. در تهل خود، دیگر ترك همه چیز گفته بود: هر چه پیش آید خوش آید! داریا از پاداشی که از دست ژنرال سیدورین گرفته بود شادمان شد. آن روز، خوش و خندان، باهیجانی بزرگ از میدان بازگشت. باچشمان رخشان مدال خود را به ناتالیا نشان داد. ناتالیا با تعجب پرسید:

— برای چه کاری این را بهات داده‌اند؟

— برای ایوان آلکسی‌بویچ، خدا بیامرز دش، مادر سگ را؛ اما این

را هم برای پیوترم بهمن داده‌اند...

و برای خود نمائی بسته اسکناس‌های حکومت دون را پیشش باز کرد.

داریا به صحرا هم نرفت. پانته‌لی پروکوفیویچ میخواست او را با خوراکیها

بفرستد. ولی او را کوراست سرباز زد:

— راحت‌م بگذارید، پدر، مسافرت خسته‌ام کرده.

پیرمرد ابرو درهم آورد. داریا، برای آن که از زندگی این امتناع

روی هم بی‌ادبانه بکاهد، نیمی به‌خنده و نیمی به‌جد گفت:

— يك همجو روزی گناهه مجبورم كنید به صحرا برم. امروز جشن منه.

پیرمرد موافقت نمود:

— خودم میرم. ولی پول چه‌میشه؟

داریا باشکفتی ابروها را اندکی بالا برد:

— پول چی؟

— ازت میپرسم این پول را می‌خواهی چه‌کارش کنی؟

— این دیگر مربوط به خودمه. هر کاری خواستم باش می‌کنم.

— چه‌طور؟ مگر برای پیوتر نیست که این پول را بهات داده‌اند؟

— بهمن داده‌اند «بنابر این اختیارش باشما نیست».

— آخر، تو عضو خانواده هستی یا نه؟

— شما از این عضو خانواده چه‌می‌خواهید، پدر؟ پولش را ازش بگیرید؟

— نه آن که همه را بگیرم، ولی آخر پیوتر پسر ما بود، آهایانه، به

عقیده تو؟ من و پیرزن باید سهمی داشته باشیم، ها؟

پیدا بود که پدرشور به دعوی خود ایمانی ندارد و داریا مصمانه‌بر او

فایق آمد . با آرامش ساختگی گفت :

— من به اتان هیچ چی نمیدم ، حتی يك روبل . شما از این پول سهمی ندارید . اگر داشتید به دست خودتان میدادند . تازه ، از کجا معلوم که شما سهمی داشته باشید؟ هیچ حرفی در این باره نبود . شما دست به طرف پول من دراز نکنید ، چیزی گیرتان نخواهد آمد .

پانتلی پروکوفویچ به آخرین تلاش خود دست زد :

— تودر خانه ما زندگی میکنی ، نان مارا میخوری ، نمیش اینه که همه چیزمان باید مشترک باشه . این چه ترتیبیه که هر که خواسته باشه حسابش را جدا بکنه ؟ من این را اجازه نخواهم داد !

ولی داریا این تلاش او را هم برای تصاحب پول خود خنثی کرد و با لبخندی بیشمارانه اظهار داشت :

— من ، پدر ، زن شما که نیستم . امروز تو خانه تان زندگی میکنم ، ولی فردا شوهر میکنم و دیگر مرا اینجا نخواهید دید ! از بابت خوراک هم چیزی به شما بدهکار نیستم . من ده سال ، بی آن که بتونم هرگز کمر راست کنم ، برای خانواده تان کار کردم .

پرمرد بر آشفته فریاد زد :

— برای خودت کار میکردی ، سگ لوند!

او باز چیزهای دیگری فریاد کشید ، ولی داریا دیگر گوش به او نداشت . پشت به او کرده ، درحالی که دامن پیراهنش را میجنبد ، به اطاق خود رفت و با لبخندی طنز آمیز زیر لب گفت : «خیال کرده من هم از آن هام ...»

گفتگویشان به همین جا خاتمه یافت . درواقع هم ، داریا از آن هان بود که از ترس خشم پرمرد از چیزی از دارایی خود بگذرد .

پانتلی پروکوفویچ آماده رفتن به صحرانش ، اما پیش از حرکت گفتگوی کوتاهی با ایلی نیچنا داشت :

— مواظب داریا باش ...

ایلی نیچنا با تعجب پرسید :

— برای چه مواظبش باشم ؟

— برای این که ممکنه از خانه دربره و چیزی از اموالمان را با

خودش ببره . به نظر من ، بیخودی نیست که این جور بال و پر درآورده ...

گمان کسی را پیدا کرده و همین امروز و فردا است که شوهر بکنه .

ایلی نیچنا آه کشید و تصدیق کرد :

- باید همین باشه . برای این که مثل مزدورها موقتی زندگسی می کنه ، از هیچ چی خوشش نمی آد ، هیچ چسی به سلیقه اش نیست ... انگار تکه نانی است که کنده شده ، و تکه ای که از نان کنده شد ، دیگر نمیشه چسباندش .

- لازم هم نداریم بچسبانیمش ! هه ، پیرزن خرف ، مواظب باش ، اگر حرفی از رفتن به میان آورد ، بمرت نزنه که بخوای نکهسداریش . بگذار بره ! از سر و کله زدن باش خسته شده ام !

پانتلئی پروکوفیویچ سوار ارا به شد و در حالی که گاوها را میسراند ، به سخن خود چنین پایان داد :

- مثل سگ که از مکس پرهیز داره ، از زیر کار در میره . سر غذا میگرده و بهترین اقمه را بر میداره ، هر جا که خنده و خوشی باشه همانجا میره . بعد از پیوتر - خدا بهشت نصیبش کنه ! - دیگر احتیاج نداریم همچو زنی را تو خانواده مان نگهداریم . این زن نیست ، درد و بلاست !

فرض و گمان پر مرد و زنش غلط بود . داریا حتی در فکر شوهر کردن نبود . دغدغه دیگری قلبش را میخورد ...

داریا سراسر آن روز خوش بود و می گفت و می خندید . حتی مشاجره در باره پول خلق خوش او را بهم نر زده بود . مدتی دراز دور بر آینه گشت ، مدال خود را از همه طرف دید ، پنج بار رخت عوض کرد تا ببیند رویان راه راه سن ژرژ با کدام پیرانش بهتر برانده است ، بشوخی گفت : « حالا باز چندتا مدال دیگر باید بدست بیارم ! » سپس ایلی نیچنارا به کناری کشید و دو تا اسکناس بیست روبلی در آستینش کرد ، و در حالی که بادیست های سوزان خود دست گسره دار ایلی نیچنارا بر سینه خود می فشرد ، نجوی کنان گفت : « این به یاد بود پیوتره ... مامان ، دستور بدهید مراسم نماز کلیسا مفصل باشه . کوتیا ۱ Koutia

هم درست کنید ... » و یکباره های های به گریه افتاد ... اما یک دقیقه بعد ، با آن که چشمانش هنوز از اشک میدرخشید ، با میشاتکا بازی میکرد و شال ابریشمین روزهای جشن خود را بر او میپوشانید و چنان میخندید که گوئی هرگز نگریسته و طعم شور اشک را نچشیده است .

شادیش پس از آمدن دونیاشکا به نهایت رسید. بزیایش حکایت کرد که چگونه مدال گرفته است و بطرز دلچسبی نمایش داد که ژنرال باجه شکوه و وقاری حرف میزد و آن انگلیسی باجه قیافه متسلسک واری نگاهش میکرد، سپس چشمک زیرکانه و اسرارآمیزی به ناتالیا زد و بالحن جدی به دونیاشکا گفت که بزودی، بعنوان بیوۀ يك افسر و دارنده مدال سن ژرژ، به او، داریسا درجه افسری خواهند داد و فرماندهی يك اسواران از قزاقان پیرابه او واگذار خواهند کرد.

ناتالیا، که سرگرم وصله زدن پیراهن بچه ها بود، به سخنان داریا گوش میداد و لبخند خود را فرو میخورد، و اما دونیاشکا که حیران مانده بود، دستها را به التماس به هم جفت کرده میگفت:

«داریا جان! قربانت! تو را به مسیح، دروغ به من نگو! من دیگر نمی فهمم کجای حرفت دروغ و کجاش راست. جدی حرف بزن.»

«حرفم را باور نمی کنی؟ خوب، برای این که دختر احمقی هستی! من دارم راست راست بهات میگویم. افسرها همه شان توجیهه هستند. چه کسی باید راه رفتن و دیگر چیزها را که برای خدمت نظام لازمه به پیرها یاد بده؟ برای همین آن ها را میگذارند زیر دست من، و خواهی دید که من چه جور این شیطان های پیرامهارشان می کنم، خواهی دید چه جور به اشان فرمان میدهم!»

داریا در مطبخ راست تمام در شوهرش اورا نبیند. آنگاه بایک حرکت سریع پائین دامنش را از میان دو پای خود بالا آورد و از پشت سر بدست گرفت، و درحالی که ماهیچه های برهنه و براق خود را بیسرون داده بود، در سرتاسر اطاق به قدم زدن پرداخت. کنار دونیاشکا ایستاد و با صدای بم فرمان داد:

«پیرمردها، خبردار! ریش ها، بالاتر! به چپ چپ!»

دونیاشکا دیگر تاب نیاورد، چهره اش را میان دودست پنهان کرد و به قهقهه افتاد. ناتالیا میان خنده گفت:

«اوخ، بس کن! عاقبت خوشی نباید داشته باشه!»

«چی چی عاقبت خوشی نباید داشته باشه؟ آخر، شما خوشی را هر گز نمی بینید؟»

اگر گاه نکاتان ندهند، این جا از ملال می پوسید.

ولی این خنده و شادی به همان تندی که آغاز شد فروکش کرد. نیم ساعت بعد داریا به اطاق خود رفت و بادلتنگی مدال بدبخت را از سینه اش کند و ته

مند و روانداخت. و گونه هارابه دو کف دست تکیه داده ، مدتی دراز دم پنجره نشست . شب هم ناپدید شد و تنها پس از نخستین بانگ خروس به خانه برگشت . پس از آن مدت چهار روز با حدیث در صحرای کار کرد .

کار جمع آوری علوفه بی نشاط ادامه داشت . بازوی کار کم بود . روزانه بیش از دو سیاه‌تین درو نمی‌شد . باران علف‌های درو شده را خیس کرده بود و این باز بر زحمت می‌افزود . میبایست یونجه را پهن کرد تا در آفتاب خشک شود . کار تل‌کردن یونجه تازه به پایان رسیده بود که باران دیگری در گرفت و بار مساحت و بایبدری باران‌های پاکیزه از سر شب تا سپیده دم ادامه یافت . پس از آن بارها خوب شد ، باد ناوروزیدن گرفت و بار دیگر ترق‌تق ماشین‌های درو در اطراف گوش رسید . بوی بلخ و شیرین‌کیک رنگی از خرمن سیاه شده یونجه بر میخاست ، استپ را بخار و دمه فرا گرفته بود و از جلاله‌آبی رنگ ، خط‌مبهم پشته‌های دیده‌بانی و بستر کیود آب‌کنند ها یا گنبد سبزید ها بر فراز آبگیرهای دور دست بزحمت دیده میشد .

روز چهارم داریا بر آن شد که راست از دماغه استا نیتزا برود . هنگامی که برای ناهار گردهم نشستند ، داریا قصد خود را اعلام کرد . پانتلی پروکوفیویچ با نارضائی و به طنز پرسید :

— این عجله برای چه ؟ نمیتونی تا یکشنبه صبر کنی ؟

— لابد کاری دارم ، نمیتونم صبر کنم .

— طوری هست که یک‌روز هم نمیشه صبر کرد ؟

داریا از لای دندان ها جواب داد :

— نه !

— خوب ، دیگر ، اگر خازشت طوریه که یک دقیقه هم نمیتونی

تحمیل بکنی ، برو ، ولی آخر ، این کار به این فوریت چیه که برات پیدا شده ؟ میشه دانست ؟

— آن که همه چی را بدانه جوانمرگ میشه .

مانند همیشه داریا جواب را آماده داشت . پانتلی پروکوفیویچ از خشم

تفی کرد و دیگر چیزی نپرسید .

روز دیگر ، پس از بازگشت از استا نیتزا ، داریا از میان ده گذشت . ایلی-

نیچنادر خانه با بچه‌ها تنها بود . میشکا بسوی زن عموی خود شتافت ، ولی داریا

اورا بسر دی بادست کنار زد و از مادر شوهر خود پرسید :

۱- مامان ، ناتالیا کجاست ؟

- توجا لیزه . کسرد سب زمینی را کج بیل میزنه . چه کارش داری ؟ بابا
دنبالش فرستاده ؟ مکر دیوانه شده ؟ همین جور به اش بگو .

۲- هیچکس دنبالش نفرستاده . خود من با اش حرف دارم .

- پیاده آمده ای ؟

- بله .

- کار دسته مان کی تمام میشه ؟

- لایذ ، فردا .

داریا از پله ها پائین میرفت و پیرزن لحوجانه از دنبالش روان بود و
همچنان میرسید :

- آخر صبر کن ، کجا میدوی ؟ باران یونجه را خیلی ضایعش کرد ؟

- نه ، نه چندان . من دیگر میرم ، مجال ندارم ...

- از جالیزه برگشتی ، بیایراهن بابا را با خودت ببر . میشنوی ؟

داریا خود را به کری زد و با قدم های تند بسوی حیاط طویلش رفت . کنار
رودخانه ، دامسکله ایستاد و با چشمان نیم بسته بهنئ سبز رنگ دون را که رطوبت
گسی از آن بر میخاست نگریست و آهسته تاجالیز رفت .

باد روی دون می گشت ، بالهای کاکائی ها در پرواز میدرخشید . موج
باتن آسائی بر ساحل عموار میخزید . تپه های گچی که مه بنفش شفافی آنها را در
بر گرفته بود در آفتاب رخسندگی تیره ای داشت ، ولی آن سوی رود ، جنگل
باران شسته ، همچنانکه در آغاز بهار ، با سبزی تازه و شادابی جلوه می فروخت .

داریا نیم چکمه های خود را در آورد و پاهای خسته خود را شست و مدتی
در از آنجا ، روی قلوه سنگهای گرم ساحل نشست ، و در حالی که با دست چشم خود را
از آفتاب نگهمیداشت ، به فریادهای غمناک کاکائی ها و شلپ شلپ آهنکین موج ها گوش
فرا داد . این خاموشی و فریاد دلخراش کاکائی ها چنان افسرده اش میداشت که به
گریه اش می آورد و مصیبتی را که ناگهان بدو روی آورده بود باز سنگین تر و تلخ تر
مینمود ...

ناتالیا با پشت دردناک قدر است کرده کج بیل را به پرچین تکیه داده بود .
بدیدن داریا ، بسوی او رفت :

- پی من آمده ای ، داشا ؟

- غم غصه خودم را برات آورده ام ...

کنار هم نشستند . ناتالیا چارقد خود را از سر برداشت ، موهای خود را مرتب کرد و داریارا نگرست . از تغییری که در این چندروزه در چهره او پدید آمده بود به شگفتی افتاد : گونه هایش فرو رفته و تیره گشته بود ، چپن عمیقی اریب وار بر پیشانی اش نشسته بود ، چشمانش فروغی سوزان و اضطراب آلود داشت .

ناتالیا با دلسوزی به او گفت :

– چته ؟ انگار که صورتت سیاه شده .

– توهم اگر بودی سیاه میشدی ...

داریا لیخندی زورکی زد و خاموش ماند .

– هنوز خیلی باید کج بیل بزنی ؟

– تا عصر تماشا می کنم . ولی چه اتفاقی برات افتاده ؟

داریا با حرکتی تشنج آمیز آب دهانش را فرو برد و با صدائی خفه اما تند به سخن درآمد :

– موضوع اینه که ... مریض هستم ... ناخوشی بدی گرفته ام ... این دفعه آخر که برای بیگاری رفتم ، گرفتمش . يك افسر لعنتی این را به من داد .
– كفاره خوشی هات ! ...

ناتالیا وحشت زده و اندوهگین دست هارا به هم جفت کرده بود .

– كفاره خوشی هام ... جای حرف نیست ، از کسی هم نباید گله داشت ... این ضعف من بود ... بیشرف ، خودش را تودلم جا کرد ، قربان صدقه ام رفت . دندان های سفیدی داشت ، ولی توش پوسیده بود ... وحالا دیگر کارم تمامه .

– بیچاره ، نازنینم ! آخر چه طور شد ؟ حالا چه می خواهی بکنی ؟

ناتالیا با چشمان فراخ گشته داریارا مینگرست ، ولی این يك که دیگر بر خود مسلط گشته بود ، چشم بر زمین دوخته ، اینك آرام تر به سخن ادامه داد :

– میدانی ، هنوز توراه بودم که متوجه شدم ... اولش به خودم گفتم : شاید چیز باشه ... مازنها ، خودت میدانی ، هزار جور بلا داریم ... پارسا بهار ، من يك کیسه گندم از زمین بلند کردم ، سه هفته تمام قاعده ام ادامه داشت . ولی این بار دیدم که آن جور نیست ... نشانه هایی بود که ... دیروز رفتم ، پزشک یار بهداری استانی ترا رادیدم . دیگر داشتم از خجالت می مردم ... هر چه بود گذشت ، به سزام رسیدم .

- باید خودت را معالجه بکنی، ولی چقدر باید سخت باشی! این ناخوشی‌ها، میکنند که معالجه میشه.

- نه، دختر، مال من معالجه نمیشه.

داریا لبخند تلخی زدو برای نخستین بار از آغاز گفتگو شان چشمان شعله‌ور خود را بالا گرفت.

- من سیفیلیس دارم. يك بیماری كه خوب شدنی نیست. آدم جای دماغش يك سوراخ میشه... میدانی، مثل نه نه آندرونیخا Andronikha، دیده‌ایش، كه؟ ...

ناتالیا، بالحنی گریه آلود و چشمانی كه پراز اشك كشته بود، جواب داد: - خوب، حالا چه كار می‌كنی؟

داریا مدتی دراز خاموش ماند. از پیچکی كه به ساقه ذرتی پیچیده بود كلی كند و تا نزدیک چشمان خود برد. از گلبرگ لطیف باحاشیه صورتی این گل سبك و شفاف كه كوئی وزنی نداشت، بوی سنگین و جسمانی زمین گرم، كشته از آفتاب برمبخاست. داریا آن را باحرص و شكفتی مینگریست، چنانكه كوئی تازه نخستین بار است كه این گل ساده ناچیز را می بیند. پره‌های لوزان بینی خود را فراخ باز كرد و گل را بوئید و سپس با آرامی روی زمین نرم و خشك، كشته از باد گذاشت. گفت:

- می‌پرسی چه كار می‌كنم؟ از استانی‌ترا كه برمبگشتم، فكر كردم، سنجیدم. خودم را می‌كشم، این كار یه كه می‌كنم. گرچه كمی جای تأسفه، ولی می‌بینم راه دیگری نیست. بهر صورت، اگر هم خودم را معالجه بكنم، باز توی ده مردم می‌فهمند، بهم نشان میدهند، از من رو برمبگردانند، مسخره‌ام می‌كنند... دیگر چه کسی مرا خواهد خواست؟ خوشگلیم از دست خواهد رفت، سر تا پای وجودم خواهد خشکید، زنده زنده خواهم پوسید... نه، نمی‌خواهم!

سخنش چنان بود كه كوئی باخود حرف می‌زند، اعتنائی به اعتراض‌های ناتالیا نداشت.

- پیش از آن كه به استانی‌ترا برم، فكر می‌كردم كه اگر ناخوشی بدی گرفته باشم، خودم را درمان می‌كنم. برای همین بود كه پول را به بابا ندادم، فكر كردم برای دادن حق ویزیت لازمش دارم... ولی حالا تصمیم دیگری گرفته‌ام. اصلا از همه چی سیر شده‌ام! دیگر نمی‌خوام!

داریا فحش و كيك مردانه‌ای داد، تف كرد و با پشت دست اشك كوچكي را كه به مژه‌های بلندش آویخته بود پاك كرد، ناتاليا آسته گفت :

– چه‌ها داری ميگي؟ ... از خدا نمی‌ترسي ؟

– خدا، ديگر من كاري بااش ندارم. تمام عمرم درد سرم داد.

داريا لبخند زد و، در اين لبخند گستاخ وزير كانه، ناتاليا يك ثانيه دارياي پيشين را باز يافت.

– اين كار نكن، آن كار نكن. هميشه ترس از كناه، ترس از روز قيامت. هيچكس مجازاتي سخت تر از آنچه من خودم را به‌اش محكوم كرده‌ام پيدا نخواهد كرد. ناتاشكا، ديگراز همه‌چي سير شده‌ام. از همه بيزارم ... برام آسان خواهد بود كه با خودم تصفيه حساب بكنم. نه حلورو، نه پشت سرم، كسي را ندارم. محبت هيچكس را نبايد از دلم بكنم ... اين طوريه .

ناتاليا به گرمي او را اندرز داد، التماس كرد كه فكر كنند و در پي خود كشي نباشد، ولي داريا كه ابتدا با بي توجهي به او گوش داده بود، به خود آمد و در وسط يك كلمه سخنش را قطع كرد :

– ول كن، ناتاشكا! من نيامده‌ام كه تو رايم را بزني و التماس بكني . من آمده‌ام تو را از مصيبت خودم با خبر كنم و بگم كه بچه‌ها ت را نكذارى به من نزديك بشند. ناخوشيم مسريه. پزشـكـيار بهـدارى بهـام گفـت، گرچه خودم هم شنیده بودم . نبايد بچه‌ها ت ناخوشى را از من بگيرند، مى‌فهمى، احمق جان؟ واما پيرزن، تو خودت به‌اش بگو، من خجالت ميكشم. واما من. من خودم را فوراً حلق آويز نمى‌كنم، خيال نكن، هنوز وقت هست ... باز زندگى خواهم كرد، از ديدن اين دنياى روشن لذت خواهم برد، بااش وداع بجا خواهم آورد. ميدانى ما چه جور هستيم؟ تا زخم به‌دل مان كارگر نشده، ميريم و ميايم و چيزى از دور و برخودمان نمى‌بينيم ... من تمام عمرم مثل كور زندگى كرده‌ام، اما وقتى كه از استانبولتر برگشتم و از كناره‌هاى دون ميرفتم، فكر كردم كه بزودى بايد همه اين‌ها را ترك بكنم، وانكار كه چشم‌هام باز شد! دون را نگاه كردم، آن چين‌هاى روى آب، تو آفتاب، همه انگار نقره بود و برق ميزد. چشم را اذيت ميكرد. برگشتم و دوروبرم را نگاه كردم. خدا! چه قشنگ بود! و من حتى ملتفتش نشده بودم ... داريا لبخند نازكى زد و خاموش شد، دست‌ها را به هم جفت كرد، بفضي را كه به گلويش چنگ مى‌انداخت فرو خورد و با صدائى بلندتر و پرمایه‌تر به سخن ادامه داد : – تو راه چندين بار

گریه کردم... به‌ده که رسیدم، بچه‌های کوچک را دیدم که تورودخانه آب‌تنی میکردند. نگاهشان کردم، دلم آب شد و باز مثل احمق‌ها گریه سردادم. دوساعتی روی شن‌ها دراز کشیدم. این‌هاست که فکر ترکش برام آسان نخواهد بود...

داریا از زمین برخاست، پاچین خود را تکان داد و با حرکات عادی خود چارقدرا روی سرم‌تب کرد.

- تنها خوشی من، وقتی که فکر مرگ را می‌کنم، اینه که تو آن دنیا دوباره پیوتر را می‌بینم. به‌اش خواهم گفت: «خوب، جان دلم، پیوتر پانتلیویچ، بیازن گمراهت را بگیر!» - و با آن نشاط گستاخانه خاص خود اوافزود: - تو آن دنیا نخواهد تونست کتکم بزنه. آدم‌های فتنه‌جو را تو بهشت راه نمی‌دهند، مگر نه؟ خوب، ناتاشکا، خداحافظ، فراموش نکن، بدبختی مرا به مادر شوهر بگو.

ناتالیا همچنان نشسته بود و چهره خود را بادست‌های باریک و چرکین خود پوشانده بود. اشک، همچون قطره‌های صمغ از شکاف پوست کاج، از میان انگشتانش سوسو می‌زد. داریا تادروازه جالیز که از شاخه‌های بهم‌بافته درست شده بود رفت و سپس برگشت و بالحنی کار آمد گفت:

- ازامروز من تو ظرف جداگانه غذا خواهم خورد. این را به‌مادر بگو. پازیک چیز دیگر: سفارش کن که به پیرمرد نگه، و گرنه داد و بیداد راه می‌اندازه و از خانه بیرون می‌کنه. همینش دیگر کم بود. من راست می‌رم سربونجه‌ها. خدا نگهدار!

XIV

روز دیگر، دروگران از صحرا باز آمدند. پانتلی پروکوفیویچ تصمیم گرفت همان بعد از ظهر به حمل یونجه‌ها پردازد. دوناشکا ورزوها را لب رودبرد، ایلی نیچنا و ناتالیا هم زود می‌زرا برای ناهار چیدند.

داریا آخر همه آمد و در انتهای میز نشست. ایلی نیچنا کاسه کوچکی سوپ کلم پیشش گذاشت، بایک قاشق و یک برش نان. برای دیگران هم طبق معمول سوپ خوری بزرگ همگانی را پر کرد.

پانتلئی پروکوفیویچ نگاه شکفت زده‌ای به زنش افکند و با چشم به کاسه داریا اشاره کرد :

- چه طور شده ؟ برای چه سوپش را جدا گانه ریختی ؟ مگر اواز دین مان برگشته ؟

- چه کار داری ، تو ؟ بخور !

پیرمرد نگاه طنز آمیزی به داریا افکند و لبخند زد :

- آها ، می فهمم ! از وقتی که مدال گرفته ، دیگر نمی خواد با همه تو يك سوپ خوری غذا بخوره . چته ، داشکا ، عارت میاد که با ما یکجا سوپ بخوری ؟

داریا با صدائی گرفته گفت :

- عارم نمی آد ، نمیتونم .

- برای چه ؟

- گلوم درد می کنه .

- خوب ، بعد ؟

- تو استاینترا پزشکیار بهداری به ام گفت تو کاسه جدا گانه غذا بخورم .

- من هم گلوم درد گرفت ، ولی خودم را از خانواده جدا نکردم و به لطف

خدا آن های دیگر ناخوشی مرا نگرفتند . مگر این گلودرد توجه طوریه ؟

رنگه از روی داریا پرید ، لب های خود را با کف دست پاک کرد و قاشق را روی میز گذاشت .

ایلی نیچنا ، که از بازپرسی های پیرمرد برآشفته بود ، فریاد زد :

- چه می خواهی از جان این زن ؟ حتی سرمیز کسی را آسوده نمی گذاری !

مثل کنه به آدم می چسبه ، دیگر همیشه از دستش خلاص شد !

پانتلئی پروکوفیویچ غرزد :

- به من چه ؟ هر جور دلشان خواست غذا بخورید .

واز ناراحتی ، يك قاشق پراز سوپ کلم داغ به دهن برد . دهانش سوخت ،

سوپ را روی ریش خود برگرداند و با صدائی خشمگین داد زد :

- لعنتی ها ، هنوز غذا دادن را نمیدانید ! چه کسی سوپ را از سر آتش

راست می آردش سرمیز !

ایلی نیچنا بدلداری گفت :

- اگر سرمیز کمتر حرف میزدی ، نمی سوختی .

دو نیاشاکه میدید پدرش یکسر سرخ گشته تکه های کلم و سیب زمینی را
از لای ریش خود بیرون می کشد، نزدیک بود که خنده اش بترکد، ولی دیگران
چنان چهره عبوسی نشان میدادند که خود داری کرد و برای آن که بیجا نخندیده
باشد نگاهش را بر گرداند.

پس از ناهار، پیرمرد و دو عروشش بادو ارا به پیونجه ها رفتند. پانتلی
پروکوفیویچ بادو شاخه بلندی یونجه را روی ارا به میفرستاد و ناتالیا علفها
را که بوی پوسیدگی میداد میگرفت و رویهم میانباشت. هنگام بازگشت او
و داریا تنها بودند. پانتلی پروکوفیویچ با دو ورزوی پیر خود که تندتر
میرفتند جلو افتاده بود.

آفتاب در پس پشته غروب میکرد. بسوی تلخ افسنطین که از استپ
برمیخاست بانزدیک شدن شب انبوه تر شده اما، با از دست دادن گسی خفه
کننده هنگام ظهر، همچنین نرم تر و خوشایندتر گشته بود. تک گرماشکسته
بود. ورزوها بر غبت میرفتند و گرد و خاک گسی که از سم های شان در کوره راه
تابستانی برمیخاست روی خارپشته های کنار جاده فرو می افتاد. تارک خارها،
آراسته به تاجی از گل های ارغوانی، بسان شعله آتش میدرخشید. زنبورها
بر فراز آن ها میچرخیدند. چند مرغ زیبا، در حالی که یکدیگر را صدا میزدند،
بسوی آبگیر دوری در استپ پرواز میکردند.

داریا، در ارا به که تلوتلو خوران میرفت، بهرو دراز کشیده سر را بر
آرنجه تکیه داده بود و گاه گاه نگاهی به ناتالیا می افکند. این یک دراندیشه
های خود فرو رفته به آفتاب که غروب میکرد چشم دوخته بود؛ بر چهره آرام
و پاکش پرتوی مسی رنگه ول میگشت. داریا با خود گفت: «خوش به حال این ناتالیا؛
هم شوهرش را دارد، هم بچه اش را؛ احتیاج به چیزی ندارد، تو خانواده
دوستش دارند؛ اما من، موجودی هستم که دیگر کلکم کنده است، اگر بمیرم
هیچکس یک آخ هم نخواهد گفت.» و ناگهان در خود میلی احساس کرد که
زخمی به ناتالیا بزند و دلش را بدرد بیاورد. برای چه میبایست که تنها او،
داریا، میان درد نومیدی دست و پا بزند و پیوسته به زندگی از دست رفته اش
فکر بکند و این جور بیرحمانه رنج بکشد؟ بار دیگر نگاه سریعی به ناتالیا
افکند و در حالی که میکوشید لحن صمیمانه ای به صدای خود بدهد، گفت:

«ناتالیا، من باید اعترافی پیش تو بکنم.

ناتالیا همان دم جواب نداد. همچنانکه به آفتاب چشم دوخته بود،

روزی در گذشته دور دسترا - هنگامی که هنوز نامزد گریگوری بود - به یاد می آورد که گریگوری پدیدنش آمده و او وقت رفتن وی را مشایعت کرده بود . آن روز هم مانند امروز آفتاب غروب زبانه میکشید ، مه ارغوانی رنگی از جانب باختر برمیخاست و زاغها در شاخه های پید قارقار میکردند... گریگوری میرفت و روی زین به عقب برگشته بود و ناتالیا با نگاه دنبالش میکرد و از شورشادی اشک میریخت ، وبا دست هایش ، که سینه تنگ و سفت دخترانه اش را می فشرد ، طپش های نیرومند قلب خود را احساس میکرد... شنیدن صدای داریا که ناگهان خاموشی را برهم میزد بر ناتالیا ناگوار آمد ، با بی میلی گفت :

- چه اعترافی ؟

- من پیش تو تقصیر کارم ... یادت هست ، وقتی که گریگوری در بهار به مرخصی آمد ؟ غروب آن روز ، خاطر من هست ، گاو را که دوشیدم و به خانه برمیگشتم ، شنیدم که آکسینیا صدام میزنه . مرا برد به خانه اش و این انگشتی کوچک را به اصرار به من داد... داریا انگشتی طلارا در انگشت خود چرخانده و از من خواست که به گریگوری بگم بره پیشش... من ، چه کار داشتم ... به گریگوری گفتم . آنوقت تمام شب ... یادت هست ، میگفت کودینف آمده و خودش با اش بوده ؟ کشت بود ! پیش آکسینیا بود !

ناتالیا از پا در آمده ، رنگش یکسر پریده بود . به خاموشی يك ساقه خشك شبدر را میان انگشتان خود شکست . داریا ، که میکوشید در چشمان ناتالیا نگاه کند ، برای آن که او را به حرف در آورد گفت :

- از من دلنگ نباش ، ناتاشا . خودم از این اعتراف که پیش تو کردم خوشحال نیستم...

ناتالیا به خاموشی اشک های خود را فرو میخورد . بدبختی تازه ای که بدو روی آورده بود چنان نامنتظر و بزرگ بود که در خود نیروی جواب دادن به داریا نمی یافت ، همین قدر رو بر گرداند تا جهره خود را که از درد بهم بر آمده بود پنهان دارد .

هنگامی که به ده نزدیک میشدند ، داریا که از خود بر آشفته بود اندیشید : « شیطان و ادارم کرد که بجز انمش . حالا تا يك ماه کارش گریه است ! میبایست همین جور بیخبر بمانه . يك همچو گاو هائی بهتره چشمان چیزی را نبینه . » و برای آن که از تأثیر سخنان خود بکاهد ، گفت :

- ولی خیلی غصه نخور ، این که بدبختی نیست ! درد من خیلی سنگین تر

از مال تو است و باز من سرم را بالا نمیگیرم. تازه، کس چه میدانه، شاید هم واقعا با آکسینیا نبوده، رفته بوده پیش کودینف. من که دنبالش نبودم دزد نگرفته هم که میدانی، پادشاهه.

ناتالیا که چشمان خود را بالای چارقد پاك میکرد، آهسته گفت :

- خودم حدس میزدم...

- اگر حدس میزدی، پس چرا ازش بازخواست نکردی؟ آخر چه بیعرضه‌ای! اگر من بودم، به این آسانی از چنگم در نمی‌رفت. چنان بیخ خرش را می‌گرفتم که شیطان ایولا بگه.

ناتالیا، که چشمانش میدرخشید و زبانش از هیجان می‌گرفت، گفت :

- می‌ترسیدم حقیقت کار را بدانم... خیال می‌کنی که آسانه؟ تو با پیوتر... تو این جور زندگی کردی... ولی من، وقتی که یاد می‌آرم... یاد می‌آرم چه چیزهایی... چه چیزهایی سرم آمد... هنوز هم می‌ترسم.

دارپا ساده لوحانه اندرز داد :

- خوب، پس این را فراموش کن.

ناتالیا با صدائی دگرگون گشته و گرفته گفت :

- مگر همیشه فراموش کرد؟

- من اگر بودم فراموش می‌کردم. چیزی نیست!

- سعی کن ناخوشیت را فراموش بکنی.

دارپا خندید :

- من دلم می‌خواهد، ولی خود آن لنتیه که نمی‌گذارد فراموشش کنم.

گوش کن، ناتاشکا، می‌خواهی که من زیر پای آکسینیا بنشینم؟ به من خواهد گفت اخدا مرا بکشد، اگر نگه! هیچ زنی نیست که بتونه از گفتن این که چه کسی دوستش دارد و چه جور دوستش دارد خودداری بکند. من این را از خودم میدانم.

ناتالیا بخشی جواب داد :

- نمی‌خواهم زحمت بکنی. دیگر خدمتت را کردی. من کور نیستم،

می‌بینم برای چه خواسته‌ای این را به من بگی. از روی دلسوزی نبود که اقرار به پانندازی خودت کردی، بلکه برای این بود که من بیشتر غصه دار بشم...

دارپا آهی کشید و تایید کرد :

- راسته. ولی خودت قضاوت کن، من که تنها نمیتونم رنج بکشم.

داریا از ارا به بریر آمد، تر که به دست گرفت و ورزوها را که باهایشان از خستگی درهم میرفت، در سراسیمگی هدایت کرد. هنگامی که به دهه میرسیدند، کنار ارا به رفت :

— هه، ناتاشکا ! میخوام چیزی ازت بپرسم... شوهرت را خیلی دوست داری ؟

ناتالیا با صدائی که تقریباً شنیده نمیشد جواب داد :

— آن قدر که در قدرتمه .

داریا آه کشید :

— یعنی که خیلی. من هرگز نتوانستم این جور دوست بدارم. مثل سگها دوست میداشتم، هر جور که شد، هر چه پیش آمد... اگر حالا میبایست زندگیم را از سر بگیرم، شاید که رفتار دیگری میداشتم .

شب سیاه از پس غروبی کوتاه فرارسید. یونجهها را در تاریکی از ارا به خالی کردند. زنها بخاموشی کار میکردند و داریا حتی به داد و فریادهای پانثلئی پروکوفیویچ جواب نمی داد .

XV

واحدهای ارتش دون و شورشیان دون علیا دست بهم داده دشمن شکست خورده را سرعت دنبال میکردند و بسوی شمال پیش میرفتند . نزدیک روستای شاشکین، بر ساحل رود مدودیتسا، هنگ های درهم شکسته ارتش نهم سرخ کوشیدند تا جلو قزاقها را بگیرند . ولی باردیگر تاراندہ شدند و بی آن که مقاومت نیرومندی از خود نشان دهند، تقریباً تا خط آهن گریازی-تساریتسین Griazi - Tsaritsyne عقب نشستند .

گریگوری بالشکر خود در نبرد شاشکین شرکت جسته و به تیپ پیاده ژنرال سوتولف Soutoulov که از جناح مورد حمله واقع شده بود کمک شایانی کرده بود . هنگ سوار برماکوف، که بدستور گریگوری به یورش پرداخته بود، دوپست سرباز سرخ را به اسیری گرفته چهار مسلسل سنگین و یازده ارا به فشنگ بچنگ آورده بود .

نزدیک غروب گریگوری با اتفاق گروهی از قزاقان هنگ یکم وارد شاشکین

شد. اسیران با پیراهن و زیرشلوار متقال بصورت توده انبوه سفیدی زیر مراقبت نیم اسواران قزاق نزدیک خانه‌ای که ستاد لشکر در آن مستقر گشته بود گردآمده بودند. تقریباً همه‌شان بی‌کفش و لباس بودند، و تنها دو رادور يك نیم تنه چرکین در این جمعیت سفیدپوش لکه سبزی بجا می‌گذاشت.

پروخور زیگف اسیران را نشان داد و گفت:

— چه سفیدند، انگار يك گله غاز!

گریگوری یرماکوف را میان انبوه قزاقان دید؛ مهار را کشید و سر اسب خود را چرخاند و با انگشت به او اشاره کرد:

— بیا اینجا، برای چه خود را پشت سردیگران پنهان میکنی؟

یرماکوف که در کف دست خود سرفه میکرد نزدیک آمد. زیر سیل تنگ سیاهش، روی لب‌های شکافته، مقداری خون لخته شده بود؛ گونه راستش باد کرده و از خراش‌های تازه خطوط تیره‌ای بر آن کشیده بود. اسبش، هنگام یورش، در گرما گرم تاخت سکندری رفت و افتاد، یرماکوف مانند سنگ از بالای زین پرتاب شد و چهارمتر روی زمین سفت باشکم سرخورد. اسب و سوار هردو به يك آن اجزا برخاستند و یرماکوف پس از يك دقیقه، سر برهنه و خون آلود، باز سوار اسب بود و شمشیر بدست خود را به سیل قزاق‌ها که از سرایشی می‌ناختنند رسانده بود...

یرماکوف، پس از آن که نزد گریگوری رسید، با تعجب ساختگی

پرسید:

— برای چه خود را پنهان کرده باشم؟

و شوریده‌وار چشمان خشمناک و خون گرفته‌اش را که هنوز از جوشش نبرد آرام نگرفته بود بر گرداند.

گریگوری با تنبیر گفت:

— گربه خودش میدانه گوشت که را خورده! برای چه آن پشته‌ها

هستی؟

یرماکوف بالبان باد کرده‌اش لبخند دردناکی زد و نگاه کجی بسوی اسیران افکند.

— راجع به کدام گوشت داری حرف می‌زنی؟ برام معما نگو. نمینوم

جوابش را برات پیدا کنم. با سر از اسب افتاده‌ام...

گریگوری با شلاق اسیران سرخ را نشان داد:

— این کار توست ؟

برما کوف چنان وانمود کرد که اسیران را برای نخستین بار می بیند .
خود را سخت متعجب نشان داد :

— آخ ، مادر سگ ها ! لباس هاشان را در آورده اند ! آخر کی وقت این کار را پیدا کردند ؟ ... چه بساطیه ! يك لحظه از شان دور شدم ، اکیداً دستور دادم دست به اشان نزنند ، و حالا ببین ، چه جور بیچاره هارا لخت کرده اند ...
— چه خر گیر آورده ای ! برای چه خودت را به موش مردگی میزنی ؟
تو دستور دادی این هارا لخت بکنند ؟

— خدانکنه ! مگر دیوانه ای ، گریگوری پانتلیویچ ؟

— دستور یادته ؟

— درباره این که ...

— بله ، بله ، درست درباره همان !

— البته که یادمه . از برم . مثل شعرهایی که تو مدرسه می گفتند از بر کنیم .

گریگوری بی اختیار لبخند زد . روی زین خم شد و تسمه کمر شمشیرش را گرفت . او این فرمانده بیباک را که دلیری دیوانه واری داشت دوست میداشت .

— خارلامپی ، شوخی به کنار ، برای چه گذاشتی این کار را بکنند ؟
این سرهنکی که تازه جای کوپلف توستاد گذشته اند گزارش میده ، بعد باید جوابش را داد . گمان نکنم آن بازپرسی هاشان برات خوشایند باشه .
برما کوف بالحنی جدی بسادگی گفت :

— گریگوری پانتلیویچ ، تنوستم خودداری بکنم . این ها همه چیزشان تازه تازه بود ، تو اوست مدودیتسکایا به اشان داده بودند . اما نفرت من یکسر شدند پاره هستند . توارتش دون هم وضع رخت و لباس چندان خوب نیست . از آن گذشته ، این یاروها ، بهر صورت ، در عقب جبهه همه چیزشان را از شان می گرفتند . ما این ها را اسیر کرده ایم و آن پیشرف های پشت جبهه میبایست لغتشان بکنند ؟ نه ، بهتره استفاده اش را بچه های خودمان ببرند ، جوابش پا من ، ولی چیزی از من گیرشان نخواهد آمد . توهم خواهش میکنم ، راحتم بگذار . من هیچ چی نمی دانم و از این کار حتی تو خواب خبر ندارم .
آن دو به محاذات اسیران رسیدند . گفتگوهای آهسته قطع شد . آنان

که در صف‌های جلو بودند میکوشیدند تا از سواران کناره بگیرند و باترسی عبول و انتظاری احتیاط آمیز نگاهشان میکردند. یکی از سرخ‌ها که پی برده بود گریگوری فرمانده است، به او نزدیک شد و دست به رکابش زد :

— رفیق فرمانده ، به قزاق‌ها تان بگید اقلا پالتوها مان را به ما بدعند . لطف کنید . شب‌ها سرده و ما یکسر لختیم ، خودتان می‌بینید .

یرماکوف با تشدد گفت :

— نترس ، وسط تابستان یخ نمی‌کنی ، موش خرما . — با اسب خود سرباز سرخ را پسزد و بسوی گریگوری برگشت . — دلت شورزنه . می‌گم به‌اشان لباس‌های کهنه بدعند . خوب ، دیگر ، راه بدهید ، سربازها ! بهتر بود شش‌های شلوارتان را بکشید ، تا بپایند با قزاق‌ها بجنگید .

درستاد از يك فرمانده گروهان که اسیر شده بود باز پرسى بعمل می‌آمد . رئیس تازه ستاد ، سرهنگ آندره یانوف ، افسری سالمند بایینی پخچ و شقیقه سفید گشته و گوش‌های درآمده‌ای که به گوش پسر بچه‌ها شباهت داشت ، کنار میزی که مشمع فرسوده‌ای روی آن کشیده بودند نشسته بود . در دوقدمی میز ، فرمانده سرخ در برابرش ایستاده بود . یکی از افسران ستاد ، ستوان سولین که همراه آندره یانوف به لشکر آمده بود ، گفته‌های او را ثبت میکرد .

اسیر ، مردی بلند بالا با سبیل سرخ و موهای خاکستری کوتاه ، پاپره‌نه بناراحتی روی کف اطاق که با گل‌خراش رنگ شده بود ایستاده بود و گاه‌گاه نگاهی به سرهنگ می‌افکند . قزاقان يك پراهن سربازی از متقال زرد ناشسته به او داده بودند و در عوض شلواری که از او گرفته بودند يك شلوار پاره پاره قزاقی با نواری رنگ رفته که ناشبانه وصله خورده بود به او واگذار کرده بودند . گریگوری متوجه شد که او با حرکات سریع و شرم زده شلوار خود را که دوطرف نشیمن آن پاره بود مرتب می‌کند تا پوست برهنه خود را پنهان دارد .

سرهنگ از فراز عينك خود نگاه کوتاهی به اسیر افکند و پرسید :

— گفتید ، از طرف کمیساریای جنگه استان اورل ؟

و باردیگر چشمان خود را پائین آورد ، پلك‌ها را چین داد و کاغذی را که میبایست سندی باشد میان انگشتان خود گرداند و واری کرد .

— بله .

— در پائیز سال گذشته ؟

- آخر پائیز .

- دروغه .

- من حقیقت گفتم .

- تأکید میکنم که دروغه !

اسیر ، بی آن که چیزی بگوید ، شانه ها را بالا انداخت . سرهنگ گریگوری را نگاه کرد و سرش را بتحقیق به جانب اسیر تکان داد :
- نگاهش کنید : يك افسر سابق ارتش امپراطوری و حالا ، همان طور که می بینید ، يك بلشویك . گرافتاده و ادعا میکند که تصادف اورا پیش سرخ ها کشانده ، و او را بسیج کرده اند . دروغش ساده لوحانه است ، احمقانه است ، مثلك دانش آموز دبیرستان ، و خیال میکند که حرفش را باور می کنند ، اما درواقع آن قدر شهادت ندارد که اعتراف کنه به وطن خودش خیانت کرده ...
بیشرف ، میترسه .

اسیر با حرکات دشوار سبك خود به سخن درآمد :

- اما من ، آقای سرهنگ ، می بینم که شما شهادت فحش دادن به يك اسیر را دارید ...

- من با اشخاص بیشرف بحثی ندارم .

- اما من فعلا ناچارم .

- مواظب باشید ، مجبورم نکنید ، برای این که عملا میتونم تنبیه تان بکنم .

- در موقعیتی که شما هستید ، کار دشواری نیست ، و بخصوص خطری نداره .

گریگوری ، بی آن که کلمه ای بگوید ، کنار میز نشست . اسیر را که از خشم رنگش پریده بود و بیجا کانه جواب میداد بالبخندی سرشار از همدردی مینگریست . باخشنودی اندیشید : « چه خوب نوك سرهنگ را چیداء ، و پاشادی بدخواهانه ای به گونه های گوشالو و ارغوانی آندره یانوف که از تشنجی عصبی میلرزید چشم دوخت .

گریگوری از همان نخستین برخورد از رئیس ستاد خود بدش آمده بود . آندره یانوف از جمله افسرانی بود که در سالهای جنگ جهانی به جبهه نرفته بودند و زیر کانه ، با استفاده از مناسبات خوبشاوندی و آشنائی هایی که ضمن خدمت بدست آورده بودند ، توانسته بودند در پشت جبهه بمانند . در دوران جنگ داخلی نیز سرهنگ

آندره یانوف وسیله برانگیخته بود تا در نووجرکاسک بماند و برای امر دفاع کار کند ، و تنها پس از آن که آتامان کراسنوف از حکومت برکنار شد ، او نیز مجبور گشت به جبهه برود .

گریگوری ، ضمن دوشب که با آندره یانوف در یک خانه بسربرد ، از زبان خود او شنید که مرد بسیار مؤمنی است و هر بار که از مراسم نماز کلیسا سخن میگوید نمیتواند از اشک ریختن خودداری کند ؛ زنش پاکترین زنی است که میتوان در تصور آورد ، و سوفیا آلکساندرونا نام دارد و زمانی خود آتامان انتصابی ، یارون فون گرابه von Grabbe ، به وی اظهار عشق میکرد اما نتوانسته است دل او را بدست آرد ؛ از آن گذشته ، سرهنک ، از سر لطف و با تفصیل تمام به اطلاع او رسانده بود که پدرش چه زمینهایی را مالک بوده ، خود او چگونه به درجه سرهنکی رسیده و در ۱۹۱۶ باجه اشخاص والامقامی افتخار شکار کردن را داشته است ؛ همچنین به گریگوری گفته بود که به نظر او بازی و است Whist بهترین بازیها و کنیای که برگ آویشن در آن خوابانده باشند مفیدترین نوشابه ها و خدمت در سر رشته داری مناسبترین خدمات است .

از شلیک سریع و پیاپی توپ سرهنک آندره یانوف به لرزه می افتاد ؛ با بیمیلی سوار اسب میشد و بیماری کبد را بهانه میآورد ؛ پیوسته درباره افزایش عده نگهبان ستاد اصرار میوزید ، و رفتارش با اقزاق ها حاکی از خصومتی بود که بزحمت پنهان داشته میشد ، زیرابه عقیده او همه شان در ۱۹۱۷ خیانت ورزیده بودند و از آن سال او همه «زیر دست ها» را ، بدون استثناء دشمن میداشت . سرهنک میگفت که « روسیه را تنها اشراف نجات خواهند داد ! » و در ضمن سخن یادآوری میکرد که خود او هم از اشراف است و خانواده آندره یانوف از قدیم ترین و شایسته ترین خانواده های دونا است .

عیب اصلی آندره یانوف ، بی هیچ شک ، پرچانگی اش بود ، - آن پرچانگی پیرانه سرومقامت ناپذیر و وحشتناکی که در پیری گریبانگیر مردم زبان آور کم هوش میشود که از جوانی عادت کرده اند درباره هر چیز با بسکسری و بی - پروائی قضاوت کنند .

گریگوری بارها در زندگی خود با این گونه مردم که شعورشان به اندازه گنجشک است برخورد کرده بود و همواره بیزاری عمیقی نسبت به آنان در خود احساس کرده بود . از همان فردای نخستین برخورد خود با آندره یانوف ، از او کناره گرفت و ، گرچه روزها در این کار توفیق مییافت ، اما همین که برای شب درجائی

مستقر میشدند ، آندره با توف اورامیجست و با شتاب از او میپرسید : « شب را با هم خواهیم بود ؟ » و بی آن که منتظر جواب باشد ، چنانهاش را به کار می انداخت : « خوب جانم ، می گفتید که قراق مادر خنگ پیاده چندان پایداری ندارند . اما من ، آن وقت که افسر وابسته به شخص تیمسار فلان بودم ... آهای ، کی اینجاست ، جامه دهن و تخت سفری مرا بیارید ! » گریگوری به پشت دراز می کشید ، چشم ها را می بست و در حالی که دندان ها را با هم می فشرد گوش میداد ، سپس بی ادبانه پشت به گوینده خستگی ناپذیر میکرد و دامن بالتوراروی سر می کشید و با خشمی خاموش فکر میکرد : « همین که تغییر مأموریت پیدا کردم ، بابک چیز سنگین به کله اش میگویم : شاید پس از آن يك هفته ای زیادت از کار بیفتد . » آندره - یانوف میگفت : « دارید میخواستید ، ستوان ؟ » گریگوری با صدائی خفه جواب میداد : « دارم میخواهم . » - « اجازه بدهید ، هنوز حرف تمام نشده . » و گفتارش ادامه مییافت . گریگوری میان خواب و بیداری با خود می گفت : « این ورور جادو را به عمد به ریش من چسبانده اند . حتماً کار فیتز خالا اوروفه . با يك همچوا حتمی چه جور میشه خدمت کرد ؟ » و در حالی که دیگر به خواب میرفت ، همچنان صدای زیر سر هنگ را که به همه بازان روی شیر وانی آهنی - بمانست می شنید .

ازین و گریگوری ، از آن که میدید اسیر با چنان تردستی رئیس ستاد پرگورا سر جایش می نشاند ، خوشحال بود .

آندره یانف ، که نرمه های آویخته گوشهای و رآمده اش سرخ شده بود ، يك دقیقه با چشمان نیم بسته خاموش ماند . دست فربه و سفیدش که انگشتی درشت طلا بر انگشت سیاه اش بود روی میز میلر زید . با صدائی که از هیچان گرفته مینمود گفت :

« آهای ، ناکس ، گوش کنید ! این که گفتم شمارا به اینجا بیارند ، برای آن نبود که باشما یکی بدوبکنم ، فراموش نکنید ! آیامی فهمید که ممکنه جان سالم بدر نبرید .

— بسیار خوب می فهمم .

— چه بهتر شما . روی هم رفته ، برام کاملاً یکسانه که شما به میل خودتان پیش سرخا رفته باشید یا این که شمارا بسیج کرده باشند . این مهم نیست . مهم آنه که شما با تصور نادرستی که از شرافت دارید از حرف زدن سر باز میند

- این طور پیدا است که من و شما تصور یکسانی از شرافت نداریم .
 - برای اینکه که شرافتی برایتان باقی نمانده ، همین !
 - در مورد شما ، آقای سر هنگ ، با در نظر گرفتن رفتاری که با من دارید ، شك دارم که اصلا هرگز شرافتی داشته اید .
 - می بینم اصرار دارید که زودتر کار را به پایانش بکشانید .
 - خیال می کنید به نفع منه که به تأخیرش بیندازم ؟ مرا نترسانید ، فایده نداره .
 آندره با نف بادست های لرزان قوطی سیگار خود را باز کرد ، سیگاری آتش زد و حریصانه یکی دو پك کشید و بار دیگر رو به اسیر کرد :
 - پس شما از جواب دادن به پرسش های من سر باز می زنید ؟
 - آنچه من بوطه به شخص خودم بود گفتم .
 - برید گم شوید . شخص کثیف تان چه میتواند برام جالب باشد ! بی رحمت به این سؤال جواب بدهید : چه واحدهائی از ایستگاه سبریا کوو Sébriakovo براتان رسید ؟
 - به اتان گفته ام که نمیدانم .
 - شما میدانید .
 - خوب ، این رضایت خاطر را به شما ازانی میکنم : بله ، میدانم ، ولی نخواهم گفت .
 - دستور میدهم با سنبه تفنگ آنقدر بز فندتان که به حرف بیایید !
 اسیر دست چپ را به سبیل خود کشید و لبخند زنان با اطمینان خاطر گفت :
 - گمان نکنم .
 - هنگ کامیشین در این نبرد شرکت داشت ؟
 - نه .
 - ولی جناح چپتان را يك واحد سوار پشتیبانی میکرد . آن واحد کدام بود ؟
 - راحت بگذارید . يك بار دیگر تکرار میکنم که من به این نوع سؤالها جواب نخواهم داد .
 - انتخاب کن : یا تو ، سگ ، حالا زبانت باز میشه یا این که ده دقیقه دیگر میفرستمت پای چوبه اعدام . ها ؟
 آنگاه اسیر با صدائی که یکبارہ مانند صدای جوانان بلند و پرطنین شده

بود گفت :

- پیر خرف ، حوصله‌ام را سر بردید ! احمق ! اگر شهادت من افتاده بودید ، جور دیگری از شما باز پرس می‌کردم ...

آندره یانف ، رنگ از چهره اش پرید . دست به غلاف هفت تیر کرد . آنگاه گریگوری بی شتاب از جا برخاست و دست را برای تحذیر بلند کرد :

- خوب ، دیگر ! هر چه حرف بوزدید . آن طور که من می‌بینم هر دو تن جوشی هستید ... خوب ، توافق نکردید ، دیگر بحث برای چه ؟ حق با اوست که به هم‌زمهاش خیانت نمی‌کند . راستش ، خیلی هم خوب می‌کند . من همچو انتظاری نداشتم .

آندره یانف ، که پیهوده می‌کوشید تا غلاف هفت تیر را باز کند ، بر آشت :

- نه ، اجازه بدهید ...

گریگوری با هیجان بر نشاطی به‌ارف می‌زفت و تن خود را سپهر جان اسیر کرد و گفت :

- اجازه ندم ! کشتن اسیرها کار آسانی است . چه طور وجدانان شمارا از همجوکاری منع نمی‌کند ؟ آدم بی‌سلاح ، اسیر ... حتی لباس‌هاش را از او گرفته‌اند و شما می‌خواهید که ...

آندره یانف با خشونت گریگوری را کنار زد و هفت تیرش را در آورد .

- برید کنار ! این بی‌سرف به من توهین کرده .

اسیر بتندی روی خود را بطرف پنجره برگرداند و شانه هارا تکان داد ، چنانکه گویی سردش شده‌است . گریگوری لبخند زنان آندره یانف را می‌پائید . سرهنگ که دسته زبر هفت تیر را در کف خود احساس می‌کرد ، با حرکات مسخره تکانش میداد و سپس لوله هفت تیر را پائین آورد و رو بر گرداند ؛ نفس زنان ، در حالی که زبانش را روی لبان خشک خود می‌کشید ، با صدای گرفته گفت :

- نمی‌خوام دستم را آلوده بکنم ...

گریگوری از خنده خودداری نتوانست ، دندان های سفیدش که به کف دریا می‌انست از زیر سیلش درخشیدن گرفت . گفت :

- امکانش هم بر اتان نبود ! نگاه کنید ، هفت تیرتان فشنک ندارد . امروز صبح ، وقتی که بیدار شدم ، آن را از روی سندی برداشتم و نگاه کردم ؛ حتی يك دانه فشنک تو نش نبود و دست کم دو ماهه که پاک نشده ! شما بدجوری از سلاح شخصی‌تان مواظبت می‌کنید .

آندره یانف چشم‌ها را پائین انداخت و با انگشت شست خزانه هفت تیر را
چرخاند ، لبخند زد :

- عجب ! درسته ...

ستوان سولین که این ماجرا را با خاموشی و با سروری ریشخند آمیز
نگریسته بود ، صورت مجلس بازپرسی را تا کرد و با تلفظی خوش آیند گفت :

- سمیون پولیکارپوویچ ، Semion Polikarpovitch ، من بارها
به شما گفته‌ام که شما با اسلحه‌تان رفتار بسیار بدی دارید . حادثه امروزی دلیل
دیگری در این مورد .

آندره یانف ابرو درهم کشید و فریاد زد :

- آهای ، کسی از سربازها هست ؟ بیائید اینجا !

از سراسر دوازم بر باسرها نگهبانان کشیک آمدند . آندره یانف با اشاره سراسیمه
را نشان داد و گفت :

- بپریدش !

اسیر بسوی گریگوری برگشت و با خاموشی کرنشی کرد و بسوی در رفت .
گریگوری به نظرش چنین رسید که لبان اسیر زیر سیل‌های سرخ رنگ به لبخند
حق شناسی کشیده میشود ...

پس از آن که صدای قدمها خاموش گشت ، آندره یانف با حرکتی حاکی از
خستگی عینک از چشم بر گرفت و باتکه جیری آن را بدقت مالش داد و با الحنی
تلخ گفت :

- شما دفاع در خشانی از این پیشرف کردید ، مربوط به نظر خود تانه .
ولی در حضور او درباره هفت تیر من حرف زدن ، مراد وضع نامناسبی گذاشتن ،
بفرمائید ببینم ، این چه معنی داره ؟

گریگوری آشتی جویانه جواب داد :

- عیب و ضررش چندان نیست .

- نه ، بهر صورت کار بیهوده‌ای بود . اما میدانید ، من ممکن بود بکشمش .
مردک نفرت انگیزی بود ! پیش از آمدن شما ، من نیم ساعت با اش دست و پنجه
فروم کردم . چه دروغ‌ها میگفت ، رد گم میکرد ، طفره میرفت ، اطلاعات دروغی
میداد ، - وحشتناک بود ! وقتی که منش را گرفتم ، صاف و ساده از دادن جواب
سرباز زد . هه ، شرافت افسریش اجازه نمیداد که اسرار نظامی را به دشمن فاش
کند . مادر سگ ، وقتی که به خدمت بلشویک‌ها در می‌آمد ، به فکر شرافت

افرش نبود ... به عقیده من باید او را با آن دو تا عضو دیگر فرمادهی بی سرو صداتیر بارانشان کرد . هیچ آمیدی نیست که بشه اطلاعات حالی از شان بیرون کشید ، بیصرف های سر سخت و اصلاح ناپذیری هستند ، بنابراین جانداره که مراعاتشان بکنیم . شما چه عقیده دارید ؟

گریگوری بجای آن که جواب دهد پرسید :

- شما از کجا فهمیدید که فرمانده گروهان بود ؟

- یکی از افرادش او را الوداد .

گریگوری گفت :

- فکر میکنم باید آن سر باز تیر باران کرد و کاری به فرماندها نداشت .

و با سرو روی پرشی آمیز آندره یانف را نگاه کرد . این يك شانه هارا بالا

انداخت و لبخندی زد که معمولاً از يك شوخی بیجا میزنند .

- نه ، جدی میگم ، عقیده شما چیه ؟

- همان که به اتان گفتم .

- ولی ، اجازه بدهید ، به چه دلیل ؟

- به چه دلیل ؟ خوب . برای این که باید نظم و انضباط را در ارتش

روسیه حفظ کرد . دیشب ، وقتی که به رختخواب رفتم ، شما خودتان ، آقای

سرهنک ، خیلی خوب برام شرح دادید که پس از شکست بلشویك ها چه رژیمی

باید در ارتش برقرار کرد تا جوان هارا از سرایت افکار سرخ برکنار داشت .

من کاملاً با شما موافق بودم ، پادتان هست ؟ - گریگوری دست به سیل خود

میکشید و با دقت به قیافه متغیر سرهنک چشم دوخته بالحنی خردمندانه میگفت :-

ولی امروز شما چه پیشنهاد میکنید ؟ به این ترتیب شما تخم بی نظمی میکارید .

پس سر بازها باید به فرماندهان نشان خیانت بکنند ؟ این چه چیزی است که به اشان

یاد میدهید ؟ واگر اتفاق می افتاد که من و شما به هم جو وضعی گرفتار میشدیم ،

آنوقت چه ؟ نه ، با اجازه شما ، اینجا پافشاری میکنم ! من مخالفم .

آندره یانف بسر دی گفت :

- هر طور میل تانه .

و با دقت به گریگوری چشم دوخت . اوشنیده بود که فرمانده لشکر شورشی

مردی دمدمی و غریب است ، ولی باز هم جو چیزی را از او انتظار نداشت . همین

قدر افزود :

- با سر کرده های سرخ ، بخصوص با افسرها که اسیر میشند ، ماعادت

داریم که این جور رفتار کنیم . شما چیز تازه ای پیش میکشید ... و من موقعیت شما را درباره این مسئله که ظاهر آجای بحث در آن نیست خیلی خوب نمی فهمم . گریگوری جواب داد :

— ولی ما عادت داریم که تونبرد ، وقتی که فرصت دست داد ، بکشیشان . اما اسیرها را بدون ضرورت تیر باران نمی کنیم . و یکسر سرخ شد . آندره یانف با وی موافقت نمود :

— خوب ، باشد ، میفرستیمشان عقب جبهه . حالایک مسئله دیگر : يك قسمت از اسیرها ، از دهقانان بسیج شده استان ساراتوف ، — اظهار تمایل کرده اند که در صفوف ما مبارزه کنند . هنگ سوم پیاده مان نفراتش حتی به سیصد نفر رسیده . تصویری کنیسه امکان داشته باشد که ، پس از دست چین کردن دقیق ، داوطلب هائی را از این اسیرها به آنجا بفرستیم ؟ در این باره ما دستورهای منجزی از ستاد داریم .

گریگوری بالحنی قاطع گفت :

— من حتی يك دهاتی را تو لشکر خودم نمی خوام . جای تلفات را با قزاق ها پر میکنیم .

آندره یانف کوشید تا مجابش کند :

— جرو بحث نکنیم ، گوش بدهید . من تمایل شما را به این که يك واحد متجانس قزاق داشته باشید درك میکنم ، ولی ضرورت مجبورمان نمیکند که اسیرها را دور نریزیم . حتی در ارتش داوطلب چند هنگ را با اسیرها تکمیل کرده اند .

گریگوری سخنش را قطع کرد :

— بگذار آنها هر جور دلشان خواست بکنند ، ولی من حاضر نیستم دهاتی ها را قبول کنم . دیگر هم در این باره حرف نزنیم .

اندکی پس از آن ، گریگوری رفت و دستورهای درباره عزیمت اسیران داد . هنگام ناهار ، آندره یانف با صدائی منقلب به او گفت :

— پیداست که من و شما نمیتوانیم درست همکاری کنیم ...

گریگوری یقینانه جواب داد :

— من هم همین فکر میکنم .

و بی آن که متوجه لیخنه سولین باشد ، با انگشت های خود يك تکه گوشت آب پز گوسفند برداشت و غضروف کم و بیش سفتی را مانده گرگ بادن دان ها خاکی

گرفت ، آن هم باچنان ولی که چهرهٔ سولین کوئی اذردی شدید بهم برآمد و يك لحظه چشم هارا بست .



دوروز پس از آن ، گروه واحد های ژنرال سالنیکوف Salnikov تعاقب واحدهای درحال عقب نشینی سرخ را از سر گرفت و دراین میان گریگوری بغوریت به ستاد گروه احضار شد . رئیس ستاد ، يك ژنرال سالخورده که ظاهر پرازنده ای داشت ، دستور فرماد- کل ارتش دون را مشعر برانحلال ارتش شورشیان به وی ابلاغ کرد و بی پرده پوشی به او گفت :

— شما در جنگ چریکی بر ضد سرخ ها يك لشکر شورشی را با موفقیت زیر فرمان داشتید ، ولی حالا دیگر ما نمیتوانیم يك لشکر و یا حتی يك هنگ را در اختیار شما بگذاریم . شما معلومات نظامی ندارید ، و با توجه به شیوه های تازهٔ نبرد ، نمیتوانید يك واحد بزرگ را در يك جبههٔ وسیع فرمان بدهید . شما با این موضوع موافقت دارید ؟

گریگوری جواب داد :

— بله ، خودم میخواستم از فرماندهی لشکر استعفا بدهم .
— این بسیار خوبه که امکانات خودتان را بیش از آنچه هست تصور نمی کنید . در افسرهای جوان امروزه این خصلت خیلی به ندرت دیده میشه . باری ، بدستور فرمانده جبهه ، شما به فرماندهی اسواران چهارم هنگ دوازدهم منصوب شده اید . این هنگ فعلا در بیست ورستی اینجا ، در حوالی دهکنده و یازنیکوف Viaznikov ، در حال راه پیمائی است . همین امروز ، یا حداکثر فردا ، حرکت کنید . انگار چیزی میخواستید بگوید ؟

— میخواستم مرا به قسمت کار پردازی اعزام کنید .

— ممکن نیست . در جبهه به وجود شما احتیاج هست .

— من طی دو جنگ چهارده بار زخمی شدم و ضرب دیدم .

— حرفتان معنی نداره . شما جوانید ، ظاهر پرازنده ای دارید ، باز هم میتوانید بجنگید . و اما دربارهٔ زخم هاتان ، کدام افسره که زخمی برداشته باشه ؟ مرخصید . خدا بهمراه !

بی شك برای پیشگیری از نارضائی که خواه ناخواه بر اثر انحلال ارتش

خودش بیایند. اوقات سحر عشاء در میگرهفت، با قاصد به سرای آمدند. در آنجا دستارهای بسیار زیاده را دیدند. در آنجا سوارخانه های دور و نزدیک را دیدند. در آنجا سوارخانه های دور و نزدیک را دیدند. در آنجا سوارخانه های دور و نزدیک را دیدند. در آنجا سوارخانه های دور و نزدیک را دیدند.

گرفتند و مدال گرفتند. گرفتند و مدال گرفتند. گرفتند و مدال گرفتند. گرفتند و مدال گرفتند. گرفتند و مدال گرفتند. گرفتند و مدال گرفتند. گرفتند و مدال گرفتند. گرفتند و مدال گرفتند.

کاران حلال لشکر چند روز طول کشید. فرماندهان بیسواد لشکر و هنگه جای خود را به ژنرال ها و سرهنگ ها دادند. افسران آزموده در رأس اسواران ها قرار گرفتند. فرماندهی آتشبارها و ستادها کاملاً عوض شد و قزاقان ساده برای تکمیل ابوابی هنگ های ارتش دون که در نبردهای دوش تلافات دیده بودند بکار برده شدند.

گرفتند و مدال گرفتند. گرفتند و مدال گرفتند. گرفتند و مدال گرفتند. گرفتند و مدال گرفتند. گرفتند و مدال گرفتند. گرفتند و مدال گرفتند. گرفتند و مدال گرفتند. گرفتند و مدال گرفتند.

گرفتند و مدال گرفتند. گرفتند و مدال گرفتند. گرفتند و مدال گرفتند. گرفتند و مدال گرفتند. گرفتند و مدال گرفتند. گرفتند و مدال گرفتند. گرفتند و مدال گرفتند. گرفتند و مدال گرفتند.

گرفتند و مدال گرفتند. گرفتند و مدال گرفتند. گرفتند و مدال گرفتند. گرفتند و مدال گرفتند. گرفتند و مدال گرفتند. گرفتند و مدال گرفتند. گرفتند و مدال گرفتند. گرفتند و مدال گرفتند.

— اوضاع قدیم باز از سر گرفته میشه ؟

— حالا کجا میفرستندمان ؟

— پیشرف ها ، هر جور دلشان خواست به مردم زور میکنند !

— ما حاضر به انحلال نیستیم . این دیگر چه ترتیب تازه ای ؟

— هه ، بچه ها ، الحاق مان طنائی بود که به گردن خودمان انداختیم .

— جناب تیمسارها باز تسمه از گردنمان خواهند کشید .

— کمی صبر کن ... چنان پیری از ما در پیارند ...

گریگوری منتظر ماند تا با آرامش در گرفت . گفت :
 ... میخودی حنجره ها تان را باز می کنید . آه و وزغ های خوشی که
 می شنید در باره دستورها بحث میکنید و تورو می فرمائید با بایستید گذشت .
 سفری بشید و به آسایشگاه ها تان برید ، زبانان را هم کمتر به کار بیاورید ؛ تو
 این روز روزگار جز این که کارتان را به دادگاه های نظامی و اسواران های
 مأمور سرکوب بکشانه نتیجه دیگری نخواهد داشت .
 قزاق ها جوخه به جوخه می آمدند و دست گریگوری را میزدند و
 و می گفتند :

— خدا نگهدار ، پانتلیویچ ! تو هم ازمان به بدی یاد نکردی .
 — ما هم ، آخ ، برامان سخت خواهد بود که زیر دست دیگران خدمت
 میکنیم .

— میخودی ولمان کردی . نمایست حاضر به تحویل اشکربش .
 — ملخوف ، افسوس تو با خواهم خورد . بر مانده های دیگر جای آن
 تو با سواد تر باشند ، ولی این دلیل نیست که تو گریبان پادشاه آسوده تر
 بگذری . پادشاه سخت بر تو است و در هر پیشانی بسیار
 تنها يك قزاق از مردم خود را با تو گذاشته است ، این را به تو می دهد
 را که گویی بهرین پادشاه بود ، گفت .
 — گریگوری پانتلیویچ ، حرفشان را باور نکنی . وقتی که وحدان آدم
 راضی نباشد ، کار پیش خودی با پیشریکانه همیشه سخت



گریگوری آن شب را به میخواری با برماکوف و دیگر فرماندهان
 گذراند و با ماداد ، پروخودزیکف را با خود بر داشت و به امامتادنا خود را به
 هنگ دوازدهم برساند .

صورت دست فرماندهی اسواران خود را بدست نگرفته موفق نشده بود
 چنانکه باید با افراد تماس یابد ، که نزد فرمانده هنگ احضار شد . صبح زودی
 بود . گریگوری اسب ها را بازدهد میکرد . مدتی وقت گذاشت و تنها پس از
 نیم ساعت خود را معرفی کرد . انتظار داشت که فرمانده هنگ ، کسه با افسران
 خفك و سختگیر بود ، از وی بازخواست کند ، ولی او صمیمانه با وی سلام کرد و گفت :

— خوب ، اسواران راجه طور می بینید ؟ نفرات محکمی هستند ؟
و منتظر جواب نماند ، وی آن که گریگوری را نگاه کند ، گفت :
— راستش ، جانم ، باید خبر بسیار بدی به شما بدهم ... مصیبت بزرگی
تو خانواده تان روی داده . دیشب تلگرامی از ووشنسکیا رسید . من يك مرخصی
يك ماهه به شما میدهم که کارهای خانوادگی تان را روبه راه کنید . حرکت کنید .
گریگوری بارنگ پریده گفت :
— تلگرام را بدهید .

کاغذ کوچک چهار تا شده را گرفت و باز کرد و خواند و در دست خود که
ناگهان از عرق نمناک شده بود معاله کرد . با اندک تلاشی توانست بر خود مسلط
شود ، فقط زبانش کمی دچار لکنت شد :
— ها ، انتظار همچو چیزی را نداشتم . پس ، من حرکت میکنم .
خدا حافظ .

— برگ مرخصی تان را فراموش نکنید بگیرید .
— نه ، نه ، متشکرم . فراموش نمیکنم .
با قدم های محکم و استوار ، در حالی که مانند معمول شمشیر خود را بدست
نگه میداشت ، بیرون رفت ؛ اما در سر راه ، هنگامی که از پلکان بلند ورودی
پائین میرفت ، ناگهان دریافت که دیگر صدای قدم های خود را نمی شنود و
بیدرنگ دردی برنده و تیز همچون سرنیزه در قلبش نفوذ کرد .
در پله آخر ، دیگر تلوتلو خورد و بادست چپ در دستگیره لرزان پلکان
آویخت و بادست راست دکه های یقه بلوزش را سرعت باز کرد . يك دقیقه
بدین حال ماند . نفس های تند و عمیق می کشید . در این يك دقیقه گوشتی از
درد ورنج مست گشته بود ، و هنگامی که از نرده پلکان جدا شد و بسوی اسب خود
که به دروازه بسته بود رفت ، بسنگینی و اندکی تلوتلو خوردن قدم برمیداشت .

XVI

ناثالیا تا چندین روز پس از گفتگوی خود با داریا چنان بود که گوشتی
کابوسی بر او چیره است و توش و توان بیدار شدن ندارد . بهانه مناسبی میجست
تا نزد زن پر و خورزی که برود و از زبان او بیرون بکشد که گریگوری هنگام

عقب نشینی در یوشنسکایا چه کارها کرده و آیا آکسینیارادیده است یا نه . میخواست به گناه شوهر خود یقین حاصل کند ، زیرا گفته های داریاراهم باورداشت و هم نداشت .

يك روز عصر ، دیر وقت ، با سروروی بی دغدغه و درحالی که ترکه ای بدست داشت به خانه زیکف رفت . زن پروخورکه از کارهای خود فارغ شده بود ، دم دروازه نشسته بود . ناتالیا گفت :

— سلام . گوساله مان را تونیدی ؟

— سلام ، جانم . نه ، ندیدم .

— لعنتی ، پاك ولگرد شده ، هرگز نمیخواد تو خانه بمانه ! کجا بجویمش ، علقم قد نمیده .

— همین جاباش ، خستگی درکن ، خودش پیدا میشه . تخم آفتابگردان میخواهی ؟

ناتالیا رفت و نشست . گفتگوی ساده خاله زنکانه در گرفت . ناتالیا پرسید :

— از شوهرت خبری نداری ؟

— هیچ . تخم دجال ، انگار تو آب افتاد و غرق شد . شوهر تو چه طور ، برات نامه نوشته ؟

— نه . گریگوری گفته بود که مینویسم ، ولی ننوشته . بقراری که شنیده ام ، آن رواست مدودینسکایا هستند . اما بیش از این چیزی نمیدانم .

ناتالیا گفتگورا به عقب نشینی اخیر به آن سوی دون کشاند و با احتیاط در باره زندگی قزاق ها در یوشنسکایا پرسش هائی کرد و خواست بداند چه کسی از مردم ده پیشان بود . زن پروخوراز زیرکی به انگیزه آمدن ناتالیا پی برد و جوابهائی احتیاط آمیز و خشک داد :

شوهرش همه چیز را درباره گریگوری گفته بود ، اما با آن که زبانش سخت میخارید از باز گفتنش میترسید و اخطار پروخور را به یاد می آورد : « بدان که اگر يك کلمه از این حرف ها را به کسی بگی ، سرت را میگذارم روی کنده و زبان کتیف يك ذرعی ات را بیرون میکشم و میبرم . اگر کوچکترین زمزمه ای از این بابت به گوش گریگوری برسه ، يکه کار از هزار کارش اینه که مرا میکشه . من از تو سیر شده ام ، ولی از زندگی سیر نیستم . فهمیدی ؟ پس دهنه ت را ببند ، انگار که مرده ای ! »

سرانجام ناتالیا ، که دیگر صبرش نمانده بود ، راك وراست پرسید :

« برای پر و خور تو هیچ پیش نیامد که آکسینیا آسناخووا را تو و یوشسکا با

همراه داشته ؟ »

« از آنجا میخواستی که او را دیده باشی ؟ خیال میکنی قرابت داشتند که تا این روزها مرده ؟ سرانوارا Mironovna ، به حقیقت « حق » من که چیزی در این باره میدانم ، هیچ از من پرس . از شوهرم يك كلمه حرف حسابی نمیشه بیرون کشید . تنها چیزی که میدانه همینست که بگه : « آنرا دیده ، این را بگير ! »

ناتالیا ، بی آن که چیزی بدست آورده باشد ، باز نگران تر و غصه دار تر ناچار شد برود . ولی دیگر نمیتوانست در تردد بد بماند و همین او را بر آن داشت که نزد آکسینیا برود .

از آنجا که آب و هوا مسایه بودند ، در این سالیهای اخیر غالباً به يكدیگر بر میخوردند و به ناموش به هم سلام میکردند و گاه نیز چند جمله ای مبادله میکردند . آن زمان که به هم میرسیدند ، بی آن که سلامی بگویند ، بانگهای کینه آلود هر يك به راه خود می رفتند ، گذشته بود ؛ از سختی دشمنی متقابلشان کاسته شده بود و ناتالیا ، هنگامی که به خانه آکسینیا میرفت ، امیدوار بود که بیرونش نخواهد کرد و پاوی درباره این و آن و از جمله گریگوری به گفت و شنود خواهد پرداخت . و ناتالیا در این تصور به اشتباه نمی رفت .

آکسینیا ، بی آن که تعجب خود را پنهان دارد ، ناتالیا را به اتاق مهمانی برد ، چراغ روشن کرد و پرسید :

« چه خبرهای خوش آورده ای ؟ »

« من که تازه بیانات غیر خوش برآمدم ... »

« پس خبر بدت را بگو . برای گریگوری یا تلیویچ اتفاق بدی افتاده ؟ »

در پرسش آکسینیا چنان نگرانی عمیق و بی پرده ای دیده میشد که ناتالیا به هبه چیزی می برد . آکسینیا با همین يك سؤال خود را لوداده و آنچه را که مایه زندگی و دغدغه اش بود آشکارا بیان کرده بود . پس از آن دیگر ، در واقع ، پرسش از او درباره رابطه اش با گریگوری بیهوده بود . با این همه ، ناتالیا نرفت و در دادن جواب هم تأخیر نمیکرد . سرانجام گفت :

« نه ، شوهرم زنده است و سالمه ، ترس .

« من نمیرسم . چه چیزها از خودت در می آری . تو باید نگران سلامتش

باشی، من برای خودم دعاغه بهادار کافی دارم
آکسینیا آزادانه حرف میزد، ولی چون حس کرد که خون به صورتش
سردرد، رود کنار میزد رفت و پشت به تالیا کرده مدتی در آن باشلعه بیخواب گشت
... خیال من به هر اوقات فداست و زود است

... راسته آن چه خبر داری ؟

... چندی پیش برام سلام پیغام داده بود .

... خالشی خوبه ؟

... لایق .

و آکسینیا شاه هارا بالا انداخت . اینجام اون توانسته بود دروغ بگوید
و احساسات خود را پرده پوشی کند : بی اعتنائی او به سر نوشت شوهر خود چنان
آشکارا در جوابش پیدا بود که ناتالیا بی اختیار لبخند زد .

... می بینم که خیلی بر اش غمه نداری ... خوب ، این مربوط به خودته .

اما من برای این آمدم پشت : تو ده زم-زمه هائی هست که گریگوری باز
باتو رو هم ریخته و هر وقت که به ده بر میگرده شما دو تا هم دیگر را می بینید . درسته ؟
آکسینیا به ریشخند گفت :

... از خوب کسی آمده ای سؤال بکنی ! بگذار از خودت بپرسم : درسته

یا نیست ؟

... میترسی حقیقت را بگی ؟

... نه ، نمیترسم .

... پس بگو که بدانم و دیگر تو شکنجه نباشم . برای چه بیخودی خودم را

عذاب بدهم ؟

آکسینیا چشمان خود را یکسر ریز کرد و ابروهای سیاه خود را تکان داد

و با خشم دست گفت :

... بهر صورت من دلم به حال تو نخواهد سوخت ، کار من و تو از این قراره : وقتی

که من بد بختم تو خوشبختی و وقتی که تو رنج میکشی من خوشحالم ... هر دو مان یک

مرد را میخواهیم ! حالا من حقیقت را برات میگم ، برای این که یک بار برای همیشه

دانسته باشی . همه اش درسته ، مردم بیخودی حرف نمی زنند ، من گریگوری

را دوباره به چنگ آورده ام و این پارسای خواهم کرد که دیگر از دستش ندم .

خوب ، بعد از این چه کار میکنی ؟ شیشه های خانه را میشکنی یا با کارد شکم

را پاره میکنی ؟

ناتالیا از جا برخاست ، ترکه نرمی را که بدست داشت گره زد و در بخاری انداخت و با محشونتی که در او عادی نبود جواب داد :

— فعلا هیچ کاری با ات نخواهم کرد . منتظر برگشت گریگوری میمانم ، حرفم را با اش میزنم و آنوقت خواهم دید که باشما دو تا چه باید بکنم . من دو تا بچه دارم و به خاطر آنها و به خاطر خودم مقاومت خواهم کرد .

آکسینیا لبخند زد :

— پس فعلا نباید از چیزی ترس داشته باشم ؟

ناتالیا ، بی آن که متوجه ریشخند در گفته آکسینیا باشد ، به او نزدیک شد و آستینش را گرفت :

— آکسینیا ! در تمام زندگیم تو سر راهم بوده ای ، ولی این بار دیگر مثل سابق ازت التماس نخواهم کرد ، بادت هست ؟ آن وقت جرات تر بودم ، نادان تر بودم ، به خودم میگفتم : ازش تمنی میکنم ، دلش خواهد سوخت ، به سر لطف خواهد آمد . گریش را ترک خواهد کرد . دیگر همچو کاری نمیکنم ! یک چیز را میدانم : تو دوستش نداری ، از روی عادت که به اش چسبیده ای . اصلا هرگز شده که تو مثل من دوستش داشته باشی ؟ یقین دارم ، نه . تو با لیستنیسکی همخواه شدی ، و با که همخواه نشدی ، هرزه ؟ کسی که دوست داشته باشه ، این کار را نمیکنه .

رنگ از چهره آکسینیا پرید ، بادست ناتالیا را کنار زد و از روی صندوق برخاست .

— او خودش این سر کوفت را به من نزد ، تو میزنی ؟ کجای این کار به تو مربوطه ؟ خوب ، من بد و تو خوب ، بعد چه ؟

— دیگر همین بود . جوشی نشو . من دیگر میرم ، از این که حقیقت را گفتم ، متشکرم .

— قابلی نداده ، تشکر لازم نیست ، بدون کمک من هم اطلاع پیدا میکردی . راستی ، سیرکن ، من هم با تو بیرون میآم که لت های تخته ای پنجره را ببندم . در پاگرد پلکان آکسینیا یک دم ایستاد و گفت : — خوشحالم که من و تو بخوشی ، بی داد و فریاد ، ازهم جدا میشیم ، ولی در خاتمه این گفتگو میخواهم به تو ، همسایه عزیز ، بگویم : اگر تو زورت چربید ، او را دوباره میکیریش ، اما اگر نتوانستی دیگر از من دلنگ نباش . من به میل خودم ازش دست نخواهم کشید . من دیگر چندان جوان نیستم ، و گرچه توبه من هرزه گفتی ، اما من

مثل داربای شما نیستم و تو عمرم هرگز با این چیزها شوخی نکرده‌ام... تو، هر چه باشی، بچه‌ها را راداری، اما من - صدای آکسینیا لرزیدن گرفت و بهم تر و خفه تر شد - تنها او را تو دنیا دارم! اولی است و آخری. میدانی؟ دیگر درباره او حرف نزنیم. اگر زنده ماند و ملکه آسمان حفظش کرد، بر میگردد و خودش انتخاب میکند...

ناتالیا آن شب هیچ نخوابید. صبح با ایلی نیچنا برای وجین کردن به جالیز خربزه رفت. در کار خود را سبکبارتر مییافت. هنگامی که کج پیل را با ضربات مرتب روی کلوخه های خاک و شن که آفتاب خشکانده و گسردش کرده بود فروود میآورد، کمتر با اندیشه ها دست به گریبان میشد؛ گاه گاه قد راست میکرد تا نفسی تازه کرده عرق چهره اش را پاک کند و جرعه ای آب سر بکشد.

ابرهای سفید ریش ریش از باد در آسمان آبی شناور بود و محو میشد. پرتو خورشید زمین داغ را به آتش می کشید. در جانب خاور احتمال ریزش باران میرفت. ناتالیا، بی آنکه سربلند کند، گذر هر پاره ابر کوچکی را که بر چهره خورشید پرده می کشید، بر پشت خود حس میکرد: یک دم خنک تر میشد، سایه خاکستری رنگی یکباره روی زمین قهوه ای رنگ که نفس گرم بر میآورد، روی بوته های پر شاخ و برگ هندوانه و روی ساقه های بلند آفتابگردان گسترده میشد و خربزه زارهایی را که در سراسیمگی تپه ها پراکنده بودند، علف های پلاسیده را که گوئی از گرما به خواب رفته بودند و بوته های راج و ولش را که برگهای آویخته شان به فضله پرندگان آلوده بود، فرامیگرفت! فریاد دلخراش بلدورچین ها بر طنین تر و آواز نرم چکاوکها مشخص تر مینمود و حتی بادی که سبزه های گرم را به جنبش در میآورد کمتر داغ بنظر میرسید. ولی خورشید بار دیگر از حاشیه سفید خیره کننده ابرهایی که بسوی باختر شناور بودند سربرمیزد و آزاد میشد و سیلاب های زرین و ورشان نور خود را بر زمین فرو میریخت. دور، خیلی دور، روی دیواره های کبود تپه های ساحل دون، سایه ای که همراه ابر میآمد زمین را میکاوید و بر آن لك می افکند و در همان اثنا ظهر بازردی کهربائی خود روی جالیزهای خربزه فرمانروا بود و مه گریز پائی در افق می لرزید و رنگ برنگ میشد و از زمین و گیاهان آن بوئی نفس گیر تر بر میخواست.

هنگام ظهر ناتالیا سراجاهی که در آب کند حفر شده بود رفت و يك كوزه آب سردی بـخ با خود آورد . او وایلی نیچنا از آن آب نوشیدند و دست هارا شستند و برای ناهار در آفتاب نشستند . ایلی نیچنا روی پیشدامن خود که پهنش کرده بود نان را بدقت برید و از خرچین دو قاشق و يك فنجان برداشت و يك كوزه گردن باریك ماست را که زیر اخالش در سایه نهاده بود بیرون آورد .

ناتالیا با بیمیلی میخورد . مادر شوهرش پرسید :

— خیلی وقته می بینم دیگر آن که بودی نیستی ... مگر با گریشکا میان تان اتفاقی افتاده ؟

لب های ناتالیا که از باد تر کیده بود بنحوی ترحم انگیز نرزدن گرفت .

— ماما ، باز با آکسینا روهم ریخته .

— تو این را از کجا میدانی ؟

— دیروز رفته پیش آکسینا .

— و آن پتیاره اقرار کرد ؟

— بله

ایلی نیچنا چیزی نگفت ، به فکر فرو رفت . در جهره پرچروکش چین های عبوسی بر گوشه های لبش نشست .

— شاید ، لعنتی ، این را گفته که فخر بفروشه ؟

— نه ، ماما ، حقیقت داره ، جای انکار نیست ...

پیرزن با احتیاط گفت :

— آن طور که باید مراقبش باشی نبوده ای . این جور مردها را نباید از نظر دور داشت .

— همه اش که همیشه مراقب بودم من به وجدانش اعتماد میکردم ... مگر میبایست او را به پاچینم بیندم ؟ — ناتالیا لبخند تلخی زد و با صدائی که بزحمت شنیده میشد افزود : — این میشاکا نیست که بتو نمکش دار . موی سرش نیمی سفید شده و هنوز کارهای گذشته را فراموش نمی کنه ...

ایلی نیچنا قاشق هارا داشت و خشك كرد و فنجان را آب کشید و همه را در خرچین گذاشت و سرانجام گفت :

— همه بدبختی هات همین بود ؟

— چه میگوید ، ماما ... این بدبختی کافی است که آدم را ازنندگی

بیراز بکنم .

— و چه خیال داری بکنی ؟

— غیر از این چه میشه کرد ؟ بچه‌عام را بر میدارم و میرم پیش گس و کار خرم . دیگر با اش زندگی نمیکنم . بگذار بیاردش تو خانه ، با اش زندگی بکنه . هر چه عذاب کشیدم بسه .

ایلی نیچنا آهی کشید و گفت :

— در جوانیم ، من هم از این فکرها به سرم میزد . شوهر من هم از این بابت از هیچکس وانمیماند . چه مصیبت ها از دستش کشیدم ، که به گفتن نمیآد . اما ترک کردن شوهر کار آسانی نیست ، فایده‌ای هم نداره . فکر بکن ، خودت خواهی دید . تازه ، چه طور میشه بچه هارا از پدرشان گرفت ؟ نه ، تو حرفهات سرو نه نداره . این فکر را از سرت بیرون کن ، بدات میکم .

— نه ، مامان ، دیگر با اش زندگی نمیکنم . حرفهاتان را به هدر ندید .

ایلی نیچنا برآشت :

— چه طور حرفهات را به هدر دادم ؟ چه ، مگر تو ومن از يك خانواده نیستیم ؟ مگر من دلم به حال شمال منتهی‌ها نمی‌سوزه ، آه‌ایانه ؟ و تو با من پیرزن ، این جور حرف میزنی ؟ بدات گفتم ، این فکر را از سرت بدر کن ، همین . چیز پیدا کرده : « از خانه میرم ! » ولی کجا می‌خواهی بری ؟ تو خانواده‌ات چه کسی به تو احتیاج داره ؟ پدرت مرده و خانه‌تان سوخته . مادر تو خودت میباید به بیگانه ها پناه بگیری . تا محض رضای مسیح تو خانه‌شان جاش بدهند ، و تو می‌خواهی آنجا بری و نوه‌ها را دنیالت بکشانی ؟ نه عزیزم ، این شدنی نیست . بگذار گریشک بیاید ، آنوقت می‌بینیم چه کار باید کرد . ولی فعلاً با من در این باره حرف نزن ، به‌ات قدغن میکنم و گوش هم نمیدم .

آنچه از روزگار دراز در قلب ناتالیا انباشته شده بود ، همه ناگهان با حق تشنج آمیز منفجر شد . ناله کنان چاره‌دار از سر بر کشید و چهره‌اش را بر زمین خشک و نامهربان زد و سپینه بر خاک فشرد و گریه‌ای بی‌اشک سرداد .

ایلی نیچنا ، — پیرزن دانا و پر دل ، — هیچ از جا تکان نخورد . کوزه را با آنچه از ماست در آن بود با دقت دراز خالق خود پیچید و در جای خشک نهاد ، سپس آب در فنجان ریخت و آمد کنار ناتالیا نشست . میدانست که در چنین درد و اندوه از سخن‌کاری ساخته نیست ؛ همچنین میدانست که اشک از چشم‌های خشک و لب‌های بهم فشرده بهتر است . پس از آن که گذاشت ناتالیا بگرید ، دست خود

را که از کار فراوان زبر گشته بود بر سرش نهاد و موهای سیاه و براق عروس خود را نوازش داد :

— دیگر بسه ! همه ذخیره اشکت را که نمیتونی بریزی . چیزی هم برای دفعه دیگر بگذار . بگير، کمی آب بخور .

ناتالیا آرام گرفت . گاه گاه شانه‌هایش بالامی آمد و لرزش خفیفی بر پیکرش میگذشت . ناگهان بر پا جست و ایلی نیچنارا که فنجان آب پیشش نگه داشته بود کنار زد و روبه مشرق ایستاد ، و همچنانکه دستهای خیس از اشک خود را گوئی برای دعا بهم جفت کرده بود ، شتاب زده با صدائی پریده فریاد بر آورد :
— خدایا ! روح مرا یکسر پاره پاره کرد ! دیگر طاقت این زندگی را ندارم ! خدایا ، این ملعون را عذابش کن ! همین حالا مرگش بده ! که دیگر زنده نباشه و عذابم نده ... ؟

ابری سیاه و انبوه از جانب خاور میخزید . رعد غرشی خفه داشت . برقی سفید و خیره کننده تارک گرد ابرها را سوراخ کرد و با پیچ و خم در آسمان لغزید . باد گیاهان پر رزمزه را بجانب باختر خم میکرد ، گرد و خاکی تلخ از جاده با خود میآورد و سرهای سنگین از دانه‌های گلهای آفتابگردان را تقریباً تازمین فرو میکشید .

باد موهای ناتالیا را برآشفته میساخت . چهره اشک آلودش را خنک میکرد و دامن فراخ پاچین خاکستری رنگ روزهای هفته اش را گرد پاهای وی می‌پیچاند .

چند ثانیه ای ایلی نیچنا با وحشتی خرافاتی عروس خود را نکریست . در متن ابرهای تیره طوفان را که نیمی از آسمان را فرا گرفته بود ، ناتالیا در نظرش بیگانه و هول انگیز مینمود .

باران شتابان سر میرسید . خاموشی پیش از طوفان کوتاه بود . يك قرقی که اریب وار روبه نشیب داشت فریاد اضطرابی سرداد ، يك موش صحرائی دم لانه خود برای آخرین بار سوت کشید ، بادی انبوه بر چهره ایلی نیچنا خاك و شن پاشید و وزوزه کشان در استپ به پرواز درآمد . پیرزن بزحمت بر پا خاست . چهره اش مانند مرده رنگ پریده بود . از میان غرش طوفان که پیش میآمد ، با صدائی خفه فریاد زد :

— سر عقل بیا ! خدا یاریت کنه ! برای که آرزوی مرگ میکنی ؟
ناتالیا ، چشمان دیوانه وار خود را به جایی که ابرهای برانگیخته از

طوفان باشکوه وحشیانه‌ای در آن انبوه میشدند و جهش‌های خیره‌کننده برق روشنش میداشت دوخته، فریاد میزد:

— خدا... حکمش را بکن!

غرغرش رعد با صدائی خشک بر فراز استپ در گرفت. ایللی نیچنا ترسید و خاج بر خود کشید و با قدم‌های نا استوار به ناتالیا نزدیک شد و شانه‌اش را گرفت.

— زانو بزنی! میشنوی، ناتاشکا؟

ناتالیا مادرشوهر خود را با چشمانی مدهوش نگاه کرد و بی‌اراده خود را به‌زانو افکند. ایللی نیچنا آمرانه به‌وی دستور داد:

— استغفار کن! از خدا بخواه که دعایت را برآورده نکند. تو برای که مرگ آرزو کردی؟ برای پدر بچه‌های خودت؟ اوخ، چه گناه بزرگی... خاج به‌خودت بکش. تازمین سجده کن. بگو: «خدا، گناهم را به‌من نفرین...»
شده ببخش...»

ناتالیا خاج بر خود کشید و بالبان سفید گشته‌اش چیزی زمزمه کرد، و درحالی که دندان‌ها را به‌هم می‌فشرد، باناتوانی به‌پهلوی افتاد.

استپ که از رگبار شسته شده بود، سبزی و شادابی باشکوهی داشت. از آگیری دور دست تا بر فراز دون، رنگین‌کمانی بلند و رخشان کشیده شده بود. رعد در جانب باختر غرش خفهای داشت. آب گل‌آلود کوهسار با فریاد های عقاب آسا شتابان درآب‌کند فرو میریخت. جویهای کف‌آلود از سرایشی جالیزهای خریزه شتابان بسوی دون روان بودند و بر گهائی را که پاران‌کنده بود، ریشه‌های سست گشته علف‌ها و خوشه‌های دوتا گشته جورا با خود میبردند. پشته‌های بزرگ شن‌روی هم انباشته میشد و پشته‌های هندوانه و خریزه را فرو میپوشاند؛ آب چرخ‌زنان در جاده‌ها روان بود و رد چرخ‌های ارا به‌هارامحو میکرد. یک خرمن یونجه که از ساعقه آتش گرفته بود در پای تپه دور دستی میسوخت. ستون قعائی رنگ دود سخت بالا رفته بود و تقریباً سر به‌رنگین کمان میساخت.

ایلی نیچنا و ناتالیا بسویده میرفتند، و در حالی که پاچین های خود را یکسر بالا کشیده بودند، پاهای برهنه خود را با احتیاط روی جاده لغزان گل آلود مینهادند. ایلی نیچنا میگفت:

... به حق خدا! شما جوان ها خیلی کج خلق هستید. به کمترین چیزی از کوره در میرید. اگر تو زندگی مرا میداشتی، چه میکردی؟ گریشکاران دست پدروی تودراز نکرده، و تو باز راضی نیستی! همش عین را تونسته ای پیدا بکنی که بگذاریش وبری، بدش هم بیهوش میشی و چه کارهای دیگر که نمیکنی، حتی خداراهم تو کارهای کثیف تان دخالت میدهی... ها، بگو ببینم، بیچاره بینوا، این کارها خوبه؟ من، شوهر لنگم همیشه مرا زده، همش هم بیجا و جهت، هیچ تقصیری نداشتم. خودش کثافتکاری میکرد و تلافیش را سر من درمی آورد. گاه که مردم های سحر بر میگشت، من اشکهای تلخ سیریزدم و سرزنش میکردم، و آنوقت اوهم با مشت به جانم می افتاد... گاه يكماه تمام بدنم مثل آهن کبود بود، ولی بازما ختم، زندگی کردم و بچه هام را پرورش دادم و هرگز حتی يك بار به فکرم نرسید که از خانه برم. من از گریشکاران بزرگ نیستم، ولی باهمچو مرده ی باز میشد زندگی کرد. اگر این زندگانی نبود، بهترین قزاق ده میشد، جادوش کرده، و گرنه ممکن نیست.

ناتالیا مدتی دراز میرفت و خاموشی ده اندیشه بود. سپس گفت:

... مامان، دیگر نمی خوام در این بازه حرف بزنم. وقتی که گریگوری آمد، خواهیم دید که باید برم... شاید خودم برم، شاید هم او مرا بیرون بکنه، اما فعلا من از خانه تان تکان نمی خورم.

ایلی نیچنا باخشنودی گفت:

... خیلی پیشتر میبایست این دور حرف بزنای! اگر خدا بخواد، همه چیز درست خواهد شد. او به هیچ قیمتی تو را بیرون نخواهد کرد. هیچوفکری نکن! او که تو را و بچه ها را آنقدر دوست داره، مگر ممکنه همچو فکری داشته باشه؟ نه، نه! تو را نمیده که آکسینیارا بگیره، همچو کاری را نمیتونه بکنه! خوب، تو خانواده ما مگر کم از این چیزها پیش میآد؟ همین قدر زنده برگرده...

... من مرگش را نمی خوام... این هم که گفتم از غیظم بود... شما سرزنش نکنید... من نمیتونم محبتش را از قلبم بیرون بکشم، ولی این دور زندگی کردن هم آخر سخته...

— دخترک عزیزم ، جانم ! مگر من خودم نمیدانم؛ ولی نباید تو کار عسفه کرد . راستش میخواهی ، دیگر در این باره حرف نزنیم ! و محض رضای مسیح ، فعلا به پیرمرد چیزی نگو . این کار او نیست .

— میخواستم يك چیز را به شما بگویم... من نمیدانم که با گریگوری میمان یا نه ، ولی دیگر نمیخواهم از شما بچه دار بشم . حتی نمیدانم با همین بچه ها چه کار بکنم... و من ، ماما ، آبستم ...
— خیلی وقت میشه ؟

— ماه سومه .

— چه میشه کرد ؟ بخواهی ، نخواهی ، باید بزائی .

ناتالیا با عزم راسخ گفت :

— همین امروز میرم پیش ننه کاپیتونوونا . Kapitonovna او شش را از سرم وامیکته... برای خیلی زن های دیگر کرده ...

— یعنی که بچه ات را بیندازد ؛ و تو زبانت به همچو حرفی میگرد ،
در بحث .

این زن با شمشکین در دست چیده استاد و دست هارا به هم جفت کرد . باز میخواستم چیزی بگویم ، ولی از پشت سر غوغا چرخهای ارابه و شلپ شلپ سم های اسبی را میان گل ولای با صدای کسی که بر اسب می کرد شنید . ایلی نیچنا و ناتالیا ، در حالی که دامن بالا کشیده پاچین های خود را پائین می آوردند از سر راه کنار رفتند . این فیلیپ آگه یویچ بسخلبنوف — Ph. Aguélevitch Beskhlebnov پیرمرد که از صحرای باز می گشت . وقتی که نزدیک آنها رسید ، مادیان سرکش خود را نگهداشت .

— زنها ، بیائید سوار شوید ، شما را برسانم ؛ چه لازم که گل و شل را خمیر بگیرد ؟

ایلی نیچنا با خوشحالی جواب داد :

— ممنونم ، آگهیویچ . بس که لیز خوردیم ، دیگر مانده شدیم .

و خود نخست سوار ارابه جادار شد .

پس از ناها ، ایلی نیچنا میخواست با ناتالیا گفتگو کند و برایش مدلل دارد

که لازم نیست بچه بیندازد. همچنانکه ظرف می‌شست، دلایلی را که بیش از همه به نظرش قانع‌کننده می‌آمد در مغز خود می‌جست؛ حتی به فکرش رسیده که مطلب را با پیرمرد در میان بگذارد تا پاک‌ک او عروس خود را که از درد و اندوه دیوانه گشته بود از آن کار ناشایست بازدارد. اما، در اثنائی که او به کارها می‌رسید، ناتالیا بی‌سروصدا آماده شده رفته بود.

ایلی نیچنا از دونیاشکا پرسید:

— ناتالیا کجاست؟

— يك بقیه كوچك با خودش برداشت و رفت.

— کجا؟ چه گفت؟ کدام بقیه؟

— من چه میدانم، ماما. يك پاجین تمیز را با چند تکه رخت دیگر تو

چارقد پیچید و رفت، چیزی هم نگفت.

— بدبخت بینوا!

دونیاشکا با تعجب دید که ایلی نیچنا گریه عازانه‌ای سرداد و خود را

روی نیمکت انداخت.

— چه تانه، ماما؟ خدا یارتان باشه، برای چه گریه می‌کنید؟

— راحت‌بگذار، بیجیا! به تو مربوط نیست. ناتالیا چه گفت؟ وقتی که

داشت بقیه را می‌بست، برای چه خبرم نکردی؟

دونیاشکا برآشفته جواب داد:

— راستی، چه بدبختیه! من از کجا میتونستم بدانم که باید خبرتان بکنم؟

او که برای همیشه نرفته؟ لابد رفته بدیدن مادرش. این دیگه گریه نداره.

هیچ نمی‌فهمم.

ایلی نیچنا بانگرانی بسیار به انتظار بازگشت ناتالیا بود. تصمیم گرفت

چیزی به پیرمرد نگوید: از سرزنش و پرخاش اومیت‌رسید.

هنگام غروب گلّه اسبان از استپ بازگشت. شفق کوتاه تابستانی بر جهان

فرود آمد. جابجا در ده چراغ‌ها روشن شد، ولی هنوز ناتالیا نیامده بود.

برای شام کنار میز نشستند. ایلی نیچنا که رنگش از هیجان پریده بود، ماکارونی

با پیازداغ سرمیز آورد. پیرمرد قاشق برداشت و خرده نان پیاتی را که بر آن

بود گرفت و در دهان خود که ریش در میانش گرفته بود انداخت و، پس از نگاهی

سرسری به کسانی که دور میز نشسته بودند، پرسید:

— ناتالیا کجاست؟ برای چه صدایش نمی‌زنید که بیاد؟

ایلی نیچنا آهسته گفت :

- ناتالیا نیست .

- پس کجاست ؟

- لابد رفته پیش مادرش ، مهمانی .

پانتلی پروکوفیویخ با نارضائی غرزد :

- زیاد آنجا مانده . حالادیکر باید رسم کار را دانسته باشه .

مانند همیشه با جدیت و شور و شوق غذا میخورد ؛ گاه گاه قاشق خود را روی میز میگذاشت و از گوشه چشم نگاهی تحسین آمیز به میزبانان که کنارش نشسته بود می افکند و با صدائی خشن میگفت :

- بچه جان ، این ور بر گرد ، دهانت را پاک بکنم . مادر تان بیرون ول میگرد و کسی نیست که مراقب تان باشه ...

و بادست گنده پینه بسته و سیاه خود لبهای نازک و گلرنگ نوآش را پاک میکرد .

شام در خاموشی به پایان رسید . از کنار میز برخاستند . پانتلی پروکوفیویچ دستور داد :

- چراغ را خاموش بکنید . نفت کمه ، نباید اسراف کرد .

ایلی نیچنا پرسید :

- در را باید چفت کرد ؟

- بله .

- آخر ، ناتالیا ؟ ...

- میاد ، در میزنه . شاید تا صبح بیرون بمانه . این دیگر رسم تازه است . توپیر جادو هم که چیزی به اش نمیگی ؛ چه به سرش زد که شب به مهمانی بره ؟ فردا صبح به اش نشان میدم . از دار یا سرمشق گرفته ...

ایلی نیچنا ، بی آن که رخت از تن برگیرد ، دراز کشید . نیم ساعتی بخاموشی از این پهلوی به آن پهلوی غلطید و آه کشید ؛ دیگر میخواست برخیزد و نزد کاپیتو نوونا برود که صدای قدمهای نااستواری که روی زمین کشیده میشد از زیر پنجره به گوشش رسید . با چابکی که تناسبی با سن و سالش نداشت از روی تخت ب زیر جست و با شتاب به سرسرا رفت و در را باز کرد .

ناتالیا ، بارنگی مثل مرده ها ، به نرده چنگ انداخته از پلکان بالا میآمد . ماه بر چهره لاغر گشته اش ، بر چشمان فرو رفته و ابروهای از درد کمائی

شده‌اش ، نورتندی میباید . مانند شکاری که زخمی سخت بدو رسیده باشد ،
تلوتلو میخورد و هر جا که پامیگذاشت لکه خون سیاهی بر جای میماند .

ایلی نیچنا ، بی آن که چیزی بگوید ، او را میان بازوان خود گرفت و
به سر سر برد . ناتالیا پشت به در داده با صدائی گرفته زمزمه کرد :

— همه خوابیده اند ؟ ماما ، خون را که پشت سرمه بشوئیدش ... می بینید ،
جای پام همه‌اش خونی ...

ایلی نیچنا ، با گلوئی فشرده از بغض ، آهسته گفت :

— چه بود با خودت کردی ؟!

ناتالیا خواست لبخند بزند ، ولی بجای آن شكك ترحم انگیزی
چهره‌اش را بهم پیچاند .

— ماما ، سروصدا نکنید ... این جوری همه را بیدار می کنید ... دیگر
شرش را از سرم نکندم . حالا خیالم آسوده است ... ولی خون زیادی ازم میره .
طوری میریزه که انگار ذبحم کرده اند ... دستتان را به من بدهید ، ماما ...
سرم گنج میره .

ایلی نیچنا در را بست ، اما مدتی دراز در تاریکی با دست لرزان در جستجوی
چفت در بود ، انگار که خانه برایش ناشناس بود . ناتالیا را روی نوک پا به اطاق
بزرگ برد و دونیاشکا را بیدار کرد و دستور داد که از آنجا برود ، داریا را
هم صدازد و چراغی روشن کرد .

در مطبخ باز بود و صدای خرخر منظم و نیرومند پانتلئی پروکوفیویچ
به گوش میرسید . پولیوشکا در خواب لبها را بنرمی میجنباند و چیزی زمزمه
میکرد . آری ، خواب بچه‌ها که هیچ چیز آشفته‌اش نمیدارد سنگین است !

دروانهائی که ایلی نیچنا پشتی را مشت میزد و تخت را آماده میکرد ، ناتالیا
روی نیمکت نشست و از بی‌طاقتی سرش را روی لبه میز نهاد . دونیاشکا میخواست
به اطاق بیاید ، ولی ایلی نیچنا با خشونت به او گفت :

— برو بیرون ، بیحیا ، دیگر این جا نینمات ! توهیج کاری این جاننداری .
داریا با چهره عبوس لثه خیزی برداشت و به سر سر رفت . ناتالیا
با تلاش بسیار سربلند کرد و گفت :

— ملافه‌های پاکیزه تخت را بردارید ... يك تکه متقال بگذارید ...
بهر صورت لك میشه .

ایلی نیچنا دستور داد :

- حرف زن! ... لباس را در بیاور، دراز بکش. حالت خوب نیست؟
آب میخواهی، نه؟

- یکسر ضعیف شده‌ام... یک پیراهن تمیز بپوش، با آب.
ناتالیا بزحمت از جا برخاست و با قدم‌های نا استوار بسوی تخت خواب
رفت. تنها آن وقت ایلینچنا متوجه شد که پاچین ناتالیا به خون آغشته است
و بسنگینی آویخته به ساق‌هایش می‌چسبد. و او وحشت زده دید که ناتالیا، چنان
که گویی زیر باران بوده است، برای آن که رخت از تن برگیرد، خم شده
دامن پاچین خود را می‌چلاند. ایلینچنا گریه کثان فریاد زد:
- تو که همه خون‌درفت!

ناتالیا، چشم‌ها بسته و نفس تند و بریده، رخت از تن درآورد. ایلینچنا
نگاهش کرد و با عزم راسخ به مطبخ رفت، بزحمت بسیار پانتلئی پروکوفیویچ
را بیدار کرد و گفت:

- ناتالیا، ناخوشه... حالش خیلی بد، می‌ترسم بمیره... فوراً آب
را به ارا به بپند و به استاینز بگو، دنبال پزشک بیاور.
- چه حرف‌ها از خودت در می‌آوری! مگر چه اتفاقی برایش افتاده؟ ناخوشه؟
می‌خواست شب کمتر بیرون بماند...

پیرزن مطلب را به اختصار برایش گفت. پانتلئی پروکوفیویچ خشمگین
از جا جست و، همچنان که دکمه‌های شلوارش را می‌بست، به اطاق رفت.
- آخ، هرزه مادر سگ! چیز از خودش درآورده، ها؟ بچه انداخته؟
حالا به اش نشان میدم...

- دیوانه شده‌ای، لعنتی! کجا میری؟ آنجا برو، کارش با تو نیست!
حالا بچه‌ها را بیدار میکنی! برو، زود آب را بپند به ارا به...
ایلینچنا می‌خواست پیرمرد را نگه دارد، ولی او، بی آن که گوش به‌وی
داشته باشد، خود را به دراطاق رساند و با یک لگد بازش کرد. از آستانه در
فریاد زد:

- کارها کردی برام، تخم ابلیس!
ناتالیا پیراهنی را که تازه درآورد بود بر سینه خود فشرد و با صدائی
گوشخراش فریاد زد:

- نیائید! نیائید تو، پدر! برای خاطر مسیح، نیائید!
پانتلئی پروکوفیویچ، نازا گویان، به جستجوی پالتو و کلاه وزین-

برگه اسب پرداخت . چندان فس فس میکرد که دونیاشکا دیگر تاب نیاورد و خود را به مطبخ انداخت و اشک ریزان به پدر خود گفت :

— ده ، زود باش ! چرا مثل سوسک تو پهن می کنی و گاو میکنی ؟ ناتاشکا داره میمیره و او یک ساعته که داره خودش را آماده میکنه ! این را هم میکند پدر ! اگر نمیخواهی بری ، بگو! خودم اسبرا می بندم و میرم !
پاتلتی پروکوفیویچ با پالتوی خود او را تهدید کرد و زیر لب نفرین—
کنان به حیاط رفت.

پس از عزیمت او همه خود را آسوده تر یافتند. داربا کف اطاق در می شست و با حرکات تند و خشن میز و نیمکت را جابجا میکرد؛ دونیاشکا که اینک مادرش به وی اجازه داده بود به اطاق بیاید، پشته را درست میکرد و آب می آورد؛ گاه گاه ایلی نیچنا میرفت سری به بچه ها که در اطاق مجاور خوابیده بودند بزند ، و پس از آن که بر میگشت مدتی دراز به ناتالیا چشم میدوخت و سر خود را که به کف دست تکیه داده بود از غصه تکان میداد .

ناتالیا خاموش دراز کشیده بود و سر خود را باموهای آشفته و خیس از عرق روی پشته می غلطاند. خون از او میرفت. هر نیم ساعت ایلی نیچنا با احتیاط او را بلند میکرد و ملافه آغشته به خون را بر میداشت و دیگری بجای آن میگذاشت .

ساعت به ساعت ، ناتالیا ناتوان تر میشد. اندکی پس از نیمه شب چشم باز کرد و پرسید :

— دیگر روز نزدیکه ؟

پیرزن ، برای آن که آسوده اش دارد ، گفت :

— پر باقی نیست... و با خود اندیشید: « این میرسانه که چیزی به مرگش نمانده ! میترسه از هوش بره و دیگر بچه های خودش را نبیند... »

ناتالیا ، چنانکه گوئی میخواهد حدس او را تأیید کند ، بنرمی خواهش کرد :

— مامان ، میشاتکا و پولیوشکا را بیدار کنید ...

— چه میگی ، جانم ! برای چه وسط شب بیدارشان کنم ؟ تو را می بینند ، میترسند ، گریه سر میدهند ... برای چه بیدارشان کنم ؟

— میخوام ببینمشان... حالم بده .

— خدا یارت باشه ، این چه حرفیه میزنی ؟ بابا همین حالا پزشکیار را

باخودش می‌آرد، معالجات خواهد کرد. بهتره بخوابی. ها، حانم ؟
 ناتالیا، باصدائی که اندکی برآشفته بود، جواب داد :

— مگر میتونم بخوابم ؟

و پس از آن مدتی خاموش بود و نفسش مرتب‌تر شد.

ایلی نیچنا آهسته به پا گرد پلکان رفت و چندانکه میخواست اشک ریخت.
 هنگامی که تازه سبیده میزد، باچهره‌ای سرخ گشته و باد کرده به اطاق بازگشت.
 به شنیدن صدای در، ناتالیا چشم باز کرد و یک بار دیگر پرسید :

— دیگر هوا داره روشن میشه ؟

— داره سفیدی میزنه .

۸ — رو پاهام یک پوستین بگذارید ...

دو نیاشکا پوستین روی پاهایش انداخت و کنارهای آن را با ملافه گرم
 زیرتشک برد. ناتالیا با نگاه از او تشکر کرد و سپس ایلی نیچنارا صدازد :

— مامان، بیائید کنار من بنشینید، و تو دو نیاشکا، و توهم داریا، یک
 دقیقه بیرون برید، میخوام با مامان حرف بزنم ... و بی آن که چشم‌ها را
 باز کند پرسید: — بیرون رفتند ؟

— بله .

— بابا هنوز برنگشته ؟

— بزودی می‌آد. مگر حالت بدتر شده، ها ؟

— نه، همان‌طور ... میخواستم به اتان بگم ... مامان، من دیگر میمیرم.
 دلم گواهی میده. نمیدانید چه قدر خون از من رفت — وحشتناکه ! به داریا
 بگید وقتی که خواست آتش روشن کنه، آب زیادتر بگذاره گرم بشه ... شما
 خودتان مرا بشوئید، نمیخوام که دیگران ...

— ناتالیا ! عزیزم ! برای چه حرف مرگ را میزنی ؟ خدا رحیمه ،
 خوب خواهی شد .

ناتالیا، با حرکت ناتوان دست، مادرش و هر خود را خاموش کرد و
 گفت :

— وسط حرفم نیفتید ... همین‌طوری حرف زدن برام سخت هست، و من میخوامستم
 به اتان بگم که ... باز هم سرم گیج میره ... راجع به آب به اتان گفتم ؟ اما من
 هم بنیه‌ام باید قوی باشه ... کاپیتونوونا خیلی وقت میشه که کارش را کرد، بعد از
 ناهار، همین که از راه رسیدم ... آن بیچاره، خودش هم ترسید ... وای، چه

خونی ازم رفت ... خدا کنه که تاصبح زنده باشم ... آب خیلی بگذارید گرم بشه ... میخوام وقتی که مردم پاك باشم ... ماما ، آن پاچین سبز را بهام ببوشانید ، آن که حاشیه اش گلدوزیه ... گریشکا دوست داشت مرا با آن ببینه . و آن ارخالق پوپلین را ... تو صندوقه ، بالا ، طرف راست ، زیر شال ... وقتی که تمام کردم ، بگذارید بچه ها را پیش مادرم ببرند ... بهتره بفرستید عقب مادرم که زود تر بیاد ... دیگر باید وداع بکنم ... این چیزهای زیرم را بردارید . یکسر خیسه ...

ایلی نیچنا زیر پست ناتالیا را نگهداشت و ملافه را کشید و هر جور که بود ملافه دیگری بجای آن گذاشت . ناتالیا باز فرصت آن یافت که بگوید :

- به پهلو ... مرا به پهلو بگردانید !

و همان دم از هوش رفت .

سپیده آبی رنگ در پنجره ها نمایان شد . دنیاشکا سطل را آب کشید و رفت تا گاورا بدوشد . ایلی نیچنا پنجره را تمام باز کرد و خنکی تازه و نیز و بخش و زمخت صبح تابستان بیکباره به اطاق که انباشته از بوی سنگین خون تازه و نفت سوخته بود هجوم آورد . باد قطرات شبنم را از برگهای درخت آلبالو بر آستانه پنجره ریخت . آواز بامدادی پرندگان و نعره گاوها و فش فش انبوه و بریده شلاق چوپان به گوش رسید .

ناتالیا به هوش آمد ، چشم باز کرد ، نوک زبان خود را روی لبان زرد و خشک و بیخون خود کشید و آب خواست . دیگر از بچه ها و از مادر خود جويا نمیشد . همه چیز ترکش میکرد ، و پیدا بود که برای همیشه ...

ایلی نیچنا پنجره را بست و به تخت نزدیک شد . وحشتناک بود که در يك شب ناتالیا چه عوض شده بود ! يك روز پیش تر از آن گوئی درخت سیبی جوان و پر شکوفه بود ، زیبا ، تندرست ، نیر و مند ! و اینك گونه های سفید تر از گچ صخره های ساحل دون بود ، بینش اش تیر کشیده و لبانش شافی و شادابی اندکی پیش خود را ازدست داده باریکتر شده بود و گوئی بزحمت میتواندست دور دیف ازم جدا مانده دندانهایش را ببوشاند . تنها چشمان ناتالیا فروغ خود را حفظ کرده بود ، ولی آن هم اکنون حالتی دگرگون داشت . گاه گاه که ، بر اثر نیازی نامعلوم ، پلك های كبود خود را بالا میزد و نگاهش در اطاق میگردید و يك دم روی ایلی نیچنا متوقف میشد ، چیزی تازه و ناشناخته و هول انگیز در نگاه او پدیدار میشد .

در بر آمدن آفتاب، پانتلی پروکوفویچ از راه رسید. پزشک یار بیداری، خواب آلود و خسته از بیدار خوابی‌ها و پرستاری مداوم بیماران تیفس و زخمیان جنگ، خمیازه کشان از گاری پیاده شد، کیفی را از زیر نشیمن برداشت و به خانه درآمد. روی پلکان، بارانی کرباس خود را درآورد، و در حالی که روی نرده خم شده بود، دست‌های شمالی خود را مدتی شست و از زیر چشم دو نیاشکارا که به دستش آب میریخت نگاه کرد و حتی یک دو بار به او چشم زد. سپس وارد اتاق شد، و پس از آن که همه را بیرون کرد، ده دقیقه‌ای کنار ناتالیا ماند.

پانتلی پروکوفویچ و ایلی نیچنا در مطبخ نشسته بودند. همین که از اتاق بیرون آمده بودند، پیرمرد آهسته پرسیده بود:

— خوب؟

— حالش بد...

— سر خود این کار را کرد؟

ایلی نیچنا از دادن جواب مستقیم طفره رفت:

— خودش به این فکر افتاد...

پزشکیار سرزولیده خود را از لای در درآورد و دستور داد:

— آب گرم، زود!

و تا آب به جوش آید، به مطبخ رفت. در جواب پرسش ناگفته پیرمرد، دست‌ها را بنومیدی تکان داد.

— پیش از ظهر رفتنی. عجیب خون ازش رفته. کاری نمیشه کرد. شما گریگوری پانتلیویچ را خبر نکرده‌اید؟

پانتلی پروکوفویچ، بی آن که جواب دهد، با شتاب در سراسر ناپدید شد و داربا دیدش که از زیر دامنه انبار پشت ماشین درو رفته سرش را روی توده تپاله‌های سال گذشته خم کرده‌های میگرد...

پزشکیار باز نیم ساعتی بود. زیر اشعه خورشید تازه برآمده، روی پاگرد پلکان نشسته چرت زد و سپس، هنگامی که آب‌سماور به جوش آمد، باز به اتاق رفت و یک آمبول کامفر به ناتالیا تزیق کرد. آنگاه بیرون آمد و شیر خواست، و در حالی که خمیازه اش را بزحمت واپس میزد، دو فتنجان جای نوشید و گفت:

— همین حالا مرا به استانتیرا بفرستید. بیمارها و زخمی‌ها منتظرم

هستند. بودن من هم در این جا به هیچ درد نمی خوره. هر کاری بیفایده است. من از ته دل مایل بودم ختمی به گریگوری پانتلیویچ بکنم، ولی رگ و راست میگویم؛ کاری از من ساخته نیست. ماکار کمی از دستان برمیآید: همین قدر بیمارها را معالجه می کنیم، اما زنده کردن مرده ها را هنوز نمیدانیم. و این زن جوان شما، چنان به حسابش رسیده اند که دیگر آنچه برای زندگی لازم هست نداره... زهدانش یکسر پاره شده، یک جای سالم بگی هست نیست. گمانم پیرزن بایک چنگک آهنی باش ور رفته باشه. چهل مامردم را ببین، کاری هم باش نمیشه کرد.

پانتلی پروکوفیویچ مقداری یونجه در گاری گذاشت و به داریا گفت:
- تو میرسانیش. فراموش نکن، به رودخانه که رسیدی، به مادیان آب بده.

خواست به پزشکیار پول بدهد، ولی او بسر سختی امتناع ورزید و وی را سرزنش کرد:

- پانتلی پروکوفیویچ، خجالت نمی کشی همچو حرفی میزنی؟ تو عالم دوستی، اسم پول را به میان می آری؟ نه، نه، و با آن پولت جلونیا! چه جوری از من تشکر بکنی؟ اصلا حرفش را هم نزن! بازاگر من عروستان را خوبش میکردم، حرف دیگری بود.

در حدود ساعت شش صبح، ناتالیا خود را خیلی بهتر یافت. خواست که صورت بشوید. موهای خود را در برابر آینه ای که دونیاشکا برایش نگهداشت شانه کرد و کمان خود را با چشمانی که گوئی با فروغی تازه میدرخشید نگریست و بدشواری لبخند زد:

- ها، دیگر حالم داره جامیآد! مرا ببین که ترس برم داسنه بود... خیال میکردم کارم تمامه... اما بچه ها انگار خیلی زیاد خوابیده اند؟ دونیاشکا، برو ببین بیدار نشده اند؟

لوکی نیچنا و گریپاشکا آمدند. پیرزن، وقتی که دختر خود را دید، به گریه افتاد، ولی ناتالیا با هیجان و خیلی تند گفت:

- برای چه، مامان، گریه می کنید؟ آنقدرها هم حالم بد نیست...

آخر، نیامده اند که دهنم بکنید! ها، راستی، برای چه گریه می کنید؟ گریپاشکا پنهانی به پهلوی مادر زد و اوفهمید و آهسته چشمان خود را پاک کرد و بالحنی مطمئن کننده گفت:

- چه میگی، دختر کم، از حماقت يك دوتا اشك ریختم. وقتی که چشم به تو افتاد، دلم يك جورى شد... آخر خیلی عوض شده ای...

به شنیدن صدای میشاتکا و خنده پولیوشکا، سرخی سبکی بر گونه های ناتالیا دوید. خواهش کرد :

- صدایشان کنید، بیاند اینجا، زود صدایشان کنید... لباس شان را بعد می پوشند !...

نخست پولیوشکا آمد، و در حالی که بامشت کوچکش چشمان خواب آلود خود را میمالید، در آستانه در ایستاد. ناتالیا بالبخند گفت :

- مامانت ناخوشه... بیا پیشم، خوشگلم !

پولیوشکا بزرگترها را که موقرانه روی نیمکت نشسته بودند با تعجب نگرست. همچنانکه نزدیک میآمد، با صدائی گله آمیز گفت :

- برای چه بیدارم نکردی؟ چرا همه شان اینجا هستند؟

- آمده اند به احوال پرسى من... ولى برای چه میخواستى من بیدارت کنم؟

- برات آب میآوردم. کنارت مى نشستم...

- خوب، دیگر برو، دست و روت را بشور، سرت را شانه کن، دعایت را

بخوان. بعدش میآئى این جا، پهلوى من مى نشینی...

- برای صبحانه پاهیشی؟

- نمیدانم. گمانم نه.

- خوب، پس من همین جا برات میآرم، خوب، مامان کوچکم؟

ناتالیا لبخندى ناتوان زد، و در حالی که سر را به عقب خم میکرد و ملافه را از سرما روی پاهای خود می کشید، گفت :

- عین پدر خودش، ولى دلش مثل اونست، مهربان تره...

پس از ساعتى حالتى بدتر شد. با انگشت به بچه های خود اشاره کرد که نزدیک شوند. آنها را بوسید و دعای خیر گفت و از مادر خود خواست که آنها را با خودش ببرد. لوکی نیچنا به گریه اشکا دستور داد که بچه ها را ببرد و خود بر بالین دخترش ماند.

ناتالیا چشمها را بست و گوئی در میان خواب گفت :

- که من دیگر نمى بینمش...

سپس، چنانکه گوئی چیزی به خاطرش رسیده است، یکباره روی تخت بلند شد:

— میشاتکا را بیارید!

گریپاشکا باچشمان پر اشک بچهره به اطاق هلداد و خود در مطبخ ماند و با صدائی که تقریباً شنیده نمیشد به زاری و زبان گرفتن پرداخت.

میشاتکا با چهره اندکی عبوس و نگاه سرکش خاص خانواده ملخوف، شرمناک به تخت خواب نزدیک شد. دگر گوئی ناگهانی که در چهره مادرش پدید آمده بود او را تقریباً ناشناس و بیگانه مینمود. ناتالیا پسرش را بسوی خود کشید و حس کرد که قلب کوچکش مانند قلب گنجشک گرفتار چه تند میزند. گفت:

— پسر جان، سرت را خم کن. نزدیکتر!

و چیزی، در گوش میشاتکا گفت و سپس او را از خود دور کرد و بانگاهی کاونده در چشمانش نگریست، لبهای لرزان خود را بهم فشرد و با لبخندی ترحم انگیز و زورکی پرسید:

— فراموش میکنی؟ میگی، ها؟

— فراموش نمیکنم.

میشاتکا انگشت سبابه مادرش را گرفت و در مشت کوچک و سوزان خود فشرد و یک دقیقه نگاه داشت و سپس رها کرد. آنگاه با بازوان از هم گشاده مانند بندبازان روی نوک پا از تخت دور شد.

ناتالیا تادر بانگاه دنبالش کرد و خاموش روبه دیوار برگشت.

هنگام ظهر در گذشت.

XVII

گریگوری در دوروزی که سفرش از جیبه به ده طول کشید، با اندیشه‌ها و خاطرات بسیار دست به گریبان بود... برای آن که در استپ با اندوه خود و اندیشه‌هایی که پیوسته او را بسوی ناتالیا بازمیگرداند تنها نباشد، پروخور — زیگف را با خود برداشته بود. همین که اردوگاه اسواران را ترک گفتند، گریگوری رشته سخن را به جنگ کشاند و زمانی را که در جبهه اتریش در هنگ

۱۲ بود و اینکه چه گونه به رومانی رفتند و چگونه با آلمانی ها جنگیدند همه را به یاد آورد . پیوسته حرف میزد و هر گونه داستان های خنده آور را که در هنگ روی داده بود حکایت میکرد و میخندید ...

پروخور ، که از سادگی خود از این پر حرفی نامعتاد به تعجب افتاده بود ، ابتدا از زیر چشم نگاه های حیرت زده ای به گریگوری افکند ، ولی سرانجام دریافت که او پایادآوری گذشته میخواهد اندیشه های ناگوار را از خود دور کند ؛ ازینرو او نیز به گفت و شنود درآمد و حتی در این زمینه بیش از اندازه علاقه نشان داد . و هنگامی که با ذکر هزاران تفصیل داستان بستری شدن خود را در بیمارستان چرنیکوف Tchernigov حکایت میکرد ، نگاهی به گریگوری افکند و دید که از گونه های تیره اش اشک فراوانی فرو میریزد ... پروخور ، با خویشن شناسی ، نیم ساعتی گذاشت که گریگوری از او جلو بپفتد ، سپس خود را به او رساند و کوشید تا از چیزهای بی تفاوت و پوچ حرف بزند ، ولی گریگوری رشته گفتگو را اول کرد . بدین سان ناظر ، بی آن که سخنی بر لب آرند ، رکاب به رکاب کنار یکدیگر رفتند .

گریگوری دیوانه وار عجله مینمود . با وجود گرمی ، اسب خود را گاه به یرتمه بلند و گاه به تاخت راه میبرد و بندرت می گذاشت که با قدم معمولی برود . با این همه ، هنگام ظهر که پر تو عمودی حورشید بصورتی تحمل ناپذیر می یافت ، گریگوری در آبکنندی متوقف شد و زمین از پشت اسب بر گرفت و گذاشت بچرد و خود در سایه رفت و برود را از کشید و تا زمانی که هوا گرم بود آنجا ماند . آنها يك بار به اسب های خود جودادند ، ولی گریگوری فاصله های معین علی بنار رعایت نمی کرد و اسب ها - با آن که به راه پیمائی های طولانی عادت داشتند - در پایان نخستین روز سخت لاغر شده بودند و دیگر با آن نیروی خستگی ناپذیر پیش راه نمی رفتند . پروخور خشمگین با خود میگفت : « این حوری خیلی آسوده میشه اسب ها را از پا انداخت . این چه طرز سوادیه ؟ تا کس ، خیالش راحته همین که اسبش سقط شد ، هر وقت که خواست بگو دیگر برای خودش زمین میکنه . ولی من از کجا گیر بیارم ؟ تخم ابلیس ، چنان متنازه که آخرش باید تا خود تا تار سکی پیاده با تو ای راهی سفر کنیم ! »

صبح روز دیگر ، در نزدیکی دهی از توابع استانیتزای فدوسه یفسکا Fédossélevskaia ، پروخور دیگر تاب نیاورد و روبه گریگوری نمود و گفت :

– انگار که تو هرگز ملک دار نبوده ای ... آخر که این جور روز و شب ،
بی آن که نفس تازه کنه ، اسب هینازه ؟ خودت نگاه کن ، اسب ها چه جور لاغر
شده اند . بگذار دست کم اسب دست علیق بخورند .
گریگوری ، بی آن که اعتنا کند ، جواب داد :
– راه بیا ، عقب نمان .

– من نمیتونم خودم راهات برسانم ، اسبم دیگر ناندازه . چه طوره ،
استراحتی بکنیم ؟

گریگوری پاسخ نداد . نیم ساعتی ، بی آن که کلمه ای بر زبان آرند ،
همچنان بر تمه رفتند . سرانجام پروخور بتندی گفت :

– آخر ، بگذار نفسی تازه بکنند . من این جور دیگه جلو تر نمی رم !
میشنوی ؟

– راه بیا ، راه بیا !

– تا کی راه بیا ؟ تا وقتی که اسب زهوارش در بره ؟

– جرو بحث نکن !

– گریگوری پاتلیویچ ، رحم کن ، آخر ! من نمی خوام اسبم را از پا
بیندازم ، ولی همچو بوش می آد ...

– خوب ، مرده شورت ببره ، توقف کن ، یک جای خوش آب و علف بجو .



تلگرام که به جستجوی گریگوری در استانیتزهای بخش خو پرس گردان
شده بود دیر بدست آورسیده بود .

گریگوری سه روز پس از مراسم بخاک سپردن ناتالیا به خانه رسید . دم
دروازه از اسب پیاده شد ، دنیا شکارا که بیرون دویده بود و های های میگریست
ضمن ران رفتن در آغوش گرفت و با سر و روی عبوس به او گفت :
– اسب را خوب گردش بده ... دیگر هم زاری نکن .
وسوی پروخور رو بر گرداند :

– برو به خانه خودت . هر وقت که لازم داشتم خیرت میکنم .
ایلی نیچنادست میشاتکا و پولوشکارا بدست گرفته به پیشواز پسر خود تا

سرپله ها آمده بود .

گریگوری کودکان خود را از کمر گرفته با خود برد و با صدای لرزان گفت :

— همین قدر جیغ نکشید ! اشک نریزید ! بچه های عزیزم ! پس شما
یتیم شده اید ؟ خوب ، خوب ... ماما تان مارا این جا کاشت ...
در حالی که بزحمت بسیار از اشک ریختن خودداری میکرد ، وارد خانه
شد و به پدرش سلام کرد . پانتلی پرو کوفیویچ گفت :
— حفظش نکردیم ...

ویدرنگ درس سرا ناپدید شد .

ایلی نیچنا گریگوری را به اطاق برد و آنچه را که گذشته بود بتفصیل برایش
حکایت کرد . پیرزن نمی خواست همه را بگوید . ولی گریگوری پرسید :
— برای چه به سرش زد که این بچه راسط کنه ؟ میدانی ؟
— میدانم .

— خوب ؟

— پیش از این کار رفته بود و این ... آکسینیای تورادیده بود ، و آکسینیا
چیزی را ازش پنهان نکرده بود ...
— آها ... که این طور ؟

گریگوری بکسر سرخ شد و نگاهش را به پائین دوخت .

پیر گشته ورنگه پریده از اطاق بیرون آمد . در حالی که لب های کبود و
لرزان خود را بی صدا می جنباند ، کنار میز نشست و تا چندی کودکان خود را که
روی زانو نشاندہ بود نوازش کرد . سپس از خرجین خود تکه قندی که از گرد و
غبار خاکستری رنگه شده بود درآورد و آن را روی کف دست خود با چاقو دونیم
کرد و بالبخندی شرمندہ گفت :

— سوغاتی تان همه اش همینہ ... ببینید ، چه پدری دارید ... خوب ،
بدو برید تو حیاط با بابزرگه راسداش کنید .

ایلی نیچنا پرسید :

— میری سر خاکش ؟

— باشہ بعد ... مرده هادلننک نمیشند ... میشانکا ، پولیوشکا ، چه طوری
هستند ؟ باکشان نیست ؟

- روزاول خیلی گریه کردند ، بخصوص پولیوشکا ... حالا ، انکار با خودشان قرار گذاشته اند ، پیش ما از حرف نمی زنند . ولی دیشب به گوشم آمد که میشاتکا آهسته گریه میکنه ... سرش را زیر پشته گذاشته بود که کسی نشنوه ... رفتم ، ازش پرسیدم ، « چته ، جان دلم ؟ میخوامی بیایی پیش من بخوابی ؟ » گفت : « چیزی نیست ، مادر بزرگ ، لابد خواب دیده ام . » تو با اشان حرف بزنی ، نوازششان بکن ... دیروز صبح شنیدم که توسر سراسداشتند باهم حرف میزدند . پولیوشکا میگفت : « پیش ما نمیگرده . آخر جوانه . جوان ها برای همیشه که نمی میرند . » هنوز بچه اند و نادان هستند ، ولی مثل بزرگترها دلشان غصه داره ... راستی ، انکار گرسنه ای ؟ میرم برات خوردنی بیارم ، پس چرا حرف نمیزی ؟

گریگوری به اطاق رفت . گوئی برای نخستین بار بدان جاقدم نهاده بود . دیوارها را بدقت نگرست ، به تخت خواب مرتب با پشته های باد کرده اش چشم دوخت . آنجا بود که ناتالیا جان سپرده بود ، از آنجا بود که صدایش برای آخرین بار به گوش رسیده بود ... گریگوری ناتالیا را در تصور آورد که بچه های خود را وداع میگوید ، میبوسد و شاید هم خاج برایشان میکشد ، و بار دیگر مانند هنگامی که تلگرام خبر مرگش را میخواند در ددی تیز و ناقب در دل و طنین خفه ای در گوش خود حس کرد . در خانه هر کوچکترین چیزی ناتالیا را به یاد او می آورد . خاطره های اوریشه داوود درد آور بود . گریگوری ، بی آن که خود بداند برای چه ، به همه اطاق ها سر کشید و سپس شتابان و تقریباً به دو سر پلکان رفت . دردی که در دل داشت هر چه سوزان تر میشد . عرق بر پیشانی اش نشست ، و در حالی که کف دست خود را با وحشت به طوف چپ سینه اش میفشرد ، از پلکان بزرگ رفت و با خود گفت : « دیداست که زهوارمان در رفته ... »

دو نیاشکا اسب را در حیاط میگرداند . نزدیک انبار گندم ، اسب دهنه خود را کشید و ایستاد و زمین را بو کرد ؛ گردن کشید و لب زبرین خود را بالا برد و دندان های زرد خود را نمایان ساخت ، سپس خرناش کشید و ناشیانه دو دست خود را خم کرد . دو نیاشکا مهار را می کشید ، ولی اسب فرمان نمی برد و میخواست روی زمین بخوابد .

پاتلئی پروکوفیویچ از اصطبل فریاد زد :

- نگذار دراز بکشه . مگر نمی بینی روش زمین هست ؟ برای چه زمین را از

پشتش بر نداشتی ، احمق ؟

گریگوری بی شتاب ، در حالی که توجهش هنوز به آنچه درسینه اش میگذشت بود ، به اسب نزدیک شد و زین از پشتش برگرفت و بزحمت بسیار لبخندی به دونیاشکازد :

- باز یا با دادو فریاد میکنه ؟

دونیاشکا نیز لبخندزد و گفت :

- مثل همیشه .

- باز هم کمی راهش ببر ، خواهر .

- عرقش خشک شده ، ولی خوب ، باز میبرمش .

- بگذار روی خاک بفلطه ، مانعش نشو .

- خوب ، برادر... غصه داری ؟

گریگوری ، که بنفش گلویش را فشرده بود ، جواب داد :

- پس چه خیال میکردی ؟

دونیاشکا با حرکتی حاکی از همدردی بر شانه برادر بوسه زد ، و چون اشک در چشمش نشست ، زود رو برگرداند و اسب را بسوی حیاط طویل برد .

گریگوری نزدیکتر خود که کودها را بدقت از اصطبل بیرون میکشید رفت .

- دارم برای اسب جاد درست میکنم .

- برای چه نگفتی ؟ خودم این کار را میکردم .

- چه خیال کرده ای ؟ که مثلاً من عاجزم ؟ من ، پسر ، مثل تفنگ های

چخماقی هستم . از کار نمی اقم . هنوز خوب به کارهام می رسم . فردا میرم جو درو کنم . تو این جامدت زیادی میمانی !

- یک ماه .

- این خوب شد ! چه طوره و توانی بریم ؟ کار غصه هات را سبکتر میکنه ...

- خود من هم به این فکر بودم .

پیرمرد دوشاخه را از دست انداخت ، چهره عرق آلود خود را خشک

کرد و بالحنی صمیمی گفت :

- بریم تو ، غذا بخور . هیچ جا نخواهی توانست از این غم و غصه ات خلاص

بشی ... نه میتونی از دستش در بری ، نه خودت را ازش پنهان بکنی . لابد همین

هم باید باشه ...

ایلی نیچنا میز را آماده کرد ، دستمال پاکیزه ای آورد . گریگوری با خود

گفت : «پیش از این ، ناتالیا سرمیز خدمتم میکرد ... و برای آن که هیجان

خود را فاش ن سازد ، تند به غذا خوردن پرداخت و ، هنگامی که پدرش از گنجە یک
بطری و دکا که درش بامشتی یونجه بسته شده بود آورد ، نگاهی از سرق شناسی
بدوا فکند . پانتلئی پرو کوفیویچ با صدائی محکم گفت :
- به یاد آن مرحوم ! خدا بیامرز دژ !

هر کدام گیلانی نوشیدند . پیر مرد بیدرنک باز گیلان هارا پر کرد و
آه کسان گفت :

- در این یک ساله دو نفر از خانوادە مان کم شد ... مرگە با خانە مان آشنائی
پیدا کردە .

گریگوری خواهش کرد :

- بابا ، از این حرف ها نزنیم !

و گیلان دوم را به یک جرعه سر کشید و یک تکه ماهی خشک را تا مدت جویید
و منتظر ماند که مستی کی به سرش خواهد زد و اندیشه های ستوه آورنده اش را
تسکین خواهد داد .

پانتلئی پرو کوفیویچ گفت :

- امسال جو خیلی خوب عمل آمد ! - و با سرفرازی افزود : - و مزرعە مان
راستی از مال دیگران بهترە .

در این خود ستائی و در شیوۀ بیان پیر مرد ، گریگوری چیز تعمدی و غیر
طبیعی دید .

- گندم چه طور ؟

- گندم ؟ کمی خراب شده ، ولی چیزی نیست ، بهر صورت سی و پنج تا
چهل بود برداشت میکنیم . گندم گار نوفسکا garnovka ، عجیبە که
تو کشت دیگران چه خوب بار آمده ، ولی ما ، انکار عمدی تو کار بود . نتوانستیم
از آن بکاریم . اما من خیلی گله ندارم ! تو این روز گار بلبشو ، گندم را چه کارش
بکنیم ؟ نه میشه بردش پیش پارامونوف Paramonov ، نه میشه توانبار نکش
داشت . اگر جبهه به این طرف ها کشیده بشه ، رقفا همه اش را جارومی کنند
و میبرند . ولی خاطرت جمع باشه ، اگر این خرمن هم نبود ، باز ما برای دو سال
گندم کافی داشتیم . خدا را شکر ، انبارمان تا خرخره پر گندمه ، و باز هم جای
دیگر داریم پیر مرد زیر کانه چشمکی زد . - از دار یا پیرس ، چه قدر برای روز
مبادا پنهان کرده ایم . یک گودال را - تو خودت میتونی توش بایستی ، بهناش هم

يك برابر و نیم از این سردست تا آن سردست - لبالبش کرده ایم ! این زندگی
لغنتی کمی از پامان انداخت، و گرنه ماهم برای خودمان مالک بودیم ... پس مرد
بمستی از شوخی خود خندید، ولی بعد، اندکی موقرانه ریش خود را مرتب کرد
و بالحنی جدی و عملی گفت :- شاید از بابت مادر زنت تشویش داری، ولی میخوام
این را به ات بگم که من فراموش نکردم و تو تنگدستی کمکشان کرده ام. بدون
آن که لازم باشه يك کلمه بگه، خه دم يك روز ارا به راپر گندم کردم و بهاش
رساندم. ناتالای مرحوم، وقتی که این را فهمید، خیلی خوشحال شد، حتی
اشك تو چشمش آمد... خوب، پسر، يك گیلان دیگر باز میزنیم؟ تنها دلخوشی
که برای من مانده توهستی !

گریگوری موافقت نمود و گیلان خود را پیش آورد :

- خوب، بریز !

در این میان میشاتکا حجلانه، يك بر، به میز نزدیک شد و روی زانوی
پدر رفت و دست چپ خود را ناشیانه در گردنش انداخت و محکم بر لبش بوسه زد.
گریگوری سخت منقلب شد و پرسید :

- پسر کم، چه میخواستی ؟

و همچنانکه نگاه خود را به چشمان اشك گرفته پسرش دوخته بود، سعی
داشت تا بوی عرق از دهانش به چهره او نزنند. میشاتکا آهسته جواب داد :

- ماما، وقتی که توطاق خوابیده بود ... وقتی که هنوز زنده بود،
صدام زد و بهام گفت : و پدرت که آمد، از طرف من ببوسش و بهاش بگو باشما
مهربان باش. ماما باز هم يك چیز دیگر گفت، ولی فراموش کردم ...

گریگوری گیلان را از دست گذاشت و روی خود را بطرف پنجره برگرداند.
تا چندی خاموشی دردناکی در اطاق در گرفت. پانتلی پروکوفیویچ آهسته پرسید :

- میخوریم ؟

- نمیخوام.

گریگوری پسر خود را از روی زانو بزم نهاد، برخاست و با شتاب بسوی
سرسرافت.

- صبر کن. پسر جان، گوشت که نخورده ای ! آبگوشت مرغ هست با
نان لواش.

ایلی بیچنا بسوی بخاری دوید، ولی دیگر در پشت سر گریگوری صدا

کرده بود .

گریگوری بی هدف در حیاط می گشت ، سری به محوطه چارپایان و به اصطبل اسبان زد . اسب خود را دید و با خود گفت : « باید آب تنی اش داد . » سپس زیر سایبان انبار رفت . ماشین درو آنجا آماده نهاده بود . کنار آن تراشه های چوب و خرده رنده های صنوبر دید . بایک تخته که از یب وار بریده شده بود . با خود گفت : « تابوت ناتالیا را با باد درست کرد . » و با قدم های تند خود را به پلکان خانه رساند .

با تلتلی پروکوفیویچ ، به اصرار پرس خود ، تدارك مختصری دید و اسب هارا به ماشین درو بست و چلیکی پر آب برداشت . سر شب هر دو با هم به کشتزار رفتند .

XVIII

گریگوری نه تنها از آن رنج میبرد که ناتالیا را بشیوه خود دوست میداشت و طی شش سال زندگی مشترک با وی خو گرفته بود ، بلکه از آن جهت نیز که خود را مسئول مرگ او میدانست . اگر ناتالیا در زندگسی خود تهدیدش را به اجرا گذاشته بود ، اگر پیش مادر خود رفته و بچه هارا با خود برده بود ، اگر سرشار از کینه و بی گذشت نسبت به شوهر خطا کار خود همانجا مرده بود ، گریگوری شاید تا بدین حد سنگینی درد فقدان او را احساس نمیکرد و بی شك پشیمانی بدین سان دیوانه وار شکنجه اش نمیداد . ولی گریگوری از زبان ایلی نیچنا میدانست که ناتالیا همه چیز را براو بخشیده بود ، دوستش میداشت و تا آخرین دقیقه بدو می اندیشید . و این بردردش میافزود و سرزنش مداوم را بر جانش تحمیل میکرد و او را بر آن میداشت تا روزگار گذشته و رفتاری را که داشته بود در روشنائی تازه ای بنگرد ...

تا چندی گریگوری نسبت به زن خود جز بیقیدی سرد و حتی خصومت آمیز احساس دیگری نداشت ، ولی در سالهای آخر رفتارش با او عوض شده بود و علت اصلی این دگرگونی در روابط او با ناتالیا همان بچه ها بودند .

در باره هم آنها نیز ، در آغاز ، آن احساس ژرف پدری را که بعدها در او بیدار شد حس نمیکرد . وقتی که برای توقف کوتاهی از جبهه به خانه باز میگشت ، گویی تنها برای انجام وظیفه ، برای آن که خوشایند مادر باشد ،

بدیشان میپرداخت و نوازیشان میکرد ، و نه تنها در این کار کمترین ضرورتی نمی‌دید ، بلکه ناتالیا و تقاضاها سرکش احساسات مادرانه‌اش را جز با تمجیبی دیرباور نمیتوانست بنگرد . نمی‌فهمید چگونه میتوان با چنان از خود گذشته‌گی این موجودات کوچک پر جیغ و داد را دوست داشت ، و بارها در دل شب ، هنگامی که ناتالیا آنها را برسینه میگرفت و شیرشان میداد ، بالحنی برآشفته و ریشخند آمیز به زن خود گفته بود : « برای چه مثل دیوانه‌ها از جا میجهی ؟ هنوز صدای بلند نشده ، تو سراپا هستی . بگذار دم بزنی ، فریاد بکشی . انگار اشکش طلاست که بریزد . » بچه‌ها نیز به همان اندازه بدوی اعتنا بودند . ولی بشدریج که بزرگتر شدند ، دلپسنگی‌شان به پدر نیز افزایش یافت . محبت‌شان احساس متقابل را در او بیدار کرد و همین احساس بود که شاره‌های آن بر ناتالیا افتاده بود .

گریگوری ، از آن هنگام که از آکسینیا بریده بود ، هرگز جدا به فکر جدائی از زن خود نیفتاده بود ، و حتی پس از آن که دوباره با آکسینیا ارتباط بهم زده بود ، هرگز از تصورش نگذشته بود که روزی او بتواند جانشین مادر بچه‌هایش گردد . بدش نمی‌آمد که با هر دو شان بسر برد ، چه هر کدام را بنوعی دوست میداشت ، ولی مرگ زنی ناگهان در او احساس بیگانگی نسبت به آکسینیا ایجاد کرد که سپس به خشم نهفته‌ای بدل شد : این او بود که رابطه‌شان را فاش کرده و در نتیجه ناتالیا را براه مرگ کشانده بود .

همه کوشش گریگوری برای آن که در کشتزار اندوه خود را فراموش کند بیهوده بود ، اندیشه‌اش پیوسته او را بدان باز میگرداند . خود را با کار خسته و مانده میکرد ، ساعت‌ها روی ماشین درو میماند ، ولی باز همچنان ناتالیا را به یاد می‌آورد . حافظه‌اش لچوجانه واقعات دور دست و غالباً ناچیز زندگی مشترک‌شان را ، گفتگوهایشان را ، برایش زنده میکرد . همین قدر میبایست يك دقیقه مهار حافظه خدمتگزار خود را رها کند ، تا با ناتالیا زنده و خندان در برابر چشمانش پدیدار شود . گریگوری نیم رخ او ، شیوه راه رفتن و وضو مرتب کردن موهای او ، لبخند او ، مایه‌های صدای او را باز مییافت .

روز سوم به درو کردن جو پرداختند . در نیمه روز ، هنگامی که پاتلنی پروکوفیویچ اسب‌ها را نگاهداشت ، گریگوری از نشیمن ماشین درو بریز آمد و چنگک کوتاه خود را روی بارکش گذاشت و گفت :

- بابا ، میخوام يك ساعتی به خانه برم .

— برای چه؟

— دلم برای بچه‌ها تنگ شده ...

پیرمرد بر غبت پذیرفت :

— خوب، برو، مامم تو این فرصت با فیهارا خرمن میکنیم .

گریگوری اسب خود را بیدرنگه از ماشین درو باز کرد و سوارش شد و او را از میان گاه‌های زرد راست ایستاده با قدم عادی بسوی جاده برد . صدای فالتالیا را در گوش خود می‌شنید: «به‌اش بگو باشما مهربان باش!» گریگوری چشم‌ها را بست و دهنهٔ اسب را رها کرد ، و همچنانکه در خاطرات خود فرو رفته بود ، اسب را گذاشت که به راه خود برود .

در آبی سیر آسمان ، پاره ابرهائی که باد پراکنده ساخته بود تقریباً بیحرکت مانده بودند، زاغ‌های میان ساقه‌های درویده تاتی میکردند. خانواده‌هایی از ایشان روی خرمن‌ها جا گرفته بودند ؛ پدر و مادر نوك بر نوك جوجه‌ها، که تازه پر در آورده بودند و ناشیانه با بالهای خود از جا کنده میشدند، نهاده غذایشان میدادند. از قارقار آن همه زاغ همهٔ انبومی بر فراز کشتزارهای درو شده برپا بود .

اسب گریگوری لجوجانه از کنارهٔ جاده مبرفت و گاه بوته‌ای شبدر میکند ، و درحالی که آهن دهنهٔ خود را به صدا در می‌آورد ، آن را میجوید . بدیدن اسب‌های دیگری در دور دست ، یکی دوبار ایستاد و شیهه کشید . گریگوری از آن به خود می‌آمد و دوباره او را برای میانداخت و با چشمان بی‌توجه استپ و جادهٔ خاک‌آلود و خرمن‌های زرد پراکنده و نوادهای سبز و قهوه‌ای رنگ ارزن نورس را نگاه میکرد.

همین که گریگوری به خانه رسید، خریستونیا با چهره‌ای افسرده بدیدنش آمد. با وجود گرما ، نیم تنهٔ ماهوت انگلیسی و شلوار فراخ سواری پوشیده بود و بر مصای کنده‌ای از چوب زبان گنجشک که پوستش را تازه کنده بودند تکیه میکرد. پس از سلام گفت :

— آمده‌ام بدیدنت . مصیبت‌تان را به من خبر دادند . هه ، که فالتالیا میرو نوو نارا به خاکش سپردید ؟!

گریگوری، که قامت بد ریخت و اندکی خمیدهٔ خریستونیا را با خشنودی مینگریست ، خود را به نشنیدن زد و پرسید :

— چه طور شد که از جبهه آمده‌ای ؟

- زخم برداشتم و برای نقاهتم اجازه دادند. دوتا گلوله باهم شکم را سوراخ کردند! هنوز هم آنجا لای روده‌ها هستم، گمانم لگنتی‌ها جا خوش کرده‌اند. برای همین هم هست که باعصاره میرم. می‌بینی؟
- کجا زخمی شدی؟

- تو نبرد بالا شوف.

- گرفتیدش؟ خوب، توجه‌طور نیش خوردی؟

- یورش بردیم و بالا شوف را گرفتیم، پورینو Povorino هم روش.
من هم آنجا بودم.

- خوب، بگو ببینم، با که بودی؟ کدام واحد؟ از اهالی ده‌مان که بات بود؟ بشین، این هم توتون.

گریگوری از این که چهره تازه‌ای میدید و میتوانست از چیزهایی بیرون از آنچه بر او میگذاشت سخن بگوید خوشحال بود. خریستونیا به اندازه کافی هوش از خود نشان داد که بفهمد گریگوری نیازی به دلسوزی او ندارد، و با رغبت ولی آهسته داستان تصرف بالا شوف و زخمی شدن خود را باز گفت. در حالی که سیگار بسیار بزرگی دود میکرد، صدای بم آنبوهش برخاست:

- مانتوی آفتابگردان‌ها به ستون یک پیش میرفتیم. آنها هم با مسلسل‌ها و توپ‌هاشان، لازم به گفتن نیست، با تفنگ‌هاشان رومان تیراندازی میکردند. من از آن‌ها هستم که خیلی زود نشانم می‌کنند، مثل غازتر تویک گله‌غازماده؛ هرچه دولا بشم، باز می‌بینند. این بود که گلوله‌ها آخرش پیدام کردند. بازخویش ایته که من این قدر دراز هستم. اگر کوتاه‌تر بودم، گلوله راست تو کاهام می‌نشست. گلوله‌ها دیگر خیلی کاری نبودند، ولی باز از ضربان چنان غلغله‌ای توشکم راه افتاد که نکو، و چنان داغ بودند که انگار از تو کوره درآمد بودند... دست کشیدم آنجا و حس‌شان کردم، مثل غده‌های جری‌زیر پوست می‌غلطیدند و نیم‌وجبی باهم فاصله داشتند. باری، با انگشت‌هام روش فشار دادم و افتادم. به خودم گفتم: شوخی بدی بود، کس مادرشان با این شوخی‌ها- شان! بهتره همانجا دراز بکشم، و گر نه یکی دیگر میره از این بدتر و پاک سوراخ می‌کنه. باری، دراز کشیدم. گاه‌گاه به گلوله‌ها دست می‌کشیدم؛ همانجا بودند، یکی پهلوی دیگری. اما من ترسیدم، به خودم گفتم: اگر این پیشرف‌ها توشکم ته‌نشین بشند، چی؟ اگر برند وسط روده‌ها گیر بکنند، آغوش دگترها چه‌جور باید پیدایشان بکنند؟ تازه، برای خود من هم خوب

نمیشد . برای این که بدن آدمیزاد ، حتی بدن من ، نرمه و گلوله‌ها آن تو دیدی از روده بزرگ سرد آوردند ، و آنوقت راه که میرم مثل زنگوله‌های گاری چاپار به صدا درمی‌آند . کلی دردسر خواهد بود . من دراز کشیده بودم . يك گل آفتابگردان کندم و تخمه‌اش را می‌شکستم و میخوردم ، اما دل تودلم نبود . آن‌های دیگر دور شده بودند . وقتی که بالاشوف را گرفتند ، من هم خودم را به آنجا کشاندم . در تیشانسکایا Tichanskaia مرا تو آمبولانس گذاشتند . دکتر آنجا مثل گنجشک تروفرز بود . همه‌اش میپرسید : « میگذاری این گلوله‌ها را بیرون بیاریم ؟ » اما من يك فکر دیگر داشتم . پرسیدم : « قربان ، آن‌ها ممکن هست که آن‌تو ته‌نشین بشند ؟ » گفت : « نه ، نمیتوانند . » این بود که به خودم گفتم نمیگذارم بیرونشان بیارند ! آخر ، میدانم چه کلکی هست . گلوله‌ها را در می‌آرند و هنوز زخمش جوش نخورده می‌کند راه بیفت ، برو به جبهه . گفتم : « نه ، قربان ، نمیگذارم . خوش‌تر دارم آن‌ها را با خودم داشته باشم . میخوام با خودم ببرمشان خانه ، به زخم‌شان بدهم ! آنها ناراحت نمی‌کنند ، سنگین که نیستند ، به من بدو بپیراه گفت ، اما يك هفته مرخصی داد .

گریگوری این داستان بی‌پیرایه را لبخند زنان گوش کرد ، پرسید :

- تو کجاهستی ؟ کدام هنگ ؟

- هنگ چهارم مختلط .

- از اهالی ده که‌ها با تو هستند ؟

- ازما خیلی‌ها هستند : آنیکوشکای‌خواجه ، بسخلینوف Beskhlebnov ،

آکیم کولووی دین Kolovéidine ، سیومکامیر و شنیکوف ، تیخون گورباچوف .

- خوب ، قزاق‌ها در چه حال‌اند ؟ گله‌ای ندارند ؟

- دل پری از افسرها دارند . يك پیشرف‌هایی سرمان گذاشته‌اند ، که

زندگی را به ما حرام کرده‌اند ! تقریباً همه‌شان هم روس‌اند ، نه قزاق .

خریستونیا ، همچنانکه سخن می‌گفت ، آستین‌های کوتاه نیم‌تنه‌اش را

می‌کشید و مانند کسی که دیده دوچشم خود را باور ندارد با تحسین به‌ماهوت

اعلا و کرک‌دار شلوار انگلیسی خود مینگریست و بر سر زانوان خود دست

می‌کشید . با سرور و می‌اندیشمند گفت :

- اما کفش اندازه پای من پیدا نکردند . لابد تو دولت انگلیس مردم

پاهای به این بزرگی ندارند ... ما‌ها گندم میکاریم و گندم میخوریم ، ولی آنجا

گمان مثل روسیه است و تنها همان نان جو میخورند . در این صورت چه‌طور

میتونند پاهائی مثل پای ماها داشته باشند ؟ بهمه اسواران لباس و کفش تازه داده اند، سیگارهای خوشبوئی فرستاده اند، وبا وجود این باز گریهی توکاره ... گریگوری، که توجهش جلب شده بود، پرسید :

— چه گریهی توکاره ؟

خریستونیا لبخند زد و گفت :

— ظاهر کار خوبه ، ولی توش خرابه . میدانی ، قزاقها دوباره میلشان نیست که بجنگند . چیزی از این جنگ دستگیر نخواهد شد . میگفتند که از بخش خوهر دورتر نخواهند رفت ...

گریگوری ، پس از آن که خریستونیا را مشایعت کرد ، پس از تفکر کوتاهی تصمیم گرفت : « باز هم يك هفته دیگر اینجا میمانم و به جبهه بر میگردم . اینجا آدم از ملال میمیره . » گریگوری تا غروب در خانه ماند . بچکی خود را بیاد آورد و بانی برای میشاتکا يك آسیای بادی درست کرد و چندتا دام با پال اسب برای سید گنجشک ! برای دختر خود هم يك کالسکه کوچک ساخت ، با چرخهائی که میچرخید و يك مال بند مثبت کار بسیار قشنگ . حتی کوشید با پارچه غروسی درست کند . ولی اینجا دیگر کمیتش لنگ ماند و غروسک را دونیاشکا به پایان رساند .

بچهها که در گذشته هرگز این همه توجه از گریگوری ندیده بودند ، ابتدای کارهای او را بدیده تردید نگرینستند ، ولی بزودی دیگر نمیخواستند يك دقیقه از او جدا شوند ، و هنگام غروب که گریگوری آماده رفتن به مزرعه میشد ، میشاتکا ، درحالی که میکوشید تا از گریه خودداری کند ، گفت :

— همیشه همین بوده ای ! برای يك ساعت میآئی و باز ولمان می کنی و میری ... دام گنجشک گریه ات را بردار ، آسباب ، جنجهات ، همه را بردار ! لازمش ندارم !

گریگوری دستهای کوچک پسرش را در دست گرفته خود گرفت و گفت :

— حالا که این طوریه ، پس بیا يك تصمیم بگیریم : تو قزاقی ، با من بیا بریم مزرعه : جو درومی کنیم ، بعد هم خرمنش میکنیم . تو با پدر بزرگ روی ماشین درو می نشینی و اسبها را راه میبری . نمیدانی چه قدر ملخ تو علف هاست ! چه قدر پرندۀ تو آبکند هست ! پولبوشکا این جا با مادر بزرگ میمانه و خانه را نگهبانداره . او ازمان دلنگ نمیشه . دختره و کارش اینه که کف اطاقها را

چاروکنه ، برای مادر بزرگ بایک سطل کوچك از دون آب پیاره . این همه کار زنانه این جا برایش ریخته خوب ، موافقی ؟
میشاتکا باشور و هیجان گفت :

- پس چی ؟
و چشمانش از لذتی که پیشاپیش مز مزه میکرد ، میدرخشید .

ایلی نیچنا مخالفت نمود :

- کجامیبریش ؟ دیگر میتونی چیز از خودت دریاری ! آخر ، کجا باید بخوابه ؟ که ازش مواظبت میکنه ؟ اگر به اسبها زیاد نزدیک بشه و بهاش جفنگ بزنند ؟ یا اگر خدای ناکرده مار بگزددش ؟ جانم ، با پدرت نرو ، تو خانه باش !

ولی ناگهان چشمان تنگ بچه با فروغی بدخواهانه درخشیدن گرفت ، درست مانند پدر بزرگش پانتلئی ، هنگامی که به خشم می افتاد ، - مشت های کوچکش فشرده شد ، و با صدائی زیر و گریه آلود فریاد زد :

- مادر بزرگ ، ساکت ! ... هر چه باشه ، من میرم . بابا ، بابا جانم ، حرفش را گوش نکن .

گریگوری خنده کنان پسرش را در آغوش گرفت ، و برای آن که مادر خود را از نگرانی در آورد ، گذت :

- پیش خودم می خوابانمش . از این جا هم اسب را با قدم راه میبرم ، نمیگذارمش بیفته . مامان ، لباسهاش را حاضر کن و هیچ ترس : درست و سالم نگه میدارمش ، فردا غروب هم بر میگردانمش .
بدین سان دوستی گریگوری با میشاتکا آغاز شد .

در آن دوهفته ای که گریگوری در تاتارسکی بسر برد ، تنها سه بار آکسینیارا ، آنهم برای مدتی کوتاه ، دید . آکسینیا ، با نزاکت و زیرکی که داشت ، از بر خورد با او پرهیز می نمود و در مییافت که بهتر است خود را به او نشان ندهد . با آن غریزه زنانه اش به حالت روحی گریگوری پی برده بود و می فهمید که هر گونه تظاهر بیموقع و دور از احتیاط احساسات از جانب وی میتواند گریگوری را برضد وی برانگیزد و لکه ای بردامن روابط متقابلشان بنشاند . منتظر بود که گریگوری باوی به سخن در آید . و آن هم روز پیش از عزیمت او به جبهه دست داد . گریگوری سرشپ اندکی دیرتر از معمول ، هنگامی که با يك ارا به گندم از کشتزار بر میگشت ، آکسینیارا در نزدیکی آخرین کوچه ای

که به استپ منتهی میشود دید. آکسینیا از دور برایش سرفرود آورد و لبخند نازکی سرشار از انتظار و نگرانی زد. گریگوری نیز در جواب سرفرود آورد، اما نتوانست بی سخن از برابرش بگذرد. مهاری‌ها را اندکی کشید تا رفته‌از سبک سیراسب‌ها را کندتر کند. گفت :

- حالت چه‌طوره ؟

- بد نیست، متشکرم، گریگوری پاتلیویچ .

- چه‌شده که پیدات نیست ؟

- تو مزرعه بودم... تکتنها باید برای ملک کار بکنم .

میشا تکتا در راه بود و شاید به همین سبب گریگوری اسب‌ها را نگه‌نداشت و گفتگو را درز گرفت . پس از آن که چند سائنی دور شد ، شنید که صدایش می‌زنند، رو بر گرداند. آکسینیا بود که دم پرچینی ایستاده بود . در حالی که گل بابونه‌ای را با شوریدگی پر پر میکرد ، پرسید :

- خیلی توده میمانی ؟

- فردا حرکت میکنم .

آکسینیا يك تانیه مردد ماند. میخواست باز چیزی پرسد ، ولی بملتی هیچ نگفت . دست خود را تکان داد و با قدم‌های تند ، بی آن که يك بار رو - برگرداند ، بسوی چراگاه عمومی رفت .

XIX

آسمان ابری بود ، باران ریزی که گوئی ازالک گذرانده بودند میبارید. سبزه‌های جوان و علف های هرزه و بوته‌های آلوده که در استپ پراکنده بود ، همه رخشان بود .

پروخور که از این عزیمت پیش از موعد سخت افسرده بود ، بخاموشی اسب میراند و در تمام راه يك کلمه با گریگوری سخن نگفت . پس از آن که از دهکده سواستیانوفسکی Sévastianovski گذشتند ، سه قزاق سوار دیدند که همعنان یکدیگر ، در حالی که اسب‌ها را همیز می‌زدند و با هیجان گرم گفتگو بودند ، بسوی شان می‌آمدند. یکی از ایشان ، مردی نه‌چندان جوان ، باریش سرخ و پالتویی از پارچه دستباف ، اذدور گریگوری را شناخت و با صدای

بلند به همراهان خود گفت: «اه، این ملخوفه، بچه‌ها!»، و پس از آن که برابر یکدیگر رسیدند، اسب‌کهر بلند قامت خود را نگهداشت:

— سلام، گریگوری پاتلیویچ!

گریگوری جواب داد:

— روز بخیر

و بیهوده درحافظه خود میجست که این قزاق سرخ ریش را با آن قیافه عبوشی کجا دیده است.

پیدا بود که او بتازگی ستوان سوم شده است و از ترس آن که مبادا او را قزاق ساده‌ای تصور کنند سردوشی‌های تازه‌اش را روی پالتواش دوخته است. همچنان که نزدیک می‌آمد و دست پهن خود را که موهای سرخ آتشین پوشانده بود بسوی گریگوری پیش می‌آورد، گفت:

— مرا جانی آری؟

نفسی سخت بوی و دکا میداد. چهره‌اش از خودپسندی احمقانه‌ای شکفته بود، چشمان بسیار ریز آبی رنگش میدرخشید، زیر سیل سرخ رنگ لبخندی لبانش را کش میداد.

ظاهر ناهنجار این افسر با آن پالتوی دهقانی‌اش گریگوری را به نشاط آورد. بی‌آن که ریشخند خود را پوشیده بدارد، جواب داد:

— تو را جانتی آرام. لابد همدیگر را وقتی دیده‌ایم که تو هنوز قزاق ساده بودی... خیلی وقته که ستوان سوم شده‌ای؟

— درست به نشانه زده‌ای! یک هفته است که افسر شده‌ام. ما توسنادر کودینوف به هم برخوردیم، گمانم روزپیش از عید بشارت مریم. آن روز تو مرا از مخمصه نجات دادی، یادت هست؟ — مرد ریشو به همراهان خود که اندکی دورتر ایستاده بودند فریاد زد: — آهای، تریفون! شما نرم نرم برید، من خودم را به اتان میرسانم.

گریگوری کم و بیش بدشواری به یاد آورد که درجه احوالی ستوان سوم سرخ مورا دیده است، حتی لقب او — سناری — و آنچه کودینوف در باره‌اش گفته بود همه را به یاد آورد: دلغنتی، تیرش ردخور نداره، خرگوش را که بتاخت میدوه باتفنگ میزنه، توجنگ بیباکه و دیده و ریسار خوبیه، اما عقلت به اندازه یک بچه است. سناری، که در آغاز شورش فرماندهی یک اسواران را بر عهده داشت، مرتکب خطائی شده بود که کودینوف به سبب آن میخواست تنبیهش کند. ولی

گریگوری از اوشغاعت کرده بود و سناری بخشوده شده در فرماندهی خود ابقاء گشته بود .

— از جبهه میآئی ؟

— درست گفתי ، از نوووخوپرسک Novokhopersk برای مرخصی میآم . صد و پنجاه درستی هم را هم دور کرده ام که سری به خویش هام در اسلاشچنسکایا Slachthovskaia بزنم . گریگوری پاتلیویچ ، من خوبی یادم میمانه ! میخوام مهمانت کنم ، دستم را رد نکن ، ها ! دوتا بطری الککلاب تو خرجیم دارم ، میل داری همین جا خالیش کنیم ؟

گریگوری از نوشیدن سرباز زد ، ولی يك بطری را بعنوان هدیه گرفت . سناری لاف میزد :

— اگر بدانی ! افراد و افسرها باروبندیلشان را خوب بستند ! من هم دربالاشوف بودم . همین که تصرفش کردیم ، راست رفتیم به ایستگاه راه آهن . پراز قطار بود ، خطاهمه شان اشغال شده بود . تو این واگن قند بود ، تو آن یکی سازوبرگ ، تو سومی همه جور چیز . بعضی از قزاق ها تا چهل دست اونیفورم کامل برداشتند ! بدش هم رفتیم به حساب جهودها برسیم ، چه خنده داشت ! تو نیم اسواران من ، یکی از آن زرنکه هاش هیجده تا ساعت از جهودها گرفت که ده تاش طلا بود . مادرسگ ، آنها را روسینه اش آویزان کرده بود ، درست مثل تاجرهای خرپول . اما حلقه ها و انگشترهاش دیگر به حساب نمی آمد ، ... هرا انگشتش دوسه تا ...

گریگوری خرجین های باد کرده سناری را نشان داد :

— خوب ، خودت آن توجه داری ؟

— ای ... همه جور چیز .

— تو هم غارت کردی ؟

— به ! تو هم چه جوری میگی ، غارت کردی ... من غارت نکردم ، قانوناً گرفته ام . فرمانده هنگه مان گفت : « اگر این شهر را بگیری ، تا دوز در اختیار شما خواهد بود ! » مگر من یخمه تراز دیگران هستم ؟ طبق دستور ، هر چه دم دستم دیدم برداشتم ... آن دیگرها بدتر از این کردند ...

— چه سربازهای خوبی ! — گریگوری ستوان سوم غارتگرا را بایزای برانداز کرد . — آدم هایی مثل تو همان باید زیرپل ها کمین بکنید و راه بزنید ، نه این که جنگ بکنید . جنگ را شما غارتگریش کرده اید ! آخ ، بیسرفها !

کسب و کار تازه‌ای یاد گرفته‌اید ! و تو خیال میکنی يك روز پوست تو و سر هنگت را برای این کارتان نمی‌کنند ؟

- آخر، برای چه ؟

- برای همین کارتان .

- و آن که پوستمان را بکنه که باشه ؟

- آنها که درجه‌شان بالاتر از شماهاست .

صناری لبخند ریشخند آمیزی زد و گفت :

- خودشان این کاره‌اند . ما فقط خرجین‌ها و ارا به‌ها مان را پرمی‌کنیم .

اما آنها قطار قطار میبرند .

- تو خودت دیدی ؟

- می‌گو ، دیدم ! خودم همراه یکی از همین قطارها تا یاری ژنسکایا

Iaryjenskaia رفتم . يك واگون پرظروف نقره و فنجان و قاشق ! گاه

افسرهائی سر می‌رسیدند : دهه ، چه دارید میبرید ؟ زود ، نشان بدهید ببینم !

ولی وقتی که میگفتم این‌ها اموال شخصی ژنرال فلانه ، بالب‌ولوجه آویزان

بی‌کارشان می‌رفتند .

گریگوری با پلک‌های چین‌داده ، درحالی که مهای اسپرا با عصبانیت

می‌کشید ، پرسید :

- کدام ژنرال ؟

صناری حیلہ گرانہ لبخندی زد و جواب داد :

- اسمش را فراموش کردم ... چه بود ، خدایا ؟ نه ، یادش نمی‌آرم ،

فراموش کردم ! اما توهم ، گریگوری پانتلیویچ ، بیخود بدو بیراه میگی .

به حقیقت حق ، همه همین کار می‌کنند . و تازه ، من ، پیش‌آنهای دیگر ، مثل بره

هستم پیش گرگ . من بخوشی می‌گرفتم ، ولی آنها وسط کوچه مردم را لخت

میکردند ، هر زن یهودی که دم دستشان می‌دیدند بزور تصرف میکردند . این

کارها کار من نبود : من برای خودم يك زن رسمی دارم ، و چه زنی ! نریانه ،

نه زن ! نه ، نه ، تو بیخودی دلترا بامن بد کردی . صبر کن ، کجا میری ؟

گریگوری با يك تکان سر برودی با صناری خدا حافظی کرد و به پروخور

گفت :

- دنیاالم بیا .

و اسب خود را پرتمه به راه انداخت .

در راه بیش از پیش به قزاق‌هایی بر می‌خوردند که تك تك با بصورت گروه به‌مرخصی می‌رفتند. ارا به‌های دواسه هم که بار آن با برزنت یا گونی پوشیده و بدقت ریسمان بندی شده بود در آن میان کم نبود. قزاق‌ها، با نیم تنه‌های تازه تابستانی و شلوارهای خاکی رنگ ارتش سرخ، در حالی که روی رکاب بلند شده بودند، بر تپه از دنبال ارا به‌های آمدند. چهره‌های گرد گرفته و آفتاب‌زده‌شان شاد و پرهیجان بود، ولی در برخورد با گریگوری می‌کوشیدند تا هر چه زودتر از او دور شوند؛ دست‌ها به احترام به لبه کاسکت می‌بردند و بی‌خاموشی می‌گذشتند، و تنها پس از آن که خوب فاصله می‌گرفتند، بار دیگر به گفتگو می‌پرداختند.

پروخور هر بار که از دوز سوارانی همراه ارا به‌های پراز کالای غارت‌شده می‌دید، بخنده می‌گفت:

— تاجر‌ها دارند می‌آند!

با این همه، افرادی که به‌مرخصی می‌رفتند همه‌شان بار غارت به‌همراه نداشتند. در یک دهکده، هنگامی که برای آب‌دادن به اسب‌ها کنار چاهی ایستاده بودند، آواز سرودی که از حیاط همسایه بر می‌خواست به گوش رسید. از صدای صاف و زیبایی بچگانه حدس زده میشد که خوانندگان میباید قزاقان بسیار جوانی باشند. پروخور که با سطل آب می‌کشید، گفت:

— لابد یکی به سر بازی میره، این هم مجلس خدا حافظیه.

پس از آن بطری الکل که دیروز بکار زده بودند، بدش نمی‌آمد که خماری بشکند، ازینرو با شتاب به اسب‌ها آب‌داد و لب‌خند زنان پیشنهاد کرد:

— پانتلیویچ، چه‌طوره بریم آنجا؟ شاید ماهم شکمی از عزا دریاریم.

خانه گالی پوشه، ولی ظاهر مرفهی داره.

گریگوری موافقت کرد که برود و ببیند چه‌جور سرباز تازه‌کار رازهای می‌کنند. اسب‌ها را به پرچین خانه بستند و وارد حیاط شدند. زیر سایبان انبار چهار اسب زین کرده به‌آخور بسته بود. جوانکی که پیمانه حلبی پراز جو با خود داشت از انبار بیرون آمد. نگاهی سرسری به گریگوری افکند و بسوی اسب‌ها که شهبه می‌کشیدند رفت. آواز سرود از پشت دیوار سوک خانه بر می‌آمد. صدای نازک زیر ولرزانی می‌خواند:

در آن چنان جاده باریک

هیچکس پیاده نمی‌رفت...

صدایم انبوهی که زنگ دودتون داشت، پس از تکرار آخرین کلمات، به صدای خواننده زیر پیوست. سپس صداهای خوش آهنگ دیگری به میان آمدند و سرود باشکوه و غمگین آزادانه جریان یافت. گریگوری نخواست سرود خوانندگان را با ظاهر شدن ناگهانی خود قطع کند، آستین پروخور را گرفت و به نجوی گفت:

— صبر کن، خودت را نشان ده. بگذار تمامش بکنند.
پروخور گفت:

— مجلس خدا حافظی نیست. اینها قزاقهای الانسکایا هستند. طرز خواندنشان همین جوریه. اما، لفتیها، چه خوب میخوانند!
و از غمه تفتی کرد، چه همه چیز نشان میداد که امیدش به آن که گلوئی ترکند بی پایه بوده است.
صدای زیر و خوشایند خواننده سرگذشت قزاق از اسب درافتاده را تا به آخر باز گفت:

نشان پای آدمی و سباسب در آن دیده نمیشد.
هنگ قزاقان از آن جاده باریک گذشت.

از پس هنگ اسب سرکشی میتاخت.

زینی چرکسی بر پشت داشت.

دهنه بافتهای برگوش راستش آویخته بود،

مهارد ابریشمین به پاهایش می پیچید.

قزاق جوان دون از پی او دوان می آمد،

فریاد زنان با اسب باوفای خود میگفت:

«بایست، اسب باوفای من، صبر کن،

مراتنها نگذار و ترکم نکن،

بی تو از چچنهای بیرحم جان بدر نخواهم برد...»

گریگوری، به دیوار شیرآهک مالیده خانه تکیه داده، چنان دلباخته این سرود شده بود که نه شبهه اسبها را می شنید، نه خش خش چرخهای ارا بهای را که در کوچه میگذشت.

پس از آن که سرود پایان یافت، یکی از خوانندگان پس دیوار سینه ای صاف کرد و گفت:

— بیشتر زور زدن بود تا خواندن! ولی باز خوب بود، هر چه تو نستیم

کردیم. اما خوبه شما زن‌ها باز چیزی بهما نظامی‌ها بدهید. خداراشکر، غذای خوبی خوردیم، ولی راه توشه هیچ‌چی با خودمان نداریم...

گریگوری از آن حال که به‌خواهی میمانست بدرآمد و کنج دیوار را دور زد. چهارقزاق جوان روی نخستین پایهٔ پلکان خانه نشسته بودند. گروه انبوهی زنان پیریا جوان که از خانه‌های همسایه بدانجا شتافته بودند بایکچند کودک گزد آنان را فرا گرفته بودند. زنها، حق‌کنان و فین‌کشان، اشک خود را با گوشهٔ چارقد پاک میکردند. پیرزنی بلند بالا و سیاه چشم، که در چهره‌اش نشانه‌هایی از زیبایی عبوس شمایل‌های مذهبی دیده میشد، در آن دم که گریگوری به آستانهٔ خانه نزدیک میشد، بالحنی شمرده میگفت:

— پسرک‌های من! چقدر خوب و غمگین میخوانید! لایذ هر کدام‌تان مادری دارید و البته مادر، وقتی که پسرش را یاد میآرد که ممکنه توجنگ کشته بشه، اشکش سرازیر میشه... — ناگهان سفیدهٔ مایل به‌زردی‌چشمانش بدیدن گریگوری که سلام میکرد درخشیدن گرفت و باصدائی کینه‌آلود گفت:— تواین گلهای تازه شکفته‌را به‌مرگ میکشانی؟ توبه‌جنگشان میبری که بکشی؟ گریگوری باافسردگی جواب داد:

— خود ما هم، مادر، کشته‌میشیم.

قزاقان که از آمدن این افسر ناشناس آشفته خاطر شده بودند، بچابکی ازجا برخاستند، بشقاب‌هایی را که روی پله‌بود و هنوز چیزی از غذا در آن بود باپاکتار زدند، نیم‌تنه و کمر بند و کمر شمشیر خودرا مرتب کردند. آن‌ها، بی‌آن که تفنگ‌ها را از شانهٔ خود برگیرند، آواز خوانده بودند. مسن‌ترین‌شان بنظر نمی‌رسید که بیش از بیست و پنج سال داشته باشد. گریگوری چهره‌های جوان و شادابشان را برانداز کرد و پرسید:

— از کجا هستید؟

یکی ازایشان که بینی بر گشته و چشمان خندانی داشت باصدائی مردد جواب داد:

— از هنگ...

— میپرسم کجائی هستید، اهل کدام استانیترا؟ این‌جائی که نیستید؟

— اهل الانسکایا، قربان. به‌مرخصی می‌رویم.

گریگوری از صدای او خوانندهٔ نخستین را باز شناخت. لبخند زنان از او پرسید:

- سرود را تورهربری میکردی ؟

- بله

- صدای خوبی داری، تو ا ولی این خواندن تان به چه مناسبت بود ؟
از خوشحالی ؟ آن طور که از سرو روتان پیداست، مست نیستید.

جوانی دراز بالا و پور ، با کاکلی برازنده که از گردوغبار خاکستری
رنگ شده بود و با گونه های سرخ و آفتاب سوخته، در حالی که از گوشه چشم
پیرزن را مینگریست و خجولانه لبخند میزد، با بی میلی جواب داد :

- کدام خوشحالی... بیچارگی ما را وادار به خواندن میکند. تو این
ناحیه، مفت به آدم غذای حسایی نمیدهند : يك تکه نان و دیگر هیچ. این بود
که به فکرمان رسید آواز بخوانیم . تا شروع می کنیم به خواندن، زنها میدوند
و می آند گوش کنند . ماهم چیز غمگینی میخوانیم و آن وقت آن ها سر رحم
می آند و یکی شان يك تکه چربی خوک، آن یکی يك کاسه شیر، دیگری هم يك
چیز خوردنی برامان می آره ...

خواننده نخستین ، با چشمکی که به شوخی به جانب رفقای خود زد ،
گفت :

- ما، جناب سروان، از قماش کشیش ها هستیم، آواز میخوانیم و صدقه
جمع می کنیم .

یکی از آنان از جیب روی سینه خود کاغذ چربی گرفته ای بیرون آورد
و پیش گریگوری نکهداشت :

- این هم برگه مرخصی مان .

- چرا این را به من میدهی ؟

- شاید فکرمی کنیدی که ما فراری هستیم ...

گریگوری برآشفته گفت :

- وقتی که گیر يك واحد انضباطی افتادی، این را میتونی به اشان نشان
بدهی. - با این همه، پیش از آن که از آنجا پرود ، توصیه کرد : - شب ها سفر
کنید و روزيك جا برای خودتان بمانید . این کاغذتان به هیچ درد نمی خوره،
خودتان را با این به جنگه شان نیندازید ... مهر که روش نیست ؟

- اسواران ما مهر نداره .

- خوب ، اگر میل ندارید کالموک ها با سنبه تفنگ خدمتتان برسند ،
به توصیه من کار کنید .

درسه ورسنی دهکده ، درسد و پنجاه سازنی جنگل کوچکی که تا جاده کشیده میشد، گریگوری بار دیگر دوسوار دید که از روبرو میآمدند . آنها يك دقیقه ایستادند ، براندازش کردند و سپس با شتاب به جنگل زدند . پروخور گفت :

— این ها هم کاغذ ندارند . دیدی چه جور به جنگل زدند ؟ چه مرگهان هست که روز حرکت می کنند ؟

قزاقان دیگری باز بدیدن گریگوری و پروخور جاده را ترک کرده با شتاب ناپدید شدند . يك قزاق نسبتاً سالمند پیاده که قاچاقی به سرخانه نوزندگی خود میرفت ، مانند خرگوشی که در شیار مزرعه پنهان شود ، به يك کشتزار آفتابگردان پناه برد . پروخور ، هنگامی که از برابر او میگذشت ، روی رکاب بلند شد و فریاد زد :

— آهای ، همولایتی ، خودت را بدجوری پنهان کردی ! سرت پنهانه ، ولی کونت را میشه دید... و ناگهان با خشمی ساختگی نمره کشید : — ها ، زود بیا بیرون . کاغذها را نشان بده .

قزاق از جا جست و با پشت دوتا میان ساقه های آفتابگردان دویدن گرفت . پروخور قاه قاه خندید و خواست اسب از دنبالش بتازد ، ولی گریگوری نگهش داشت :

— دیوانگی نکن . بگذار بره گوپردرش . آنقدر میدوه که از نفس بیفته . ممکن هم هست که از ترس بمیره ...

— چه میگی ! با تازی هم نمیشه گرفتش . این جوری يك نفس ده ورست خواهد رفت . دیدی چه جور تو آفتابگردان ها جست زد ؟ نمیدانم آدمیزاد تو این مواقع این چابکی را از کجا میآید .

پروخور که بطور کلی باسربازان فراری مخالف بود ، گفت :

— دسته دسته دارند میرند . انگار از تو يك کیسه سرازیرشان کرده اند . پاتلیویج ، باید مواظب بود ، اگر کار همین جوری بگذرد ، بزودی تو و من دوتائی باید جبهه را نگه داریم ...

هرچه گریگوری به جبهه نزدیک تر میشد ، منظره نفرت انگیز از هم پاشیدگی ارتش دون بادامنه بیشتری پیش چشمش هویدا میشد ، و این از هم پاشیدگی درست هنگامی آغاز گردیده بود که ارتش دون با الحاق شورشیان سازمان خود را تکمیل کرده بزرگترین موفقیت های خود را در جبهه شمال

بدمت آورده بود . واحدهای آن نه تنها قادر نبودند با عزم راسخ به تعرض
پیردازند و مقاومت دشمن را درهم بشکنند ، بلکه حتی نمیتوانستند در برابر یک
حمله جدی پایداری کنند .

در استانیترها و دهکده‌هایی که نیروهای ذخیره مقدم مستقر شده بودند ،
افسرها پیوسته درمستی و میخواری بودند : ارا به‌ها و گاری‌ها بود که زیر بار
اموال غارتی که هنوز فرصت فرستادن آن به پشت جبهه فراهم نگشته بود خرد
میشد ؛ واحدها بیش از شصت در صد نفرات سازمانی خود را دارا نبودند ؛ قزاق‌ها
سر خود به مرخصی می‌رفتند و واحدهای انضباطی مرکب از افراد کالموک که
پهنه استپ را می‌گاویدند نمیتوانستند جلو این موج فراریان دستجمعی را بگیرند .
در روستاهای استان ساراتوف که در اشغال ارتش دون بود ، قزاق‌ها خود را در
سرزمین دشمن مغلوب میدیدند : مردم را غارت میکردند ، به زن‌ها تجاوز روا
میداشتند ، ذخیره‌های غلات را از میان می‌بردند و چارپایان را می‌کشند .
جوانهای نوسال و پیران پنجاه ساله را به خدمت نظام می‌بردند . در اسواران‌های
پیاده ، افراد آشکارا می‌گفتند که دیگر نمیخواهند بجنگند ، و در واحدهایی
که به سمت ورونژ انتقال یافته بودند ، قزاق‌ها رک و راست از دستور افسران
سرپیچی مینمودند ، گفته میشد که در خطوط مقدم جبهه موارد کشتار افسران
فراوان روی میدهد .

در نزدیکی بالاشوف ، هنگام غروب ، گریگوری برای گذراندن شب در
دهی کوچک توقف کرد . اسواران چهارم ویزه ، مرکب از قزاق‌های سالمند ،
و یک گروهان مهندسی هنگ تا گانروگ همه خانه‌های ده را اشغال کرده بودند .
گریگوری مدتی در جستجوی منزل بود . البته آنها میتوانند ، همان گونه
که معمولشان بود ، شب بیرون بخوابند ، ولی هوا بارانی بود و پر و خور تب
مالاریا داشت . میبایست شب را زیر سقفی گذراند . در آن سر دهکده ، نزدیک
خانه بزرگی که درختان سپیدار آن را در میان گرفته بودند ، اتومبیل زره‌پوشی
که از گلوله توپ آسیب دیده بود دیده میشد . گریگوری از کنار آن گذشت
و روی زره آن عبارتی را که هنوز بارنگ نبوشاند ، بودند خواند : « هر که بر
اوباش سفید ، و کمی پایین تر نام زره پوش نوشته شده بود : « خونخوار » . در
حیات خانه اسبان چندی خر ناس می‌کشیدند و صدای مردان به گوش میرسید ؛
در باغ پشت خانه آتش هیزم می‌وخت و دود آن بر تارک سبز درختان گسترده
میشد ؛ نمرخ قزاقان که فروغ شعله‌ها برایشان تابیده بود کنار آتش در رفت

و آمد بود ! باد بوی کاه سوخته و موی خوک کزداده باخود میآورد
گریگوری پیاده شد و به درون خانه رفت. به اطاق کوچکی با سقف کوتاه
که پراز مردم بود وارد شد و پرسید :
- صاحب خانه کجاست ؟

روستائی کوتاه قدی که به بخاری تکیه داده بود ، بی آن که از جاتکان
بخورد ، نگاهی به گریگوری افکند و گفت :
- منم . چه میخواستید ؟

- اجازه میدهید شب را تو خانه تان بگذرانیم ؟ دو نفر هستیم .
قزاق سالمندی که روی نیمکت دراز کشیده بود غرزد :
- همین طوریش مامثل تخم هندوانه بهم چسبیده ایم .
صاحب خانه گوئی برای تبرئه خود گفت :
- من دریغ ندارم ، ولی اینجا خیلی جمعیت هست .
گریگوری اصرار ورزید :

- هر طور به جامیشیم . زیر باران که نمیتونیم بیرون بخوابیم ! گماشته ام
ناخوشه .

مردی که روی نیمکت دراز کشیده بود سینه ای صاف کرد و پاها بر زمین
گذاشت ، و در حالی که گریگوری را نگاه میکرد ، بالحنی که دیگر عوش شده
بود گفت :

- ما با صاحب خانه و اهل و عیالش ، قربان ، چهارده نفریم ، توی دو
تا اطاق کوچک . تو اطاق سومی يك افسر انگلیسیه با دو گماشته ، يك افسر مان هم
پیش او هست .

قزاق دیگری ، کلا بیشتر ریش سفید بود و سردوشی گروهبان یکی داشت ،
بامهر بانی گفت :

- شاید بتونید برید پیش آنها .
- نه ، خوشتر دارم که این جا باشم . جا خیلی لازم نیست ، رو زمین
می خوابم ، مزاحمتان نمیشم .

گریگوری شل را ازدوش برگرفت ، با کف دست موهای خود را صاف
کرد و کنار میز نشست .

پروخور بیرون رفت تا به اسبها برسد .
بی شك در اطاق مجاور این گفتگوها را شنیده بودند پس از پنج دقیقه

ستوان کوچک اندامی بالباس براننده در آمد و به گریگوری گفت :

— شما جا برای شب میخواستید ؟

و پس از نگاهی دزدانه به سردوشی‌های گریگوری ، بالبخندی ملاطفت آمیز به او پیشنهاد کرد :

— بفرمائید پیش ما ، سرکار ، تو اطاق مان . من و ستوان کامپ بل Campbell ، افسر ارتش انگلیس ، از شما دعوت میکنیم . آنجا راحت تر خواهید بود . من اسم شچگلوف Chitchevlov هست . اسم سرکار ؟ — دست گریگوری را فشرده .. از جبهه می‌آید ؟ آه ! از مرخصی برگشته‌اید ! بیایید ، بیایید ! خوشحال میشیم ازتان پذیرائی بکنیم . لابد گرسنه هستید و ما همه چیز برای پذیرائی مهیا داریم . روی نیم‌تنهٔ او نیفورم ستوان ، که از ماهوت بسیار خوب برنگ سبز روشن بود ، یک صلیب سن‌ژرژ افسری تلوتلو می‌خورد ؛ روی سر کوچکش ، فرق راست و صافی موهایش را از هم جدا میکرد ؛ چکمه‌هایش بدقت واکس زده بود ؛ از چهرهٔ صاف تراشیده‌اش که رنگ آفتاب زدهٔ ماتی داشت و از سراسر وجود براننده‌اش بوی پاکیزگی و عطر سمج اودکلن شنیده میشد . در سراسر مودپانه گریگوری را پیش انداخت و گفت :

— در دست چپ . مواظب باشید ، بخدان آن جاست ، به‌اش برنخورید . ستوان جوان و بلند تنومندی بدیدن گریگوری از جا برخاست . سیل کوچک سیاهی مانند کرم لب زیرینش را که جای زخم آریبی آن‌را می‌پیمود پوشانده بود . چشمان خاکستری رنگش بسیار به هم نزدیک بود . شچگلوف گریگوری را معرفی کرد و چیزی به انگلیسی گفت . ستوان دست گریگوری را تکان داد ، و در حالی که گاه بسوی گریگوری و گاه بسوی شچگلوف رو برمیگرداند ، چند جمله بر زبان راند و سپس با اشارهٔ دست از همان خواست که بنشیند .

در وسط اطاق چهار تخت سفری کنار یکدیگر نهاده بود و در گوشه‌ای چندین جعبه و خرچین و جامه‌دان چرمی روی هم انباشته شده بود . یک مسلسل دستی از نوعی که گریگوری هنوز ندیده بود ، یک غلاف دوربین ، چند جعبه فشنگ و یک تفنگ سوار نظام با قنداق تیره رنگ و لولهٔ تازه از کار درآمده برنگ آبی مات روی صندوق نهاده بود .

ستوان ، که نگاه دوستانه‌ای به گریگوری می‌افکند ، با صدای بم خفه و خوشایند خود چیزی گفت . گریگوری زبان بیگانهٔ او را که به گوشش عجیب مینمود

نمی فهمید ، ولی حدس میزد که سخن دربارهٔ اوست و خود را اندکی ناراحت مییافت. شچگولوف، که در جامه‌دان پی چیزی میگشت ، لبخند زنان گوش داد و سپس گفت :

— مستر کامپبل میگه که برای قزاق‌ها احترام بسیاری قایل هست و آنها را سوارها و سربازهای ممتازی میدانه. لابد گرسنه هستید؟ میل دارید چیزی بنوشید؟ میگه که خطر آدم‌ها را به هم نزدیک میکند... اه، چه میدانم دیگر چه چرندهایی میگه ! — شچگولوف چند قوطی کنسرو و دو بطری کنیاک از جامه‌دان بیرون آورد، و همچنانکه به ترجمه ادامه میداد، باز روی جامه‌دان خم شد. — از قراری که میگه ، افسرهای قزاق در اوست مدودیتسکایا پذیرائی بسیار دوستانه‌ای ازش کردند. یک چلیک گنده شراب دون باهم خالی کردند، همه پاک‌مست شدند و وقت بسیار خوشی را با چندتا دخترهای دبیرستانی گذراندند. خوب، دیگر، طبق معمول ! او برای خودش وظیفهٔ دلپسندی میدانه که آن مهمان نوازی را با مهمان نوازیی که دست‌کمی از آن نداشته باشه جواب بده . و شما ناچارید این را تحمل بکنید . دلم بر اتان میسوزه ... چیزی مینوشید؟ گریگوری نگاهی دزدانه به دست‌های خود که از سایش مهارى و از گرد و خاک راه چرکین بود افکند و گفت :

— متشکرم. بله .

شچگولوف قوطی‌های کنسرو را روی میز گذاشت و ماهرانه با کارد بازشان کرد و لبخند زنان گفت :

— هیچ میدانید ، ستوان، که این خوک انگلیسی چه شکنجه‌ای به من داده؟ از صبح تا شب دیر وقت کارش مشروب خوردنه . عجیب سر میکشه ! خود من ، میدانید، از مشروب بدم‌نمی‌آد ، ولی در یک همچو مقیاس پهلوانی، نه، نمیتونم. ولی او ، — شچگولوف لبخند زنان نگاهی به افسر انگلیسی افکند و فحش رکبکی داد که گریگوری هیچ از او انتظار نداشت و سخت از آن به تمجب افتاد ، و باز بر سر سخن رفت : — ناشتا و غیر ناشتا مشروب میخوره .

افسر انگلیسی لبخند میزد؛ سر تکان داد و به زبان روسی دست و پا شکسته گفت :

— باله، باله، خوب... خورد سلامتی شما .

گریگوری قاف‌آه به خنده افتاد ، چنانکه موهایش برقش در آمد . واقعا از این دوجوان خوش آمده بود ، و آن افسر انگلیسی با لبخند بی‌منا

و روسی دست و پا شکسته اش براستی عالی بود .

شچگلوف ، همچنانکه گیلاس ها را پاك ميكرد ، ميگفت :

— دوهفته است كه من با اش هستم ، اما چه جور ؟ او اين جا بعنوان مربي رانندگي تانك هائي كه به سپاه دوم ماداده شده خدمت ميكند ، مرا هم بعنوان مترجم به دوش چسبانده اند . من انگليسي را روان حرف ميزنم ، و همين هم مرا تو مخممه انداخت ... ما مردم هم مشروب ميخوريم ، اما نه اين جور . اين ديگر باور كردني نيست . خودتان خواهيدديد كه او چند مرده حلاجيه خودش به تنهائي روزي چهار پنج بطري كنياك لازم داره . فاصله به فاصله سومي كشه و هر گز هم مست نيست ، حتي پس از فرو دادن اين همه الكل باز قافده كار بكند . ديگر مرا كشت . معده ام تازه داره دردمي گيره ، خلقم همه اين روزها پكسريد بود ، چنان به الكل آغشته شده ام كه حالا ميترسم كنار چراغي كه روشن باشه بنشينم . كس چه ميدانه !

شچگلوف ضمن آن كه حرف ميزد ، دو گيلاس را لبالب از كنياك پر كرد و براي خود بسيار كم ريخت . ستوان انگليسي خنده كنان گيلاس اورا با اشاره چشم نشان داد و با هييجان چيزي گفت . شچگلوف به التماس دست روي قلب خود نهاد و با لبخندي فرو خورده بهوي جواب داد ، ولي گاه گاه شراره هاي كينه باري در چشمان سپاه مهر بان اش ميديخشيد . گريگوري گيلاس خود را بلند كرد و به گيلاس ميز بانان خود زد و به يك جرعه سر كشيد . مرد انگليسي با الحني تأييد آميز گفت : او ! و خود جرعه اي نوشيد و نگاهي از سر تحقير به شچگلوف افكند .

دست هاي درشت و گندم گون كار گري ستوان انگليسي روي ميز تكيه داشت . مسامات پشت دستش از روغن ماشين سپاه بود و انگشتانش از تماس مداوم بنزين پوست انداخته و از خراشهاي كه نه پوشيده بود ، و با چنين دست هائي چهره اي پاكيزه و فربه و سرخ داشت . تضاد ميان دست ها و چهره اش چندان زياد بود كه گاه گريگوري چنان مي پنداشت كه ستوان انگليسي ماسكي بر چهره دارد .

شچگلوف ، همچنان كه گيلاس ها را باز لبالب پر ميكرد ، گفت :

— شما را نجات ميدهيد .

— مگر او تنها مشروب نمي خوره ؟

— حرف سر همينه ! صبح تنها ميخوره ، ولي شب نميتونه . خوب ،

دیگر، بخوریم .
 - تنده . - گریگوری اندکی نوشید و سپس در برابر چشمان شکفت .
 زده ستوان انگلیسی گیلان خود را خالی کرد .
 - میگو که خیلی پهلوان هستید . از طرز مشروب خوردنتان خوش
 می‌آید .

گریگوری بالبخند گفت :

- بیمیل نیستم ما موریت خود را باشما عوض بکنم .
 - یقین دارم پس از دوهفته فرار خواهید کرد !
 - آن کیه که از این چیزهای خوب فرار بکنه ؟
 - من . بهر صورت من از این چیزهای خوب فرار خواهم کرد .
 - توجیهه که بدتره .

- این جامم جیهه است . آنجا خطری که هست اینه که گلوله یا خمپاره
 به آدم بخوره . تازه آن هم قطعی نیست ، اما این جا جنون الکلی حتمیه . از این
 کنسروهای میوه بخورید . زامبون میل ندارید ؟
 - متشکرم ، میخورم .

- انگلیسها در این جور چیزها از همه سرزد . آن‌ها به ارتش خودشان
 جور دیگری خوراک میدهند تا ما
 - مگر ما خوراک هم میدهیم ؟ ارتش ما باید خوراکش را در محل
 تأمین بکنه .

- مثلاً سانه ، درسته . ولی با این شیوه کار نمیشه جای دوری رفت ،
 بخصوص اگر به افراد اجازه غارت بدهند ...
 گریگوری شچگولوف را بدقت نگرست و پرسید :

- شما خیال دارید راه دوری برید ؟
 - همه مان بگداه را پیش گرفته‌ایم . برای چه این سؤال را از من می‌کنید ؟
 شچگولوف متوجه نشد که افسر انگلیسی بطری را برداشته برایش يك
 گیلان پر ریخته است .

گریگوری بالبخند گفت :

- حالا دیگر باید تاته خالیش کنید .
 شچگولوف به گیلان خود نگاهی کرد و نالید :
 - شروع شد ! - و گونه‌هایش سراسر سرخی لطیفی به خود گرفت .

هرسه گیلای خود را بخاموشی به هم زدند و نوشیدند .
 گریگوری با پیشانی پرچین پیهوده میکوشید تا زرد آلودی را که روی
 بشقاب سرمیخورد با چنگال بگیرد ؛ گفت :
 - راه مان یکی است ، ولی هرکسی مقصد دیگری دارد ... یکی زودتر
 پیاده میشه ، یکی دورتر میره ، درست مثل مسافرهای قطار ...
 - شما خیال ندارید تا ایستگاه آخری برید ؟
 گریگوری حس میکرد که مست میشود ، ولی هنوز از پانیفتاده بود .
 لبخند زنان جواب داد :
 - پولم آن قدر نیست که تا آخر خط بلیط بخرم . شما چه طور ؟
 - اوه ! من وضعم جور دیگری : حتی اگر بزور از قطار پیاده ام کنند ،
 باز پیاده تا آخر روی خط خواهم رفت .
 - پس ، سفرتان بخیر ! خوب ، بنوشیم !
 - چاره چیه . همان قدم اوله که زحمت دارد ...
 افسرانگلیسی با گریگوری و شچگلوف گیلای بهم زدند . او بخاموشی
 مینوشید و تقریباً هم چیزی نمیکشید . چهره اش رنگ آجری به خود گرفته ،
 چشمانش روشن تر شده بود و در حرکات او کندی حساب شده ای پدیدار گشته
 بود . پیش از آن که بطری دوم خالی شود ، بسنگینی برخاست و با قدم های
 استوار بسراغ جامه دان هارفت و سه بطری کنیاك بیرون آورد . آنها را ، در
 حالی که با گوشه لب میخندید ، روی میز نهاد و با صدای بم خود چیزی گفت .
 - مستر گامپبل میگه که باید خوشی مان را ادامه بدهیم . مرده شورش
 پیره ، این مستر را ! شما چه عقیده دارید ؟
 گریگوری موافقت نمود :
 - خوب ، ادامه بدهیم .
 - بله ، ولی چه ظرفیتی دارد ! جسم این انگلیسی را با روح يك تاجر روس
 جفت کرده اند . بگمانم دیگر حسابم پا که ...
 گریگوری با حيله گری گفت :
 - از ظاهر تان که پیدانیست ...
 - بخدا ، الان مثل يك دختر بچه ناتوان هستم ... ولی هنوز از عهد
 برمی آم ، بله ، بله ، از عهد برمی آم ، کاملاً هم برمی آم !
 شچگلوف ، پس از آن که گیلای خود را خالی کرد ، آشکارا هارفت :

چشمان سیاهش فروغی روغنی گرفت و دیگر داشت اندکی لـوچ میشد ، عضلات چهره اش فرو افتاده بود ، لبانش تقریباً به اختیار نبود و تشنجی عصبی گونه های مات او را کشیده میداشت . کنیاك او را از پادر آورده بود . حالتش مانند ورزشی بود که پیش از سر بردن با چکش يك منی بر پیشانی اش زده باشند .
گریگوری تأکید کرد :

- شما هنوز کاملاً سر حال هستید . دیگر عادت کرده اید ، مشروب هیچ تأثیری در شما ندارد .
خود او هم آشکارا مست بود ، ولی حس میکرد که باز میتواند بسیاری بنوشد .

- جدی میگید ؟ - شچگلوف به نشاط آمد . - نه ، من اولش کمی سستی نشان دادم ، ولی حالا ، خواهش میکنم ، هر قدر دلتان خواست ! راستی ، هر قدر دلتان خواست ! از شما خوش میآید . در شما ، چه جور بگم ، نیرومندی و صداقت احساس میشه . من این را دوست دارم . خوب ، بنوشیم به افتخار این آحمق میخواره . درسته که خودش به چارپایمانه ، ولی میهنش خوب میهنی هست . و بردریاها فرمان بران ، بریتانیا ! ، میخوریم ؟ هنوز جاداریم ! به افتخار میهن شما ، مستر کامپبل ! - شچگلوف ، که پلك هارا نومیدانه چین میداد ، جرعه ای نوشید و يك تکه ژامبون مزه آن کرد . - چه کشوریه ، سرکار ! نمیتوانید تصورش را بکنید ، من آنجا بوده ام ... خوب ، بنوشیم !
- ولی مادر ، هر چه باشه ، باز آدم او را بیشتر از دیگری دوست داره .
- بحث نکنیم ، بنوشیم !

- بنوشیم !

- گند و کثافت میهن مان را باید با آتش و آهن از بین برد ، ولی نیروی این کار تو مان نیست . نتیجه اش این که انکار اصلاً میهن نداریم . اه ، بره گم شه ! کامپبل باور ندارد که ما خواهیم توانست كلك سرخ هارا بکنیم .
- باور ندارد ؟

- نه ، ندارد . نظرش درباره ارتش ما خوب نیست ، اما از سرخ ها تمجید میکنه .

- تو چنگك هاشركت داشته ؟

- پس چه ! نزدیک بود بدست سرخ ها پیفته . آخ ، كنیاك لمنی !

- تنده . انكار الكل خالصه ؟

- کاملاً نه . کامپیل را سوار نظام از مخمه نجات داد ، و گرنه اسیرش میکردند . نزدیک ده ژوکف بود . سرخ ها آن روز يك تانك ازمان گرفتند ... شما افسرده بنظر می آئید . چه شده !

- زن تازه مرده

- وحشتناکه . بچه ای ازش مانده ؟

- بله .

- به سلامتی بچه ها تان ! من ندارم ، یا اگر هم دارم ، لابد جایی تو کوچه ها روزنامه می فروشند . . . کامپیل يك نامزد در انگلستان داره . هفته ای دوبار بطور منظم براش نامه مینویسه . یقین دارم ، هر جفنگی به سرش میزنه براش مینویسه . من تقریباً ازش نفرت دارم . چه گفتید ؟

- چیزی نگفتم ، خوب ، برای چه او به سرخ ها احترام میگذاره ؟

- که گفت «احترام میگذاره» ؟

- شما گفتید .

- ممکن نیست ! به اشان احترام نمیگذاره . نمیتونه احترام بگذاره ،

اشتباه می کنید . تازه ، حالا ازش میپرسم .

کامپیل سخنان شجگولوف را ، که از مستی رنگش یکسر پریده بود ، بدقت گوش کرد و مدتی دراز چیزهایی گفت . گریگوری ، بی آن که منتظر پایان سخنش باشد ، پرسید :

- چه بلنور می کنه ؟

- آن هارا دیده که پیاده ، با کفش هایی که از لیف درختها درست

شده ، به تانك حمله میکردند . این براتان کافیه ؟ میگه که توده مردم رانمیشه مغلوب کرد . احمق ! حرفش را باور نکنید .

- چه جووری باور نکنم ؟

- بطور کلی .

- خوب ، آخر ؟

- مسته و جفنگ میگه . آخر ، این هم معنی داره : «توده مردم رانمیشه

مغلوب کرده» ؟ يك قسمتش رانا بود میکنی و باقی را هم مجبور به اجرا میکنی ...

چه گفتیم ؟ نه ، اجرا نه ، اطاعت . چندتا بطری تاحال خالی کرده ایم ؟

شجگولوف سردامیان دست های خود گرفت و سینه زا به میز تکیه داد ،

با آرنج يك قوطی كنسر و راواژگون كرد ، و ده دقیقه‌ای نفس زنان بدین حال ماند .
 در پس پنجره‌ها شب تاریك حكمرما بود . باران تند روی لٹ های تخته‌ای
 طبل می‌كوفت . از دور غرش خفهای شنیده میشد و گریگوری نمیتوانست بداند
 رعد است یا شلیك توپ . كامپیل درون ابری كبود رنگ از دود سیگار فرو رفته بود
 و نرم نرمك كنیاك مینوشید . گریگوری روی پاهای نا استوار خود ایستاده شچك洛夫
 را تكان داد و گفت :

- گوش كن ، ازش پرس برای چه سرخ‌ها شكستمان خواهند داد ؟

آن يك غرزد :

- برو كم شو !

- نه ، ازش پرس .

- كم شو ! برو كم شو !

- پرس ، بهات می‌گم !

شچك洛夫 با سر و روی خرف گشته يك دقیقه گریگوری را نگاه كرد و
 سپس با زبانی الكن چیسری به كامپیل كه بادقت گوش به وی داشت گفت و
 باردیك سر خود را میان دو كف دست خود گرفت . كامپیل بالبخندی تحقیر آمیز
 نگاهش كرد و آستین گریگوری را گرفت و بی‌سخن به توضیح پرداخت : يك هسته
 زرد آلورا وسط میز نهاد و دست كنده خود را گویی برای مقایسه بطور عمودی
 کنار آن قرار داد ، آنگاه با كف دست روی هسته را پوشاند و در همان حال زبان
 خود را به صدا درآورد .

گریگوری ، در اندیشه فرو رفت و زیر لب گفت :

- چه كشفی كردی ، این رامن بدون كمك توهم می‌فهمم ... - تلوتلو-

خوران افسران انگلیسی را در آغوش فشرد و با حركت پر دامنه دست میز را نشان
 داد و گفت : - از پذیرا ئیت متشكرم . خدا نگهدار و میدانم چه بهات می‌گم ؟
 تاسرت را از تنت جدا نكرده‌اند ، زودتر برو سرخانه زندگی خودت . این را
 من صمیمانه بهات می‌گم . می‌فهمی ؟ لازم نیست شماها تو كارمان دخالت بكینید .
 فهمیدی ؟ برو ، خواهش می‌كنم ، و گرنه این جا دك و پوزت را خرد می‌كنند !
 افسران انگلیسی از جا برخاست ، سر فرود آورد و با هیجان به سخن درآمد ،
 و گاه گاه نگاه عاجزانه‌ای بسوی شچك洛夫 كه به خواب رفته بود می‌افكند و
 دوستانه به پشت گریگوری می‌زد .

گریگوری چفت در را بزحمت پیدا كرد و تلوتلو خوران به پا كرد پلكان

رفت . باران ریزی کج کج بر چهره اش شلاق زد . برق حیاط پهناور و پرچین خیس و برگهای رخشنده درختان باغ را روشن کرد . گریگوری ، هنگامی که ازپله ها بزمیررفت ، سرخورد و افتاد ، و همچنان که برمبخواست ، شنید که در سرسراکسی کبریت میکشد و میگوید :

— این افسر کوچولوها مان باز همان طور میخواری می کنند ؟
صدای خفه و گرفته ای که لحن تهدید فروخورده ای داشت ، در جواب گفت :

— آنقدر میخورند ... آنقدر میخورند که بتر کنند !

XX

درست مانند سال ۱۹۱۸ ، ارتش دون همین که ازمرزهای بخش خوپر گذشت ، قدرت تعرضی خود را ازدست داد . قزاقان شورشی دون علیا و بخشی از قزاقان خوپر مانند گذشته نمی خواستند بیرون از منطقه دون بجنگند . از سوی دیگر ، مقاومت واحد های ارتش سرخ افزایش یافته بود ، چه نیروهای کمکی دریافت کرده بودند و عملیاتشان اینک در سرزمینی صورت میگرفت که مردم آن هوا خواهان بودند . باردیگر قزاق ها تمایل به جنگ دفاعی داشتند و هیچ تدبیر دستگاه فرماندهی نمیتوانست آنان را بر آن دارد که با همان سرسختی که اندکی پیشتر در سرزمین خویش از خود نشان داده بودند بجنگند . با این همه ، در این بخش از جبهه ، تناسب نیروها بسود آنان بود : ارتش نهم سرخ که متحمل تلفات سنگینی در نبرد هاشده بود ، با یازده هزار پیاده و پنجهزار سوار و پنجاه و دو توپ ، با مجموعه ای از واحد های قزاق رو برو بود که رویم چهارده هزار و چهارصد پیاده و ده هزار و شصت سوار و پنجاه و سه توپ در اختیار داشت . فعلا نه ترین عملیات در دو جناح صورت میگرفت ، خاصه در جایی که واحدهای ارتش داوطلب کوبان وارد عمل بودند . در همان اثنا ، بخشی از ارتش داوطلب ، بفرماندهی ژنرال ورائکل Wrangel ، ضمن پیشروی موفقیت آمیز در داخل اوکراین ، فشار شدیدی بر ارتش دهم سرخ وارد میآورد و آن را عقب میزد و به قیمت نبرد های بسیار سخت در جهت ساراتوف پیش میرفت . روز ۲۸ ژوئیه سوار نظام کوبان به کامیشین رسید و بیشتر نفراتی را که از شهر دفاع

میکردند اسیر گرفت. حمله متقابل واحدهای ارتش دهم نیز دفع شد. مانوور بیباکانهای که از طرف لشکرسوار کوبان - ترک Terek صورت گرفت جناح چپ ارتش دهم را به دورزدن تهدید کرد. ازینرو فرماندهی ارتش نامبرده نیروهای خود را به خط بورزنکوو Borzenkovo - لایشه وو - کراسنی یار - کامنکا - بانویه Bannoïé عقب کشید. در این هنگام ارتش دهم شامل هیجده هزار پیاده و هشت هزار سوارویکصد و دوتوپ میشد و در مقابل آن ارتش داوطلب کوبان تنها دارای هفت هزار و ششصد پیاده، ده هزار و هفتصد و پنجاه سوار و شصت و هشت توپ بود. از این گذشته، سفیدها واحد های تانک و تعداد شایان توجه هواپیما در اختیار داشتند که مأموریت های اکتشافی انجام میدادند و در نبرد هاشرکت میجستند. ولی هواپیماهای فرانسوی و تانک ها و آتشبارهای انگلیسی هیچکدام برای ورائگل کمک قطعی نبود: او نتوانست از کامیشین دورتر برود. در این بخش نبردهای طولانی و سرسخت در گرفت که جز تغییرات ناچیزی در خط جبهه نتیجه ای به بار نیاورد.

در پایان ماه ژوئیه ارتش های سرخ تدارکات خود را برای تعرض و سبی در سراسر بخش مرکزی جبهه جنوب آغاز کردند. بدین منظور ارتش نهم و ارتش دهم در یکدیگر ادغام شدند و یک گروه ضربتی بفرماندهی شورین Chorine تشکیل دادند. نیروی ذخیره این گروه عبارت بود از لشکر ۲۸ که از جبهه خاوری انتقال یافته بود، باضافه یک تیپ از ناحیه مستحکم سابق غازان و نیز لشکر ۲۵ و یک تیپ از ناحیه مستحکم سابق ساراتوف. از آن گذشته، فرماندهی جبهه جنوب گروه ضربتی را با افراد ذخیره تاکتیکی و لشکر ۵۶ تیرانداز تقویت میکرد. یک حمله کمکی هم میبایست بوسیله نیروهای ارتش هشتم، که لشکر ۳۱ تیرانداز منتقل از جبهه خاور و لشکر ۷ تیرانداز بدان ها پیوسته بود، در جهت ورونژ صورت گیرد.

آغاز تعرض عمومی برای اول تا دهم اوت مقرر گشته بود. طبق نقشه فرماندهی عالی سرخ، ضربات ارتش های هشتم و نهم میبایست با حرکت دورانی ارتش هایی که در دو جناح مستقر بودند همراه باشد. در این زمینه مأموریت بسیار مهم و بفرنجی برعهده ارتش دهم گذاشته میشد که میبایست با عملیات خود در کرانه چپ دون رابطه نیروهای اصلی دشمن را با قفاز شمالی قطع کند. در باختر، بخشی از نیروهای ارتش چهاردهم مأموریت داشت که در جهت خط چاپلینو - لوزو وایا دست به یک حرکت تهدیدی نیرومند بزنند.

در همان اثنا که گروه بندی لازم در حوزة های ارتش نهم و ارتش دهم صورت میگرفت ، فرماندهی نیروهای سفید ، بمنظور درهم شکستن تعرضی که دشمن تهیه میدید ، کارسازمان دادن سپاه مامونتوف را که میبایست جبهه را بشکافت و در عمق پشت جبهه ارتش های سرخ پیشروی کند به پایان میرساند . موفقیت ارتش و رانگل در جهت تساریتسین امکان میداد که جبهه این ارتش درست چپ گسترش یابد ، از آنجا که در همان حال جبهه ارتش دون کوتاه میشد ، چند لشکر سوار از ابواب جمعی آن به جای دیگری منتقل گردد . روز هفتم اوت شش هزار و هشتصد پیاده و سه آتشبار ، هر یک مرکب از چهار توپ ، در استانیزای اوریوپینسکا با متمرکز گردید و روز دهم اوت سپاهی که بتازگی بفرماندهی ژنرال مامونتوف تشکیل شده بود در حد فاصل مواضع ارتش های هشتم و نهم سرخ جبهه را شکافت و از نوووخوپرسک Novokhopersk در جهت تامبوف براه افتاد .

در طرح اولی فرماندهی نیروهای سفید پیش بینی شده بود که در دستبرد به پشت جبهه سرخ ، علاوه بر سپاه مامونتوف ، سپاه سوار ژنرال کونووالوف هم شرکت خواهد جست ، ولی در بخشی که واحدهای سپاه کونووالوف در آن استقرار یافته بودند نبردهائی در گرفت و دیگر ممکن نشد که آنها را از جبهه برگرداند . همین خود علت محدود بودن دامنه ماوریتی را که بر عهده مامونتوف گذاشته شد بیان میدارد . به مامونتوف خاطر نشان شده بود که افراط روان دارد و به فکر تاختن تامسکو نباشد ، بلکه پس از اخلاص در امور پشت جبهه سرخ و درهم ریختن رشته های ارتباط آن به نیروهای عمده ارتش بپیوندد . اما در آغاز کونووالوف و او ماوریت یافته بودند که با همه نیروهای سوار خود ضربتی برق آسا بر دو جناح و بر عقب جبهه مرکزی ارتش های سرخ وارد آوردند و سپس در قلب روسیه پیشروی کرده با فراخواندن قشرهای ضد شوروی اهالی به کمک خویش بر نیروهای خود بیفزایند و حرکت خود را تامسکو ادامه دهند .

ارتش هشتم با آوردن نیروهای ذخیره خود به عرصه نبرد موفق شد وضع را در جناح چپ خود اعاده کند ، ولی ارتش نهم بنحو خطرناکتری دچار بی نظمی شد . تدابیری که شورین ، فرمانده گروه عمده ضربتی ، اتخاذ کرد امکان داد که جناح های مجاور این دو ارتش به یکدیگر ملحق شود اما نتوانست سوار نظام مامونتوف را متوقف گرداند . بدستور شورین ، لشکر ۶ ذخیره از بخش کرسانوف Kirsanov به مقابله مامونتوف فرستاده شد . ولی یکی از گردان های آن که سوار گاری به ایستگاه سامپور Sampur اعزام شده بود به یکی

از واحدهای جنبی سپاه مامونتوف برخوردار بود گردید. يك تيپ از لشکر ۳۶ نیز که مأمور پوشش خط آهن تامبوف - بالاشوف شده بود به همان سر نوشت دچار گشت؛ در برخورد با عمده قوای سوار نظام مامونتوف، پس از نبردی کوتاه، پراکنده شد.

روز ۱۸ اوت مامونتوف با يك دستبرد تامبوف را به تصرف درآورد. ولی، با آن که مبارزه بر ضد مامونتوف دولشکر پیاده را بتمامی به خود مشغول داشته بود، این امر مانع از آغاز تعرض بوسیله قسمت عمده نیروهای گروه شورین نشد. در همان زمان، در بخش اوکراینی جبهه جنوب نیز تعرض آغاز گردید.

جبهه که در شمال و شمال خاوری تقریباً به خط مستقیم از استاری اوسکول Stary - Oskol تا بالاشوف، با يك پیشامد گی در جهت تسارین امتداد داشت، کم کم هموار شد. هنگ های قزاق در برابر فشار نیروهای برتر دشمن بسوی جنوب عقب می نشستند و در همان حال پیوسته دست به حمله متقابل میزدند و به هر گونه مانع طبیعی چنگ می انداختند، و پس از آن که خود را باز در سرزمین دون یافتند، روحیه جنگجویی از دست رفته شان باز آمد، از شماره فراریان یکبار کشته شد، از استانیتراهای دون وسطی نیروهای کمکی فرا رسیدند. هر چه واحد های گروه ضربتی شورین در سرزمین ارتش دون بیشتر نفوذ میکردند، مقاومت در برابر ایشان شدیدتر و سرسخت تر میشد. استانیتراهای شورشی بخش دون علیا به ابتکار خود در اجتماعات خویش به بسیج همگانی رأی دادند. مراسم دعا در کلیساها انجام میگرفت و قزاق ها بیدرنگ رهسپار جبهه میشدند.

گروه شورین که با نبردهای مداوم بسوی خو پرو دون پیش میرفت و ناچار بود مقاومت سخت سفیدها را در سرزمینی که مردم آن آشکارا با سرخ ها مخالف بودند در هم بشکند، بتدریج نیروی جهش تعرضی خود را از دست میداد. در همین احوال در بخش استانیترای کچالینسکایا Katchalinskaya و ایستگاه کوتلوبان Kotloban، فرماندهی نیروهای سفید يك گروه متحرک نیرومند، مرکب از سه سپاه ارتش کوبان و لشکر ششم پیاده، تشکیل میداد تا بر ارتش دم که پیشروی آن با موفقیت بسیار ادامه داشت ضربت وارد کند.

فیویچ حق داشت بگوید که مرگ با خانه اش آشنائی پیدا کرده است. هنوز چندی از دفن ناتالیا نگذشته بود که باردیگر بوی بخور کندر و گل گندم فضای اطاق بزرگ را پر کرد. دهریزی پس از عزیمت گریگوری به جبهه، داریا خود را در آب دون غرقه ساخت.

روزشنبه، هنگام بازگشت از کشتزار، با اتفاق دونیاشکا برای آب تنی رفت. آن دونزدیک جالیز ها لخت شدند و مدتی میان علف های نرم، ولگد خورده نشستند. از همان صبح داریا سر حال نبود و از سردرد و ناراحتی های دیگر گله میکرد، چندین بار هم پنهانی گریسته بود... دونیاشکا، پیش از رفتن در آب، موهای خود را دسته کرد و چارقد به سر بست و، در حالی که از گوشه چشم داریا را مینگریست، بالحن دلسوزی گفت:

— چه لاغر شده ای، داریا، رگه ها ت همه بیرون زده.

— دیگر حالم زود خوب خواهد شد.

— سرت دیگر درد نمی کنه؟

— گذشت و رفت. خوب، بریم تو آب، دیگر دیروفته.

خیز برداشت و در آب جست و فرورفت و سپس سر بیرون آورد و خرناس-کشان به وسط رود رفت. جریان تند آب او را در چنگ گرفت و کم کم او را با خود کشید.

دونیاشکا که شنای بلند و مردانه داریا را تحسین میکرد، تا کمر در آب رفت و خود را پشت به سینه و بازوان ورزیده و آفتاب سوخته و در عین حال گرد و زنانه خود آب زد. در جالیز همسایه، دوعروس اوبنیزف Obnizov بوته های کلم را آب میدادند و شنیدند که دونیاشکا خنده کنشان برای داریا فریاد میزند:

— برگرد، داشکا! گربه ماهی می آد، میبردت!

داریا برگشت و سه ساژنی شنا کرد و سپس، در حالی که تا نیم تنه از آب بیرون آمده بود، دست ها را بالای سر به هم پیوست و فریاد زد: «خدایانگهدار، دخترها!»، و مانند سنگی فرورفت.

ربع ساعتی پس از آن، دونیاشکا رنگ پریده، بایکتاز بردامنی، دوان-دوان خود را به خانه رساند و در یک نفس گفت:

— ماما، داریا خودش را غرق کرد!

داریا را صبح روز دیگر با قلاب ماهیگیری از آب بیرون کشیدند.

آزموده‌ترین ماهیگیر تاتارسکی ، آرخیپ پسکوف و اسکوف Arkhip Peskovatskov پیر ، سپیده دم ، پائین دست محلی که داریا در آن غرق شده بود شش رشته قلاب در جریان ول داد ، بدم با پانتلی پروکوفیویچ برای واری شان رفت . گروه انبوهی زن و بچه ، واز آن جمله دونیاشکا ، در ساحل رود گرد آمده بودند . هنگامی که آرخیپ طناب قلاب چهارم را به نوك پاروی خود بست و ده ساژنی دور شد ، دونیاشکا بروشی شنید که میگوید : « گمان میکنم خورده ، و با احتیاط بیشتری ، با تلاشی سخت طناب را که راست در آب فرو میرفت کشیدن آغاز کرد . سرانجام چیز سفیدی در نزدیکی ساحل راست پدیدار شد و هر دو پیر مرد روی آب خم گشتند ، لبه کرجی به آب پیوست و صدای خفه افتادن جسمی روی تخته به گوش مردم خاموش ساحل رسید . آهی از سینه‌ها برآمد . یکی از میان زنان گریه سرداد . خریستونیا که اندکی دور تر ایستاده بود با خشونت سربچه هاداد کشید : « دیگر برید از این جا ، زود ! » دونیاشکا از خلال اشک های خود آرخیپ را میدید که در عقب کرجی راست ایستاده استادانه وی را سروسدا پاروهارا بکار می اندازد و بسوی ساحل پیش می آید . کرجی با خش خش بر سنگریزه های گچی کناره رود نشست . داریا با ساق های تاشده دراز کشیده بود و گونه اش بر کف خیس کرجی تکیه داشت . برپیکر سفیدش که اندکی به کبودی میزد و همین قدر رنگ آبی تیره گونی به خود گرفته بود ، خراشهای عمیقی از نیش قلاب ماهیگیری دیده میشد . روی ماهیچه لاغر و آفتاب زده اش ، اندکی پائین تر از زانو ، کنار بند جوراب پارچه ای که ظاهراً داریا پیش از رفتن در آب فراموش کرده بود باز کند ، از يك خراشیدگی تازه کمی خون می آمد . نوك قلاب روی ساقش لغزیده خطی منحنی و شکسته رسم کرده بود . دونیاشکا که پیشدامن خود را از هیجان عصبی در دست مجاله میکرد ، زودتر از همه نزدیک جسد رفت و آنرا با يك گونی که درزش را از درازا شکافته بودند پوشاند . پانتلی پروکوفیویچ زود پاچه شلوارش را بر گرداند و کرجی را از آب بیرون کشید . بزودی ارا به ای آوردند و داریا را به خانه ملخوف بردند .

دونیاشکا که میکوشید بر احساس ترس و نفرت خود فایق آید ، درشتنوی حسد سرد که خنکی آب های اعماق دون را حفظ کرده بود با مادر خود کمک نمود . در چهره اندکی باد کرده داریا و در فروغ مات چشمانش که از آب رنگ باخته بود ، چیزی ناشناس و عبوس دیده میشد . شن های رودخانه همچون نقره در موهایش سوسومیزد ولای ته رود بصورت رشته های سبز و نمناک بر گونه

هایش چسبیده بود ؛ درپازوان کشیده اش که بی اراده از نیمکت آویخته بود ، چنان آرامش و حشمتی که هویدا بود که دونیاشکا هر بار که چشمش بدان می افتاد با شتاب دور میشد و سخت در تعجب می افتاد که داریای مرده به آن زنی که اندکی پیش شوخی میکرد و میخندید و آن همه زندگی را دوست میداشت چه کم شبیه بود . مدت ها بعد نیز ، هنگامی که به سردی سنگ و ارسینه و شکم داریا و سختی فرمانند دست و پایش می اندیشید ، باز به لرزه می افتاد و میکوشید تا هر چه زودتر این همه را فراموش کند . می ترسید که شب داریای مرده به خوابش آید و تا یک هفته با ایلی نیچنادریک بستر خوابید و پیش از خفتن دعا میکرد و در دل از خدا میخواست : «خدا یا ، کاری کن که تو خواب نبینم ! خدا یا ، خودم راه تو سپردم !»

اگر پرچانگی زنهای خانواده او نیز نبود که شنیده بودند داریا فریاد میکند : «خدا نگهدار ، دخترها !» ، داریا آهسته و بی سرو صدا به خاک سپرده میشد ؛ ولی خبر آن فریاد که ثابت میکرد غریق خودکشی کرده است به گوش کشیش و یساریون رسید و با عزم راسخ اعلام کرد که برای کسی که دست به خودکشی زده است مراسم مذهبی بجا نخواهد آورد . پاتلئی پروکوفیویچ برآخفت :

— چه ، مراسم مذهبی بجای نمی آری ؟ ها ، مگر او غسل تعمید نداشت ؟

— آنهایی را که دست به خودکشی زده اند ، من نمیتونم دفن بکنم . منع

قانونی داره .

— پس به نظر تو باید مثل سنگ خاکش کرد ؟

— به نظر من ، هر جا خودت خواستی و هر جور دلت خواست ، امانه توی

قبرستان که مسیحی های محترم آنجا دفن شده اند .

پاتلئی پروکوفیویچ خواست او را بنر می به راه بیاورد :

— نه ، خواهش میکنم ، این لطف را در حق من بکن . همچوننگی هرگز

تو خانواده من دیده نشده .

کشیش اجاجت میورزید :

— نمیتونم . من برای تو ، پاتلئی پروکوفیویچ ، احترام قایلیم ، تو یک

مؤمن نمونه هستی ، ولی نمیتونم . اگر به گوش سر شماس برسه ، برام بد

خواهد شد .

این دیگر رسوائی بود . پاتلئی پروکوفیویچ بهروسیله ای دست زد تا

بلکه کشیش لجوج را براه آورد ، وعده داد که پول بیشتری با اسکناس های معتبر نیکلایی به او بدهد ، پیشنهاد کرد که يك ميش يكساله به او ببخشد و سرانجام چون دید که نفس گرمش در او نمی گیرد ، تهدید کرد :

– من کسی نیستم که او را بیرون قبرستان خاکش کنم . او برای من از پشت کوه نیامده ، عروس منه . شوهرش در جنگ با سرخ ها کشته شده ، افسر بوده ، خودش هم صلیب سن ژرژ گرفته بوده ، و تو برام بازا از این چرندها بهم میبافی ؟ نه ، پدر ، این کارت جور در نمی آد ، تو بیخاطر احترام من دفنش خواهی کرد . نش فلعلامیتونه تو خانه بمانه . ولی من به آتامان استانیترزا گزارش میدهم . او خودش با تو حرف خواهد زد .

پانتلئی پروکوفیویچ بی خدا حافظی از خانه کشیش بیرون آمد ، و حتی از خشم در را پشت پشت سر خود بست . با این همه تهدید او مؤثر افتاد : نیمساعت بعد یکی از جانب کشیش آمد و خبر داد که کشیش و یساریون و خلیفه اش بزودی میرسند .

داریا با شایستگی در گورستان کنار شوهر خود پیوتر به خاک سپرده شد . هنگامی که گودال حفر میشد ، پانتلئی پروکوفیویچ جای کوچکی هم برای خود انتخاب کرد . همچنانکه او بیل را بکار میبرد ، محل را نگاه کرد و نتیجه گرفت که جستجوی جای دیگری بیفایده خواهد بود . شاخه های جوان يك درخت تبریزی که اندکی پیش کاشته شده بود ، اینك بر فراز قبر پیوتر زمزمه میکرد : بر تارك آن ، خزان ، که دیگر فرامیرسد ، برگهارا به رنگ زرد و اندوهبار فصل پژمردگی هر چیز در میآورد . از رفت و آمد گوساله ها که از رخنه پرچین می آمدند کوره راهی از میان گورها بوجود آمده بود ؛ کمی دورتر از آنجا جاده ای بود که به آسیای بادی میرفت ؛ درختان افراوسیدار و اقیاو همچنین آلوجئه وحشی که بدست خانواده ها کاشته شده بود سبزی شاداب و مهمان نوازی داشت ؛ در کنار این درختان بوته های انبوه پیچك توده شده بود ، منداب دیررس رنگ زردی بر سبزه ها می افزود ، جو وحشی و مرغ خوشه داده بودند . عشته هایی با گلهای آبی مهربان صلیب هارا از بالا تا پائین در بر گرفته بود . برآستی جایی خوشایند و خشك بود ...

پیرمرد زمین را می کند و هر چند گاه بیل را از دست مینهد . و روی خاک رسی نمناک می نشست و توتون دود میکرد و به مرگ می اندیشید . اما ، ظاهر آهنوز وقت آن نرسیده بود که پیرمردان بتوانند در خانه های خود با آرامی بمیرند و در

جائی که پدران و نیاکانشان برای خود سرمنزله آخرت جسته بودند آرام بگیرند ...

پس از آن که دارپا به خاک سپرده شد ، خانه ملخوف باز خاموش تر و آرام تر گشت . گندم از کشتزار آورده و کوبیده میشد ، محصول خوبی از جالیز خریزه بدست میآمد . خانواده به انتظار خبری از گریگوری بود ، ولی از هنگام عزیمت تا کنون نامه ای از او نرسیده بود . ایلی نیچنا چندین بار گفت : ولعتی ، حتی برای بچه ها سلام و دعائی نمی فرسته . زنش مرده است و ما دیگر برایش هیچ چی نیستیم ... سپس در تاتارسکی پیش از پیش سروکله نظامیان پیدا شد . گفته میشد که قزاق ها در جبهه بالاشوف شکست خورده اند و بسوی دون عقب می نشینند تا با استفاده از مانع طبیعی رودخانه بتوانند تا زمستان پایداری کنند . و اما این که در زمستان چه پیش خواهد آمد ، قزاقانی که در جبهه بودند بی پروا می گفتند : « همین که آب دون یخ بینده ، سرخ ها ما را تادریا میتازانند . » پاتلتلی پروکوفیویچ با جدیت به کار خرمن کوبی می پرداخت و وانمود میکرد که توجهی به آنچه گفته میشود ندارد ، ولی البته در برابر حـادث نمیتوانست بی اعتنا بماند . وقتی هم که خبر یافت جبهه نزدیک میشود ، بیش از پیش سراپای نیچنا و دونا شکاداد میکشید و تند خویش باز فزونی یافت . غالباً او به کارهای خرد و دریز خانگی سرگرم میشد ، اما کافی بود که کار از جهتی بلند گردد که از خشم همراه اول کند . آنگاه در حالی که تف میانداخت و فحش میداد ، به محوطه خرمنگاه پناه میبرد تا در آنجا کمی آرام بگیرد . دونا شکا بارها شاهد این گونه انفجارهای خشم او گردید . يك روز که پیرمرد خواسته بود یوغ و روزوها را تعمیر کند و کارش خوب پیش نمیرفت ، ناگهان پیرمرد دیوانه تبری بدست گرفت و چندان بر یوغ زد که جز تراشه های چوب چیزی از آن نماند . چند روزی پس از آن گردن بنداسب به همین سرنوشت دچار شد . شب بود و در روشنائی چراغ ، پاتلتلی پروکوفیویچ نخ را تاب داده شروع به دوختن درز گردن بند کرده بود . خواه از آن رو که نخ پوسیده بود یا این که پیرمرد زیاده از حد عصبی ، بهر حال نخ دو بار پشت سرمه پاره شد . دیگر بیش از این چیزی لازم نبود : پاتلتلی پروکوفیویچ از جاجست و فحش های رکیک داد و چارپایه اش را واژگون کرد و آنرا بالکد بسوی بخاری انداخت ، و در حالی که مانند سگ میفریاد ، بادنجان خود چه رماتکه پاره کرد و سپس گردن بند را روی زمین انداخت و همچنانکه مانند خروس جست و خیز میکرد آن را زیر لگد گرفت . ایلی نیچنا

که زودترک به بستر رفته بود ، بشنیدن این سروصدا وحشت زده از جاجست و چون دید که کار از چه قرار است دیگر تاب نیاورد و به سرزنش پیرمرد پرداخت :
- دیوانه شده ای ، لعنتی ، تو این سرپیری ؟ آخر این کردن بند اسب چه کاری به ات کرده ؟

پانتلی پروکوفیویچ زن خود را با چشمان بهت زده نگاه کرد و فریاد کشید :

- دهننت را ببند ، فلان فلان شده !

ویک تکه چرم گردن بند را گرفت و به سرپیر زن انداخت .

دو نیاشکا ، که از خنده روده بر میشد ، مانند گلوله ای به سر سر اشتافت . پیرمرد باز اندکی داد و فریاد کرد و سپس آرام گرفت ، از زن خود برای سخنان زشتی که در اثنای تغییر بدو گفته بود عذر خواست و مدتی دراز ، در حالی که پس گردن خود را میخاراند ، تکه پاره های گردن بند بینواریا نگر بست و در دل از خود میپرسید دیگر به چه چیزی خواهد توانست آن ها را به کار زنند . این بحران های خشم دیوانه وار غالباً تکرار میشد ، ولی ایلی نیچنا که از تجربه تلخ خود پند گرفته بود روش تازه ای اختیار کرد : همین که پانتلی پروکوفیویچ ، ناسزا گویان ، چیزی را از لوازم خانه می شکست ، پیرزن با آدامی ، ولی صدای نسبه بلند به او میگفت : « آها ، زن ، پروکوفیویچ ، بشکن ! باز میتونیم بخوریم ! » حتی خودش می کوشید تا در این ویرانگری شرکت کند . آنگاه پانتلی پروکوفیویچ ناگهان آرام میگرفت ، یک دقیقه زن خود را با چشمان بهت زده مینگر بست و سپس بادست های لرزان در جیب های خود میکاوید ، کیسه توتون خود را بیرون می آورد و شرم زده کناری می نشست تا توتونی دود کند و اعصابش آرام گیرد ، و در همان حال در دل بر سرشت جوشی خود نفرین می فرستاد و زبانی را که بر خود وارد کرده بود بر آورد می کرد . یک بچه خوک سه ماهه که در کاردسب زمینی رفته بود ، قربانی یکی از این خشم های افسار گسیخته پیرمرد شد . پانتلی پروکوفیویچ به یک ضرب چوب کمرش را شکست و پنج دقیقه بعد ، هنگامی که بچه خوک را سر بریده با سیخ موهای او را می کند ، بالحنی گناهکار و بانگاه های عذر خواه که به چهره عبوس ایلی نیچنا می افکند ، گفت :

- این بچه خوک راستی بلائی بود ! ... بهر صورت هم میمرد . بچه خوک

ها همه شان تو این سن و سال ناخوشی میگیرند ! باز هر چه هست میتونیم بخوریمش و گرنه مفت از دستمان در میرفت . همین طور نیست ، پیرزن ؟ خوب ، چرا مثل

شتر به نعلبند نگاهم میکنی؟ ای لعنت همه عالم بر این بچه خوك! بازار گر بچه خوك حسابی بود! چوب كه سهله، بایك تف میشدكلکش را كند. و چه مردم - آزار! دست كم چهل تا بوته سبب زمینی را كنده بود!

ایلی نیچنا به آرامی گفت:

- تو تمام كرد سی تا بوته بیشتر نبود.

پانثلثی پروكوفیویچ، بی آن كه درنگ روادارد، جواب داد:

- خوب، ولی اگر چهل تا بوته بود، هر چهل تاش را از بین میبرد.

خدا را شكر كه دیگر از دستش خلاص شدیم، ناكس!

بچه ها پس از عزیمت پدرشان ملول بودند. ایلی نیچنا كه سرش به كارهای خانه گرم بود، نمیتوانست چنانكه باید بدانها برسد، و آن هانیز كه به خود وا گذاشته شده بودند، سراسر روز را در باغچه یادر خرمنگاه به بازی میگذراندند. یكروز پس از ناهار، میشاتكا ناپدید شد و تنها پس از غروب آفتاب آمد. ایلی نیچنا از او پرسید كه چگونه بوده و میشاتكا جواب داد كه با دیگر پرس بچه ها كنار رودخانه بازی میكرده است. ولی پولیوشكا بیدرنگ او را لوداد:

- ماما بزرگ، دروغ میگه. پیش خاله آكسینیا بود.

ایلی نیچنا كه از این خبر متعجب و دلننگ شده بود، پرسید:

- تو از كجا میدانی؟

- خودم دیدم كه از پرچین حیاطشان میگذشت.

- راسته كه تو آنجا بودی؟ بگو ببینم، چرا بكسر سرخ شده ای؟

میشاتكا راست در چشمان مادر بزرگ خود تگرست و جواب داد:

- دروغ گفتم، ماما بزرگ... راستش، كنار دون نبودم، پیش خاله

آكسینیا بودم.

- برای چه آنجا رفتی؟

- صدام زد و من هم رفتم.

- برای چه به من دروغی گفتی كه با بچه ها بازی میكردی؟

میشاتكا يك ثانیه سرفروود آورد، سپس بیدرنگ چشمان راستگوی خود را

متوجه بالا كرد و بزمزمه گفت:

- میترسیدم دعوا بكینید...

- برای چه میبایست دعوات بكنم؟... ولسی چرا صدات زد؟ چه كار

میكردی تو خانه اش؟

- هیچ . مرادید و صدام زد: «بیا این جاپیش من !» من هم رفتم ، مرا برد
توخانه اش ، رو صندلی نشاند ...
ایلی نیچنا ، که آشوب درونی خود را ماهرانه پنهان میداشت ، با بیحوصلگی
پرسید :

- خوب ، بعد ...
- نان توتك به من داد ، خوردم . بدش هم ...
میشاتك يك تکه قند از جیب خود در آورد و با سرفرازی نشان داد و دوباره
در جیب نهاد .

- چه بهات گفت ؟ لابد چیز هائی ازت پرسید ؟
- گفت باز برم پیشش ، برای این که تنه است و حوصله اش سر میره ،
و قول داد که شیرینی به من بده ... گفت به کسی نکم که پیشش بوده ام .
گفتش ، و گرنه مادر بزرگ دعوات میکنه
ایلی نیچنا که از خشم فرو خورده خفه میشد ، گفت :
- که این طور ! ... خوب ، باز هم ازت چیز هائی پرسید ؟
- پرسید .

- درباره چی؟ چی ازت پرسید ؟ پسر ك نازم ، جواب بده ، نترس .
پرسید دلم هیچ برای بابا تنگ شده . گفتم بله . باز هم پرسید کی بر میگرده
وازش چه خبر داریم . گفتم نمیدانم ، گفتم که تو جنگ هست . بدش مرا روی
زانوی خودش نشاند و برام قصه گفت . - چشمان میشاتكا از نشاط رخسپیدن
گرفت ، لبخند زد : - قصه قشنگی بود ، قصه وانیشكا Vaniouchka که
قوها اورا روی بالشان به هوا بردند ؛ دیگر هم قصه بابایا گا . Baba-laga
ایلی نیچنا که اعتراف میشاتكارا بالبان بهم فشرده گوش کسیده بود ، با
لحنی جدی به او گفت :

- دیگر آنجانرو ، پسر کم ، نباید بری . دیگر هم چیزی از دستش نگیری ،
نبايد بگیری ، و گرنه پدر بزرگ می فهمه و با تر که میزند . خدا کنه که پدر
بزرگ نفهمه ، و گرنه پوست رامی کنه . دیگر آنجانرو ، عزیزم .
با وجود این منع اکید ، دوازدهم میشاتكا باز به خانه آکسینیا رفت .
ایلی نیچنا به يك نظر که به پیراهن پسر ك انداخت دریافت : آستین پاره اش که آن
روز صبح خود فرصت نیافته بود بدوزد با مهارت دوخته شده بود و يك دکه صدف
نویز روی بقیه اش می درخشید . ایلی نیچنا که میدانست دو نیاشكا سر گرم خرمن

کوفتن است و نمیتوانسته است در طول روز به دوخت و دوز لباس بچه ها برسد ، با لحن سرزنش بار از پسرک پرسید :

– باز پیش همسایه هارفتی ؟

میشا تنها شرمنده جواب داد :

– بله . – و بیدرنک افزود : – ماما بزرگه ، دیگر نمیرم ، دعوام

نکن ...

آنگاه ایلی نیچنا تصمیم گرفت با آکسینیا گفتگو کند و جداً از او بخواهد که میشا تنها راحت بگذارد و در صد بر نیاید که با قفسه گفتن و چیز دادن او را به طرف خود بکشد . پیرزن با خود می اندیشید : « ناتالیا را کشته و حالا ، لمتنی ، میخواد خودش را تو دل بچه ها جا بکند و آنها را وسیله قرار بدهد که گریگوری را باز به چنگ بیاره . آخ ، افی ! با بودن شوهرش باز میخواد عروس من بشه ... ولی این کارش دنی نیست ! انگار گریشا بد از یک همچو جنایتی باز میگرددش ! »

او با نگاه نافذ و حسود مادرانه اش بوقت خود دریافته بود که گریگوری هنگام اقامت خود در خانه از برخورد با آکسینیا پرهیز کرده بود . می فهمید که این کار پسرش از ترس بگومگوی مردم نبوده است ، بلکه از آن جهت که آکسینیا را در مرگ زن خود گناهکار می شمارد . ایلی نیچنا در نهان امیدوار بود که مرگ ناتالیا گریگوری را برای همیشه از آکسینیا جدا خواهد کرد و آکسینیا هرگز به خانواده او راه نخواهد یافت .

غروب همان روز آکسینیا را دم اسکله کنار دون دید و صدایش زد :

– يك دقیقه بیا این جا ، بات حرف دارم ...

آکسینیا اسل های خود را بر زمین نهاد و آسوده خاطر پیش آمد و سلام کرد .

ایلی نیچنا چهره زیبا و دشمن داشته همسایه اش را بر انداز کرد و گفت :

– گوش کن ، جانم ، برای چه می خواهی بچه های دیگری را از راه

دبیری ؟ چه منظور داری که پسرک را به خانه خودت میبری و برایش خود شیرینی

میکنی ؟ که از تو خواهش کرد پیراهنش را بسدوزی و به اش همه جور خوردنی

بدهی ؟ چه خیال کرده ای – که مادرش مرده و دیگر کسی نیست به اش برسه ؟

که اگر تو نباشی کارش نمیگذره ؟ چه طور وجدانت رضامیده ، بی چشم و رو ؟

آکسینیا یکسر سرخ شد و گمت :

– مگر من چه کار بدی کرده ام ؟ برای چه فحش میدهید ، مادر .

- چه طور کار بدی نکرده ای؟ تواز کجا حق داری به پسر ناتالیا دست بزنی، تو که خودت اورا به گور فرستاده ای ؟
- چه میگوید ، مادر؟ خدا بیخشدتان ! که اورا به گور فرستاد ؟ خودش با خودش کرد .

- مگر بخاطر تو نبود ؟
- من از کجا بدانم ؟
ایلی نیچنا بر آشفته فریاد کشید :
- اما من میدانم !
- داد نزنید ، مادر . من عروس تان نیستم که سرم داد بکشید . شوهرم هست ، کافی است .

- دست تو را من خوانده ام . میدانم چه فکری تو سرداری . تو عروسم نیستی ، ولی همه کارت برای اینه که عروسم بشی . اولش بچه هارا به طرف خودت بکشی و بعدم خودت را پیش گریشکا جابکنی .
- من قصد ندارم عروستان بشم . شما دیوانه شده اید ، مادر . شوهر من هنوز زنده است .

- بله ، زنده است و باز تو می خواهی خودت را به دیگری بچسبانی . آکسینیا یکسر رنگ باخت . گفت :

- نمیدانم چه تانه که این جور سرم خراب شده اید و سر کو قسم میزنید . من هیچوقت خودم را به کسی نچسبانده ام و همچو کاری هم خیال ندارم بکنم . اگر به نوه تان مهربانی کرده ام ، این کار کجاش بده ؟ من بچه ندارم ، خودتان میدانید ، از بچه های مردم خوشم می آید ، ازدیدنشان احساس راحتی میکنم ، برای همین هم به اش گفتم بیاد پیش من ... اما چیزهایی که به اش دادم ، خیال منی کنید چه بود ؟ يك تکه کوچولو قند به بچه دادم ، و شما اسمش را میگذارید چیز دادن ! برای چه من باید به اش چیز بدهم ؟ خودتان نمیدانید چه دارید میگوید ...

- تا وقتی مادرش زنده بود ، تو او را پیش خودت نمیبردی ! ولی همین که ناتالیا مرد ، و انمود میکنی که خویش را می خواهی .
آکسینیا ، بالبخند بسیار نازکی که بر لبانش نشست ، گفت :
- تو زنده بودن ناتالیا ، باز پیش من می آمد .
- دروغگو ، بی حیا !

— از خودش پرسید ، بعد بگوید دروغه .
— راست یا دروغ ، دیگر سعی نکن بچه را طرف خودت بکشی . خیال هم
نکن که با این کارها پیش گریگوری شیرین تر خواهی شد . تو هرگز زنش نخواهی
شد ، بدان .

آکسینیا که چهره اش از خشم بهم پیچیده بود ، با صدائی گرفته گفت :
— دهننت را ببند ! او که نمی آید از تو اجازه بگیره ! دیگر هم به کار دیگری
دخالت نکن !

ایلی نیچنا بازمیخواست چیزی بگوید ، ولی آکسینیا پشت به او نمود و به سطل
های خود بازگشت و به يك حرکت چانچورا بردوش خود نهاد و ، در حالی که
آب لپر میزد ، تند از جاده بازيك رفت .

از آن روز باز او دیگر به هیچکس از خانواده ملخوف سلام نکرد . با
غرور و ابلهسی ، پره های بینی گشاده ، از برابرشان میگذشت ، اما هر وقت که
چشمش به میشتاکا میافتاد ، باترس و لرزه اطراف نگاه میکرد و اگر کسی
نبود بسوی او میدوید و خم میشد و او را بر سینه میفشرد ، پشانی آفتاب زده و
چشمان سیاه و عبوس او را که نشانی از ملخوف ها داشت میبوسید و خندان و
گریان کلماتی نامربوط زمزمه میکرد : « گریگوریو بیچ عزیز من ! چه قدر
دلم برات تنگ شده بود ! خاله آکسینیات چه احمقه ! آخ ! چه احمقه ! » و پس
از آن تا جندی لیخندل زاناش محو نمیشد و چشمانش نمناکش از خوشی مانند چشمان
دختران جوان میدرخشید .

در پایان ماه اوت پاتلتئی پروکوفیویچ به خدمت نظام فراخوانده شد .
همه قزاقانی که قادر به حمل سلاح بودند با او دريك زمان از تاتارسکی رفتند .
دیگر جز مردان عاجز و نوجوانان و پیران سالخورده مردی درده نماند . بسیج
همگانی بود و شوراهای پزشکی هیچکس را جز آنان که نقص مشهود بدنی داشتند
معاف نمی کردند .

پاتلتئی پروکوفیویچ هنگامی که از آتامان دهکده دستور یافت که در
محل سر بازگیری حاضر شود ، با شتاب با پیرزن و دوتیاشکا و بچه ها خدا حافظی
کرد و ناله کنان زانوزد و دوبار ، در حالی که بر خود خاج می کشید ، در
برابر شمایل های مقدس سجده کرد .

— خدا حافظ ، عزیزان ! این جور مینماید که دیگر همه دیگران نخواهیم
دید ، دیگر آخرین ساعت زندگیم باید رسیده باشه . دستوری که به شما میدهم

اینه : گندم هارا روزوشب بکویید و سعی کنید که پیش از فصل باران کار تمام بشه . اگر لازم باشه ، يك مرد مزدور بگیرید که به اتان کمک بکنه . اگر تا پائیز برنگشتم ، ترتیب کار هارا خودتان بدهید : تاجائی که قوت دارید ، شخم پائیزه را انجام بدهید و دست کم يك دسیاتین جودوسر بکارید . و اما تو ، پیرزن ، سعی کن کارت را آن طور که باید بکنی و دست هات را نگهدار که بیکار باشه . خواه من و گریگوری برگردیم و خواه برنگردیم ، شما پیش از هر چیزی احتیاج به نان دارید . جنگ جنگه ، ولی نان اگر نباشه ، زندگی خوشی نمیشه داشت . خوب خدا نگهدار تان !

ایلی نیچنا شوهر خود را تأمیدان ده مشایهت کرد و برای آخرین بار دیدش که در کنار خریستو نیاد نبال ارا به ای لنگه لنگان میرود . سپس با پیشدامن خود چشم های باد کرده اش را پاک کرد ، و بی آن که رو بر گرداند ، راه خانه در پیش گرفت . يك کپه گندم در خرمنگاه به انتظارش بود ، در تنور شیر نهاده بود ، بچه ها صبحانه نخورده بودند ، پیرزن هزار دغدغه داشت و تند میرفت ، به زنهایی که سر راه میدید بخاموشی سلام میکرد و دیگر نمی ماند و خود را با آنها به گفتگو نمی کشاند و گاه که یکی از آشنایان بالحن دلسوزی می پرسید : « رفته بودی قزاق راه بیندازی ، نیست ؟ » در جواب به همان اکتفا می کرد که به تأیید سری تکان دهد .

چند روز پس از آن ، سپیده دم که تازه گاوهارا دوشیده و آنها را در کوچه ول داده بود و داشت به حیاط خانه بازمی گشت ، غرش خفه و سنگینی به گوشش رسید . گرد خود نگاه کرد و حتی يك تکه ابر در آسمان ندید . اندکی بعد غرش دیگری در گرفت . چوپان پیری که گله را فراهم می آورد پرسید :

— موزيك رامیشنوی ، مادر ؟

— کدام موزيك ؟

— این که فقط تو مایه بم نواخته میشه .

— شنیدنش که میشنوم ، ولی نمی فهمم چی هست .

— زود خواهی فهمید ، وقتی که از آن ور شروع به بیماران ده مان کردند ،

فورا خواهی فهمید ، تو به . دارند شکم پیر مرد ها مان را سرفه می کنند ...

ایلی نیچنا خاج بر خود کشید و بی آن که جوابی بگوید بدرون حیاط آمد .

شليك توپ تا چهار روز متوقف نشد . صدای آن خاصه سپیده دم به گوش

میرسید . ولی گاه که باد از جانب شمال خاوری میوزید ، غرش رعد نبرد های

دوردست در وسط روز نیز شنیده میشد. در خرمنگاه ها کاریك دقیقه قطع میگردید، زن ها خاج بر خود می کشیدند، آه سردی بر می آوردند و به مردهای خود می اندیشیدند و زیر لب دعا میکردند، سپس غلطك های سنگی بازنندند خفه خود را سرمیدادند، پس بچه ها از نو بر ورزوها واسب ها می میزدند، ماشین های بوجارد دوباره به هیاهو در می آمد و کار روزانه داد خویش می ستاند.

در این پایان ماه اوت هوا عجیب خوب و خشك بود، باد گردوغبار سپوس را در دمی پراکند، بوی نرم جو پوست کنده هوا را می تاباشت، آفتاب پیرحمانه می تافت، ولی همه چیز خبر از نزدیکی پائیز میداد. در چمنزارها افسنطین رنگه باخته و سفید گشته بود؛ در کرانه مقابل دون تارك سپیدارها زرد شده بود؛ عطر سیب در باغها قوی به مشام میرسید؛ افق های دوردست روشن تر مینمود. نخستین دسته های كلنگه بر فراز كشتزارهای خالی پدیدار گشته بود.

در جاده آتامان ها، همروزه قطارهای ارابه و گاری از باختر به خاور در حرکت بود و مهمات به گداهای دون حمل میکرد. نخستین گروه پناهندگان در دهکده های ساحل دون پیدا شدند. می گفتند که قزاقان جنگه کنان عقب می نشینند. برخی اطمینان می دادند که این عقب نشینی عمدی است و برای آن است که سرخ هارا به دام بکشند و سپس در محاصره گرفته اذین ببرند. برخی از مردم تاتارسکی بی سرو صدا خود را آماده حرکت می کردند، برعلیق ورزوها واسب های می افزودند و شبانه گندم خود و صندوق ها و اموال گرانهای خود را در خاک می نهفتند. شلیك توپ که یکچند متوقف گشته بود روز پنجم سپتامبر با نیروی تازه از سر گرفته شد و اینك واضح تر و تهدید آمیز تر شنیده میشد. نبرد در چهل ورستی شمال خاوری تاتارسکی جریان داشت. روز دیگر همهجه جنگه در بالادست رودخانه در سمت باختر نیز در گرفت. جبهه به نحوی چاره ناپذیر به دون نزدیک میشد.

ایلی نیچنا چون دانست که بیشتر مردم ده آماده رفتن میشوند، به دونیاشکا پیشنهاد کرد که همراه فراریان برود. خود او دچار سرگشتگی و حیرت بود و نمیدانست با خانه وملك چه کند: آیا میبایست همه چیز را ترك گفته با دیگران برود یا در خانه بماند. پاتلشی پروکوفیویچ، پیش از عزیمت، از خرمنگاه و از بندر افشانی پائیزه و از چارپاها سخن گفته بود، اما در باره این که در صورت نزدیک شدن جبهه به تاتارسکی چه باید کرد چیزی بر زبان نیاورده بود. ایلی نیچنا بهر تقدیر تصمیم گرفت دونیاشکا و بچه هارا همراه يك تن از مردم ده با گرانهای ترین

اموال خانواده به جای امن تری بفرستد ، و اما خود ، حتی اگر سرخها دهکده را اشغال کنند ، همانجا بماند .

شب هفدهم سپتامبر ، پانتلی پرو کوفیویچ بی خبر به خانه بازگشت . پیاده از استانیترای کازانسکایا می آمد و سخت کسوفته و کج خلق بود . پس از آن که نیم ساعتی استراحت کرد ، کنار میز نشست و چندان غذا خورد که ایلی نیچنا در سراسر زندگی هرگز چنان چیزی به یاد نداشت . باندازه نیم سطل سوپ کلم بی - گوشت فروداد و پس از آن به آش ارزن حمله برد . ایلی نیچنا از تمجب دست هارا به هم جفت کرد :

- بحق خدا ، این چه جور خورده ، پرو کوفیویچ ! انگار سه روزه چیزی نخورده ای !

- و تو پرخر ، خیال میکنی خورده ام ؟ درست سه روزه که يك لقمه به ده منم نگذاشته ام .

- چه طور ، مگر آنجا به شما غذا نمی دهند ؟

پانتلی پرو کوفیویچ ، با دهان پر و در حالی که مثل گربه خر خر میکرد ، جواب داد :

- عزرائیل به اشان این جور غذا بده ! هر که هر چه را تونست کش بره میخوره ، اما من هنوز دزدی بلد نیستم . این کار لایق جوان هاست که بقدر سن او و جدان بر اشان نموده ... تو این جنگه لمنتی چنان دستشان به دزدی عادت کرده که برام وحشت آور بود ، - وحشت آور بود ، تا که دیگر برام یکسان شد . هر چه می بینند ، بر میدارند ، کش میرند ، با خودشان میبرند ... این دیگر جنگه نیست ، شهادت مسیح !

- تو نباید يك نشست این همه بخوری . نبادا اذیتت بکنه . نگاه کن ، مثل عنکبوت باد کرده ای !

- حرف زن ، برام شیر بیار ، يك کاسه بزرگ .

ایلی نیچنا از آن که میدید شوهرش از گرسنگی رفق ندارد به گریه افتاد ، و پس از آن که پانتلی پرو کوفیویچ از خوردن آش فراغت یافت ، از او پرسید :

- خوب ، دیگر آمده ای که بمانی ؟

پانتلی پرو کوفیویچ به طفره جواب گفت :

- خواهیم دید ...

- پس شما پیرها را مرخص کرده اند ؟

- کسی د امر خص نکرده اند . وقتی که سرخ ها به دون رسیده اند ، مگر
میشه افراد را مرخص کرد ؟ من سر خود آمده ام .

ایلی نیچنا ترسان گفت :

- مگر برات مسئولیت نداره ؟

- اگر گریبتم ، لابد برام مسئولیت خواهد داشت .

- یعنی میخواهی خودت را پنهان بکنی ؟

- پر خیال میکردی به مهمانی و جشن خواهیم رفت ؟ تف ! پیرزن خرف !

پانتلی پروکوفیویچ از خشم تفی انداخت ، ولی پیرزن آسوده اش

نگذاشت :

- اوخ ! چه گناهی ! باز باید دچار بدبختی بشیم ! تو را میگیرند ...

پانتلی پروکوفیویچ بالحن خسته گفت :

- خوب ، ترجیح میدم که بگیرندم و بیندازندم تو زندان تا آن که با

يك تفنگ تو استپ سرگردان باشم . من دیگر جوان نیستم که بتوانم روزی

چهل ورست راه برم ، سنگر بکنم ، برای یورش بدم ، روی زمین سینه کش

برم و خودم را از گلوله حفظ بکنم . شیطان هم نمیتونه خودش را حفظ بکنه !

يك همقطار داشتیم ، اهل کریوایا رچکا Krivaya Retchka ، گلوله زیر

استخوان کتف چپش خورد و دیگر حتی يك بار پاش را تکان نداد . تو این حرفه

به آدم خیلی خوش نمی گذره .

پیر مرد تفنگ و فاسقه اش را به انبار سیوس برد و پنهان کرد ، ولی هنگامی

که ایلی نیچنا از او پرسید پالتو اش کجاست ، با سر و روی گرفته به اکراه گفت :

- فروختمش . یاراست بکم حائی انداختمش . آن ور شومی لینسکایا

جنان مارا تو تنگنا گرفتند که هر چه داشتیم همه را گذاشتیم و در رفتیم ، مثل

دیوانه هامیدویدیم . آنجا دیگر که میتونست به فکر پالتو باشه ... بعضی ها

پوستین نیم تنه داشتند و همان طور ولش کردند ... خوب ، حالا تو با پالتو ام

چه کار داری ؟ برای چه حرفش را به میان میاری ؟ باز اگر پالتوی بدرد خوری

بود مانع نداشت ، ولی آن که بالا پوش گداها بود ...

درواقع ، پالتو اش از پارچه خوبی بود و تازه بود ، ولی پیر مرد روی

هر چیز که از دستش میرفت عیبی میگذاشت ، و این عادت او بود که خود را بدین

گونه دلداری دهد . ایلی نیچنا از این معنی خبر داشت ، ازین رو از بحث در

باره ارزش پالتو خودداری نمود .

شب در شورای خانوادگی چنین تصمیم گرفته شد که ایلی نیچنا و پانتلی-
پرو کوفیویچ، نازمانی که بتوانند، برای نگهداری اموال و چال کردن گندم
بوجاری شده در خانه خواهند ماند، و امادو نیاشکا بایک جفت ورزوی پر و
صندوق های رخت و اثاث به لاتیشف، در ساحل چیر، نزد خویشاوندانشان
خواهد رفت.

مقدر نبود که این طرح بتامای به اجراء آید. دوناشکا صبح بر افتاد،
ولی هنگام ظهر یک واحد انضباطی از قزاق هاو کالموک های سالسک Salsk به
تاتارسکی وارد شد. چنین پیداست که یکی از مردم ده پانتلی پرو کوفیویچ را
هنگامی که دزدانه به خانه خود میرفت دیده بود، چه ساعتی پس از ورود واحد
انضباطی چهار کالموک اسب تازان دم خانه ملخوف آمدند. پانتلی پرو کوفیویچ
بدیدن سواران با سرعت و چابکی شگفت انگیزی به زیر شروانی رفت. ایلی نیچنا
به پیشواز مهمانان شتافت. کالموک نسبتاً سالمند و بلند بالائی که سردوشی گروهبان
یکم داشت پرسید:

- پیر مرد کجاست؟

وی آن که به ایلی نیچنا پیر داذد، از دروازه بدرون آمد. ایلی نیچنا با

خشونت جواب داد:

- توجیه. کجامیحواسنی باشه؟

- مرا پیر تو خانه، باز جوئی بکنم.

- دنبال چه میگردی؟

- دنبال پیر مردت. آی، خجالت آورده! پیرزن به این سن و سال،

دروغ میگوید!

کالموک وظیفه شناس سر خود را به سرزنش تکان داد و ردیف دندان های
سفید بهم چسبیده اش را نمایان ساخت.

- لازم نیست دندان هات را نشان بدهی، بدپوزا به ات گفتم نیست، یعنی

که نیست.

کالموک که رنجیده بود با خشونت گفت:

- حرف بیه! مرا پیر تو خانه، و گرنه خودمان میریم.

و با قدم های بلند ساق های خمیده خود بسوی پلکان ورودی به راه افتاد.

آنان اطاق هارا بدقت جستند و بزبان کالموکی چیزی باهم گفتند، سپس

دو تن از ایشان رفتند تا ساختمان های حیاط را بگردند. در این میان یکی از

ایشان که آبله گون بود و بینی پخج و قد کوتاهی داشت و پوستش چنان تیره بود که به سیاهی میزد ، شلوار فراخ خود را بالا زد و به سرسرافت . ایلی نیچنا از میان در نیمه باز دیدش که جستی زد و دست در تیر سقف برد و به چابکی بالا رفت و پنج دقیقه پس از آن بزیر جست . پشت سر او پاتلتی پروکوفیویچ لندلند کنان با احتیاط بزیر آمد . سرایش خاک آلود بود و تار عنکبوت به ریشش جسییده بود . نگاهی به پیرزن که لبان خود را سخت میفشرد افکند و گفت :

— پیدام کردند ، لعنتی ها ! لابد یکی لومداد ...

پاتلتی پروکوفیویچ با چند مراقب به استانیترای کار کینسکایا ، مقر دادگاه نظامی ، اعزام شد . ایلی نیچنا اشکی چند ریخت و در حالی که به شلیک توپ که از سر گرفته شده بود و به تق تق غرای مسلسل های آن و ردون گوش میداد ، به ایبار رفت تا دست کم اندکی گندم پنهان کند .

XXII

چهارده سر بازفرای به انتظار دادرسی بودند . دادرسی کوتاه و بیرحمانه بود . رئیس دادگاه ، سروانی سالخورده ، از متهم نام و نام پدر و نام خانوادگی ، درجه و شماره واحدی را که بدان تعلق داشت میپرسید و درباره مدتی که متهم در فراد گذرانده بود تحقیق میکرد و پس از مبادله چند جمله با دیگر دادرسان ، — يك ستوان سوم بی دست و يك استوار سیبلو که از نان آسوده خوردن پیه آورده بود و يك وپوز باد کرده ای داشت ، — حکم را اعلام میکرد . بیشتر فراریان به شلاق محکوم میشدند و حکم در يك خانه خالی که برای همین کار اختصاص یافته بود بدست کالوگا اجرا میشد . در ارتش جنگاوردون شماره فراریان پیش از آن بود که بتوان مانند سال ۱۹۱۸ آنان را در ملاء عام شلاق زد .

پاتلتی پروکوفیویچ ششمین نفری بود که احضار شد . منقلب و رنگه پریده ، دست ها به درزشلوار جسییده ، در برابر میز دادرسان ایستاده بود .

سروان ، بی آن که متهم را نگاه کند ، پرسید :

— نام خانوادگی ؟

— ملخوف ، قربان .

— نام و نام پدر ؟

- پانتلی پروکوفویچ ، قربان .

سروان چشم از روی کاغذ برگرفت و در پیرمرد خیره شد .

- کجائی هستید ؟

- ده تاتارسکی ، استانیترای ویوشنسکایا ، قربان .

- شما پدرستوان گریگوری ملخوف نیستید ؟

- درست میفرمائید ، قربان . پدرش هستم .

پانتلی پروکوفویچ ناگهان جراتی یافت ، به نظرش رسید که شلاق از پیکر پیرش دور میشود . سروان ، بی آن که نگاه نافذ خود را از چهره لاغر گشته پانتلی پروکوفویچ برگیرد ، گفت :

- گوش کنید ، چه طور شما خجالت نمی کشید ؟

آنگاه پانتلی پروکوفویچ برخلاف آئین نامه دست چپ خود را بر سینه نهاد و با صدائی گریه آلود گفت :

- جناب سروان ، قربان ! تمام عمرم دعائاتان میکنم ، نگذارید شلاق بزنند . من دوتا پسر دارم که صاحب زن و بچه هستند ... بزرگتریش راسرخها کشته اند ... من نوه دارم ، آنوقت من پیرفروتوت باید شلاق بخورم ؟

ستوان سوم یکدست ، که گوشه های لیش از تشنج عصبی می جنبید ، گفت :

- ما بهیرها هم درس میدهیم چه جور خدمت بکنند . خیال میکردی برای فرارت از خدمت صلیب بهات خواهند داد ؟

- صلیب میخوام چه کنم ؟ ... مرا بفرستید به واحد خودم ، با صداقت خدمت میکنم ... خودم نمیدانم چه شد فرار کردم : لابد شیطان توجلدم رفته بود .

پس از آن پانتلی پروکوفویچ باز چند جمله از هم گسیخته درباره خرمنی که کوفته نشده ، درباره پای عییش و درباره ملک که بی سرپرست مانده گفت ، ولی سروان بایک حرکت دست او را خاموش کرد و بسوی ستوان سوم خم شد و مدتی دراز در گوش اوسخن گفت . ستوان باجنبانیدن سرتأیید میکرد و سروان بار دیگر روبه پانتلی پروکوفویچ نمود :

- خوب . همه حرفهاتان را زدید ؟ من پسران را می شناسم و تعجب میکنم که همچو پدری داشته باشد . شما کی از واحداثان فرار کردید ؟ یک هفته پیش ؟ پس شما میخواهید سرخها دهتان را بگیرند و پوست از سرتان بکنند ؟ این آن سرمشتی است که به قزاقهای جوان میدهد ؟ طبق قانون ما باید دربارهتان قضاوت بکنیم و شمارا به تنبیه بدنی محکوم بکنیم ، ولی به احترام درجه افسری

پسران ، من این بی آبرویی را در حقان روا نمیدارم . شما خدمت نظام انجام داده بودید ؟

- بله ، قربان .

- چه درجه داشتید ؟

- گروهان دوم ، قربان .

- درجه تان گرفته میشود ! - سروان که دیگر او را تو خطاب میکرد ، صدای خود را بلند کرد و با خشونت دستور داد : - فوراً برو به واحد خودت . به فرمانده اسوارانت بگو که طبق تصمیم داد گاه نظامی از درجه گروهانی خلع شده ای . تو این جنگ یا جنگ های دیگر مدال یا صلیب گرفته بودی ؟ ... دیگر ، برو !

پانتلئی پروکوفیویچ ، که از شادی سرپا بند نمیشد ، بیرون رفت و در مقابل گنبد کلیسا خاج بر خود کشید و ... پس از گذشتن از بالای تپه ، راه ده خود را در پیش گرفت . در حالی که از میان کله ها که با علف هرز در آمیخته بود لنگه لنگان میرفت ، با خود میگفت : « این بار من مجبور دیگری خودم را پنهان میکنم . سه تا اسواران کالموک هم که دنبال من هستند ، باز نخواهند توانست پیدام بکنند . »

در استپ ، برای آن که توجه اسوارانی را که می گذرند به خود جلب نکند ، با خود گفت که بهتر است ارجاعه برود . در حالی که زمین های شخم زده را ترك گفته به جاده تابستانی متروک پوشیده از بارهنگ می پیوست ، بلند پیش خود استدلال میکرد : « فوراً خیال خواهند کرد فراری هستم . اگر گرفتار یک دسته از آن ها که ادعای وظیفه شناسی دارند بشم ، بدون دادرسی زیر شلاق می کشند . » و عجیب آن که او دیگر خود را سرباز فراری نمی شمرد .

هر چه به دون نزدیک تر میشد با ارا بهای پناهندگان بیشتر برخورد میکرد . آنچه در بهار ، هنگام عقب نشینی شورشیان به ساحل چپ دون ، روی نموده بود اینک تجدید میشد : از همه سو ارا بهای و گاری های پراز خرت و پرت خانگی در استپ روان بودند ، گاوها نمره می کشیدند و گله های گوسفند مانند هنگ های سوار گرد و خاک بلند میکردند ... خش خش چرخ ها و شیهه اسب ها و فریاد مردم و همه سم های بیشمار ، این همه فضای آرام استپ را با هیاهوی مداوم و اضطراب انگیزی پرمیکرد .

قزاق ناشناسی ، با سر زخم بندی شده ، از فراز ارا بهای داد زد :

— کجامیری ، پدر؟ برگرد. سرخ‌ها دنبال‌مان هستند .
 پانتلئی پروکوفیویچ سرگشته ایستاد :
 — دروغ می‌گی! سرخ‌ها کجا هستند ؟
 — آن‌ور دون . به‌ویوشنسکایا نزدیک میشند . می‌خواهی پری به‌طرفشان؟
 پانتلئی پروکوفیویچ دلش آرام گرفت و به‌راه خود ادامه داد . نزدیک
 غروب به‌تاتارسکی رسید . هنگامی که از تپه سرازیر میشد ، بدقت دهکده را
 نگریست و ازظاهر خالی آن به‌تعجب افتاد . درکوچه‌ها کسی نبود . خانه‌ها
 متروک و خاموش بود و لته‌های پنجره‌ها بسته بود . نه‌آوای مردم‌شنیده
 میشد ، نه‌فریاد چارپایان . همین‌قدر در ساحل دون عده‌ای باحنپ و جوش در
 رفت‌وآمد بودند . پانتلئی پروکوفیویچ ، همچنانکه نزدیک‌تر میرفت ، باسانی
 تشخیص داد که قزاق‌های مسلح کرجی‌ها را از آب پرون می‌کشند و به‌دمه‌میرند .
 پیدا بود که مردم تاتارسکی آن‌را ترک گفته اند . پرمرد با احتیاط درکوچه
 قدم نهاد و بسوی خانه خودرفت . ابلی‌نیچنا و بچه‌ها درمطبخ بودند . می‌شانکا
 شادمانه فریاد زد :

— این‌ها ، بابا بزرگ !

و خودرا به‌گردن پدر بزرگ خود انداخت .

ابلی‌نیچنا از شادی به‌گریه درافتاد و درمیان اشک گفت :

— دیگر امیدنداشتم تورا ببینم . خوب ، پروکوفیچ ، هرجه می‌خواهی
 بگو ، ولی من دیگر حاضر نیستم اینجا بمانم . بگذار همه‌چیز آتش بگیرد .
 من این‌جا نمی‌مانم که خانه خالی را نگهداری بکنم . مردم تقریباً همه‌شان
 رفته‌اند و من احمق با بچه‌ها این‌جا نمانم ! همین‌حالا مادیان را ببند و راست
 جلوروی‌مان بریم . خوب ، ولت کردند ؟

— آها .

— راست راستی ؟

— راست راستی ، تا وقتی که باز بگیرندم ...

— آخر ، تو که نمیتونی این‌جا خودت را پنهان بکنی ! امروز صبح ،
 وقتی که سرخ‌ها از آن روبرو شروع به تیراندازی کردند ، واخ ! چه ترسیدیم !
 تو آن تیراندازی ، من و بچه‌ها تو زیر زمین بودیم . آخرش آن‌ها را عقب‌زدند .
 چندتا قزاق آمدند و شیرخواستند و توبه‌یه کردند از این‌جا بریم .
 پانتلئی پروکوفیویچ سوراخی را که گلوله در چهار خوب پنجره بوجود

آورده بود بدقت واری کرد و پرسید :

— قزاق‌های ده خودمان که نبودند ؟

— نه ، مال جای دیگر بودند ، از ناحیهٔ خوهر .

پاتلئی پروکوفیویچ آهی کشید و گفت :

— دیگر باید رفت .

سرب در انبار تپاله چاله‌ای کند و هفت کیسه گندم در آن نهاد و بدقت روی آن را با خاک پوشاند و تپاله‌ها را آنجا انبار کرد . و همین که هوا خوب تارک شد ، مادیان را به ارابهٔ کوچک بست و دو پوستین ، يك کیسه آرد ، مقداری ارزن و يك میش دست و پا بسته در آن نهاد و هر دو تا گاو شیرده را نیز به عقب آن بست ، ایلی نیچنا و بچه‌ها را سوار کرد و گفت :

— خوب ، دیگر بریم ، به امید خدا !

ارابه را از حیاط بیرون برد و مهاری‌ها را به پیرزن داد ، دروازه را بست و درحالی که با آستین نیم تنه اشک چشم خود را پاک میکرد و فین می کشید ، تاسرشته در کنار ارابه راه رفت .

XXIII

روز هفدهم سپتامبر ، واحدهای گروه ضربتی شورین پس از سی و درست راه پیمایی به ساحل دون رسیدند . از همان صبح روز هجدهم آتشبارهای سرخ از ملتقای رودهای مدودیتسا Medvédtisa و دون تا استانیترای کازانسکایا به غرش درآمدند . پس از آتش کوتاه توپخانه ، پیاده نظام سرخ دهکده های ساحلی بوکانوفسکایا و ویوشنسکایا را اشغال کرد . همان روز نیز ساحل چپ دون در طول یکصد و پنجاه و درست از وجود سفیدها پاک گردید . اسواران های قزاق عقب نشستند و با حفظ نظم از دون گذشته در مواضعی که از پیش در نظر گرفته شده بود مستقر گشتند . همهٔ وسایل عبور از آب در دست آنها بود ، اما چیزی نمانده بود که پل ویوشنسکایا به دست سرخ‌ها بیفتد . قزاق‌ها رویهٔ چوبی پل را با کاه پوشانده نفت بر آن ریخته بودند تا پیش از رفتن از آنجا آن را آتش بزنند ، و دیگر آمادهٔ آتش زدن بودند که پیکی پناخت رسید و خبر آورد که یکی از اسواران های هنگ ۳۷ برای عبور از آب از دهکدهٔ پره‌وزنی

Perevozny به ویوشنسکایا می آید. اسواران عقب مانده درست هنگامی که پیاده نظام سرخ وارد استانیترآ میشد بتاخت رسید. قزاق‌ها زیر آتش مسلسل موفق شدند از پل بگذرند و آن‌را پشت سر خود آتش بزنند، اما در این کار بیش از ده کشته وزخمی وبه همان اندازه نیز اسب تلفات دادند.

هنگ‌های وابسته به لشکرهای ۲۲ و ۲۳ ارتش نهم سرخ دهکده‌ها و استانیترآهای ساحل چپ دون‌را تا پایان سپتامبر در اشغال داشتند. نیروهای متخاصم را آب‌دون از هم جدا میکرد، که در آن فصل پهنای آن حداکثر از هشتاد سائز بیشتر نبود و در برخی نقاط تاسی سائز کاهش مییافت. سرخ‌ها اقدام جدی برای گذار از آب‌بعل نمی‌آوردند. این‌جا و آن‌جا تلاشی نمودند که از دون بگذرند، ولی عقب‌زده شدند. در سراسر این بخش جبهه پانزده روز شلیک شدید توپ و تفنگ در گرفت. قزاق‌ها ارتفاعات ساحلی را در دست داشتند و آتش خود را متوجه گذرگاه‌هایی که به رود منتهی میشد و محل تمرکز دشمن بود میکردند و بدین‌سان او را از رفت و آمد در ساحل بهنگام روز مانع میشدند؛ ولی از آن‌جا که اسواران‌های قزاق این بخش جبهه واحدهائی بودند که روحیه جنگی کمتری داشتند، - و از پیران یا جوانان هفده تانوزده ساله تشکیل شده بودند، - آنها نیز در صدد عبور از دون بر نمی‌آمدند تا سرخ‌ها راعقب زده در ساحل چپ رود به حمله پردازند.

قزاق‌ها، پس از آن که به ساحل راست دون عقب نشستند، روز اول هردم انتظار داشتند خانه‌های دهکده‌هایی را که در اشغال سرخ‌ها بود در آتش ببینند، و چون حتی از یک نقطه در ساحل چپ دودی بر نخاست در تعجب افتادند. از آن بالاتر، ساحل نشینانی که شبانه از رود می‌گذشتند می‌گفتند که سرخ‌ها چیزی از اموال مردم نمی‌برند، بر عکس هر چیز، حتی هندوانه و شیر که خواسته باشند، قیمت آن‌را با گشاده دستی با پول شوروی می‌پردازند. این امر قزاق‌ها را در سرگردانی و حیرت فراوانی فرو برد. بنظرشان میرسید که پس از شورش میبایست سرخ‌ها دهکده‌ها و استانیترآهای باغی‌را سراپا به آتش بکشند؛ انتظار داشتند مردمی که در محل مانده بودند، یادست کم مرده‌اشان، بیرحمانه نابود گردند، ولی از اخبار موثق چنین بر می‌آمد که سرخ‌ها مردم مسالمت جو را آسوده می‌گذارند و همه چیز نشان میداد که آنان در پی انتقام - جوئی نیستند.

شب نوزدهم سپتامبر، قزاق‌های خوهر که در مقابل ویوشنسکایا موضع

گرفته بودند بر آن شدند که درباره این رفتار شکفت انگیز دشمن تحقیق کنند.
قزاقی که صدای بسیار قوی داشت دست‌ها را جلوده‌ها گرفت و فریاد زد :
- آهای ، شکمبه سرخ‌ها ! خانه‌ها مان را چرا آتش نمی‌زنید؟ کبریت
ندارید؟ بیایید پیش مان ، به اتان بدهیم .

صدای بلندی از درون تاریکی جواب داد :
- نشد که گریه‌تان بیاریم ، و گرنه خودتان را با خانه‌ها تان یکجا آتش
میزدیم !

قزاق خوبری همچنان بالحن ریشخند فریاد زد :
- کارتان به گدائی کشیده ؟ چیزی ندارید که آتش بگیرید ؟
شوخ و آسوده ، صدائی در جواب آمد :
- توجنده سفید ، بیابین و آب ، چنان آتشی تو کونت میکنیم که تازنده
باشی از خارش نیفته !

مدتی دراز دو طرف به یکدیگر ناسزا گفتند و سپس اندکی تیراندازی
کردند و آرام گرفتند .

در نخستین روزهای ماه اکتبر ، عمده نیروی ارتش دون ، یعنی دوسپاه
که در بخش کازانسکایا - پاولوفسک متمرکز بودند ، دست به تعرض زدند . سپاه سوم
دون که شامل هشت هزار پیاده و بیش از شش هزار سوار بود در نزدیکی پاولوفسک
از دون گذشت و لشکر ۲۶ سرخ را عقب زد و پیشروی پیروزمندانه‌ای بسوی
خاور آغاز کرد . اندکی بعد ، سپاه دوم کونووالف نیز از دون گذشت . تفوق
سوار نظام به این سپاه امکان داد که در عمق جبهه دشمن فرو رود و چندین ضربت
خرد کننده به وی وارد آورد . لشکر ۲۱ تیراندازان سرخ که تا آن زمان بصورت
ذخیره باقی مانده بود به عرصه نبرد گشایده شد و یکچند پیشروی سپاه سوم را
به تأخیر انداخت ، ولی در برابر فشار سپاه‌های قزاق که اینک به یکدیگر پیوسته
بودند ناچار در عقب بنشیند . روز ۱۴ اکتبر سپاه دوم قزاق لشکر ۱۴ تیراندازان
سرخ را درهم شکست و تقریباً بکلی نابود کرد . سرخ‌ها طی يك هفته در ساحل
چپ دون تا استانیتزای ویوشنسکایا عقب رانده شدند . قزاق‌ها ، پس از آن که
يك چنین سرپل و سیمی را اشغال کردند ، ارتش نهم سرخ را تا خط لوزوو
Louzévo - شیرینکین - واراویوفا Vorobiovka پس زدند و لشکر ۲۳
ارتش نهم را مجبور ساختند که بتعجیل در بخش باختری ، بین ویوشنسکایا و
دهکده کروگ洛夫سکی Krouglovski ، جبهه خود را ترمیم کنند .

تقریباً همزمان با سپاه دوم ژنرال کونووالف، سپاه یکم دون نیز که در نزدیکی استانیتسرای کلتسکایا Kletskaia موسع گرفته بود در بخش خود از رود گذشت.

لشکرهای ۲۲ و ۲۳ سرخ را که در جناح چپ مستقر بودند خطر محاصره تهدید میکرد. ازینرو فرمانده جبهه جنوب جاورى به ارتش نهم دستور داد که در جبهه‌ای که از مصبرود ایکورتس Ikorets گذشته در طول خط بوتور-لینوفکا Boutourlinovka - اوسپنسکایا Ouspenskaja - تیشانسکایا Tichanskaja - کومیل ژنسکایا Koumyljenskaja امتداد مییابد موضع بگیرد. ولی ارتش نهم در این خط نیز نتوانست پایداری کند. اسواران‌های متعدد و ناهاهاگنق قزاق که بر اثر بسیج همگانی تشکیل شده بودند به ساحل چپ رود رفتند و به نیروهای منظم سپاه دوم قزاق ملحق گشتند و با حركتی سریع سرخ‌ها را همچنان بسوی شمال راندند. در فاصله ۲۴ تا ۲۹ اکتبر، سفیدها ایستگاه‌های فیلونوو Flionovo و پورینو Povorino و شهر نوخوپرسک Novokhopersk را اشغال کردند. ولی با همه موفقیت‌های بزرگ ارتش دون در ماه اکتبر، باز قزاق‌ها آن اطمینانی را که در بهار، هنگام حرکت پیروزمندان‌شان بسوی مرزهای شمالی منطقه دون، گویی به پروازشان در می‌آورد دیگر نداشتند. بیشتر کسانی که در جبهه می‌جنگیدند در می‌یافتند که این موفقیت زود گذر است و دیگر جز تازمستان نخواهند توانست پایداری کنند.

بزودی وضع جبهه جنوب بیکیاره عوض شد. شکست ارتش داوطلب در نبرد عمومی جبهه اول Orel - کرومی Kromy و عملیات درخشان سوار نظام بودیونى Boudionny در بخش ورون Voroneje سرانجام جنگ را معین کرد: در نوامبر ارتش داوطلب بسوی جنوب در غایتید و جناح چپ ارتش دون را بی‌حفاظ گذاشت و در نتیجه آن را هم در پی خود به عقب‌نشینی کشاند.

XXIV

پانثلثی پروکوفویچ و خانواده‌اش دو هفته ونیم به آسودگی در دهکده لاتیشف بسر بردند، ولی پیرمرد همین که شنید سرخ‌ها ازدون عقب‌نشسته‌اند،

آماده رفتن به خانه خودش. در پنج ورستی دهکده، با سرو روی مصمم از ارا به پائین آمد و گفت :

— حوصله ندارم این جور پاکشان برم. برای خاطر این گاوهای لعنتیه که همیشه یرتمه رفت. چه مرضی داشتیم با خودمان بیاریمشان؟ دنیا شکا! ورزوها را و ایستان! گاوهارا به ارا به خودت ببند، من یرتمه میرم به خانه. شاید حالا جزمشٹی خاکستر ازش باقی نمانده باشه...

پیر مرد که سخت دچار بیتابی شده بود، بچه‌ها را از ارا به خود به ارا به وسیع‌تر دنیا شکا برد و بارهای زیادی را هم روی آن نهاد و مادیان سبکبار را با سرو صدای فراوان در جاده پر دست انداز به راه انداخت. حیوان از همان نخستین ورست غرق عرق شد؛ هرگز صاحبش با او چنین بیرحمانه رفتار نکرده بود؛ یکدم شلاق را از دست نمی‌نهاد و پیوسته او را می‌کوبید. ایلی‌نچینا که از درد لطمه تکان‌ها ابرو درهم کشیده بود، به دیواره ارا به چنگ انداخته می‌گفت :

— تو این مادیان را میکشی! چته که مثل جن زده‌ها میتازی؟

پانتلئی پروکوفیویچ از لای دندان‌های بهم‌فشرده گفت :

— بهر صورت او نیست که بیاد سرقبر من اشک بریزه... هی-ین! لعنتی! عرق کردی، ها!... شاید الآن از خانه‌مان جز تیرهای سوخته چیزی نمانده... نگرانی‌های او درست در نیامد؛ خانه بر جا بود، ولی شیشه‌های پنجره‌ها تقریباً همه شکسته، درازپاشنه در آمده و دیوارها از گلوله سوراخ سوراخ بود. از سراسر ملک پیدا بود که متروک مانده و خالی است. گوشه اصطبل را گلوله توپ یکسر برده بود، خمپاره دیگری يك گودال کم عمق دم چاه بوجود آورده دیواره چادر را خراب و چوب آبکشی را دونیم کرده بود. جنگ که پانتلئی پروکوفیویچ از برابر آن گریخته بود به خانه‌اش آمده نشانه‌های دهشت‌بار ویرانی پشت سر خود بجا گذاشته بود. ولی بزرگترین زبانی که براو وارد آمده بود کار قزاقان خوهر بود که در دهکده مستقر شده بودند؛ آنان پرچین حیاط طویله را واژگون کرده سنگ‌های عمیقی به اندازه يك قد آدمی در آن کنده بودند؛ برای آن که کار را بر خود آسان کنند، دیوارهای انبار گندم را فرو ریخته تیرهای آن را بجای کنده‌های پوششی دیواره سنگر بکار برده بودند؛ برای مسلسل خود مزغلی در دیوار سنگی ایجاد کرده و از بی‌مبالائی گذاشته بودند که اسب‌هایشان يك پشته یونجه را لگدمال کنند؛

همچنین پرچین‌ها را سوزانده مطبخ تابستانی را یکسر آلوده کرده بودند ... پاتلتلی پروکوفیویچ، پس از واریسی خانه و ساختمان‌های فرعی، سرخود را با هردو دست گرفت. این بار عادت همیشگی خود را به ناچیز شمردن آنچه از دست میداد دیگر از یاد برد. برآستی هم نمیتوانست بگوید که همه آنچه گرد آورده بود ارزشی نداشت و جز برای شکستن و سوختن به هیچ دردی نمی‌خورد! انبار که دیگر پالتونست، و ساختمان آن برایش ارزان تمام نشده بود.

ایلی‌نیچنا آهی کشید و گفت:

— انگار هرگز انبار نداشتیم!

پاتلتلی پروکوفیویچ بتندی جواب داد:

— چه انباری، واقعا... ولی حرف خود را نیمه‌کاره گذاشت و دست را بنومیدی تکان داد و به‌خرم نگاه رفت.

دیوارهای خانه که از برخورد گلوله‌ها و تکه‌پاره‌های خمپاره‌آبله‌گون و زخمی شده بود ظاهری ناخوشایند و متروک مانده داشت. باد درمه‌طاق‌ها زوزه می‌کشید، میزها و نیمکت‌ها را قشر کلفتی گرد و خاک پوشانده بود ... مدتی چند لازم بود تا بازهمه‌چیز مرتب گردد.

همان فردای آن روز پاتلتلی پروکوفیویچ سواره به استانبول رفت و رویه‌م بدشواری توانست از دوست پزشکیار خود کاغذی بگیرد که در آن گواهی میشد که قزاق پاتلتلی ملخوف بعلت پای‌علیل خود نمیتواند راه‌پیمایی کند و احتیاج به معالجه دارد. این گواهی به پاتلتلی پروکوفیویچ کمک کرد تا از رفتن به جبهه معاف گردد. آن را به آتامان نشان داد و هر بار که به دهداری میرفت بمدا بر عضا تکیه میکرد و بتناوب روی این یا آن پا می‌لنگید.

زندگی در تاتارسکی هیچگاه چنان آشفته و بی‌معنی نبود که پس از بازگشت از فرار اخیر. مردم خانه به خانه میرفتند تا اموالی را که قزاقان خویش رفته بودند بازشناسند. آنان اسب و آب‌کندها را به جستجوی گاوهای که از گله ربوده شده بودند زیر پا میگذاشتند. از همان نخستین روز بمباران تاتارسکی، یکره مرکب از سبدها و گوسفند متعلق به مردم بالا ده ناپدید شده بود. بقراری که چوپان می‌گفت، خمپاره‌ای پیش‌روی ربه که در چارابود منفجر شد و گوسفندان وحشت زده باده‌هایی که تلوتلو می‌خورد به اسب گریختند. مردم، هشت روز پس از بازگشت، آنهارا در چهل ورستی دهکده، در قلمرو استانبول‌نژاد الانسکایا پیدا کردند، ولی پس از واریسی معلوم شد که نیمی از گوسفندان گله بیگانه‌اند

و علامت ناشناسی روی گوش دارند؛ و اما گوسفندان خود دهکده، پیش از پنجاه رأسشان کم بود. از این گذشته، چرخ خیاطی خانواده بوگاتیروف در جالیز ملخوف‌ها افتاده بود و پانتلئی پروکوفیویچ حلبی‌های بام انبار خود را در خرمنگاه آنیکوشکا پیدا کرد. در دهکده های مجاور نیز کار بر همین منوال بود. تآمدتی مردم دهکده‌های ساحلی، از نزدیک و دور، به جستجوی اموال خود به تاتارسکی می‌آمدند و تا مدت‌ها، مردم، وقتی که به یکدیگر میرسیدند، از هم می‌پرسیدند: «شما يك گاو موقرمز ندیدید، خال سفیدی رویشانی داره و شاخ چپش شکسته است؟» یا «گوساله قهوه‌ای رنگ يك ساله‌مان، دست بر قضا، این ورهاگم نشده؟»

بي‌شك، چه بسا گوساله که در ديك‌ها یا آشپزخانه‌های صحرایی اسواران های قزاق ناپدید شدند، ولی صاحبانشان، که امید به تکاپوشان و امید داشت، تازمانی که یقین نکردند گمشته‌شان دیگر پیدا نخواهد شد، استپرا همچنان زیر پا گذاشتند.

پانتلئی پروکوفیویچ، پس از آن که از خدمت نظام معاف شد، با جدیت برای مرمت ساختمان‌ها و پرچین‌ها به کار پرداخت. خرمن گندم، که کار کوفتن آن نیمه کاره مانده بود، در خرمنگاه رها شده بود و موشهای حریص در آن میلولیدند؛ و با این همه پیرمرد آماده کوفتن آن نمیشد. آری، هنگامی که حیاط پرچین نداشت و انباری در میان نبود، هنگامی که سراسر ملك منظره نفرت‌بار ویرانگی داشت، مگر او میتواندست به کوفتن خرمن اقدام کند؟ تازه، هوای پائیز صاف بود و نیازی به عجله در کار خرمن کوبی نبود.

دو نیاشکا و ابلی نیچنا دیوارهای خانه را دوغ آهک مالیدند و در ساختن پرچین موقت و همچنین در دیگر کارهای ملك با همه نیروی خود به پانتلئی پروکوفیویچ کمک کردند. به ترتیب که بود شیشه بدست آوردند و در پنجره ها کار گذاشتند و مطبخ و چاه را پاکیزه کردند. پیرمرد خودش در چاه رفت و بي‌شك همانجا بود که سرما خورد. يك هفته سرفه کرد و عطسه زد و پیراهنش همواره خیس عرق بود. ولی تنها همین کفایت کرد که دوشیشه و دکای خانگی سربکشد و سپس روی بخاری بخوابد تا بکلی بهبود یابد.

آنها همچنان از گریگوری بی‌خبر بودند. تنها در پایان اکتبر بود که روزی تصادفاً پانتلئی پروکوفیویچ از يك قزاق زخمی که از دهکده میگذشت خبر یافت که گریگوری کاملاً تندرست است و با هنگ خود در جانی واقع در استان

ورونز میباشد. این خبر سخت موجب شادی پیرمرد گردید و بمناسبت آن آخرین بطری و دکای طبی خود را که فلفل قمرزد را آن خوابانده بود سرکشید و پس از آن سراسر يك روز، با گردن برافراشته همچون خروس، دهکده را زیر پا گذاشت و به هر کس که میرسید میگفت :

- خبر نداری؟ گریگوری مان ورونز را تصرف کرد. همچو میگند که دوباره به اش درجه داده اند و حالا باز يك لشکر یا شاید هم يك سپاه را زیر فرمان خودش دارد. يك همچو سربازی کجا پیدا میشه؟ گرچه، خودت هم میدانی ... پیرمرد، از نیاز مقاومت ناپذیری که به شرکت دادن دیگران در شادی خود داشت، چیزها از خود بهم میبافت و خودستائی میکرد. مردم ده به او می گفتند :

- تو، پست قهرمانه .

پانتلی پروکوفیویچ با خوشحالی چشمک میزد :

- آخر، هیچ میدانی به که رفته؟ بی آن که خواسته باشم خودستائی نکنم. در جوانیم من دست کمی از اش نداشتم. اگر این پامانع کارم نمیشد، من هم سری تو سرها درمی آوردم. نمیگم يك لشکر، اما خوب میتونستم يك اسواران را راه ببرم. اگر امثال ما پیرمردها توجیه فراوان بودند، مدتها پیش مسکو به تصرف درآمده بود، ولی آن ها همه اش درجا میزنند، نمیتونند حق دهاتی ها را کف دستشان بگذارند ...

آخرین کسی که پانتلی پروکوفیویچ در آن روز با وی سخن گفت بسخلبنوف Beskhlëbnov پیر بود. از پرابرخانه ملخوف میگذشت که پانتلی پروکوفیویچ فرصت را غنیمت شمرد و او را نگاهداشت .

- آهای، فیلیپ آگه یویچ Aguéievitch، کمی صبر کن. سلامت که هستی؟ بیا این جا، باهم کمی گپ بزنیم .

بسخلبنوف بدرون آمد، سلام و احوالپرسی کرد. پانتلی پروکوفیویچ گفت :

- میدانی گریشکای من چه شیرین کاشته ؟

- از چه بابت ؟

- بله، دوباره يك لشکر به اش داده اند. می بینی چه دستگاهی را باید به اش

فرمان بده ؟

- يك لشکر ؟

- خوب، بله، يك لشكر .

- چه میگی !

- همین که گفتم . به هر کس که نمیدهند . ها ، چه میگی ؟

- خوب ، البته .

پانتلئی پروکوفیویچ نگاه فیروزمندانهای به مخاطب خود افکند و به سخن خود که چندان بردلش می نشست ادامه داد :

- پسری دارم که همه تجسینش میکنند، سینه اش پرمدال و صلیب، بنظر تو این چیزی نیست؟ خدامیدانه چه قدر زخم برداشت ، کوفتگی پیدا کرد ! هر که جای او بود، مدتها پیش مرده بود، ولی او هیچ! ککش هم نمیگز . نه، هنوز قزاق های واقعی تو سرزمین دون آرام مان پیدا میشوند !

• بسخلمنوف پیر که طبع پر گوئی نداشت، در اندیشه فرو رفت و گفت :

- هنوز پیدا میشوند ، درست، ولی کاری نمی کنند که کار باشه .

- اه، چه طور کاری نمی کنند که کار باشه ؟ نگاه کن چه جور سرخ هارا تارانده اند . از ورونژ گذشته اند و دارند طرف مسکو میرند .

- اما خیلی طول میدند ! ...

- نباد عجله کرد ، فیلیپ آگه یویچ . این را به خاطر ت بسیار که توجنگ هیچ کاری با عجله نمیشه . هر که تندتر بدوه، زودتر از نفس می افته . تو این کار باید آهسته قدم برداشت، با مراجعه به نقشه ها ، طبق طرح های جور و اجوری که ریخته شده ... تورو سیه ، دهاتی ها مثل مور و ملخ ریخته اند، ولی ما قزاق ها مگر عده مان چه قدره ؟ يك مشت !

- این ها همه اش درست ، ولی قزاق ها مان گمان نمینوند زیاد پایداری بکنند . زمستان امسال با ما این جا مهمان خواهیم داشت . مردم که این جور می کنند .

- اگر مسکو را فوراً نگیرند، آنها باز این جا پیدا شان خواهد شد ، حق با توست .

- تو خیال میکنی که بگیرند ؟

- باید بگیرند، ولی تقدیرش با خداست . مگر ممکنه قزاق ها مان به مسکو نرسند ؟ هر دوازده تارتش قزاق آماده کار شده اند، و باز از عهد بر نمی آند ؟

- کس چه میدانه ؟ خوب، تودر چه کاری ، از جنگ خسته شده ای؟

- برای من، دیگر چه جنگی؟ اگر پام علیل نبود، به اشان نشان میدادم

چه جور بادشمن باید جنگید! ما پیرها، آدم‌های استخوان داری هستیم .
 - به قرای که میگند، همین پیرهای استخوان دار آن ور دوان چنان مقابل
 سرخ‌ها پا به فرار گذاشتند که پوستین به دوش هیچکدامشان ننماید. هر چه پوشیده
 بودند، یکی یکی در می آوردند و می انداختند ، تا که دیگر لخت می‌دیدند .
 مردم می‌خندند و می‌گند از آن همه پوستین که ریخته بود استپ یکسر زرد شده
 بود و انگار با گل پوشیده شده بود .

پانتلی پروکوفیویچ نگاهی از زیر چشم به بسخلبنوف انداخت و بخشکی
 گفت :

- از من بخواهی، همه‌اش دروغه. بله، امکان داره که یکی برای این
 که سبکتر باشه، لباس خودش را درآورده باشه ، ولی مردم همیشه کارشان يك
 كلاغ چهل كلاغه . يك پالتو، يا گيرم كه يك پوستين ، چیزی نیست . مگر آدم
 جانش بیشتر از این‌ها ارزش نداره؟ آها، يانه؟ ازت میبرسم . از آن گذشته ،
 هر پیری که نمیتونه با پوستینش بده. تو این جنگ لعنتی باید پاهائی مثل سگ
 های تازی داشت، ومن، مثلاً، همچو پاهائی از کجا گیر بیارم ؟ تازه ، فلیپ
 آگه یویچ ، تو از چه بابت گله داری ؟ این پوستین‌ها به چه دردت میخوره ؟
 حرف سرپوستین یا فرساً پالتو نیست . حرف سراینه که دشمن را باید هر چه
 زودتر شکستش داد ، مگر نه ؟ خوب، دیگر خدا نگهدار. کارم را گذاشته‌ام و
 دارم باتو پرچانگی میکنم. راستی، گوساله‌ات را پیدا کرده‌ای؟ هنوز دنبالش
 میگردی ؟ خبری هم ازش نیست ؟ لابد این خو پری‌ها زهرمارش کرده‌اند ،
 ای که گلوگیرشان بشه! اما درباره جنگ، خیالت آسوده باشه: قزاق‌ها مان
 دهاتی‌ها را شکست میدند .

و پانتلی پروکوفیویچ با بزرگواری و مناعت بسوی پلکان لنگیدن
 گرفت .

اما شکست دادن دهاتی‌ها، هم ظاهراً چندان آسان نبود... آخرین
 تعرض قزاق‌ها تلفات سنگینی به همراه داشت. ساعتی نگذشته بود که يك خبر
 ناگوار وقت خوش را بر پانتلی پروکوفیویچ تلخ کرد. هنگامی که برای دیواره
 چاه الواری را رنده میکرد ، شیون و فریاد ماتم زن‌ها به گوشش رسید .
 فریادها نزدیکتر میشد. پانتلی پروکوفیویچ دونیاسکارا به خبر گیری فرستاد،
 و درحالی که تیر را درکنده می‌نشانده، گفت :

- برو بین که مرده .

دو نیاشکا بزودی بازگشت و گفت که نمش سه قزاق را از جبهه فیلونو آوردند: آنیکوشکا، خریستونیا و یک جوانک هفده ساله از اهالی آن سر دهکده. پانتلی پروکوفیویچ منقلب شد و کلاه از سر برگرفت و خاج بر خود کشید.

— خدا بهشت روزی شان کنه! — و در حالی که بادرده و اندوه به خریستونیا که همین چندی پیش با او به محل سر بازگیری رفته بود می اندیشید، افزود: چه قزاقی بود ...

دیگر نمیتوانست کار کنند. زن آنیکوشکا چنان زوزه می کشید که گوئی دارند او را سرمی برند و چنان به صدای بلند زبان می گرفت که قلب پانتلی پروکوفیویچ از جا کنده میشد. برای آن که فریاد و زاری زن ها را نشنود، بدرون خانه پناه برد و در را بدقت پشت سر خود بست. دو نیاشکا بریده بریده برای ایلی نیچنا حکایت میکرد:

— ... مادر جان، نگاه کردم، آنیکوشکا دیگر تقریباً سر نداشت، خرد خمیر شده بود. اوه، آدم وحشت میکرد! بوی گندش هم از یک ورستی بلند بود ... چرا آوردندشان این جا، نمیدانم! خریستونیا به پشت خوابیده بود و تمام ارا به را پر کرده بود. پاهاش از زیر پالتو آویزان بود ... خریستونیا پاک و پاکیزه بود و مثل کف سفید بود. فقط یک سوراخ زیر چشم راستش داشت، یک سوراخ کوچک، به اندازه سکه یک شاهی، و خون پشت گوشش خشک شده بود. پانتلی پروکوفیویچ از غیظ تف کرد و به حیا رفت، تبری و پاروئی برداشت و لنگان سوی دون براه افتاد. هنگامی که میرفت، به میشاتکا که دم مطبخ تابستانی بازی میکرد، گفت:

— به مادر بزرگ بگو که رفته ام آن ور دون سر شاخه بچینم، شنیدی چه گفتم، بچه جان!

در آن سوی دون، پائیزی آرام و نوازشگر جنگل را در بر گرفته بود. برگهای خشک زمزمه کنان از شاخه های درختان سپیدار می افتادند. بوته های سنبل را گوئی آتش فرا گرفته بود و میوه های سرخشان در میان برگ های کم پشت به زبان های آتش میمانست. بوی تلخ و نافذ پوست پوسیده درخت بلوط جنگل را پر کرده بود. توده انبوه و خاردار بته های و لشی زمین را پوشانده بود و میوه های رسیده آن، زیر شاخه های درهم رفته، خود را ماهرانه از خورشید پنهان میداشتند. شبنم در سایه تازهر روی علف های پژمرده میماند و تارهای

عنکبوت را بسان نقره بدرخشش در میآورد. تنها ضربات پرکار دارکوب و آواز باس ترک خاموشی جنگل را آشفته میساخت.

زیبایی خاموش و عبوس جنگل تأثیر آرامش بخشی در پانتلی پروکوفیویچ داشت. او با آرامی از میان بوته‌ها میرفت و فرش نمناک برگهای پژمرده را با پا پس میزد و با خود میگفت: «زندگی همین. چندی پیش زنده بودند و حالا دارند مرده‌شان را می‌شویند. چه فزائی را کشتند! همین تازگی به دیدن مان آمده بود، وقتی که دارپا را از آب بیرون کشیدیم روساحل بود. آخ! خریستان، خریستان! گلوله دشمن خودش را به توهم رساند... و آن آنیکوشکا... چه برهنه خوشحالی بود، چه دوست داشت دمی به خمره بزنه و بخنده، و حالا دیگر کارش تمام شده، مرده...» پانتلی پروکوفیویچ گفته‌های دونیاشکا را به یاد آورد. چهره خندان و بیمو و اخته‌وار آنیکوشکا با وضوح دور از انتظاری در حافظه‌اش سر برداشت، اما بهیچ‌رو نتوانست او را بدان گونه که اینک بود، - بیجان و با سری درهم کوفته، - در نظر آورد. پانتلی پروکوفیویچ گفتگوی خود را با سخلینوف از خاطر گذراند و خود را سرزنش کرد: «بد کردم که خدا را بخشم آوردم و در باره کریگوری لاف‌زدَم. شاید الآن کریگوری جانی افتاده و گلوله‌ها نوکش زده‌اند. آخ! خدا نکنه! دیگر چه کسی از ما، پدر و مادر پیرش، نگهداری خواهد کرد؟»

آبیای قهوه‌ای رنگی از زیر بنه‌ای پرید و پانتلی پروکوفیویچ را از ترس جهانند. بی‌اختیار پرواز کج و سرکش پرنده را دنبال کرد و دورتر رفت. کنار آبگیر کوچکی چند درختچه دید و به شکستن و بریدن پرداخت. میکوشید تا به چیزی فکر نکند. داس مرگ در یک سال چندان از نزدیکان و آشنایانش را درو کرده بود که از اندیشه آن‌اندوه برداش سنگینی میکرد، دنیا در نظرش رنگه می‌باخت و پرده سیاهی آن‌را دربر میگرفت. برای آن که خود را از اندیشه‌های تاریک بدرکشد، به صدای بلند می‌گفت:

«این درختچه را باید انداخت. سرشاخه خویبه. بدرد پرچین من

میخوره.

پانتلی پروکوفیویچ، پس از آن که کارش پایان یافت، نیم تنه‌اش را کند و روی تل هیزم نشست و، در حالی که بوی گس برگهای پژمرده را حریصانه نفس می‌کشید، مدتی دراز افق دوردست را که درمه آبی رنگی فرو رفته بود و قلمستان‌هایی را که پاییز در زرنشانه بود و با آخرین زیبایی خود میدرخشیدند

نگاه کرد. يك درخت جوان افرا در همان نزديكى سر بر آورده بود. با قامت برانده اش در روشنائى سرد آفتاب پائيز گویی مبدرخشيد و شاحمهای افشانش که از برگهای ارغوانی سنگين گشته بودمانند بالهای پرندهای افسانهای گسترده بود. پانتلئی پروکوفیويچ تاچندی محو تماشاى آن بود و سپس نگاهش تصادفاً به آبگیر افتاد و در آن آب را کد و زلال پشت تيره چندماهی بزرگ سيم را دید که چنان نزديک ساحل شنا میکردند که اومیتوانست بالها و دم سرخ و مواجشان را ببیند. ماهیها هشت تا بودند و گاه زیر سبز سبز برگهای نیلوفر ناپدید میشدند و سپس باز در آب صاف پدیدار می گشتند و برگهای بید بر آب افتاده را بک میزدند. آبگیر در پائيز تقريباً خشک میشد و گرفتن ماهیها چندان زحمتی برای او نداشت. پانتلئی پروکوفیويچ، پس از جستجوی کوتاهی، در ساحل دریاچه مجاور سیدی یافت که نه نداشت و آنجا افتاده بود. آنگاه به آبگیر بازگشت و شلوار خود را در آورد و با اندام کز کرده، در حالی که از سرما مینالید، به ماهیگیری پرداخت. آب که از حرکت او آشفته شده بود تا سر زانویش بود. پانتلئی پروکوفیويچ در آبگیر قدم برمیداشت و سبد را در آب فرو میبرد و به ته آبگیر میچسباند و به امید آن که هم اینک ماهی کندهای آبدا به اطراف خواهد پاشید و حباب بر خواهد آورد دست را درون سبد میبرد. تلاشهای او به موفقیت انجامید و او توانست سه ماهی سيم را که هريك بيش از چهار كيلو وزن داشتند بگیرد. با این همه، نتوانست به ماهیگیری ادامه دهد، چه ساق علیلش از سرما می گرفت و دچار تشنج میشد. پانتلئی پروکوفیويچ، خرسند از صید خویش، از آبگیر بیرون آمد و ساقهای خود را با برگه لویی خشک کرد، برای آن که خود را گرم کند، باز به بریدن سر شاخه پرداخت. بهر صورت، کار او توفیقي بود. این گونه نزديک به يك پود ماهی گرفتن کار هر کسی نبود. صید ماهی او را به خود مشغول داشته، اندیشه های تيره و تار را از او دور کرده بود. پانتلئی پروکوفیويچ نهانگاه مطمئنی برای سبد جست، چه قصد داشت بازیابد و آنچه ماهی که باقی مانده بود بگیرد. نگاه ترسانی به اطراف خود افکند تا مطمئن شود کسی او را ندیده است که چسان سيم های درشت زرین را که هريك به اندازه يك بيچه خوک بود بر ساحل آبگیر پرتاب میکند. آنگاه پشته سر شاخه را بر پشت گرفت و ماهیها را نیز به ترکه های آویخت و بی شتاب بسوی ساحل دون براه افتاد.

پانتلئی پروکوفیويچ بالبخند رضایت داستان ماهی گرفتن خود را برای

ایلی نیچنا باز گفت، يك بار ديگر سيم‌ها را كه پرتوی مسين داشت تحمين كرد. ولی ایلی نیچنا چنان كه باید درشادی او شركت نجست. به دیدن كشته‌ها رفته بود و غمگين و اشك ريزان از آنجا باز كشته بود. گفت :

- میری، آنیکئی Anikéi را ببینی ؟

- نه. مگر هرگز مرده ندیده‌ام ؟ هر چه دیده‌ام كافيه .

- بهتره بری. خوب نیست. خواهند گفت : حتی نیامد باش وداع

بكنه .

پانتلتی پروكوفيويج كه از غيظ دندان نشان میداد، گفت :

- تورا به مسيح ! راحت بگذار ! من كه پدر خواندهٔ بچه‌هاش نیستم ،

دلیلی نداره كه برم باش و اع بكنم .

او در مراسم دفن نیز حضور نیافت. از سر صبح به آن‌ور دون رفت و تمام روز همانجا ماند. بانگ ناقوس مرگ در دل جنگل به گوش او رسید و او كلاه از سر برگرفت و حاج برخود كشید ، ولی بعد از كشیش هم دلتنگ شد : هیچ معنی دارد كه این همه ناقوس بزنند ؟ خوب، يك بار زنگ‌ها را به صدادر می‌آوردند و كفایت می‌كرد. ولی این جور تا يك ساعت هی زنگ زد ... آخر به چه درد می‌خورد ؟ جز این كه مردم را ناراحت بكنند و مجبورشان كنند كه يك بار ديگر به فكر مرگ بیفتند. ولی پائیز خودش با اندازهٔ کافی این فكر را به آدم تلقین می‌كند : آن برگه ریزانش، آن پرواز غازهای وحشی كه فریاد كشان در آسمان آبی می‌گذرند، آن سبزه‌ها كه مثل مرده به يك سوخم شده‌اند ...

پانتلتی پروكوفيويج ، با همه كوششی كه داشت تا از هیجان‌های ناگوار بر كنار بماند، باز بزودی میبایست ضربهٔ تازه‌ای بچشد. يكروز، پس از ناهار، دونیاشكا كه دم پنجره به بیرون نگاه می‌كرد گفت :

- اه ، باز دارند يك كشته را از جبهه می‌آرند. يك اسب زین كرده پشت سر ارا به می‌آد و دهنه‌اش به ارا به بسته‌است . آهسته حرکت می‌كنند ... يك مرد مهاري‌ها را بدست گرفته و مرده هم زیر شل خودش دراز كشيده. آن كه ارا به را راه می‌برد، پشتش به‌ماست. نمیتونم ببینم از دهان هت یانه ... دونیاشكا دقیق‌تر نگاه كرد و گونه‌هایش سفیدتر از جلوار شد. كلمات نامفهومی زمزمه كرد: - اه، این كه ... این كه ... و ناگهان فریادی دلخراش برآورد:

- گريشاست ! ... این اسب او نه !

و با حق‌گريه بسوی سر سرا دوید . ایلی نیچنا، بی آن كه بتواند از

کنارمیز برخیزد ، چشمان خود را بادست پوشاند. پانتلئی پروکوفیویچ بسنگینی از نیمکت برخاست و مانند نابینایان دست‌ها را جلو نگه‌داشته بسوی دررفت. پروخور زیکف دروازه را باز کرد، نگاه کوتاهی به دنیاشکا که از پله‌ها درمی‌غلطید افکند و بالحنی اندوه‌بار گفت :

— از مهمان‌ها تان پذیرائی کنید... منتظر نبودید ؟

دنیاشکا دست‌ها را به‌هم می‌پیچاند و به‌ناله می‌گفت :

— آخ عزیزم ! برادر جانم !

تنها آن وقت بود که پروخور ، بدیدن چهره به اشک‌شسته دنیاشکا ، بدیدن آن که پانتلئی پروکوفیویچ لال و بیحرکت روی پاگرد پلکان ایستاده است ، به‌صرفت افتاد که بگوید :

— ترسید ، ترسید ! زنده‌است. تیغوس گرفته .

پانتلئی پروکوفیویچ با ناتوانی به‌تیر درگاه تکیه‌داد. دنیاشکا ، که در عین حال می‌خندید و می‌گریست ، فریاد زد :

— زنده‌است ! ! گریشا زنده‌است ! میشنوی ؟ مریض شده و او را

آورده‌اند. برو به‌مامان بگو. خوب، منتظر چه‌هستی :

پروخور ، که دهانه اسب‌ها را گرفته به‌درون حیاط می‌آورد، زودگفته او را تأیید کرد :

— پانتلئی پروکوفیچ ، ترس ! زنده آوردمش ، ولی از حالش نپرس .

پانتلئی پروکوفیویچ ، تلوتلو خوران، چندقدم برداشت و خود را روی یکی از پله‌ها انداخت. دنیاشکا مانند باد از کنار او گذشت تا برود و مادرش را از نگرانی درآورد . پروخور اسب‌ها را دم پلکان نگه‌داشت و پانتلئی — پروکوفیویچ را نگاه کرد .

— برای چه نشسته‌ای ؟ یک پتوییار ، بیریش تو .

پروخور همچنان نشسته بود و چیزی نمی‌گفت. از چشمانش اشک فرو میریخت ولی چهره‌اش بیحرکت بود و حتی یک عضله‌اش نمی‌جنبید. دوبار دست بلند کرد که خاج بر خود بکشد، ولی نتوانست دست را به پیشانی خود ببرد و پائینش آورد. چیزی در گلویش می‌جوشید و در غلغل بود . پروخور به‌دلسوزی گفت :

— انگار که ترس خواست را از کار انداخته. من چه‌طور به‌فکرم نرسید

خبرتان کنم ؟ باید گفت که من احمقم، راستی راستی احمق ! خوب، پروکوفیچ ،

پاشو، باید مریض را ببریم تو. پتوتان کجاست؟ یا این که بادت میبیریش؟
پانتلی پروکوفیویچ باصدای گرفته گفت:
- کمی صبر کن ... پاهام انگار از کار افتاده ... فکر میکردم کشته
شده ... خدا را شکر ... انتظار نداشتم ...

دکمه‌های پیراهن کهنه‌اش را کند و گریبان خود را یکسره باز کرد و
جریبانه بادهن باز نفس کشید. پروخور اصرار ورزید:

- پاشو، پاشو، پروکوفیچ! غیر از ما کسی که نیست ببردش، ها؟
پانتلی پروکوفیویچ با تلاش مشهودی از جا برخاست، از پلکان زیر
آمد و شل را کنار زد و روی گریگوری که از هوش رفته بود خم شد. باردیگر
چیزی در گلویش غفل میکرد، ولی بر خود مسلط شد و روبه پروخور نمود
و گفت:

- پاهاش را بگیر که ببریش.

گریگوری را به اطاق بزرگ بردند و چکمه‌هایش را در آوردند و لباس
از تنش کردند و روی تخت خوابانند. دنیاشکا از مطبخ فریادی سرداد:

- پدر! ماما حالش بهم خورده. بیا!

ایلی نیچنا روی کف مطبخ افتاده بود. دنیاشکا زانوده بر چهره کبود-
گشته‌اش آب میپاشید. پانتلی پروکوفیویچ گفت:

- بدو پی‌نه‌نه کاپیتونوونا Kapitonovna، زود! خون گرفتن را
بلده. به‌اش بگو باید خون مادر را بگیره، افزارش را با خودش بیاره.

دختر دم‌بختی مانند دنیاشکا نمیتوانست سر برهنه در دهکده بدود.
ازینرو چارقد خود را گرفت و، در حالی که باشتاب به سر خود می‌بست، گفت:

- بچه‌ها زهره ترك شدند از ترس! خدایا این چه مصیبتی بودا... پدر،
شما مواظب‌شان باشید، من حالا برمیکردم.

شاید دنیاشکا نظری هم در آینه به خود می‌افکند، ولی پانتلی پروکوفیویچ،
که دیگر به خود آمده بود، چنان نگاهی به او افکند که باشتاب از مطبخ بیرون
دوید.

همچنانکه از دروازه می‌گذشت، چشمش به آکسینیا افتاد. خون به چهره
رنگ پریده آکسینیا نبود. بازوها بیحرکت آویخته، به پرچین تکیه داده
بود. در چشمان سیاه مه گرفته‌اش حتی يك قطره اشک نمی‌درخشید، ولی چنان
درد و دعای ناگفته‌ای در آنها خوانده میشد که دنیاشکا يك ثانیه ایستاد و

بی اختیار، با آن که از کار خود تمجب میکرد، گفت :

- زنده است ، زنده است ! تیفوس داره .

و درحالی که پستان های بلند و پر جست و خیز خود را بدست گرفته بود ، به دو از کوچه گذشت .

زنهای کنجکاو از همه سو به خانه ملخوف روی می آوردند . آنان آکسینیا را دیدند که آهسته از دم دروازه ملخوف دور میشود و سپس ناگهان قدم تند میکند و خم میشود و چهره خود را با هر دو دست میپوشاند .

XXV

پس از يك ماه گریگوری بهبود یافت . برای نخستین بار در دهه آخر نوامبر از بستر برخاست . دراز و لاغر همچون اسکلت ، با پا های لرزان طول اطاق را پیمود و دم پنجره ایستاد .

روی زمین ، روی بام گالی پوش انبارها ، برف تازه با پرتوی خیره کننده میدرخشید . در کوچه رد سرسره های سورتها دیده میشد . یخچه آبی رنگی که همچون پوست روباه پر چین ها و درختان را می آراست برق میزد و در پرتو آفتاب غروب هفت رنگ میشد .

گریگوری با لبخندی اندیشمند ، درحالی که سیل خود را با انگشتان استخوانی نوازش میداد ، مدتی دراز از پنجره نگاه کرد . گویی که هرگز يك چنان زیبایی ندیده است . همه چیز در نظرش غیر عادی و سرشار از معنا و تازگی مینمود . پنداشتی که بیماری بینایش را قوت بخشیده است . در پیرامون خود چیزهای تازه کشف میکرد و در آنچه از مدتها پیش میشناخت دگرگونی هائی مییافت . ناگهان در سرشت گریگوری صفاتی که پیش از این نبود مانند کنجکاو و علاقه نسبت به هر چیزی که درده یا در خانه میگذاشت ظاهر شد .

همه چیز زندگی معنای تازه ای که بر او پوشیده مانده بود پیدامیکرد ، همه چیز توجه او را به خود می کشید . با چشمانی کم و بیش شگفت زده جهان باز یافته را مینگریست و مدتها لبخند کودکانه و ساده دلانه ای بر لبانش بود که بنحوی شگرف حالت عبوس چهره و نگاه بدخیم چشمان او را دگرگون میساخت و چین های سختی را که بر گوشه های دهان داشت نرم میکرد . گاه فلان اناثه

خانگی را با چنان دقتی بر انداز میکرد و ابروها را چین میداد که گویی هم اینک از کمپوری دور و بیگانه آمده است و چنین چیزی را برای نخستین بار به چشم خود می بیند. ایلی نیچنا روزی که دیدش چرخه نخریسی را از همه جانب مینگرد و وادسی میکند، سخت در تعجب ماند. همین که او در اطاق آمد، گریگوری اندکی شرمنده از چرخه دور شد.

دو نیاشکا هر وقت که نیم رخ دراز و استخوانی او را میدید از خنده خودداری نمیتوانست. گریگوری با پشت خمیده، در حالی که ساقهای دراز و خشکیده اش را بنا استواری حرکت میداد، باز پر جامه در اطاق راه میرفت و زیر شلوار خود را که پائین میلفزید با دست نگه میداشت. همیشه بوقت نشستن به چیزی چنگ می انداخت تا نیفتد. موهای سیاهش که در دوران بیماری بلند شده بود میریخت. کاکل تا بدارش که تارهای سفید بفروانی در آن دیده میشد صاف افتاده بود.

گریگوری به کمک دو نیاشکاسر خود را با تیغ تراشید و همین که چهره اش را برگرداند، تیغ از دست خواهرش بر کف اطاق افتاد و او که از خنده روده بر میشد، با هر دو دست شکم خود را گرفت و خود را روی تخت انداخت.

گریگوری با شکیبایی منتظر ماند تا خنده اش تمام شود، ولی دیگر قاب نیاورد و با صدای ناتوان و لرزان گفت:

— مواظب باش، دیگر خیلی نمانده که خود ترا خیس بکنی. بعدش خجالت خواهی کشید. تودبگر دختر بچه نیستی.

و در صدایش طنین دل تنگی کوچکی شنیده میشد. دو نیاشکا میان دو قهقهه میگفت:

— اوخ، برادر جان! اوخ، برادر جان عزیزم! بهتره من از این جا برم... دیگر طاق ندارم! اوخ، چه ریختی پیدا کرده ای! درست مثل مترسک سر جالیز!

— دلم میخواد بدانم خودت پس از تیغوس چه میشی. خوب، دیگر، تیغ را از زمین بردار!

ایلی نیچنا به پشتیبانی گریگوری برخاست و بر آشت:

— چنه که این جور شبهه میکشی! چه احمقی، تو، دونکا!

دو نیاشکا، همچنانکه اشکهای خود را پاک میکرد جواب داد:

— آخر، مامان، نگاه کن چه ریختی شده. برش تمام قلوه کن، مثل

هندوانه گرد، و آن قدر سیاه... اوخ، دیگر نمیتونم خودم را نگهدارم...
گریگوری گفت :

- آینه را بده !

خود را در يك تکه آینه شکسته نگاه کرد و بنوبه خود بی سرو صدا خندید.
ایلی نیچنا با ناراضی گفت :

- آخر، بیکار بودی سرت را بتراشی ، پسر جان ؟ همین جور بودی ،
دیگر ...

- خیال میکنی بهتره سرم طاس بشه ؟

- نه ، ولی این طور دیگر ازمه بدتره .

گریگوری، همچنانکه صابون را بافرچه کف میآورد، بدلتنگی گفت :

- خوب، دیگر بس کنید .

گریگوری که نمیتوانست از خانه بیرون برود، مدتها خود را با بچه ها
مشغول میداشت. با آنها از هر دری میگفت، جز از ناتالیا. ولی يك بار پولیوشکا
با ناز از او پرسید :

- باباجان، مامان پیش ما بر نمی گرده ؟

- نه، عزیزم، از آنجا کسی بر نمیگردد ...

- از کجا؟ از قبرستان ؟

- میگویم که مرده ها دیگر بر نمی گردند ...

- مگر او راست راستی مرده ؟

- مگر غیر از این هم میشه؟ البته، مرده.

پولیوشکا با صدائی که بزحمت شنیده میشد زمزمه کرد :

- من خیال می کردم دلش برای مان تنگ میشه و بر میگردد ...

گریگوری با صدائی خفه گفت :

- به اش فکر نکن ، عزیزم . لازم نیست ...

- چه طور میتونم به اش فکر نکنم؟ پس آن ها هر گز نمی آند خبری از ما

بگیرند ؟ حتی يك لحظه ؟ نه ؟

- نه. دیگر برو با میشاتکا بازی کن.

گریگوری رو بر گرداند ، بیماری اراده اش را ضعیف کرده بود : اشک
به چشمانش آمده بود و، برای آن که از بچه ها پنهانش بدارد، مدتی درازدم پنجره
ایستاد و صورتش را به شیشه چسباند .

گریگوری دوست نداشت با بچه ها از جنگ سخن بگوید ، ولی میشاتکا پیش از هر چیز در جهان به جنگ علاقه داشت . پدر خود را سؤال پیچ میکرد :
چه طور جنگ می کنند ؟ سرخ ها که ها هستند ؟ با چه چیزی می کشندشان ؟
برای چه ؟

گریگوری ابرودرم می کشید و با کج خلقی جواب میداد :

— بازم که توشروع کرده ای ! آخر ، تو با این جنگ چه کار داری ؟ بیا
درباره این که تابستان چه جور با قلاب ماهی خواهیم گرفت حرف بزنیم . دلت
میخواد نخ قلاب داشته باشی ؟ همین که من بتونم بیرون برم ، برات بایال
اسب نخ قلاب درست میکنم .

هر بار که میشاتکا با اوسخن از جنگ به میان می آورد ، گریگوری خود را
دردل شرمنده می یافت : نمیتوانست به پرسش های ساده و بی پیرایه بچه جواب
بدهد . برای چه ؟ آیا برای این نبود که او خود به پرسش های خویش پاسخ
نداده بود ؟ ولی از دست میشاتکا به این آسانی نمیتوانست خلاص شود : بچه بنظر
میرسیده که به نقشه های ماهیگیری پدر خود بدقت گوش میدهد ، ولی ناگهان
باز میرسید :

— با با جان ، تو خودت تو جنگ آدم کشته ای ؟

— ولم کن ، کنه !

— آدم کشتن ترس داره ؟ از شان خون میره ، ها ؟ خیلی ؟ بیشتر از

مرغ یا از گوسفند ؟

— بهات گفتم این حرف هار ا بگذار کنار .

میشاتکا يك دقیقه خاموش میماند و سپس اندیشمند میگفت :

— چندی پیش بود ، دیدم پدر بزرگه يك گوسفند می کشت . ترسیدم ... شاید

کمی ، خیلی کم ترسیدم ، نه زیاد .

ایلی نیچنا بایی حوصلگی فریاد زد :

— بهاش بگو از پشت بره ! بین چه آدمکشی داره بار میآد ! يك قلندر

حسابی ! جز جنگ حرف دیگری نداره ، چیز دیگری نمیشه ازش شنید .

آخر ، پسرک ، هیچ معنی داره که تودرباره این جنگ لعنتی حرف بزنی ؟ بیا ،

این فان توتک را بگیر و کمی دهنت را بیند .

ولی جنگ همه روزه خود را به یادشان می آورد . قزاق هایی که از جبهه

برگشته بودند بدیدن گریگوری می آمدند و در باره درهم کوفته شدن نیروهای شکورو Chkouro و ماموتوف بدست سوار نظام بودیونی ، درباره شکست سفیدها در نبردهای اورل Orel و عقب نشینی در سراسر جبهه باوی سخن می گفتند . در نبرد های گریبانوفکا و کاردائیل Kardaïl بازداشتن از قزاقان تاتارسکی کشته شده بودند . گراسیم آخواتکین Guérassim Akhvatkine زخمی از جبهه آورده شد ، دمتری گولو شچکوف Golochtchékov از تیغوس مرد . گریگوری در ذهن خویش قزاقان دهکده خود را که طی دو جنگه کشته شده بودند شماره کرد : هیچ خانه ای در تاتارسکی نبود که یکی از کسان خود را از دست نداده باشد .

هنوز گریگوری از خانه قدم بیرون نگذاشته بود که آتامان دهکده بدستور آتامان استانیتر از دش آمد تا به اطلاع ستوان ملخوف برساند که هر چه زود تر میباید خود را به شورای پزشکی معرفی کند . گریگوری با تند خوئی گفت :

— برایش بنویس همین که تونستم راه برم ، بدون آن که لازم به یادآوری شان باشم ، خواهم رفت .

جبهه پیوسته به دون نزدیکتر میشد . باز گفتگو از عقب نشستن بود . بزودی در میدان ده اعلامیه آتامان بخش خوانده شد که به همه قزاقان بالغ دست رسیداد در عقب نشینی شرکت کنند .

پانتلی پروکوفیویچ در بازگشت به خانه به گریگوری خبر داد و از او پرسید :

— چه کار میکنیم ؟

گریگوری شانه هارا بالا انداخت :

— چه میخواستی بکنیم ؟ باید بریم . مردم حتی منتظر دستور ندارند که بگذارند بروند .

— در باره خودمان دارم ازت میپرسم : باهم حرکت می کنیم یا نه ؟

— باهم که نمیتوانیم بریم . دور و دیگر من با اسب به استانیتر میروم که بدانم چه واحدهائی از یوشنسکایا می گذرند و به یکی از آن ها ملحق بشم . تو باید با دیگر پناهندگان حرکت بکنی . یاشاید خواسته باشی جزویک واحد نظامی باشی ؟

پانتلی پروکوفیویچ وحشت زده گفت :

- به ، ایدا ! پس من بابسخلبنوف میرم . آن روز به من پیشنهاد کرد
باهم باشیم . پیرمردی آزادیه واسب خوبی داره . دوتائی باهم میریم . مادپان
من هم خوب چاق شده . لعنتی ، آن قدر خورده و چنان جفنگ هائی میپرانده که
وحشتناکه !

گریگوری تأیید کرد :

- خوب ، پس تو با اثر برو . فعلا یائیم درباره مسیرتان حرف بزنیم .
شاید گذر من هم از همان راه افتاد .

گریگوری نقشه جنوب روسیه را از کیف در آورد و بتفصیل برای پدر
خود شرح داد از کدام روستاها باید بگذرد و خود نیز نام آنها را روی کاغذ نوشتن
گرفت . ولی پیرمرد ، باهمه احترامی که به نقشه نشان میداد ، گفت :

- صبر کن ، ننویس . البته تو این کارها تو وارد تراز من هستی و نقشه هم
یک چیز جدی است ، دروغ نداده و راه درست را نشان میده . چیزی که هست ،
اگر این راه برای من مناسب نباشه ، چه طوری برم ؟ تو میگی که اول باید از
کارگینسکا یا گذشت ، می فهمم ، کوتاه تره . ولی بهر صورت من باید یک پیچ
به راهم بدهم .

- برای چه باید پیچ به راهت بدهی ؟

- برای این که تولاتیشف یک دختر عمودارم و تو خانه اش برای خودم و
اسب هام غذا هست ، و حال آن که تو خانه مردم باید پول داد . بعد ، تو میگی که
باید از قصبه آستاخو Asakhovo برم که راهش کوتاه تره . ولی من از
مالاخوفسکی Malakhovski میرم : آنجا هم من قوم و خویش دوری دارم
با یک همقطار دوره سربازی ، و دیگر لازم نیست یونجه خودم را مصرف کنم ، بلکه
از مال دیگری استفاده میکنم . فراموش نکن که من نمیتونم یک خرمن یونجه
بار کنم و با خودم ببرم ، و تو خاک بیگانه امکان داره که هیچکس حتی در مقابل
پول به من یونجه نده .

گریگوری بالحن موزیانه پرسید :

- آن وردون قوم و خویش نداری ؟

- چرا ! آنجا هم دارم .

- پس لابد آنجا هم میری ؟

پانتلی پروکوفیویچ برافروخته گفت :

- چرندنگو . بجای شوخی حرف جدی بزن ! تو هم وقت برای شوخی

پیدا کردی ، آدم زرتنگ !

- تو هم چه لازم که به همه کس و کارت سر بزنی ! عقب نشینی دوره گردی که نیست ، که بخواهی پیش این و آن بری .

- لازم نیست برام معین کنی گجا باید برم . خودم میدانم .

- خوب ، اگر میدانی ، برو هر جادلت خواست .

- آخر ، به چه دردم میخوره که از روی نقشه های تو برم ؟ لابد شنیده ای ،

تنها زاغچه است که راست میپره . من برم و خودم را جاهائی سرگردان بکنم که شاید حتی جاده زمستانی توش نیست ؟ و این توئی که با آن هوش خودت همچو جفنگی راه من میگی ؟ و تازه فرمانده لشکر هم بودی !

گریگوری و پیر مرد تا چندی با هم بدین سان در کلنجار بودند و سرانجام ، گریگوری ، پس از آن که جوانب کار را خوب سنجید ، ناچار اقرار کرد که در گفته های پدرش نکات درست بسیار است و بالحن آشتی جویانه گفت :

- اوقات تلخی نکن ، پدر . من مجبورتم نمی کنم از مسیر من پیاسی .

هر جور خودت میخواهی برو . سعی میکنم آن ورد و تنس پیدات بکنم .

پانتلئی پروکوفیویچ با خشنودی گفت :

- این را از اولس میبایست گفته باشی ! تو نقشه هات را میآری به رخم میکشی

و برام مسیر معین میکنی و نمیدانی که نقشه نقشه است ، ولی اسب اگر به اش علیق ندهی راه نمیره .

پیر مرد از همان زمان که گریگوری دز بستر بیماری افتاده بود در کار تدارک سفر خود بود . با مراقبت خاصی به مادیان علیق میداد ، سورتمه را آماده میکرد ؛ برای خود چکمه های نمدی سفارش داده خودش نیز تخت چرمی بر آن دوخته بود تا در باران پاهایش خیس نشود ؛ از مدتی پیش چند کیسه را با جو دست چین پر کرده بود . مانند يك ارباب واقعی این عقب نشینی را تدارک دیده بود و هر چه را که در راه میتواند مفید افتد پیش بینی کرده بود . تبر ، اره دستی ، قلم ، افزار کفش دوزی ، نخ ، تخت چرمی یدکی ، میخ ، چکش ، تسمه ، نخ تاییده ، يك تکه قیر ، همه این چیزها تا نعل اسب و میخ همه در يك تکه برزنت پیچیده و آماده بود تا ظرف يك دقیقه در سورتمه جاداده شود . پانتلئی پروکوفیویچ حتی سنگ ترازو با خود میبرد ، و در جواب ایلی نیچنا که میپرسید در راه به چه دردش خواهد خورد بالحن سرزنش باری گفت :

- زن ، تو هر چه پیر ترمیشی ، احمق ترمیشی . آخر ، ممکن هست

که چیز به این سادگی را نفهمی؟ تو راه یونجه و گاه را که میخرم ، مگر نباید وزن کرد ؟ یونجه را که با آرشین اندازه نمی گیرند .

ایلی نیچنا با تعجب گفت :

— مگر خودشان سنگ ترازو ندارند ؟

پانتلی پروکوفیویچ برآشت :

— سنگ ترازوشان را تو از کجا دیده ای ؟ امکان دارد که همه اش تقلبی

باشه و کلاه سرمان بگذارند . بله ، این طور! میدانیم آن ورها چه مردم هائی هستند ! آدم پول برای يك پود (۱) میده ، اما سی فونت جنس بیشتر نمیگیره .

من ، برای این که تو هر منزل این جور ضرر بهام نخوره ، ترجیح میدم سنگ ترازوم را با خودم ببرم ، بدردم خواهد خورد . اما شما بدون سنگ ترازوم میتونید این جا سر کنید ، مگر چه کار دارید ؟ سر باز هائی که از این جا بگذرند یونجه را بی آن که وزن کنند خواهند برد ... کارت با آن ها فقط همینکه تو بره شان را پر کنی . من این غول های بی شاخ و دم را دیده ام ، میشناسمشان .

در ابتدا ، پانتلی پروکوفیویچ حتی به فکر افتاد که اربابه کوچکی را روی سورتماش پارکند ، تا در بهار دیگر خرجی نداشته باشد و روی اربابه خودش سوار شود ، ولی بعد ، خوب که سنجید ، از این طرح خطرناك چشم پوشید .

گریگوری نیز در پی تدارك عزیمت خود برآمد . هفت تیر و تفنگ خود را پاك كرد و شمشیر خود را که با وفاداری به وی خدمت کرده بود تیز کرد . يك هفته پس از بهب سود یافتن ، برای سرکشی به سراغ اسب خود رفت و بدیدن کفل برآقش پی برد که پیر مرد تنها به تیمار مادیان خود اکتفا نکرده است . با دشواری سوار اسب سرکش شد و او را چنانکه باید به دویدن واداشت و هنگامی که به خانه بازمی گشت ، دید ، — یا چنان پنداشت که می بیند ، — که از پنجره خانه آستخوف یکی دستمال سفیدی برایش تکان میدهد .

مردان تاتار سکی در مجمع همگانی ده تصمیم گرفته بودند که باتفاق هم بروند . زنها در روز تمام ماهر گونه توشه راه پخته و سرخ کرده بودند . روز حرکت برای دوازدهم دسامبر معین شده بود . غروب روز پیش ، پانتلی پروکوفیویچ یونجه و جوار در سورتمه گذاشت و صبح ، سفیده تازه دمیده بود ، که پوستین خود را به تن کرد و کمر بند خود را بست و دستکش هارا در آن فرو برد و دعا می

— هر پود معادل چهل فونت است .

خواند و با خانواده خود خدا حافظی کرد .

بزودی کاروان بزرگی از دهکده روبه تپه براه افتاد . زن ها ، که برای مشایعت آمده بودند ، تا مدتی دستمال های خود را برای مسافران تکان دادند ، اما بعد باد و بوران در اسف در گرفت و هوا از برف که چرخ میزد چنان کدر شد که سورتیه های که با هستکی از تپه بالا می رفتند و مردانی که در کنار آن ها قدم بر میداشتند از نظر ها پنهان گشتند .

گریگوری ، پیش از آن که به ویوشنسکایا برود ، با آکسینیا دیدار کرد . سرشب ، تازه چراغ های ده روشن شده بود که بدیدن او رفت . آکسینیا پشم میرشت . بیوه آنیکوشکا کنار او نشسته جوراب میبافت و داستانی میگفت . بدیدن او ، گریگوری پالحنی موز به آکسینیا گفت :

– يك دقیقه بیا بیرون ، باتو کار دارم .

درس سرادست بر شانه اش نهاد و پرسید :

– با من تو این عقب نشینی می آیی ؟

آکسینیا مدتی خاموش ماند و در فکر جواب بود . سرانجام بنرمی گفت :

– ملكمان ، خانه مان چه میشه ؟

– بسپارش دست کسی . باید بیایی .

– کی ؟

– فردا می آیم دنبالت .

آکسینیا که در تاریکی لبخند میزد ، گفت :

– یادت هست ، مدتها پیش به ات گفته ام که باتو تا آن سردنیا خواهم آمد .

من باز همانم . عشق من به تو سرسری نیست . می آیم ، هیچ چی را نگاه نمی کنم . کی باید منتظرت باشم ؟

– غروب . خیلی چیز با خودت ببرداری . لباس و قاپونی خوردنی ، همین .

خوب ، به امید دیدار .

– به امید دیدار . میتونی بیایی تو ... او همین حالا میره . يك قرن

هست که ندیدمت ... گریشنا جان من ! مرا ببین که خیال میکردم تو ... نه ،

نمیگم !

– نه ، نمیتونم . باید برم به ویوشنسکایا . به امید دیدار . فردا

منتظرم باش .

گریگوری از سرسرایرون رفت و دیگر به دروازه رسیده بود ، ولی

آکسینیا همچنان درس‌سرا ایستاده لبخند میزد و گونه های سوزان خود را میان دست ها میفشرد .

در ویوشنسکایا تخلیه ادارات بخش و انبارهای سر رشته داری آغاز شده بود . در دفتر آتامان بخش ، گریگوری در پی کسب اطلاع از وضع جبهه برآمد .

ستوان سوم جوانی که سمت آجودانی داشت ، به او گفت :

— سرخ‌ها به نزدیکی های استانیترای آلکسیفسکایا Alexéievskaja رسیده اند . ما نمیدانیم چه واحدهائی از ویوشنسکایا خواهند گذشت و با اصلا گذرشان از این جا خواهد بود یا نه . همان طور که میبینید ، هیچکس چیزی نمیدانه ، همه با عجله در میروند ... من به شما توصیه میکنم فعلا در پی یافتن واحد خودتان نباشید ، بلکه به میلروو Millérovo برید ، آنجا آسانتر خواهید توانست بدانید کجاست . بهر صورت هنگتان در طول خط آهن حرکت خواهد کرد . آیا جلودشمن را در ساحل دون میگیرند ؟ راستش ، من باور ندارم . ویوشنسکایا بدون جنگ تسلیم خواهد شد ، حتمی است .

گریگوری شب دیروقت به دهکده بازگشت . در خانه ، ایلی نیچنا ، همچنان که شام آماده میکرد ، گفت :

— پروخورت ، این ورها پیداش شد . يك ساعت پس از حرکت تو آمد ، گفت که بر میگردد ، ولی هنوز که پیداش نیست .

گریگوری خشنود گشته ، شام را زود خورد و به خانه پروخورت رفت . این يك بلیخندی غمگین او را پذیره شد ، گفت :

— من خیال میکردم که تو از ویوشنسکایا مستقیماً رفته ای .

گریگوری خنده کنان بر شانه گماشته باوفای خود دزد و پرسید :

— از کجا این ورها پیدات شد ؟

— خوب ، واضحه : از جبهه .

— در رفتی ؟

— چه حرفها ، خدشات بده ! يك جنگجوی دلاور مثل من ، برای چه در بره ؟ طبق مقررات آمده ام ، نمیخواستم بی تو به جاهای گرمسیر برم . گناهانمان با هم بود ، پیش خداهم باید با هم بریم . کار و بار خیلی خرابه ، میدانی ؟

- میدانم . ولی بگو ببینم ، چطور گذاشتند از هنگ بری ؟
 پروخور به طفره گفت :
- داستانش طولانی است . بعد برات میگم .
 و باز بیشتر افسرده بنظر میرسد .
- هنگه مان کجاست ؟
- مگر عزرائیل بدانه حالا کجاست !
- خوب ، کی از آنجا آمدی ؟
- دوهفته پیش .
- پس این همه مدت کجا بودی ؟
- پروخور با نارضایتی ، در حالی که از زیر چشم نگاهی به زن خود می -
 افکند ، گفت :
- عجب آدم هستی ، راستی ... کجا ؟ برای چه ؟ ... خوب ، آنجا که
 بودم ، دیگر حالا نیستم . گفتم که بهات میگم ، خوب ، میگم . آهای ، زن !
 ودکاداری ؟ به افتخار ملاقات بافرمانده ، مگر نباید دمی به خمره زد ؟ حالا ،
 هست یا نیست ؟ خوب ، بدو بر امان بخور و زود بر گردد . شوهرت را دور دیده ای و
 انضباط سربازی را فراموش کرده ای ! پشتت باد خورده !
- زن پروخور لیخند زنان گفت :
- چته که این طور جوش میزنی ؟ زیاد سرم داد نکش ، صاحب این جا
 دیگر تو نیستی ، در سال همه اش دور و تو خانه هستی .
- همه سرم داد می کشند ، من اگر سر تو داد نکشم سر که بکشم ؟ بگذار ،
 ژنرال که شدم ، سردیگران داد می کشم . ولی فعلا ، تحمل داشته باش ، سازو
 برگت را بپوش و بدو .
- زن لباس پوشید و بیرون رفت . پروخور نگاه سرزنش باری به گریگوری
 افکند و گفت :
- توهم ، پانتلئی بویج ، هیچ چی سرت نمیشه ... من که نمیتونم همه
 چی را جلوزنم بگم ، و توهم می اصرار میکنی که چه بود و چه طور شد . خوب ،
 تیفوس گذشت و حالت خوشه ، ها ؟
- ها ، خوبم . از خودت حرف بزن . تو ، ناقلا ، چیزی داری که
 پنهان میکنی ... بگو ببینم ، چه دسته کلی به آب دادی ؟ چه طور در رفتی ؟
- در رفتن چه باشه ، بدتر از آن ... پس از آن که تو را تو آن ناخوشیت

آوردم ، برگشتم به واحدمان . فرستادند اسواران ، جوخه سوم . من هم که چه خوش دارم به جنگم ! دوباره توحمله شرکت کردم و بعدش به خودم گفتم : همین جاست که ریق رحمت را سربکسم ! باید سوراخی پیدا کرد و چپیدتوش ، و گر نه ، پروشا Procha جان ، برو بر گردنداره ، کلکت کننده است ! از قضا ، انگار عمدی تو کار بود ، چنان جنگ هائی در گرفت و چنان توفشارمان گذاشتند که مجال نفس کشیدن نبود ! هر جادشمن رخنه میکرد مارا میفرستادند ، هر جا کار می‌لنگید بازهنگ ما بود که میبایست بره دم چک . تویک هفته ، مثل گاو که به یک حرکت زبان چیزی را فروبده ، جنگ یازده نفر از اسواران مارا بلعید . دیگر حوصله ام سررفت ، طوری که از غصه شپش کردم .

برو خورد سیگاری آتش زد و کیسه توتون خود را پیش گریگوری نگهداشت و بی شتاب به سخن ادامه داد :

- آنوقت در نزدیکی های لیسکی Liski مرا برای گشت فرستادند . سه نفر بودیم ، روی تپه کوچکی ای رتمه میرفتیم و از همه طرف نگاه میکردیم . دیدیم یک سرخ از تو آبکند بیرون آمده و دستها را بالا گرفته . بناخت رفتیم به طرفش و او فریاد کشید : « قزاق ها ! من از خودتان هستم ! مرا نکشید ، میام طرف شما . شیطان مرا از راه دربرد : نمیدانم چه شد که غیظم گرفت ، تاخت زدم به طرفش و گفتم : « آخر ، مادر سگ ! اگر جنگ میکنی ، دیگر نباید که تسلیم بشی ! بیشرف فلان فلان شده ، مگر نمی بینی ما با چه زحمتی خودمان را نکه می داریم ؟ آنوقت تو می آئی تسلیم میشی ، تقویت مان میکنی ؟ » و تو همین حرفها ، با پهنای غلاف شمشیر از روی زین زدم به پشتش . آن قزاق های دیگر هم که با من بودند بر اش توضیح دادند : « آخر ، این هم کار شد که آدم این جور بجنگه ، و گاه از این ورو گاه از آن ور ، همه اش بچرخه ؛ اگر شما بهتر دست به کار میشدید ، جنگ دیگر تمام شده بود . » ولی مگر کف دستان را بو کرده بودیم که یارو افسره ؟ و در واقع ، افسر بود . وقتی که من از غیظ با غلاف شمشیر زدمش ، رنگش پرید و با آرامی گفت : « من افسرم ، دسترو من دراز نکنید ! من پیشترها توهنگ بهادران خدمت میکردم ، سرخها بسیجم کرده اند . مرا ببرید پیش فرماندهان ، هر چه هست همه را بر اش خواهیم گفت . » گفتیم : « کاغذها ترانشان بده . » ولی او با تبختر جواب داد : « میل ندارم باشما حرف بزنم ، مرا پیش فرماندهان ببرید . »

گریگوری با تمجب در سخن او دويد :

- خوب ، برای چه نمی‌خواستی این حرف‌ها را در حضور زنت بزنی ؟
 - هنوز به آنجا که حرفش را نمی‌خواستم در حضور زنت برات بزنم نرسیده‌ام .
 توهم ، خواهش میکنم ، خودت را وسط حرف من نیا نذا . باری ، تصمیم گرفتم بیریش
 به اسواران ، ولی کاریجائی بود ... میبایست همانجا بکشیهش و کار تمام بود .
 ولی ما آن‌طور که باید و شاید بردیمش و روز بعدش دیدیم که او فرمانده اسواران مان
 شده . ها ، چه می‌گی ؟ و از آن‌جا دیگر شروع شد کمی بعدش احضارم کرد و ازم
 پرسید : « مادر سگ ، همین جوری برای روسیه واحد و تقسیم ناپذیر می‌جنگی ؟
 آن وقت که اسیرم گرفته بودی ، چه می‌گفتی ، یادته هست ؟ » هر چه بر اش از این
 شاخ به آن شاخ پریدم ، به خرجش نرفت ، و همین که به یادش آمد که با غلاف شمشیر
 زدمش ، همه اندامش به لرزه افتاد . « هیچ میدانی که من سروان هنگ بهادران هستم ،
 و آن وقت تو پیشرف به خودت اجازه دادی که مرا بزنی ؟ » باری ، يك بار احضارم کرد ،
 دوبار احضارم کرد و هیچ انتظار رحم ازش نمیتوانستم داشته باشم . به فرمانده جوخه
 دستور داد که مرا در غیر نوبت به نگهبانی و دیده بانی بگذارد و بیگاری ، مثل نخود
 که از تو کیسه بریزد ، و سرم میبارید . دیگر داشت مرا میخورد ، لاشخورا همین‌طور
 هم برای آن دوتائی که با من برای گشت آمده بودند و با هم اسیرش گرفته بودیم .
 بچه‌ها تحمل کردند . تحمل کردند ، تا این که مرا کنار کشیدند و بهام گفتند : « بیا
 بکشیتمش ، و گر نه نمی‌گذارد مان زندگی نکنیم . » من فکر کردم و تصمیم گرفتم به
 فرمانده هنگ بگم ، وجدانم بهام اجازه نمیداد بکشمش . آن وقت که اسیرش کرده
 بودیم ، خوب میتوانستیم کلکش را بکنیم ، ولی بعدش دیگر دستم بلند نمیشد ... زنت
 هر وقت که مرغی را سرمیبرد ، من چشم هام را میبندم ، و حال آن که اینجا
 پای آدمی در میان بود ...

گریگوری باردیگر سخن او را قطع کرد :

- با وجود این ، کشتیش ، لابد ؟

- کمی صبر کن . همه را خواهی دانست . باری ، پیش فرمانده هنگ رفتم و
 موضوع را به اش گفتم ، خندید و گفت : « نباید بهات بر بخوره ، زیکف ، تو خودت
 اور ازده ای . و حق با اوست که انضباط را برقرار میکنه ، افسر خوبی هست و تو کار
 خودش وارده . » از پیش او بیرون آمدم و با خودم گفتم : « این افسر خوب را
 میتونی قبطان پیندی و بجای خاج به گردنت آویزان کنی ، ولی من دلم نمی‌خواد
 باش تو يك اسواران خدمت بکنم . » درخواست کردم به اسواران دیگری منتقل
 بشم ، ولی نتیجه‌ای بدست نیاوردم ، منتقل نکردند . بفکر م آمدم که از هنگ

در برم . خوب ، چه طور در برم ؟ مارا هشت روزی برای استراحت از جبهه عقب کشیدند . آنجا باز شیطان مرا از راه برد ... به خودم گفتم : هیچ راه دیگری ندارم جز این که يك سوزاك كوچولو بگیرم ، آنوقت میرم بهداری ، بعدش هم که عقب نشینی خواهد بود ، برای این که کار را میدیدم از چه قراری هست . این بود که به کاری که تو عمرم نکرده بودم دست زدم : دنبال زنهای افتادم و بی آنهایی می گفتم که پیدا بود نباید سالم باشند . ولی از کجا میشد فهمید ؟ زنی که ناخوش هست ، روپشانیش که نوشته نیست ، فکرش را بکن !

پروخور از غیظ تنی ریخت و گوش داری کرد که آیازنش برنگشته است . گریگوری برای آن که لبخند خود را پنهان دارد ، دهان خود را پادست پوشاند و با چشمانی رخشان که از خنده تنگ گشته بود ، پرسید :

— موفق شدی ، نه ؟

پروخور با چشمان اشك آلود نگاهش کرد . مانند سگان پر در روزهای آخر زندگی ، نگاهش غمگین و آرام بود . پس از خاموشی کوتاهی ، گفت :
— خیال میکنی کار آسانی بود ؟ وقتی که نمیخواهیش ، به يك باد میآد . ولی این جا انگار عمدی تو کار بود ، پیداش نمی کردم که نمی کردم ، گریه آور بود . گریگوری رو بر گردانده بود و بخاموشی میخندید ، سپس دست را از چهره برداشت و با صدائی بریده پرسید :

— تو را به مسیح . منتظر ام نگذارا پیداش کردی یا نه ؟

پروخور باد لنگی گفت :

— البته ، برای تو خنده آورده ... اما به نظر من ، به بدبختی دیگری خندیدن کار احمقانه ای است .

— من که نمی خندم ... خوب ، بعد ؟

— بعد شروع کردم به چرخیدن دور و بر دختر صاحب خانه ای که پیشش بودم . دختری بود در حدود چهل سال ، شاید هم قدری کمتر ، صورتش پراز جوش و قیافه اش ، يك كلمه بگم ، خدا نصیب نكنه ! همسایه ها به ام گفته بودند که همان جندی پیش او چند بار پیش پزشک یار رفته . با خودم گفتم : « با این یکی ، دیگر حتماً ناخوشی را میگیرم » . و شروع کردم مثل يك خروس جوان دور و برش گشتن و باد به قیغ کردن و با اش حرف زدن ... چه حرفهایی ، که خودم نمیدانم از کجا میآوردمش !

پروخور لبخند گناهکارانه ای زد و بنظر رسید که از یاد آوری این خاطرات

کمی به نشاط آمده‌است .

— به‌اش وعده ازدواج میدادم و هزار جور شرور بهم می‌افتم ... و این جوری آخرش تو نستم رامش بکنم و دیگر خیلی نزدیک بود تو گناه بیفتیم که دیدم داره اشک میریزه . ازش پرسیدم : « شاید از این بابت باشه که ناخوش هستی ، ولی عیبی نداره ، حتی این طوری باز بهتره . » و اما من می‌ترسیدم : شب بود و امکان داشت که از سروصدا مان کسی توانیارسیوس گه ماتوش بودیم بیاد . به‌اش گفتم : « تو رابه مسیح ، داد و فریاد نکن ! اگر هم ناخوش هستی ، نترس . از محبتی که من به‌ات دارم ، همه چی را قبول میکنم . » اما او گفت : « پروشنگای Prochenka عزیزم ، من هیچ ناخوشی ندارم . دختر پاکی هستم . می‌ترسم ، برای همین که گریه میکنم . » گریه‌گوری پاتلیوویچ ، باور نمی‌کنی ، وقتی که از این حرف رابه من زد ، عرق سردی به‌تنم نشست . به خودم گفتم : « بخدا ، این رامی‌کنند به‌نشانه زدن . تنها همینش کم بود ! .. » سرش داد کشیدم : « پس آخر ، لعنتی ، برای چه پیش پزشک یار میرفتی ؟ برای چه مردم رابه اشتباه میانداختی ؟ » گفت : « می‌رفتم ازش بوماد برای جوش صورتم بگیرم . » این را که گفت ، من سرم را بادو تادستم گرفتم و به‌اش گفتم : « پاشو ، همین حالا از پیشم برو ، لعنتی ، خرد جال ! لازمت ندارم که پاک باشی ، من باتو عروسی نمی‌کنم ! »

پروخور باز با خشمی بیشتر تف کرد و با بی‌میلی ادامه داد :
— همه زحمت هام به‌باد رفته بود . رفتم خانه و اثاث هام را برداشتم و همان شب جام را عوض کردم . بدش بچه هاراهنمائیم کردند و سر آخر تو نستم آنچه را که لازم داشتم از یک بیوه زن بگیرم . چیزی که بود دیگر آنجایی رودر بایستی پیش رفتم و پرسیدم : « ناخوش هستی ؟ » گفت : « ای ، یک کم . »
— « خوب ، من هم یک خروار لازم ندارم . » برای زحمتی که کشید ، بیست روبل کرنسکی به‌اش دادم و فرداش تو نستم نتیجه کار را تماشا کنیم . رفتم به‌داری و از آنجا راست به‌خانه ام آمدم .
— بدون اسب آمده‌ای ؟

— چه طور بدون اسب ؟ اسبم و تمام سازوبرگم را دارم . بچه‌ها اسبم را برام فرستادند به‌داری . حرف سر این چیزها نیست ، تو راهنمائیم کن : به زنم چه بگم ، یا شاید بهتره که شب را بیام خانه تو بخوابم ؟
— نه ، بابا ! خانه خودت بخواب . به‌اش بگو زخمی هستی . وسیله

زخم‌بندی که داری !

- بسته شخصی‌ام این‌جاست .

- خوب ، دست به کار شو .

پروخور بالحن افسرده گفت :

- باور نخواهد کرد .

و با این همه از جا برخاست . در خرچین خود کند و کاوی کرد و به اطاق

دیگر رفت و از آنجا ، بی آن که صدای خود را بلند کند ، گفت :

- اگر آمد ، به حرفش بگیر . من حالا برمیگردم .

گریگوری سیگاری پیچید و در ضمن نقشه سفر خود را میریخت . تصمیم

گرفت : دجف اسب هارابه سوارتمه می‌بندیم . باید شب حرکت کرد که کسی از

خانه مان نبیند . دارم آکسینیا را با خودم میبرم . گرچه ، بهر صورت خواهند

فهمید ...

پروخور اندکی لنگان از اطاق بیرون آمد و کنار میز نشست .

- برات نگفتم چه به سرفرمانده اسواران آمد . دوزوبند از رفتنم به

بهداری ، بچه‌ها مان کشتندش .

- نه ، بابا ؟

- بخدا ! تو نبورد ، از پشت سر به‌اش تیر انداختند و کار تمام شد . بنابر

این من هیچ و پوچ خودم را ناخوش کردم . آدم لجش میگیره .

گریگوری ، که در نقشه مسافرت خود فرو رفته بود ، سر سری پرسید :

- مقصر را پیدا نکردند ؟

- چه جای رسیدگی به این کارها بود ؟ با آن بدودویی که پیش آمد ،

دیگر که به فکر این چیزها بود . ولی ، راستی زنم کجاست ؟ آدم دیگر حوصله

نمیکنه می‌بزنه . تو کی خیال‌داری حرکت بکنی ؟

- فردا .

- همیشه یک‌روز دیگر بمانیم ؟

- برای چه کار ؟

- می‌خواستم شپش‌ها را از خودم دور بکنم . هیچ خوش‌نمی‌آد تو سفر با

خودم ببرمشان .

- تو راه از خودت دور میکنی . وضع اجازه نمیده که معطل بشیم . سرخ

ها تا ویوشنسکایا دوروز راه بیشتر فاصله ندارند .

- صبح حرکت می کنیم ؟

- نه ، شب . اگر بتوانیم خودمان را به کارگینسکایا برسانیم ، همانجا میخوابیم .

- ولی آیا سرخ‌ها به امان نمی‌رسند ؟

- باید مواظب بود . راستی ، من ... خیال دارم آکسینیا آسناخووا را با خودم بیاورم . مخالف که نیستی ؟

- به من چه ؟ اگر دلت خواست ، بجای یکی دوتا با خودت بیاور ... ولی باراسب هاسنگین خواهد شد .
- بارسنگینی که نیست .

- یازن هاسفر کردن راه دست آدم نیست . ولی ، آخر ، چه لازم داری ؟
مادوتائی که باشیم ، دیگر در درس نداریم . - پروخور آهی کشید و در حالی که نگاهش به جای دیگر بود ، گفت : - خودم میدانستم که او را با خودت می‌آوری .
همه‌اش جوانی میکنی ... آخ ، گریگوری پانتلیویچ ، مدت‌هاست که شلاق آرزوی تورا داره و اشکهای تلخ میریزه .
گریگوری بسر دی گفت :

- خوب ، دیگر ، به تو مربوط نیست . بازنت در این باره حرف زن .
- مگر پیش از این چیزی به‌اش گفته بودم ؟ خوب بود کمی انصاف سرت میشد !
راستی ، خانه‌اش را به که می‌سپاره ؟

صدای پائی در سراسر راه به گوش رسید . زن پروخور وارد شد . بر چارقد کرکی خاکستری رنگش برف سوسومیزد . پروخور گفت :
- برف می‌بارد ؟ - و پس از آن که دو گیلای کوچک از گنجه بیرون آورد ، تازه از او پرسید : - چیزی با خودت آورده‌ای ؟

زنش که گونه هایش یکسر سرخ گشته بود و دوطری بخار نشسته از گریبان خود بیرون آورد و روی میز نهاد . پروخور با نشاط گفت :

- خوب ، این هم برای این که سفر بر امان آسان بشه !

و دکارا بو کشید و از بوی آن قضاوت کرد :

- درجه يك ! و تا بخواهی تند !

گریگوری دو گیلای کوچک نوشید و به بهانه خستگی به خانه خود

بازگشت .

XXVI

پس از آن که بالای تپه رسیدند ، پروخور گفت :

— خوب ، دیگر جنگ تمام شد . سرخ‌ها چنان مارا تاراندند که حالا دیگر تا خود دریا عقب می‌نشینیم و بزودی کون‌مان تو آب شور خواهد بود .
تاتارسکی در پائین تپه آرمیده بود و دود آبی رنگی آن را فرا گرفته بود .
آفتاب در حاشیه برف نشسته و گلرنگ افق غروب میکرد . برف زیر سرسره سورتمه خش‌خش صدا میداد . اسب‌ها با قدم عادی میرفتند . در عقب سورتمه ، گریگوری پشت به زمین هاداده لمیده بود . آکسینیا یکی از آن پوستین‌های کار دون با حاشیه سمور به خود پیچیده کنار گریگوری نشسته بود . چشمان سیاهش زیر چارقد کرک سفیدش میدرخشید . گریگوری از گوشه چشم نگاهش میکرد و گونه‌اش را که از سرما سرخی لطیفی پیدا کرده بود ، ابروان پهن و سیاهش را و در زیرمژگان خمیده و پژمرده گرفته ، سفیده چشمانش را که پرتو آبی رنگی داشت میدید . آکسینیا با کنج‌کاو گرمی استپ برف‌پوش را با پشته‌های برف بادآوردش مینگریست ، و نیز جاده را که از سایش سورتمه هاسیقل یافته بود و آن افق‌های دوردست را که در تیرگی‌ها غرق گشته بود . برای او که عادت داشت در خانه بسربرد ، همه چیز تازه و نامتناهد بود ، همه چیز توجه او را به خود جلب میکرد . گاه‌گاه چشمان خود را پائین می‌آورد و ، در حالی که خارش مطبوع پژمرده را بر مژگان خود حس میکرد ، در اندیشه رؤیائی که از مدت‌ها پیش دلبسته‌اش میداشت و اینک ناگهان بنحو شگرفی به واقعیت پیوسته بود لبخند میزد : با گریگوری به سفر رفتن ، هر جا که پیش آید ، دور از تاتارسکی ، سرزمین نفرین شده‌ای که آنهمه در آن رنج دیده بود و نیمی از زندگیش در آن جز شکنج در کنار شوهری که دوست نداشت نبود ، دوازدهائی که همه چیز آن برایش سرشار از خاطرات ستوه‌آورنده و دردناک بود . آکسینیا از آن‌رو لبخند میزد که با همه تن خود حضور گریگوری را احساس میکرد . دیگر او به هیچ چیز نمی‌اندیشید ، نه به بهائی که برای بدست آوردن این سعادت پرداخته بود ، نه به آینده که مانند این افق‌های دوردست استپ در تیرگی فرو رفته بود .

پروخور که تصادفاً سر بر گردانده بود ، لبخندی لرزان بر لب های سرخ و باد کرده از سرمای آکسینیا دید . با کج خلقی به او گفت :

— خوب ، چرا نبشت بازه ؟ انگاریك تازه عروس ! خوشحالی که خانه ات را گذاشتی و آمدی ؟

آکسینیا با صدای پرطنین پاسخ داد :

— و تو خیال میکنی خوشحال نیستم ؟

— جای خوشحالی هم هست که هست ... زن بی عقل ! کس چه میدانه

که این گردش چه جور تمام بشه . پیش پیش خنده نکن ، دندان هایت را بکن تو .

— بدتر از آنچه بود ، دیگر چیزی برام پیش نیآد ...

پروخور ، خشمگین ، شلاق را بالای سر اسب ها تکان داد و گفت :

— نگاهتان که میکنم ، راستی دلم بهم میخوره ...

آکسینیا خندان به وی توصیه کرد :

— پس روت را برگردان و انگشتت را بکن تو دهننت .

— باز هم بی عقلی ات را نشان دادی ! پس من باید همین طور يك انگشت تو

دهنم برم تا به دریا برسم ؟ تو هم چیز از خودت در میآری !

— خوب ، چه شده که دلت این جور بهم میخوره ؟

— بهترم دهننت را ببندی . شوهرت که جاست ؟ خودت را به يك مرد بیگانه

چسبانده ای و خدامیدانه کجامیری . اگر استپان تو همین گیر و دار به ده بیاد ، چه ؟

آکسینیا خواهش کرد :

— میدانی ، پروشا Procha ، تو بهتره تو کارمان دخالت نکنی ،

وگرنه روی خوشی را به خودت نخواهی دید .

— من تو کارتان دخالت نمیکنم ، چه کار به کارتان دارم ! ولی مگر حق

ندارم عقیده خودم را بگویم ؟ انگار من سورچی تان شده ام و تنها باید با اسب هام

حرف بزنم ؟ باز چیز از خودت درآوردی ! نه ، آکسینیا ، اوقات تلخ بشه یا نشه ،

بهات میگویم که تو را باید گرفت و با ترکه خوب کتکت زد ، تازه هم نگذاشت که

فریاد بکشی ! و اما این که روی خوشی را به خودم خواهم دید یا نه ، ترس . خوشی من

با خودم هست . آن هم خوشی مخصوصی که نه میگذارم آواز بخوانم ، نه این که

بخوابم ... آها ، ده ، لعنتی ها ! همه اش میخواهید قدم آهسته برید ، تن لاش ها !

گریکوری لبخند زنان گوش داد و آنگاه بالحنی آشتی جویانه گفت :

— از همین اول کار با هم کلنجار نرید ، راه درازی جلورومان داریم ، خیلی

مجال هست. پروخور، برای چه سر به سرش میگذاری ؟

پروخور با خشم گفت :

— برای این سر به سرش میگذارم که بر اش بهتره با من يك به دونكنه . من عقیده ام اینكه كه تودنیا هیچ چی بدتر از زن نیست . تخم گرنه است ، برادر ، بدترین چیزیه كه خدا آفریده . اگر دست من بود ، این تخم و تر كه شیطان را تا آخرین نفر میگذاشتم بمیرند كه دیگر روی زمین دیده نشند ! این جور من از شان بدم میآد ! برای چه میخندی ، تو ؟ به بدبختی دیگران خندیدن ، كار احمق هاست ! بیامهاری هارا بگیر ، من يك دقیقه پائین مبرم .

پروخور تا چندی پیاده رفت و سپس باردیگر در سورتمه جا گرفت و دیگر گفتگورا دنبال نکرد .

شب را در كار گینسكایا بسر بردند . صبح روز دیگر پس از چاشت به راه افتادند و تا شب در حدود شصت و رست راه پیمودند .

كاروان های عظیم پناهندگان بسوی جنوب پیش میرفتند . هر چه از قلمرو استانیترای ویوشنسكایا دورتر میشدند ، پیدا کردن جا برای گذراندن شب دشوارتر میگشت . در نزدیکی مارازوفسكایا Morozovskaja به نخستین واحدهای قزاق برخوردند . واحدهای سوار سی و چهل نفره میگذشتند و ارا به های بنه از دنبال شان کشیده میشد و سر تمام شدن نداشت . در دهكده ها ، هنگام غروب ، همه خانه ها اشغال میشد و دیگر حتی جائی برای بستن اسب ها نبود . در یکی از آبادی های مهاجران اوکراینی ، گریگوری هر چه جستجو کرد جائی نیافت و ناچار شد شب را در انبار بسربرد . هنگام صبح ، لباسهایشان كه از برف راه خیس گشته بود همه یخ بسته به كمترین حرکتی خش خش میكرد . سراسر آن شب ، گریگوری ، آكسینیا و پروخور تقریباً هیچ نخوابیدند و تنها پیش از سپیده دم توانستند خود را در برابر گاهی كه در حیات آتش زدند گرم كنند .

صبح ، آكسینیا بالحنی شرمسار پیشنهاد كرد :

— گریشا ، چه طوره روز را این جا بمانیم ؟ تمام شب سردمان بود و تقریباً هم نخوابیدیم . بد نیست كمی استراحت بكنیم .

گریگوری پذیرفت . بعد زحمت جائی پیدا كرد . كاروان های پناهندگان سپیده دم به راه افتاده بودند ، ولی يك بیمارستان صحرائی كه پیش از صد زخمی و بیمار قیفوسی را حمل میكرد نیز آن روز در آن آبادی میماند .

در اطاق بس كوچکی ، در حدود ده تن قزاق بر كف خاکی و پرازرخت

وپاش کثیف خوابیده بودند. پروخور يك پتورا باخرجين خوداکی ها آورد ،
مقداری کاه کنار در ریخت وپاهای پیرمردی را که به خواب سنگینی فرو رفته
بود گرفت واورا به يك سو کشید وپامهربانی خفونت آمیزی گفت :

- آکسینیا ، درازبکش. چنان مانده شده ای که دیگر نمیشه توراشناخت.
نزدیک غروب، باردیگر آبادی پراز پناهندگان شد. تاسپیده دم آتش
هیزم درکوچه ها زبانه میکشید وصدای مردان وشیه اسبان وخش خش سورتمه
ها به گوش میرسید. درنخستین روشنائی روز، گریگوری پروخور را بیدار
کرد وآهسته گفت :

- اسبها را ببند. بایدرفت .

پروخور خمیازه کشان پرسید :

- چرا به این زودی ؟

- گوش کن .

پروخور سرش را که روی کوهه زین قرار داشت بلندکرد و غرش خفه
و دور دست توپرا شنید .

دستورو شستند و اندکی چربی خوک خوردند و از آبادی که اینک
مردمش بیدار شده بودند بیرون رفتند . ردیف سورتمه ها درکوچه ها امتداد
می یافت ، مردم درجنب وجوش بودند ، مردی باصدای گرفته در تاریکی فریاد
میزد :

- اوه ، نه ! خودتان خاکشان کنید ! تایائیم برای شش تا مرده زمین
را بکنیم ، ظهرشده .

دیگری به آرامی پرسید :

- مگرما مجبوریم خاکشان کنیم ؟

صدای گرفته مرد بلندتر برخاست :

- به اتان میگویم که خاکشان می کنید. تازه ، اگر نمی خواهید ، بگذار

همین جا بمانند و بگندند ، به من چه !

- آخر ، آقای دکتر ، اگر خواسته باشیم همه آنهائی را که تو ده مان

میمیرند چال بکنیم ، دیگر به هیچ کارمان نمی رسیم. شاید شما بتوانید باخودتان
بپیریدشان .

- بروگمشو ، احمق خدا ! پس من باید بیمارستانم را برای خاطر تو

بدهم دست سرخها ؟

گریگوری، که راه خود را کج کرده بود تا دچار سورت‌مهائی که کوچه را بند آورده بودند نشود، گفت :

— هیچکس مرده‌ها را لازم ندارد ...

پروخور در جواب گفت :

— به‌زنده‌ها کسی اعتنا ندارد، چه‌رسد به‌مرده‌ها ...

همه استانیتهای شمال منطقهٔ دون بسوی جنوب به‌راه افتاده بودند . کاروان‌های پیشمار پناهندگان از خط آهن تساریتسین-لیخایا گذشته به مانیچ نزدیک میشدند. در این یک‌هفته که گریگوری در راه بود، میکوشید تا از مردان تاتارسکی خبری بگیرد، ولی در دهکده‌هائی که بر سر راهش بود کسی آنها را ندیده بود. ظاهر امر چنین بود که آن‌ها، برای پرهیز از آبادی‌های اوکراینی، راه دست‌چپ‌را در پیش گرفته و از دهکده‌های قزاق نشین بسوی اوبلیوسکایا Oblivskaia رفته بودند. تنها در روز سیزدهم بود که گریگوری توانست رد پای مردان ده‌خود را باز یابد . پس از عبور از خط آهن ، بر حسب تصادف در دهکده‌ای اطلاع یافت که قزاقی از مردم استانیتهای وپوشنسکایا دچار تیفوس گشته در خانهٔ همسایه بستری است . گریگوری رفت تا ببیند او اهل کدام ده است . وارد خانهٔ کوچک و پستی شد و او بنیزوف Obnizov پیر را دید که بر کف اطاق خوابیده است . گریگوری از زبان او شنید که مردان تاتارسکی دو روز پیش از آن دهکده رفته‌اند و نیز بسیاری از ایشان دچار تیفوس گشته، حتی دو نفرشان در راه مرده‌اند ، و اما او، - او بنیزوف ، - به خواهش خودش در آن جا مانده است .

پیر مرد، هنگامی که گریگوری با او خدا حافظی میکرد، گفت :

— اگر جان بدر ببرد و رفقای سرخ دلشان برام سوخت و مرانکشتند، هر طور که هست سرخانه و زندگیم بر میگردد ، و گرنه همین‌جا می‌میرم . مردن، خواه این‌جا و خواه آنجا، یکی است و هر گز خوشایند نیست ...

گریگوری از حال پدر خود از او پرسیده بود ، اما او بنیزوف گفته بود که نمیتواند چیزی بگوید، چه او در یکی از سورت‌مه‌های آخری کاروان بود و پس از دهکدهٔ مالاخوفسکی دیگر پانتلئی پروکوفیویچ را ندیده است.

در منزل بعدی بخت با گریگوری یاری کرد : در نخستین خانه‌ای که بدان سرزد، به قزاق‌های آشنا از ده ورخنه - چرسکی Verkhne-Tchirski برخورد. آن‌ها کمی فشرده‌تر بهم چسبیدند و گریگوری کنار بخاری جا گرفت.

در اطاق در حدود پانزده تن پناهنده کنار هم دراز کشیده بودند و سه تن از آنان بیمار تیفوسی و یک تن هم سرمازده بود. قزاق‌ها برای شام سوپ اوزن با چربی خوک پخته بودند و صمیمانه گریگوری و همراهان او را مهمان کردند. پروخور و گریگوری با اشتها می‌خوردند، ولی آکسینیا سر باز زد.

پروخور که در این چند روز اخیر، بی‌هیچ علت آشکاری، رفتارش با آکسینیا عوض شده بود، با آن که اندکی بخشونت با وی سخن میگفت، باز به وی عمدردی نشان میداد، گفت:

- مگر گرسنه‌ات نیست؟

- دلم انگار هم می‌آد ...

آکسینیا چارقد به سرش راست کرد و به حیاط رفت. پروخور از گریگوری

پرسید:

- نکنه که ناخوش باشه؟

- کس چه میدانه؟

گریگوری بشقاب سوپ خود را کنار زد و خود نیز به حیاط رفت. آکسینیا کنار پلکان ورودی ایستاده بود و سینه خود را بادست می‌فشرد. گریگوری در آغوشش گرفت و با نگرانی از او پرسید:

- چته، کسبوشا؟ Ksioucha

- حال تهوع دارم، سرمه درد میکنه.

- بریم تو، دراز بکش.

- تو برو، حالا می‌آم.

صدایش خفه و بیجان، حرکاتش شل و وارفته بود. پس از آن که به اطاق گرم باز آمد، گریگوری بدقت در او نگرست و متوجه سرخی تبار گونه‌ها و رخسندگی بیمارگون چشمان او گشت. قلبش فشرده شد: بروشنی پیدا بود که آکسینیا بیمار است. به یادش آمد که آکسینیا روز پیش گفته بود لرز دارد و سرش گیج میرود و نزدیک صبح نیز چنان عرق کرده بود که جمدهای موی پس گردنش خیس بود و گوئی تازه از گرما به در آمده بود. گریگوری سپیده دم، هنگامی که بیدار شده بود، این را دیده و مدتی چشمان خود را به آکسینیای خفته دوخته بود و حرکتی نکرده بود تا خواب او را آشفته ندارد.

آکسینیا محرومیت‌های سفر را دلیرانه تحمل کرده بود. پروخور غالباً میگفت: «چه کثافتیه، این جنگ! چه کسی این را اختراع کرد؟ تمام روز

راه میری و وقتی که به منزل میرسی، هیچ جا برای شب جانیست. معلوم نیست تا کجا باز باید این جور رفت. و این آکسینیا بود که به او دلداری میداد ولی آن روز دیگر آکسینیا تاب نیاورد. شب، وقتی که به بستر رفتند، بنظر گریگوری چنین آمد که او میگرید. آهسته پرسید :

- چه شده ؟ کجات دردمی کنه ؟

- ناخوش هستم... حالا چه باید بکنیم؟ مرا میگذاری و میری ؟

- چه، دیوانه شده ای ؟ چه طور تو را بگذارم و بروم؟ گریه نکن، شاید توراه سرماخورده ای و دیگر ترست گرفته.

- گریشنا، تیفوسه.

گریگوری برای دلداری او گفت :

- جفنگه نگو، هیچ علامش نیست. پیشانیت سرده، شاید تیفوس نباشه.

ولی درد دل یقین داشت که آکسینیا تیفوس گرفته است و بادرد و اندوه از خود میپرسید که اگر بیماری او را از پای درآورد، چه بکند. آکسینیا خود را به گریگوری چسبانده زمزمه میکرد :

- اوخ، این جور سفر کردن چه مشکله! نگاه کن چه قدر مردم این جا برای خواب جمع شده اند. شپش داره میخوردمان، گریشا ! و من هیچ جا نمی تونم به نظافت خودم برسم. همه جا مرده ست... من دیروز توی انبار رفتم و لباسهام را درآوردم، چه قدر شپش رو پیراهنم بود... خدایا، من به عمرم همچو چیز وحشتناکی ندیده ام! همین قدر که فکرش را میکنم، تهوع به ام دست میده، دیگه هیچ چی نمیتونم بخورم... دیروز، آن پیرمرد را که روی نیمکت خوابیده بود، دیدی چه قدر شپش داشت ؟ رو آرخالقش وول میخورد.

گریگوری بادلتنکی زمزمه کرد :

- فکرش را نکن، ببخود درباره اش این قدر حرف میزنی. خوب،

شپش شپشه، تو زندگی سربازی کسی به اش اعتنا نداره.

- تمام تنم میخاره.

- همه تنشان میخاره. چاره چه ؟ صبر داشته باش. به یگاترینودار که

برسم حمام میکنیم.

آکسینیا آهی کشید و گفت :

- رخت تمیزم فایده ای نداره. گریشا، این شپش ها می کشندمان.

- بخواب، فردا باید زودتر حرکت کرد.

گریگوری تامدتی نتوانست به خواب رود. آکسینیا نیز نخفت. چند بار حق کرد و سر را بپوشاند، به این سو و آن سو غلطید، آه کشید و تنها پس از آن که گریگوری رو بسوی او برگرداند و در آغوش گرفت به خواب رفت. در دل شب، گریگوری از ضربه شدیدی که به در زدند بیدار شد. یکی از بیرون میخواست در را بشکند و با صدائی رعد آسا فریادی کشید:

— ده، زود، باز کنید؛ وگرنه در را می شکنیم! خوابیده اید، لغتی ها! ... صاحب خانه، قزاقی سالمند و مسالمت جو، به سرسرا رفت و پرسید:

— که هستید؟ چه میخواهید؟ اگر منظورتان این است که شب را این جا بگذرانید، دیگر جانداریم. پر-پره، همیشه جنبید...

اما از بیرون فریاد میزدند:

— باز کن، بهات میگویم!

پنج قزاق مسلح در را چهارطاق باز کردند و خود را به اطاق نخستین انداختند. یکی از ایشان که از سرما سیاه شده بود و لبان کرخ گشته خود را بدشواری تکان میداد، پرسید:

— که این جا خوابیده؟

— يك عده پناهنده. شما خودتان که هستید؟

یکی از قزاق ها، بی آن که پاسخی دهد، وارد اطاق شد و فریاد کشید:

— آهای، شما! خوب خودتان را پهن کرده اید! زود این جا را خالی کنید. سربازها از راه رسیده اند. برپا، برپا! بجنبید! وگرنه بیرونشان میریزیم.

گریگوری با صدای گرفته خواب آلود پرسید:

— که هستی که این جور عربده میکشی؟

و آهسته از جا برخاست.

— حالا بهات نشان میدم که هستم.

قزاق يك قدم بسوی گریگوری برداشت و در روشنائی رنگ پریده چراغ كوچك نفتی، لوله هفت تیر با فروغ تیره ای دردستش درخشید. گریگوری با لحنی کنایه آمیز گفت:

— نه بابا، خیلی ناقلای! ... خوب، آن اسباب بازیت را کمی نشان بده. و باحرکتی سریع مجدست مرد را گرفت و چنان فشرده او فریادی کشید و انگشتان خود را باز کرد. هفت تیر با مهمه خفهای روی پتو افتاد.

گریگوری مرد را به عقب هل داد و بتندی خم شد و هفت تیر را برداشت و در جیب

خود نهاد و آرامی گفت :

— خوب، حالا با هم حرف بزنیم، کدام هنگ ؟ شما چندتا بچه زبر و زرنگ هستید ؟

قزاق که از غافلگیری بدرآمده بود، فریاد زد :

— بچه‌ها ! بیایید !

گریگوری دم دررفت و پشت را به چارچوب تکیه داد و گفت :

— من ستوان هنگ نوزدهم دون هستم . آرام . عربده نکشید، که هست

آنجا که غریبانه ؟ همولایتی‌های عزیز، این چه غوغاست راه انداختید ؟ که این حق را بشما داد ؟ خوب، دیگر، قدم رو. زود !

یکی از قزاق‌ها با صدای کلفت گفت :

— چه سروصدا راه انداختی ؟ ستوان ما خیلی دیدیم ! پس ما باید شب‌را

تو حیاط بگذرانیم ؟ خالی کنید ، این جا را ! به امان دستور داده‌اند : همه

پناهنده‌ها را از خانه‌ها بیرون بریزیم ، فهمیدید ؟ آنوقت این را ببین که سرمان

داد می‌کشد ! مثل تو ما خیلی دیدیم !

گریگوری به آن که این حرف رازده بود نزدیک شد و از لای دندان‌ها

به وی گفت :

— مثل من توهنوز ندیده‌ای . حاضرم از تو احمق دوتا احمق دریبارم !

خوب، پس پس‌رو . این هفت تیر مال من نیست ، از یکی از شماها گرفته‌ام .

بگیر، بده به اش. وزودتر از این جا دربرید ، تادستم به کار نیفتاده ، و گرنه

پوست از سرتان میکنم .

گریگوری به آسانی قزاق را برگرداند و او را بسوی در هل داد .

قزاق دراز بالا می‌که چهره اش با باشلق پشم شتر پوشیده بود با لحنی

مردد پرسید :

— حالا دنده اش را نرم بکنم ؟

پشت سر گریگوری ایستاده بود و درحالی که پا به پا میکرد و چکمه نمدی

و تخت چرمی گنده اش را به جیرجیر می‌آورد بدقت در او مینگریست .

گریگوری رو برگرداند و دیگر از کوره بدرمیرفت و مشت‌ها را گره

میکرد، ولی قزاق دست بلند کرد و دوستانه گفت :

— گوش کن، جناب سروان، یا چه میدانم چه چیز دیگر، صبر کن، مشت

نشان نده، ما، برای این که رسوائی بار نیاد، میریم. ولی تو این روز و روزگار،

خیلی به قزاق‌ها فشار نیاور. اوضاع زمانه مثل سال هفده داره و خیم همیشه، اگر سروکارت با آن خرکله‌هاش بیفته يك تکه‌ات را برات هزار تکه می‌کنند! پیداست افسر باجراتی هستی و از طرز حرف زدن برام معلوم شد که از خودمان هستی، ولی خودت را بهتر بپا، ممکنه تو در دسر بیفتی ...

قزاقی که گریگوری هفت تیر ازدستش گرفته بود، باتند خوئی گفت:

— به هر چه برایش موعظه خواندی. بریم خانه پهلودست اینجا.

و خود زود ترا همه بسوی در قدم برداشت. هنگامی که از برابر گریگوری می‌گذشت، نگاه کجی بدو افکند و با تأسف گفت:

— آقای افسر، ما نمی‌خواهیم با تو دوست به یقه بشیم، و گرنه بهات نشان میدادیم.

گریگوری لب‌ها را بتحقیق بهم فشرد:

— و این توئی که نشان میدادی؟ برو، تاشلوار از پات در نیاوردم، برو!

چه کسی می‌خواهد به من نشان بده! حیف که هفت تیر را بهات پس دادم، پهلوان هائی مثل تو بجای هفت تیر باید شانه پشم‌چینی داشته باشند.

قزاقی که در این گفتگوها شرکت نجسته بود، با خوش خوئی خندید و گفت:

— بریم، بچه‌ها، ولش کنید! نمی‌خواهی بوی گندش را بشنوی،

همش نزن!

قزاق‌ها، ناسزا گویان، باخش‌خش فراوان که از چکمه‌های یخ‌بسته‌شان بر می‌خاست، به‌سر سرازیدند. گریگوری به‌صاحب خانه دستور اکید داد:

— در را باز کردی، نکردی! خوب که در زدند، پی‌کارشان می‌روند. اگر نرفتند، بیدارم کن.

قزاقان ورخته چیرسکی که از این سروصدا بیدار شده بودند آهسته به گفتگو درآمدند. پیرمردی با آه و افسوس گفت:

— دیگر انضباط از بین رفته. مادر سگ‌ها، چه‌جور باید افسر حرف می‌زدند!... تو آن روزگارا اگر بود، راست می‌فرستادندشان به‌اعمال شاقه.

— باز اگر تنها حرف زدن بودا... دیدی، می‌خواستند دهوا راه بیندازند! یکی‌شان می‌گفت: «حالا دنده‌اش را نرم بکنم»، آن یارو دراز بالا که باشلق

داشت، ناکس‌ها، دیگر شمر جلو دارشان نیست!

یکی از قزاق‌ها پرسید:

- و تو این را به اشان می بخشی، گریگوری پانتلیویچ ؟
گریگوری این گفتگو را با بخندی بی کینه می شنید و همچنانکه شل را بر خود می کشید ، گفت :

... چه میشه کرد ؟ پیوندشان از همه جا بریده شده ، دیگر از هیچکس اطاعت نمی کنند، دسته دسته میرند و فرماندهی ندارند. چه کسیه که قاضی شان باشه ؟ از میان شان آن که زورش بیشتره فرمانده شان میشه . لابد دیگر حتی يك افسر توهنگ شان نیست. من از این اسواران های یتیم خودسر خیلی دیده ام ! خوب، دیگر بخوابیم .

آکسینیا آهسته زمزمه کرد :

- برای چه با آنها کلنجار رفتی، گریشا ؟ برای خاطر مسیح ، با این جور آدم ها ورنرو ، ممکنه بکشندت، دیوانه هستند .

- بخواب، بخواب، فردا باید زود باشد . خوب ، چه طوری ؟ حالت بهتر نشد ؟

- باز همان جوره .

- سرت درد می کنه ؟

- آها. گمانم نتونم پاشم ...

گریگوری دست بر پیشانی آکسینیا نهاد و آه کشید :

- مثل بخاری داغ هستی . ولی، چیزی نیست، نرس. زن خوش بپنیه ای هستی، خوب میشی .

آکسینیا خاموش ماند. تشنگی شکنجه اش میداد . چندین بار به مطبخ رفت و آب ولرم نفرت انگیز را سر کشید و باز با حال تهوع و سر گیجه زیر پتو رفت .

آن شب چهار گروه دیگر که در جستجوی منزل بودند به در خانه آمدند. آن ها در میزدند ، لت های تخته ای پنجره را باز میکردند ، بر شیشه ها طبل می کوفتند و تنها هنگامی پی کار خود میرفتند که صاحب خانه ، طبق راهنمایی گریگوری ، ناسزا گویان از سر سرا فریاد میزد: « برید از این جا ! مقرر ستاد تپه ! »

سپیده دم پر و خور و گریگوری اسب عارا به سورتمه بستند . آکسینیا به صد زحمت لباس پوشید و بیرون آمد. آفتاب تازه بر میدمید . از دود کش خانه ها دود خاکستری رنگی بسوی آسمان آبی بر میشد. تکه ابر کوچک گل رنگی که

آفتاب از زیر بر آن تائیده بود در آسمان بلند شناور بود. به خفه خفیمی پرچین‌ها و سقف انبارها را میپوشاند. از اسب‌ها بخار بر میخاست.

گریگوری آکسینیا را یاری کرد تا در سورت‌مه بنشیند، پرسید :

— شاید دراز بکشی، بهتر باشه ؟ راحت‌تر خواهی بود .

آکسینیا سرش را به تائید جنباند، و هنگامی که گریگوری پاهای او را بدقت در میان پتو گرفت ، با حق‌شناسی خاموشی نگاهش کرد و سپس چشم‌ها را بست .

هنگام ظهر که در قصبه نوو میخائیلوفسکی Novo-Mikhailovski

واقع در دو ورستی شاهراه ، اسب‌ها را برای علیق دادن نگهداشتند، آکسینیا دیگر نمیتوانست بر خیزد و از سورت‌مه بزی‌آید. گریگوری زیر بنفش را گرفت و به خانه‌ای برد و روی تخت خوابی که زن صاحب‌خانه از سر مهمان نوازی در اختیارشان گذاشت خواباند .

گریگوری روی چهره رنگ پریده آکسینیا خم شد و پرسید :

— حالت خوب نیست، جانم ؟

آکسینیا چشم‌ها را بدشواری باز کرد و نگاهی مه‌گرفته بدو افکند و باز در نوعی رخوت فرو رفت. گریگوری باده‌های لرزان چارقد از سرش بر گرفت. گونه‌های آکسینیا همچون یخ سرد بود، اما پیشانی‌اش داغ بود و بر شقیقه‌اش — آنجا که قطرات عرق بیرون میزد — تکه‌های کوچک یخ چسبیده بود. نزدیک غروب از هوش رفت. اندکی پیش از آن آب خواسته و زمزمه کرده بود :

— فقط آب سرد، بر فاب.

و پس از يكدم خاموشی بروشنی گفته بود :

— گریشارا صدا کنید .

— من اینجا هستم. کسبوشا Ksioucha جان، چه می‌خواهی ؟

گریگوری دست او را گرفته ناشیانه و خجولانه نوازش میداد .

— گریشنگا، تنهام نگذار و نرو.

— تنهات نمی‌گذارم. چه خیالیه به سرت زده ؟

— تو خاک بیگانه تنهام نگذار... من این‌جا می‌میرم .

پروخور آب به اوداد . آکسینیا لبان خشك خود را حریصانه به لبه

جام مسین فشار داد و چند جرعه سر کشید و ناله کنان سرش را روی پشته انداخت. پنج دقیقه بعد به هذیان گفتن درآمد. گریگوری که بر بالینش نشسته بود، توانست

چند کلمه را تشخیص بدهد: «رخت‌ها را باید شست... لاجورد بگیر... زوده...»
گفته‌های مبهمش بصورت زمزمه درآمد. پروخور سر تک‌ان داد بالحن سرزنش-
بار گفت:

— بهات گفته بودم او را با خودت نیا. خوب، حالا چه باید بکنیم؟
مکافاتیه، به حقیقت حقاً شبرا باید این‌جا سرکنیم؟ کری، مگر، ها؟ ازت
میپرسم شبرا این‌جا سر می‌کنیم یا میریم؟

گریگوری جواب نداد. با پشت خمیده نشسته بود و چشم از چهره‌رنگ-
پریده آکسینیا بر نمی‌گرفت. زن صاحب‌خانه، — زنی خوب و بسیار مهربان، —
درحالی که آکسینیا را با اشاره چشم نشان میداد، آهسته از پروخور پرسید:

— زنشه؟ بچه‌هم دارند؟

پروخور زیر لب گفت:

— بچه دارند، همه چی دارند. آنچه کم دارند همان اقباله‌وبس.
گریگوری به حیاط رفت و در سورت‌مه نشست و مدتی دراز سیگار دود
کرد. میبایست آکسینیا را در این قصبه جا گذاشت. ادامه سفر برای او در حکم
مرگ بود. گریگوری این را بروشنی میدید. باز به درون خانه رفت و کنار
تخت نشست. پروخور پرسید:

— شبرا این‌جا سر می‌کنیم، ها؟

— بله. شاید هم فردا.

بزودی صاحب‌خانه، — دهقان ریزه و کوتاهی با چشم‌های کاونده و
گریزان، سر رسید. یک‌پای اوتاسر زانو بریده بود و او، درحالی که پای
چوبیش را بر کف اتاق میکوبید، لنگان و جالاک تا کنار می‌زرفت، پوستین
خود را درآورد و از گوشه چشم نگاهی ناخرسند به پروخور افکند و پرسید:

— خدا بر امان مهمان فرستاده؟ از کجا آمده‌اند؟

و بی‌آن که منتظر پاسخ بماند، به‌زنش دستور داد:

— زود چیزی بده بخورم، مثل گریک گرسنه‌ام.

مدتی حریمانه غذا خورد. نگاه کاونده‌اش غالباً روی پروخور و روی
آکسینیا که بی‌حرکت دراز کشیده بود درنگ میکرد. گریگوری از اطاق بیرون
آمد و به‌او سلام کرد. دهقان با حرکت سر بخاموشی جواب گفت و پرسید:

— عقب‌نشین می‌کنید؟

— بله.

- جنگیدنتان تمام شد ، جناب سروان ؟
 - همچو مینماد .
 صاحب خانه بسوی آکسینیا اشاره کرد :
 - چه تانه ، زن تان ؟
 - بله .
 مرد بانارضا مندی به زن خود گفت :
 - برای چه گذاشتی روتخت بخوابه ؟ پس خودمان کجا باید بخوابیم ؟
 - ناخوشه ، وانیا Vania ، دلم بر اش سوخت .
 - چه دل سوختنی ! آدم که نمیتونه دلش برای همه بسوزه ! آن همه هستند! ... جناب سروان ، شما سامان را تنگ می کنید...
 گریگوری دست روی قلب نهاده روبه صاحب خانه نمود و ، بالحن خواهش و حتی التماس که معناد او نبود ، گفت :
 - بپایید ، برای خاطر مسیح ، تو این بدبختی بدادم برسید . من نمیتونم دورتر ببرمش . میمیره . اجازه بدهید بگذارمش پشتان . برای مزد زحمت تان هر چه بخواهید به اتان میدم و تمام عمر محبتی را که در حق من کرده اید به یاد می آورم ... خواهش مرا رد نکنید ، لطف کنید !
 مرد ، به بهانه آن که مجال پرستاری از بیمار ندارد و این که برایشان مایه دردسر خواهد بود ، ابتدا جداً امتناع نمود . بعد ، پس از آن که غذا را پیاپیان رسانید ، گفت :
 - البته ، هیچکس حاضر نیست مفت ازش پرستاری بکنه . شما چه قدر میخواهید بدهید ؟ برای جبرای زحمت مان ، چه قدر میدهید که پشیمان نباشید ؟
 گریگوری هر چه پول در جیب داشت بیرون آورد و پیش او نگهداشت . دهقان بسته اسکناس های حکومت دون را گرفت و سرانگشت خود را با آب دهان تر کرد و به شمردن پرداخت . پرسید :
 - اسکناس نیکالا ندارید ؟
 - نه .
 - شاید اسکناس های کرنسکی داشته باشید . آخر ، این ها اعتبار درستی نداره ...
 - نه . اسکناس کرنسکی هم ندارم . میخواهید اسمم را بگذارم پشتان ؟

صاحب خانه تاجندی به فکر فرو رفت و سرانجام با سرو روی اندیشمند گفت :

— نه، البته من اسب را قبول می‌کردم . برای ماها تو کار کشت، اسب از همه مهم تره . ولی، تو این روزگار، اگر سفیدها آن را از من نگیرند ، سرخ‌ها خواهند گرفت و من نخواهم توانست ازش استفاده‌ای ببرم . خودم يك مادبان كوچك لنگه دارم و دل تودلم نیست ، به يك چشم برهم زدن ، دیدی آمدند و بردنش . — مرد يك دم به فکر فرو رفت و چنانكه گوئی برای تبرئه خود افزود : خیال نکنید که من آن قدرها هم حریص باشم، خدا نکهه! ولی، قربان، خودتان قضاوت کنید : يك ماه و یا شاید هم بیشتر بستری خواهد بود و باید به اش غذا داد. گاه این و گاه آن چیز : نان، شیر، گاهگاهی هم تخم مرغ، گوشت... ولی، آخر، این‌ها همه اش پول می‌خواد، نه؟ از آن گذشته ، باید رخت‌هاش را شست، خودش را خشک و ترش کرد، و چه میدانم چه چیزهای دیگر... زنم که به کار خانه خودش میرسد، حالا باید علاوه بر آن ازش پرستاری بکنه . کار آسانی نیست! خوب، شاهم خسیس نباشید، يك چیز دیگر باز بدهید. من عاجز هستم. خودتان می‌بینید: يك پا ندارم. زندگیم را از کجا تأمین بکنم ، چه کاری از دستم برمی‌آید؟ ما با آنچه خدا برامان بفرسته گذران می‌کنیم ، همان نان و آب خالی...

گریگوری که خشم نهفته‌ای در او می‌جوشید، گفت :

— من خسیس نیستم، بنده خوب خدا! هر چه پول باخودم داشتم ، همه را بهات دادم. خودم بدون پول مانده‌ام . دیگر چه از من می‌خواهی؟ صاحب خانه بالبخند دیر یاور گفت :

— ها، که هر چه پول داشتید، دادید! با آن حقوقی که می‌گیرید ، باید خرجین‌ها پراسکناس داشته باشید .

گریگوری که رنگش پریده بود، گفت :

— رک و راست حرف بزن. این ناخوش‌راییش خودتان نگه می‌دارید، یا نه؟ صاحب خانه با صدائی که آشکارا دل‌تنگ مینمود گفت :

— حالا که شما این قدر سخت می‌گیرید ، خوب، نه. هیچ دلیلی نداره که مانکه دارم بش. از آن گذشته، کار ساده‌ای نیست... زن يك افسر . همسایه‌ها خبردار خواهند شد و بدهم، وقتی که سرخ‌ها پشت سرتان آمدند، با خبر میشوند و بدبختی سرمان در می‌آرند. نه، اگر این طوریه ، بیریش. شاید از همسایه‌ها

کسی باشد که قبولش کند .

پول را با تأسف آشکاری به گریگوری پس داد، کیسهٔ توتون خود را برداشت و سیگاری پیچیدن گرفت .

گریگوری شل بردوش افکند و به پروخور گفت :

— تو پهلوش باش، تا من برم و حائی پیدا بکنم .

و دیگر دستش به کلون در بود که صاحب خانه او را نگاه داشت :

— صبر کنید، قربان، برای چه عجله می کنید؟ به خیالتان دلم برای این

زن بیچاره نمی سوزد؟ خیلی هم دلم می سوزد . من خودم سرباز بوده ام، به درجه تان

احترام می گذارم . ولی، آخر، نمیتوانید به این پول چیزکی اضافی بکنید ؟

در این جا پروخور دیگر از کوره دررفت، درحالی که از خشم و بیزاری

سرخ شده بود، فریاد کشید :

— دیگر چه میخواهی به این پولها اضافه بکنند، افعی لنگه؟ اضافه ای

که باید به ات داد، اینه که آن پای دیگر ت راهم ببرند . گریگوری پانتلیویچ،

اجازه بده مثل سکه کنکش بزخم . بعدش هم آکسینیا را سوار سورتیه می کنیم

و راه می افتیم . لغت به هر چه این جور آدم ببیدین! ...

صاحب خانه سخنان بریده بریده پروخور را شنید و يك کلمه نگفت .

سرانجام دهن باز کرد :

— شما، نظامی ها، بیخود فحش می دهید، معامله ای که باید دوستانه انجام

بگیرم . هیچ دلیلی نداره که بهم بد بگیم و اوقاتمان را تلخ بکنیم . خوب ،

قزاق کوچولو، چرا به من حمله کردی ؟ مگر من از پول حرف می زدم ؟ چیز

اضافی که می گفتم، از باب پول نبود . می گفتم، شاید شما اسلحه زیادی دارید،

مثلا يك تفنگ، یا چه میدانم، يك هفت تیر ... برای شما داشتن و نداشتنش یکسانه،

ولی برای ما، تو این روز و روزگار، ثروته . ما برای خانه مان اسلحه لازم

داریم . آنچه میخواستیم بکم همین بود . پولی را که میخواستید به من بدهید ،

خوب، بدهید و يك تفنگ هم روش بگذارید، کار درست میشه ! شما بیمار تان را

میتوانید پیش ما بگذارید ! مطمئن باشید . مثل يك فرد خانواده از شما پرستاری

می کنیم !

گریگوری نگاهی به پروخور کرد و به آرامی گفت :

— تفنگم را با فشنگ هاش به ازش بده و اسب هارا به سورتیه ببند . آکسینا

همین جا میمانه ... خدا به سر شاهده ، نمیتونم بیرمش که تورا به بمیره !

XXVII

روزها تیره و تهی از شادمانی سپری میشد. گریگوری، از هنگامی که آکسینبارا رها کرده بود، هر گونه علاقه‌ای را به آنچه در پیرامن خود داشت از دست داده بود. بامداد سوار سورتمه میشد و در استپ بیکران و برف پوش پیش می‌رفت، هنگام غروب هم برای گذران شب گوشه‌ای می‌جست و سر به خواب مینهاد. و بدین‌سان روز از پس روز می‌گذشت. آنچه در جبهه، که اینک در حال عقب‌نشینی روبه جنوب بود، می‌گذشت برایش جالب نبود. می‌فهمید که مقاومت حقیقی و جدی به پایان رسیده است، تمایل برای دفاع از استانیترهای زاده بومی در بیشتر قزاقان مرده و از همه قزاقان پیداست که ارتش‌های سفید در گیر و دار آخرین نبردهای خود هستند و چون نتوانستند در کرانه‌های دون پایداری کنند، در کوبان نیز پایداری نخواهند توانست ...

جنگ به آخر میرسد. پایان کار بنحوی حاره ناپذیر نزدیک میشد. قزاقان کوبان هزاره‌ها در جبهه را ترک می‌کردند و به خانه‌های خود بازمی‌گشتند. قزاقان دون از پا در آمده بودند. ارتش داوطلب که سه چهارم نفرات خود را در نبردها و بر اثر بیماری تیفوس از دست داده بود، دیگر در وضعی نبود که بتواند در برابر ارتش سرخ که از موفقیت کوئی بال در آورده بود مقاومت کند. در میان پناهندگان شایع بود که مردم کوبان از انتقام جوئی سیفانه ژنرال دنیکین در باره اعضای شورای حکومتی کوبان بیش از پیش برآشفته‌اند و شورشی بر ضد ارتش داوطلب در کار تکوین است و هم اینک مذاکراتی با نمایندگان ارتش سرخ در جریان است تا سپاهیان شوروی بتوانند آزادانه بسوی قفقاز بروند. مصرانه گفته میشد که استانیترهای کوبان و ترک Terek رفتاری سخت خصومت‌آمیز با قزاقان دون و ارتش داوطلب دارند و بین يك لشکر دون و پیاده نظام کوبان نبرد بزرگی در نزدیکی کوره نو فسکایا Korénovskaia روی نموده است.

گریگوری در هر منزل بدقت به این شایعات گوش میداد و روز بروز بیشتر یقین میکرد که شکست سفیدها اجتناب ناپذیر و قطعی است. با این همه، گاه گاه امید مبهمی در او سر بر میداشت: خطر نیروهای درهم شکسته و روحیه

باخته سفید را که هر يك بايد بگري دشمنی دارند ناگزير خواهد ساخت كه با هم متحد شوند و در برابر پيشروی پيروزمندانه سپاهيان سرخ پايداری كنند و آنها را به عقب برانند. ولی پس از تسليم شهر راستف Rostov اين اميدواری را از دست داد و شايعه‌ای را كه گویا سرخ‌ها پس از نبردهای شديد در نزدیکی باتائيسك Bataisk آغاز عقب نشینی کرده‌اند باور نداشت. او كه ديگر از بيكاری به ستوه آمده بود، حاضر بود بهر واحد نظامی كه پيش آيد ملحق شود، ولی همين كه نيت خود را با پروخور درمیان نهاد، اين يك باعزم راسخ به اعتراض برخاست و بر آشفته اعلام كرد:

- گريگوری پاتلیویچ، ديگر بايد باور كرد كه عقلت را بكلی از دست داده‌ای. چه مرگ مانه كه خودمان را باز تو آتش بيندازيم؟ كار تمام شده، خودت می‌بینی، ديگر برای چه خودمان را برای هيچ و پوچ قدا بكنيم؟ شايد خيالت رسیده كه انما دو تাকاری ساخته است. تازمانی كه دست روشانه‌مان نگذاشته‌اند و بزور ما را به جبهه هل نداده‌اند، بايد تاحائی كه ممكنه زود از محل خطر دور شد، و آنوقت توجه چيزها از خودت درمباری؟ نه، بگذار تو صلح و صفا، مثل پيرمردها در بريم. من تو، در اين پنج سال، هر چه لازم بود جنگ کرده‌ام، حالا ديگر بايد گذاشت ديگران دست به خيمير ببرند. مگر من برای آن خودم را گرفتار سوزاك كردم كه باز برم توجه خودم را تو در دسر بيندازم؟ آفرين! مفتخر فرموديد! ديگر آن قدر نان اين جنگ را خورده‌ام كه همين كه يادش می‌آرم، می‌خوام بالا بيارم. تو اگر ميل داری، خودت تنها برو، من موافق نيستم. ميرم تو بيمارستان می‌خوام. ديگر تا اينجا رسیده!

گريگوری، پس از خاموشی طولانی، گفت:

- هر جور كه می‌خواهی... ميريم به كوبان، آنجا خواهيم ديد.

پروخور كارش از روی قاعده بود: در هر آبادی مهم به سراغ پزشكيار بهداری ميرفت و قرص يا شربت با خود می‌آورد، ولی برای بهبود يافتن چندان كوشش نمی‌كرد. و هنگامی كه گريگوری از وی پرسيد برای چه، پس از فرودادن يك قرص، باقی را به ضرب لگد در برف فرو ميكند و از بين می‌برد، پروخور برایش توضيح داد كه نمی‌خواهد بهبود يابد، بلكه همين قدر بيماريش تسكين پيدا كند، تا اگر مورد معاینه پزشكی قرار گيرد باسانی بتواند از خطر اعزام به جبهه جان بدر برد. يك روز در استانيترای ولیكو كنياژسكايا Velikokniajeskaja يك قزاق آزموده به وی توصیه كرد كه خود را با جوشانده پنجه اردك مالمالجه

کند. از آن بید هر بار که بده یا استانیترائی وارد میشد، به نخستین کسی از مردم آنجا که میرسید، از او میپرسید: «خواهش میکنم، بفرمائید شما اردک پرورش میدهید؟» و همین که آن مرد با شگفتی جواب میداد که نه، و دلیل میآورد که در آن نزدیکی آب نیست و پرورش اردک صرفه‌ای ندارد، پر و خو از روی نهایت تحقیر میگفت: «شما این‌جا درست مثل وحشی‌ها زندگی می‌کنید! حتماً تو تمام عمرتان هم يك بار صدای اردک را نشنیده‌اید. استپ نشین‌های کودن!» سپس به گریگوری رومی نمود و باتلخکامی می‌افزود: «برو برگرد ندازه، يك كشيش راه‌مان را بریده، هیچ کارمان درست در نمی‌آد. اگر این‌جا اردک بود، فوراً یکی میخریدم و به قیمتش هم هیچ نگاه نمی‌کردم، یا شاید هم میدزدیدمش و کارم روبه راه میشد. ولی این‌جور ناخوشیم شدت پیدا می‌کند. آن اول‌هاش برام يك بازیچه بود، فقط نمی‌گذاشت توراه چرت بزنم، اما حالا دیگر مکافاتیه، لعنتی! دیگر نمی‌تونم توستورتمه قرار بگیرم!» پر و خور، چون از جانب گریگوری با همدردی رو برو نمیشد، مدتی خاموشی اختیار میکرد و گاه ساعت‌ها میگذاشت که يك کلمه بر زبان نمی‌آورد، عبوس و دل‌نگ بود.

این روزها که درسفر میگذاشت در نظر گریگوری بنحو شکنجه‌آوری دراز بود، و از آن درازتر شب‌های پایان ناپذیر زمستان. اینک بیش از حد لزوم وقت برای اندیشه درباره‌ی حال و یادآوری گذشته در اختیار داشت. مدتها در ذهن خود سالهای بر باد رفته زندگی خود را که چنان‌رنگ غریب و ناخوشایندی به خود گرفته بود مرور میکرد. درسورتمه نشسته بود و نگاه به گرفته‌اش را به پهنه برف پوش استپ که در خاموشی مرگ فرو رفته بود میدوخت، با آن که شب‌ها، هنگامی که در اطاق کوچک پراز جمعیتی با هوای خفه کننده، جسمها بسته و دندان‌ها به هم فشرده، دراز کشیده بود، به آکسینیای بیمار از هوش رفته که در قصبه پرت افتاده‌ای رها شده بود، یا به خانواده خود که در تاتارسکی بجا مانده بود، فکر میکرد... آنجا، درسرمین دون، اینک حکومت شوروی مستقر گشته بود و گریگوری مدام با نگرانی و اندوه از خود میپرسید: «نکنه که به خاطر من مامان و دونیا شکارا ذیت بکنند؟» و پیدرنگ خود را دل‌داری میداد و خبرهائی را که بارها در طی سفر شنیده بود به یاد می‌آورد که سرخ‌ها با سلامت پیش می‌آیند و با مردم استانیتراهای اشغال شده خوشرفتاری می‌کنند. نگرانی در او اندک‌اندک خاموش میشد و اندیشه آن که مادر پرش میباید جوابگوی

اعمال او باشد در نظرش باور نکردنی و بی‌معنا و بی‌پایه مینمود. یاد فرزندانش گاه يك دم قلبش را می‌فشرد؛ می‌توانست که نتواند از تیفوس محافظتشان کنند. و در همان حال احساس میکرد که با وجود محبتی که به فرزندان خود دارد، پس از مرگ ناتالیا دیگر هیچ اندوهی نمیتواند او را چندان منقلب سازد. در یکی از روستاهای زمستانی منطقه سالسک Salsk، گریگوری و پروخور برای استراحت اسبان چهار روزه توقف کردند. در این مدت بارها درباره آن که چه خواهند کرد باهم به گفتگو پرداختند. همان روز ورودشان، پروخور پرسید:

- سر بازارها مان جبهه کوبان را میتوانند نگهدارند؟ یا این که مجبور میشند به طرف قفقاز بروند؟ توجه فکرمیکنی؟

- نمیدانم، ولی برات چه فرق میکنه؟

- توهم حرف‌ها می‌زنی! چه‌طور ممکنه برام فرق نکنه؟ این جور که دارند هلمان میدهند، گذرمان به خاک مسلمان‌ها و شاید هم ترک‌ها خواهد افتاد. و آنوقت بیابین چه‌مهر که‌ای خواهیم داشت!

گریگوری با بی‌حوصلگی جواب داد:

- من که دنیکن نیستم. توازن نهرس کدام طرف هلمان خواهند داد.

- برای این ازت می‌پرسم که شنیده‌ام میخواهند کنار رودخانه کوبان باز ایستادگی بکنند، و در بهار امید هست که به خاک خودمان برگردیم.

گریگوری لبخند زنان پرسید:

- اما آن که ایستادگی بکنه که خواهد بود؟

- خوب، قزاق‌ها و کادتا، چه کس دیگری می‌خواستی باشه؟

- جفنگه میکی! حواست سر جا نیست. مگر نمی‌بینی دورو برمان چه می‌گذره؟ همه به فکر آن هستند که هر چه زودتر در برند. در این صورت چه کسی ایستادگی خواهد کرد؟

پروخور آه کشید:

- آخ، پسر جان، خودم خوب می‌بینم که کارمان دیگر ساخته‌است، ولی باز نمیتونم باورش کنم. خوب، اگر اجبار باشه که با شنا یا مثل خرچنگه خودمان را به خاک بیگانه بیندازیم، توجه کار میکنی؟ میری؟

- خودت چه‌طور؟

- من، ببین: هر جا تو بری، من هم خواهم رفت. وقتی که همه میرند،

من که نمیتونم تنها بمانم .
 - من هم همین فکر میکنم . حالا که به روز میش افتاده ایم ، باید دنبال قوچها بریم ...

- اما قوچها گاه خدامیدانه کدام جهنم دره میرند ... نه ، شوخی به کنار! جدی حرف بزن!
 - راحتم بگذار ، خواهش میکنم . خواهیم دید . چه لازم که من و تو خواسته باشیم پیشگوئی بکنیم؟
 پروخور موافقت نمود:

- خوب ، باشه! دیگر ازت چیزی نمی پرسم .
 ولی فردای آن روز ، هنگامی که برای تیمار اسبها رفته بودند ، پروخور باز گفتگوی سابق را از سر گرفت و ، در حالی که وانمود میکرد سرگرم واریسی دسته يك چنگك سه شاخه است ، با احتیاط پرسید :

- تودر باره سبزها چیزی شنیده ای ؟
 - بله ، خوب ، بعد ؟
 - این سبزها دیگر کهها هستند که پیداشان شده ؟ طرف کهها هستند ؟
 - طرف سرخها .

- چرا اسم سبز و خودشان گذاشته اند ؟
 - چه میدانم ؟ خودشان را توجنگلها پنهان می کنند ، لابد برای همینه .
 پروخور پس از یکچند تفکر ، پرواکنان پیشنهاد کرد :
 - چه طوره من و توهم بریم سبز بشیم ؟
 - میلش را ندارم .

- ولی غیر از سبزها دیگر هیچ دسته نیست که بشه با اشان هرچه زودتر به خانه هامان برگردیم ؟ من برام یکسانه که سبز باشم یا آبی یا ، چه میدانم ، مثل زرده تعهم مرغ ، من از جان و دل به هر رنگی دزمیآم ، به شرط آن که آنها با جنگ مخالف باشند و بگذارند سر بازها به خانه هاشان برگردند ...
 گریگوری توصیه کرد :

- صبر داشته باش ، شاید همچو چیزی هم پیدا بشه .
 در پایان ژانویه ، نزدیک ظهر ، در هوای مه آلود هنگام گذاز یخها ، گریگوری و پروخور به قصبه بیلا یا گلینا Biélaia Glina رسیدند . پانزده هزار پناهنده در آن آبادی انباشته شده بودند که نزدیک به نیمی از آنها بیمار

تیفوسی بودند. قزاق‌ها، باشل‌های کوتاه انگلیسی یا پاستین نیم تنه و بارخالق، در جستجوی منزل یا علیق برای اسب‌ها، در کوچه‌ها می‌رفتند و سوارها و ارا به‌ها در حرکت بودند. در حیات خانه‌ها، در برابر آخورها، ده‌ها اسب خسته و فرسوده با حالتی غمزده کام می‌جویدند. سورت‌ها، ارا به‌های بنه، صندوق مهمات توپخانه در کوچه‌ها و پس کوچه‌ها رها شده بود. پروخور در کوچه‌ای اسب کهر بلند بالائی را دید که به پرچینی بسته بود، گفت :

— اه، این که اسب همسایه‌ام آندریوشکا است؛ معلوم میشه کسانی از ده خودمان این جا هستند .

و با چابکی از سورت‌ه پائین جست و برای خبر گیری به درون خانه رفت .

چند دقیقه پس از آن، آندری توپولسکوف Andrei Topolskav، همسایه پروخور، شتل بردوش نهاده، از خانه بیرون آمد و همراه پروخور آهسته به سورت‌ه نزدیک شد و دست سیاه خود را که بوی عرق اسب میداد بسوی گریگوری پیش آورد. گریگوری پرسید :

— تو با همان کاروان ده خودمان سفر میکنی ؟

— بارید بختی‌مان را با هم میبریم .

— خوب، سفر چه طور گذشت ؟

— معلومه... تو هر منزل چند تا از خودمان و چند تا هم اسب جا میگذاریم...

— پدرم زنده و سالمه ؟

توپولسکوف نگاه خود را از گریگوری بجای دیگری متوجه کرد و آه کشید :

— گریگوری با تلیویچ، خبر بدی دارم... برای پدرت دعا کن، دیروز

عصر به رحمت خدا رفت، مرد...

گریگوری بارنگ پریده پرسید :

— دفنش کرده اند ؟

— نمیتونم بهات بگم، امروز آنجا نرفته‌ام . بیا بریم ، خانه را بهات

نشان بدهم... برو دست راست، چهارمین خانه سمت راست از سوک کوجه...

در برابر خانه وسیعی باشیروانی آهنی رسیدند؛ پروخور اسب‌ها را کنار پرچین نگهداشت، ولی توپولسکوف به او توصیه کرد که بدون حیاط برود.

— آنجا هم جاشان تنگه، بیست نفری آن توهستند، ولی باز هرطوری

هست جا خواهید شد.

و خود از سورتیه بزرگت تادروازه را باز کند.

گریگوری پیشاپیش همه به اطاق گرم وارد شد. گروهی از مردان آشنای ده نشسته یا روی زمین دوازده کشیده بودند. برخی شان کفش یازین - برك وصله میزدند. ستن، و از آن جمله بسخلینوف پیر، که همسفر پانتلی پروکوفیویچ بود، کنار میز نشسته سوپ میخوردند. همه بدیدن گریگوری از جابر خاستند و به سلام کوتاه او با هم جواب دادند. گریگوری کلاه از سر برداشت و در اطاق نگرستن گرفت و پرسید:

- پدرم کجاست؟

بسخلینوف به آرامی گفت:

- مصیبتی پیش آمده ... پانتلی پروکوفیویچ مرحوم شده. - دهان خود را با آستین نیم تنه اش پاک کرد و فاشق را از دست نهاد و خاج بر خود کشید. - دیروز عصر تمام کرد، خدا بهشت نصیبش کنه.

- میدانم. دفنش کردید؟

- نه هنوز. میخواستیم امروز دفنش کنیم، ولی فعلا مانده. گذاشتیمش تو يك جای سرد. از این ور بیا، - بسخلینوف در اطاق مجاور را باز کرد و گویی برای عذرخواهی گفت: - قزاقها نخواستند که بامرده تویك اطاق بخوابند، بوی تندى داره. خود او هم آنجا بهتره ... صاحب خانه این اطاق را گرم نمى کنه.

بوی تند شاهدانه و موش اطاق وسیع را پر کرده بود. در يك گوشه از زن و شاهدانه انباشته شده بود، چند طشت آرد و کره روی نیمکت نهاده بود. در وسط اطاق پانتلی پروکوفیویچ روی پتوی دراز کشیده بود. گریگوری بسخلینوف را کنار زد و بدرون رفت و در برابر پدر خود ایستاد. بسخلینوف آهسته گفت: - دوهفته ناخوش بود. از همان مچتا Méchetka تیغوس او را از پا انداخت. تقدیر بود که پدرت اینجا به رحمت خدا بره ... زندگی مان همینه ...

گریگوری روی پدر خود خم شده نگاهش میکرد. بیماری خطوط چهره آشنای او را دگرگون کرده بنحوشکرفی نا آشنا گردانیده بود. تارهای انبوه و سفیدی گونه های رنگ پریده و تکیده پانتلی پروکوفیویچ را پوشانده بود، سبیل روی دهان فرو رفته اش آویخته بود، چشمانش نیمه بسته و سفیده آبی گون

آن دیگر رخسندگی زندگی را از دست داده بود. شال گردن ابریشمین سرخ رنگی آرواره افت کرده پیرمرد را نگه میداشت و در متن سرخ آن تارهای سفید و تابدار ریش بیشتر به رشته‌های نقره میمانست.

گریگوری زانو زد تا برای آخرین بار چهره محبوب پدر را بادقت بیشتری ببیند و خطوط سیمای او را به خاطر بسپارد، ولی ناگهان از وحشت و بیزاری به لرزه درافتاد: بر رخسار خاکستری رنگ و موم آسای پانتلئی پروکوفیویچ، شپش‌ها میخیزیدند و حفره‌های چشم و چین‌های گونه را پرمیکردند. آنها چهره مرده را با قشری زنده و جنبنده می‌پوشاندند و در ریش و ابروهای اومیلویدند و بریقه راست نیم تنه آبی رنگش همچون نوار خاکستری رنگی نشسته بودند.



گریگوری و دوتن قزاق در زمین یخ بسته که همچون چدن سخت بود با کلنگ قبری می‌کندند. پروخور بهرنحوه بود از تخته پاره‌ها تابوتی ساخت. هنگام غروب پانتلئی کوفیویچ را بردند و در زمین بیگانه استاوروپول Stavropol به خاک سپردند. ساعتی بعد، هنگامی که چراغ‌های قصبه دیگر روشن شده بود، گریگوری بیلا یا گلینا را ترک گفت و بسوی نوواپوکروفسکایا Novopokrovskaia به راه افتاد.

در استانبول برای کوره نوفسکایا Korénovskaia خود را بیمار یافت. پروخور یک نصف روز را به جستجوی دکتر گذراند و سرانجام یک پزشک ارتشی نیمه‌مست را پیدا کرد و بزحمت توانست او را نزد گریگوری بیاورد. پزشک، بی آن که شغل ازدوش برگردد، گریگوری را معاینه کرد و نبضش را گرفت و با یقین کامل اعلام کرد:

— تبراجعه است. آقای ستوان، به شما توصیه می‌کنم از مسافرت چشم ببوشید، وگرنه تورا میمیرد.

گریگوری لبخند کجی زد:

— یعنی به انتظار سرخ‌ها بمانم؟

— سرخ‌ها هنوز دور هستند.

— نزدیک میشوند...

- شك ندارم . ولی شما بهتره بمانید . از دوتا ضرر ، من این یکی را که کمتره انتخاب می‌کردم .
گریگوری با عزم راسخ گفت :
- نه ، بهتر ترتیب که باشه میرم . - و بلوز خود را دوباره به تن کرد . -
شما به من دارو میدید ؟

- برید ، میل خودتانه . وظیفه من بود که این توصیه را به شما بکنم .
حالا هر چه میخواهید بکنید . واما دارو ، از همه بهترش استراحت و مواظبت .
من ، البته ، میتونم برایتان نسخه بنویسم ، اما داروخانه‌مان تخلیه شده و
من جز کلروفورم و یود والکل چیزی ندارم .
- پس الکل به من بدهید !

- با کمال میل ، بهر صورت تو راه می‌بری ، الکل چیزی را عوض
نخواهد کرد . گماشته‌تان را بفرستید با من بیاد ، هزار گرم الکل به اتان
خواهم داد ، آدم خوبی هستم ، نه . . .
بز شك دست به لیه کاسکت برد و با قدم‌های نا استوار بیرون رفت .
پروخو با الکل برگشت و از جایی يك در شك دوا سبه فکسنی پیدا کرد و
اسب هارابه در شك بست و به اطاق آمد و با شوخی اندوهگین اعلام کرد :
- قربان ، کالسه‌تان حاضره !

و باردیگر روزهای اندوهبار و عبوس بدنبال هم کشیده شد .
از دامنه کوهستان ، بهار زود رس جنوب به کوبان روی می‌آورد . در استپ
های هموار برف بیکباره آب میشد . گله گله خاك سیاه با فروغی چرب سر بر-
می‌آورد ، آب‌های بهاره آوای سیمین خود را به گوش میرساندند . جاده از جاله
های برف آبله گون بود ، کران های دوردست آبی رنگ هم اینك رخسندگی
بهاران داشت ، و آسمان پهن اور کوبان ژرف ترو نیلگون تر و گرم تر شده بود .
دوروز بعد گندم زمستانی در آفتاب سر بر میزد ، مه سفیدی بر فراز کشتزار
هامعلق بود . اسب هادر جاده های رها گشته از برف تا مچ پادر گل فرو می رفتند و
در گودال ها گیر می کردند ، از تلاش آن کمرشان خم میشد و از تن عرق کرده شان
بخاوبر میخاست . پروخو از سر مراقبت دمشان را گره زده بود . غالباً از در شك
بزیرمی آمد و کنار اسب هاراه میرفت و همچنان که بر حمت پا های خود را از گل
بیرون می کشید ، غرولند می کرد :

- این دیگر گل نیست ، قبره ، به حقیقت حق ! اسب ها میان دوتا

منجلا ب فرصت ندارند خشك بشند .

گریگوری درون درشكه لمیده پوستین را از سراما به خود پیچیده بود و چیزی نمی گفت . ولی پروخور از این که میرفت و هم صحبتی نداشت بی حوصله میشد ، پای گریگوری پا آستین او را می کشید و میگفت :

— چه گل و شل غلیظی هست این جا ! بیای این ، ببین . چه هوس کرده ای که مریض بشی !

گریگوری با صدائی که بز حمت شنیده میشد ، زمزمه میکرد :

— برو کم شو !

پروخور از هر کسی که با وی تلاقی میکرد می پرسید :

— آن دورترها ، گل و شل غلیظ تره یا مثل همین جاست ؟

مردم می خندیدند و متلك بارش میکردند و پروخور ، خشنود از آن که دو كلمه بایك موجود زنده گفتگو داشته است ، تا چندی خاموش راه میرفت ، غالباً اسب ها را نگه میداشت و پیشانی تیره خود را که قطره های درشت عرق بر آن نشسته بود پاك میکرد . گاه سواری از ایشان در میگذشت و پروخور که دیگر بیتاب گشته بود ، سوار رهگذر را نگه میداشت ، سلام میکرد ، می پرسید کجا می رود ، اهل کجاست و در پایان میگفت :

— بیخود دارید میرید . دیگر دورتر نمیشه رفت . چرا ؟ خوب ، برای این که آدم هائی که از آن ور می آمدند می گفتند از بس گل هست ، اسب ها تا شکم فرو میرند و چرخ های درشكه نمی چرخه و پیاده هائی که قدشان کوتاه باشد می افتند و تو گل و شل غرق میشوند . سگ دم بریده باشم اگر دروغ بگم اخودما چرا داریم میریم ؟ آخر ، کار دیگری نمیتونیم بکنیم . من يك اسف مریض را دارم میبیرم ، اصلاً نمیتونه با سرخ هایك جازندگی کنه ...

بیشتر سواران ، بی هیچ بدخواهی ، بدو بیراهی به پروخور می گفتند و به راه خود میرفتند ، برخی شان هم پیش از آن که از او دور شوند ، بدقت نگاهش میکردند و می گفتند :

— مگر دیوانه هام از دون فرامی کنند ؟ تو استانیترای شما ، همه مثل

تو هستند !

با چیز دیگری از همین قبیل که مگر از این اهانت با رنبود . تنها يك قزاق کوبان که از هم سفران استانیترای خود عقب مانده بود ، پس از آن که پروخور

با پرگوئی های احتمانه اش اورا معطل کرد، سخت به خشم افتاد و خواست با شلاق به سرش بکوبد، ولی پروخور با چابکی شگرفی روی درشکه جست و تفنگ خود را از زیر پتو درآورد و برزانوی خود نهاد. مرد کوبانی بادشنام های دیک دور شد و پروخور، که قاه قاه میخندید، پشت سرش فریاد زد:

— این جاد دیگر تساریتسین نیست که خودت را تو مزرعه آفتابگردان پنهان بکنی! حقه باز ترسو، ده، برگرد! رفتی؟ دامن پالتوات را بالا بکش، نکنه گلی بشه. هه! مرغ دزد، بالهات را جمع کردی؟ زن صفت! حیف، تفنگ گهی ندارم، و گرنه ثارت میکردم. شلاقت را اینداز پائین، میشنوی؟! پروخور، که از ملال و بیکارگی دیوانه شده بود، هر طور که دستش میرسید تفریح میکرد.

اما گریگوری، از روزی که بیمار شده بود، گوئی در خواب زندگی میکرد. گاهگاه از هوش میرفت و باز به هوش میآمد. در یکی از چنین لحظات که تازه از رخوت مداومی بدرآمده بود، پروخور روی او خم شد و بادلسوزی در چشمان مه گرفته اش نگرست و پرسید:

— هنوز زنده ای؟

آفتاب بر فراز سرشان میدرخشید. دسته های غاز وحشی با بالهای تیره فریاد کشان در آبی پررنگ آسمان پرواز میکردند و گاه درهم می افتادند و گاه بصورت خط شکسته ای سیاه و مخملی در می آمدند. از زمین گرم یافته و از گیاه نورسته بوی مست کننده ای بر میخاست. گریگوری بانفس های کوتاه هوای بهار را حریصانه فرو میبرد. صدای پروخور بزحمت به گوشش میرسید و همه آنچه در اطرافش بود در نظرش غیر واقعی مینمود و بنحوی باور نکردنی کوچک و دور بود. پشت سرشان، شلیک توپخانه که از چنان مسافت دوری خفه به گوش میرسید در غرش بود. از نزدیک هم چرخهای آهنین درشکه با آهنکی موزون تلق تلق میکرد، اسب ها خرناس می کشیدند و شیشه پرمیدادند، صدای مردم شنیده میشد؛ بوی نان برشته، بوی بونجه و عرق اسب هوارا پرمیکرد. و این همه گوئی از جهانی دیگر تا شعور تیرگی یافته گریگوری نفوذ میکرد. او با همه اراده خود میکوشید تا صدای پروخور را بشنود و پس از تلاش بسیاری برد که پروخور از او میبرد:

— شیر میخوری؟

گریگوری با زبان خود که بزحمت میتواند تکان دهد، لبان خشک

خود را ترک کرد و حس کرد که مایع سرد و غلیظی که طعم بیمزه آن را میشناخت در دهانش روان میگردد . پس از چند جرعه دندان هارا به هم فشرد . پروخور در بطری را بست و بار دیگر روی گریگوری خم شد و چیزی پرسید که گریگوری نمیتوان گفت که شنید ، بلکه از حرکات لبان ترک خورده اش به حدس دریافت :
- چه طوره تورا توانست اینترا بگذارم ؟ برات سخته ؟

درد و نگرانی بر چهره گریگوری ظاهر شد . باز هم نیروی خود را گرد آورد و زمزمه کرد :

- راه برو ... تا من نمرده ام برو ...

گریگوری از چهره پروخور دریافت که فهمیده است . دلش آرام گرفت و چشم هارا بست و برای گریز از این جهان پر همه و فریاد بیهوشی را همچون تسکین درد خود پذیرفت و در تاریکی های انبوه فراموشی فرو رفت ...

XXVIII

از هم راه تا خود استا نیتزای آبینسکایا Abinskaya تنها يك خاطره در ذهن گریگوری باقی ماند : در شبی بس تاریک ، از سرمای بسیار سختی که در او را میبافت بیدار شد . چندین ردیف ارا به در جاده می رفتند . از همه صداهای و از غرش خفه و مداوم چرخها پیدا بود که کاروان بس بزرگ است . در شبکه گریگوری در وسط کاروان بود . اسب ها با قدم عادی می رفتند . پروخور لب هارا به صدامی آورد و گاه گاه با صدائی خفه فریاد می کشید : « هین ! دوست های من ! » و شلاق خود را تکان میداد . گریگوری صغیر نازك شلاق چرمی را می شنید ، فشار اسب هارا به سر مال بند و سپس کشش تلاش آنها را بر تسمه ها حس میکرد ، آنگاه در شبکه تندتر به حرکت در می آمد و گاه سر مال بند به پشت ارا به جلویی بر می خورد .

گریگوری دامن پوستین را بزحمت روی خود کشید و به پشت خوابید . در آسمان سیاه ، باد ابر های انبوه را چرخ زنان بسوی جنوب میراند . دوردور ، درون پارگی كوچك ابرها ، ستاره زردنگ منفردی يك دم میدرخشید و سپس باز تاریکی غلیظ استپ را فرا می گرفت . باد بانوای اندوهباری در سیم های تلگراف سوت میکشید ، باران ریزی همچون غبار مر وارید بر زمین می ریخت .

از طرف راست جاده يك ستون سوار می گذشت. گریگوری طنین هماهنگ و موزون و از دیر باز آشنای سازوبرگ قزاقان و همه هم خنولی همچنان هماهنگ تعداد بیشمار سم اسب هارا که در گل فرو میرفت می شنید. دوا سواران گذشته و رفته بودند و این همه هنوز باقی بود. بي شك يك هنگ کامل بود که از کنار جاده می رفت. ناگهان از جلوستون صدای مردانه کم و بیش خشنی بسان پرندۀ بر فراز استپ خاموش در پرواز درآمد:

آی، برادران، بر ساحل رود کاما بود،

در استپ پرافتخار ساراتوف...

چندین صد حنجره سرود قدیمی قزاق هارا نیرومندانه با هم دم گرفتند، بر فراز همه، صدای زیری بانیر و زیبایی شگرف ناگهان برجست. هنوز این صدای دلانگیز، که صداهای بم رو بخاموشی را می پوشاند، در میان تاریکی میلرزید که خوانندۀ نخست باز سرودن گرفت:

آنجا قزاقان، - مردمی آزاد، - میزیستند،

خواه ازدون یا گرین Grébène و یا تک ... Iaik

گوئی چیزی در درون گریگوری شکست. حق گریه ناگهان پیکرش را تکان داد و تشنج گلویش را فشرد. در حالی که اشک های خود را فرو می خورد، حریفانه منتظر بود که خوانندۀ نخستین سرود از سر گیرد و خود نیز با او کلماتی را که از هنگام نوجوانی بیاد داشت زمزمه میکرد:

آقامان شان یرماک بود، پسر تیموفئی،

سردار شان آستاشکا، پسر لاورنتی...

همین که آوای سرود برخاست، صدای گفتگوی قزاقانی که در ارا به ها بودند بیکباره خاموش گشت. دیگر کسی اسب هارا بر نمی انگیزخت و کاروان با هزار ارا به اش در سکوت ژرف و رفتنی پیش می رفت. و هنگامی که خوانندۀ نخست، که کلمات را شمرده ادام میکرد، بند تازه ای را از سرود سرمیگرفت، دیگر جز همه چرخ ها و سم هایی که گل جاده را می سرشت چیزی شنیده نمیشد. آنگاه آن سرود کهن که قرن ها بر آن گذشته بود بتنهائی در استپ سیاه زنده بود و بر آن فرمانروائی میکرد. با کلماتی ساده و بی پیرایه داستان نیاکان آزاد قزاقان را میگفت که گاه بیابا گانه ارتش های تزار در هم می شکستند، یا با کرجی های سبك خود رود های دون و ولگا را در پی غنیمت در می نوردیدند و کشتی های به نقش عقاب

آراسته تزاراغات میکردند و از بازار گانان و بویارها Boiar و وویه ودها ۱
Volévođe باج می گرفتند و سپهری دور دست را زیر فرمان خود درآوردند...
و فرزندان همان قزاقان آزاد اینک این داستان را در خاموشی اندوهباری گوش
میدادند، چه در جنگی دور از افتخار بر ضد مردم روس شکست خورده بطرزی
ننگین عقب می نشستند.

هنگ گذشت. سرایندگان دیگر از کاروان پناهندگان دور شده بودند.
ولی ارا به ماتا چندی همچنان در خاموشی سحر آمیزی حرکت میکردند، دیگر
نه همه صداهای و نه فریادهائی برای برانگیختن اسب های خسته بگوش نمیرسید.
و مانند رودخانه دون بهنگام طغیان، سرود هنوز در دل تاریکی جاری بود و
گسترش می یافت:

همه يك اندیشه در سر داشتند:

تابستان اینک سپهری میشود، تابستان گرم،

وزمستان سرد، برادران، فرامیرسد.

کجا و چگونه، برادران، زمستان را بسر خواهیم برد؟

به یایک اگر برویم، راه بس دراز است،

به ولگا برویم، آنجا بدزدی شهره ایم،

به غازان برویم، که نشیمنگاه تزار است،

تزار مخوف، ایوان واسیلی بویچ...

دیگر آواز همسرایان شنیده نمیشد، ولی صدای خواننده زیر بازطنین می-
افکند، يك دم فرود می آمد و باز از نو پرمیکشید. و از دنبال آن همه با همان
خاموشی افسرده و پردقت بدان گوش میدادند.

... از آن گذشته، خاطره دیگری گویی از خلال رؤیای در حافظه گریگوری
بجامانده بود: در اطاقی گرم به هوش آمده بود: بی آن که چشم هارا باز کند،
خنکی خوشایند ملافه های تازه را با همه تن خود حس میکرد: بوی تند داروئی
به مشامش رسید. ابتدا فکر کرد که در بیمارستان است، ولی از اطاق مجاور
غریب خنده مردان و همه مله ظرف ها و صداهای مستانه شنیده شد. صدای بم آشنائی
می گفت:

... چه باهوشی، راستی! خوب، میبایست تحقیق بکنی که واحدمان کجاست، به کمک می‌آمدم. خوب، بنوش، لب‌ها را دیگر چرا آویزان کردی؟!

پروخور با صدای گریه آلود مستانه جواب میداد:

— آخر، خداوند، من از کجا بدانم؟ خیال می‌کنید برام آسان بود که دایه‌اش باشم؟ مثلاً يك بچه كوچك، غذاش را براش می‌جویدم، به‌اش شیر میدادم، خدا میداند! نان را می‌جویدم و توده‌ش می‌کردم، بخدا! دندان‌هاش که کلید میشد، میبایست باشم شیر بازش کنم. يك بار که داشتم شیر توده‌ش می‌ریختم، پرید بیخ گلوش و دیگر داشت می‌برد... فقط فکر همین‌هاش را بکنید!

— دیروزشت وشوش کردی؟

— هم‌شست وشوش کردم، هم با ماشین موهاش را زدم، هرچه هم پول داشتم، براش شیر خریدم... غصهٔ پول را نمی‌خورم، مرده شوش پیره! ولی وقتی که میبایست غذا را بجوم و توده‌ش بکنم... خیال می‌کنی کار ساده‌ای بود، ها؟ نگو که ساده بود، وگرنه از درجه‌ات پروانمی‌کنم و با مشت می‌زنم!

پروخور همراه خارا لمپی برما کوف و پیدو تر بو گاتیر یوف، که مثل جفند در سرخ بود و کلاه پوست قره کل خاکسری تا پس گردنش لغزیده بود، و همچنین پلاتون ریابجیکوف و دو قزاق ناشناس دیگر به اطاق گریگوری آمدند.

برما کوف با قدم‌های نااستوار بسوی گریگوری شتافت و وحشیانه فریاد زد:

— چشم‌هاش را باز کرد!!

پلاتون ریابجیکوف، در حالی که يك بطری رانکان میداد، با حرکاتی پردامنه، سرخوش و اشک‌ریزان، فریاد می‌کشید:

— گریشا! برادر کم! گردش هامان را در ساحل جبر به یاد بیارا! چه جور جنگیدیم! آن جنگ آوری هامان چه شد؟ این ژنرال‌ها چه به‌روزمان می‌آرند و ارتش‌مان را به چه‌روزی نشانده؟! آخ که جگرشان سوراخ بشه! که بازنده شده‌ای؟ بگیر بخور، فوراً حالت جا می‌آد! الک‌خالصه!

برما کوف، که چشمان سیاه مخملى‌اش شادمانه میدرخشید، زیر لب می‌گفت:

— آخرش پیدات کردیم!

و خود را بسنگینی روی تخت خواب انداخت ، چنانکه تخت خم شد .
گریگوری که چشم هارا بزحمت میگرداند و چهره های آشنای قزاقان را
مینگریست ، با صدائی که بزحمت شنیده میشد پرسید :
- کجا هستیم ؟

ریا بچیگوف گفت :

- یگاترینودار را تصرف کرده ایم ! بزودی باز دورتر میریم . بخور ،
گریگوری پاتلیویچ ! تو عزیز همه مان هستی ! تو را خدا ، پاشو ، نمیتونم تورا
بستری ببینم !

و خود را در پای گریگوری افکند . ولی بوگاتیریوف ، که خاموش لبخند
میزد و بنظر می آمد که کمتر از دیگران مست باشد ، کمر او را گرفت و با سانی
پلند کرد و آرام روی کف اطاق نهاد .

یرماکوف ، وحشت زده ، فریاد کشید :

- بطری را برایش بگیر ! داره میریزه !

و بالبلخند فراخ مستانه بسوی گریگوری برگشت .

- میدانی برای چه این جور عیش می کنیم ؟ یکیش این که ناراضی هستیم ،
دیگرش این که برای قزاق های عزیزمان فرصتی دست داد که به حساب دیگری
خوش باشند ... يك انبار نوشابه را غارت کردند ، که مباد دست سرخ ها نیفته ...
چه معرکه ای بود ... به خواب هم نمیشه دیدش ! اولش باتفنگ به يك مخزن
تیراندازی کردند : سوراخ شد والکل بیرون زد . انگاریك آبکش ... بچه ها
کنار سوراخ ها ایستادند و کلاه ، سطل ، بطری یا همان دوتا کف دستشان را
نگه میداشتند و همانجا میخوردند ... دوتا سر بازارتش داوطلب را که نگهبان
انبار بودند با شمشیر کشتند و ریختند تو ، و آنوقت بیا بین چه خرابزاری بود !
جلو چشم خودم ، يك قزاق رفت بالای مخزن ، خواست بایك سطل که برای
اسب ها آب میکشند مستقیماً برداره ، افتاد توش و غرق شد . کف انبار سمنتی بود ،
چیزی نگذشت که الکل تا سر زانو بالا آمد و آنها توش راه میرفتند . خم میشدند و
مثل اسب که از تورود خانه آب بخوره از زیر پای خودشان و د کامیخوردند و همانجا
دراز می کشیدند ... هم خنده داشت ، هم گریه آور بود . بعضی شان آنقدر خوردند
که مردند . ما هم بودیم . خیلی لازم نداشتیم . يك چلیك کوچک که پنج سطلی
گنجايش داشت گرفتیم و تا اینجا غلط اندیش . کفایت مان میکرد . و دیگر ، بیا
بین چه کیفی داریم . فرقی نمی کنه ، - دون آرام دیگر کلکش کنده است ! پلاتون

چیزی نمانده بود که غرق بشه . انداخته بودندش رو زمین و دیگر داشت زیر پا له میشد ، یکی دوتا بالا زده بود و دیگر حساش سر راست بود . نمیدانی به چه زحمتی بیرونش کشیدم ...

همه شان سخت بوی الکل و پیاز و توتون میدادند . حالت تهوع سبکی به گریگوری دست داد ، سرش گیج رفت . آه ضعیف فرو خورده ای کشید و چشم ها را بست .

يك هفته در بکاترینودار در خانه پزشکی از آشنایان بوگاتیریوف بسر برد و آهسته رو به بهبود رفت و سرانجام ، چنان که پروخور میگفت : « سلامت بلند شد » . و در استانبول آیینسکایا ، برای نخستین بار پس از آغاز عقب نشینی ، بر اسب نشست .

نوروروسيسك Novorossiisk در گرما گرم تخلیه بود . کشتی ها خرپول ها و زمین دارها و خانواده های ژنرال ها و مردان سیاسی با نفوذ روسیه را به ترکیه میبردند . روز و شب در بندرگاه مسافران به کشتی می نشستند . دانشجویان دانشکده های افسری در گروه های باراندازان کار میکردند و وانیارهای کشتی ها را با ساز و برگ نظامی و جامه دان ها و صندوق های پناهندگان سرشناس می انباشتند .

واحد های ارتش داوطلب بر قزاقان دون و کوبان سبقت بسته زودتر خود را به نوروروسيسك رسانده بودند و پیدرنگ در کشتی ها جا گرفته بودند . ستاد ارتش داوطلب نیز از سردوران دیشی به عرشه رزمناو امپرو آف ایندیا Emperor of India که در بندر لنگر انداخته بود رفته بود . جنگه در اطراف تونلنايا Tonnelnaia جریان داشت . ده ها هزار پناهنده در کوچه های شهر ریخته بود . سربازان همچنان از راه میرسیدند . انبوهی جمعیت در باراندازهای ساحلی به وصف در نمی آمد . اسب هایی که رهاشده بودند ، هزار هزار ، بصورت گله ها در دامنه آهکی کوه های مجاور سرگردان بودند . در کوچه هایی که به باراندازها منتهی میشد ، زین های قزاقی و ساز و برگ و اموال نظامی ریخته بود . دیگر کسی بدان همه احتیاج نداشت . در شهر شایع بود که تنها ارتش داوطلب را سوار کشتی ها خواهند کرد ، و اما قزاق های دون و کوبان در ستونهای منظم

بسوی گرستان رهسپار خواهند شد .

صبح روز ۲۵ مارس گریگوری و پلاتون ریابچیکوف بسوی باراندازها رفتند تا ببینند آیا سپاه دوم دون را به کشتی خواهند نشاند ، چه روزپیش میان قراقان شایع شده بود که ژنرال دنیکین دستور داده است آنچه از قراقان دون را که اسب و اسلحه خود را حفظ کرده اند به کریمه منتقل سازند .

محوطه بارانداز را کالموک های بخش سالك Salsk فرا گرفته بودند . آنان گله های اسب و شتر و حتی آلونک های چوبی خود را که در آن زندگی میکردند از کرانه های مانچ Manytch و سال Sal تا ساحل دریا با خود آورده بودند . گریگوری و ریابچیکوف از میان جمعیت که بوی گس دنیه گوسفند میداد خود را تا محل پهلوگیری يك کشتی بزرگ مسافربری رساندند . گروه نیرومندی از افسران لشکر مارکوف دم تخته پل های کشتی پاس میدادند . يك دسته از توپچیان دون گردهم ایستاده منتظر سوار شدن بودند . عراده های توپ در عقب کشتی نهاده و روی آن بر زنت خاکی رنگ کشیده بود . گریگوری که بزحمت راهی از میان جمعیت بروی خود باز کرده بود ، از استوار جوانی که سیل سیاهی داشت پرسید :

— همولاینی ، این کدام آتشبار هست ؟

استوار نگاه کخی به گریگوری افکند و با بی میلی جواب داد :

— آتشبار سی و شش .

— آن که فرماندهش کارگین هست ؟

— درسته .

— چه کسی مأور به کشتی نشان دادن افراده ؟

— آن که آنجا کنار نرده ایستاده ، آن سرهنگ .

ریابچیکوف آستین گریگوری را کشید و با خشم گفت :

— بریم از این جا ، گور باباشان ! باین ها حرف زدن نتیجه ای نداره . تا

جنگ میگردیم ، برایشان لازم بودیم ؛ حالا دیگر چه احتیاجی به ما دارند ...

استوار لبخند زد و به توپچیان که در صف ایستاده بودند چشم زد :

— شما ، توپچی ها ، بخت و اقبال تان بلند بود ؛ حتی آقایان افسرها را سوار

نمی کنند .

سرهنگی که بر کار سوار کردن افراد نظارت داشت ، بچالاکي روی تخته —

پل کشتی راه میرفت . يك کارمند کله طاس که پوستین فراخ گرانبهائی پوشیده

داشت سکندری خوران از دنبالش میشتافت . باقیافه تضرع آمیز کلاه پوست خوک دریائی خود را بر سینه میفشرد و چیزی می گفت و چشمان نزدیک بینش در چهره عرق کرده چنان حالت التماس آمیزی داشت که سرهنگ بر آشت و پشت به او کرد و باخسوت دادزد :

— به شما يك بار گفتم ! درد سرم ندهید ، و گرنه از کشتی پیاده تان می کنم ! دیوانه شده اید ؟ کجا می خواهید خرت و پرت تان را بار کنیم ؟ مگر کورید ؟ نمی بینید چه اوضاعی ؟ خوب ، دیگر کافیست ! بله ، برید شکایت کنید ، خواهش میکنم ، اگر هم خواستید به خود ژنرال دنیکن شکایت بکنید ! گفتم نمیتونم ، — نمیتونم ، زبان که سرتان میشه !

سرهنگ ، پس از خلاصی از دست کارمند مزاحم ، از کنار گریگوری میگذشت که این بلک راه را بر او گرفت و دست بر لبه کاسکت برده باهیجان پرسید :

— افسر ها میتونند امیدوار باشند که سوارشان کنید ؟

— روی این کشتی ، نه . جانیت .

— پس ، روی کدام کشتی ؟

— از اداره تخلیه جویا بشید .

— آنجا بودیم ، هیچکس چیزی نمیدانه .

— من هم نمیدانم . راه بدهید برم

— شما که آتشباری و شش را سوار می کنید ، برای ما پس چرا جانیت ؟

— به شما میگم ، راه بدهید ! من که دفتر راهنمایی نیستم !

سرهنگ کوشید تا گریگوری را بنر می کنار بزند ، ولی گریگوری محکم روی پاها ایستاده بود . شراره های آبی رنگی در چشمانش میدرخشید و خاموش میشد .

— حالا دیگر ما براتان لازم نیستیم ؟ پیش از این لازم بودیم و حالا نیستیم ؟

دست تان را عقب بکشید ، نمیتونید کنارم بزنید .

سرهنگ به چشمان گریگوری چشم دوخت ، به اطراف نگاه کرد ، دوتن از افراد لشکر مارکوف دم تخته پل کشتی ایستاده تفنگ را به هم چلیپا کرده بودند و بعد زحمت جلوجمعیت را می گرفتند . سرهنگ با نگاهی گریزان و صدای خسته پرسید :

— از کدام واحد هستید ؟

— من از هنگ نوزده دون هستم ، دیگران هم از هنگ های مختلفی آمده اند .

— چند نفرید ، روی هم .

— ده نفری هستیم :

— نمیتونم . جانیت .

ریا بچیکوف دید که پره های بینی گریگوری میلرزد و میگوید :

— زرنکی میکنی ، کثافت ؟ ! شش عقب جبهه ! فوراً بگذار بریم ،

وگرنه ...

ریا بچیکوف باخشنودی بدخواهانه ای فکر کرد : « حالا گریشا باشمشیر میکشدش ! ، ولی دید آن دو تن افراد لشکر مارکوف به ضرب قنداق تفنگ راهی ازمیان جمعیت باز کرده خود را به کمک سرهنگ می رسانند . از سر احتیاط آستین گریگوری را کشید :

— ولشان کن ، پاتلیویچ ! بیا بریم ...

سرهنگ که رنگش پریده بود ، گفت :

— احمق ! برای این کارتان باید تنبیه بشید ! — سپس گریگوری را به

آن نگهبانان که با شتاب سر میرسیدند نشان داد و گفت : — آقایان ، این آدم حمله ای را آرامش کنید ! نظم را باید این جا برقرار کرد ! من پیش فرمانده کارفوری دارم و آنوقت باید این جا به چرند های هر کسی گوش بدهم ...

و شتابان از کنار گریگوری گذشت .

یکی از آن دو نگهبان ، مردی بلند بالا با سیل نازک خوش تراش انگلیسی ، که سردوشی های ستوانی بر نیم تنه آبییش دوخته بود ، نزدیک آمد و خود را به گریگوری چسباند .

— چه میخواهید ؟ برای چه نظم را به هم میزنید ؟

— آنچه می خوام اینه که جامی تو کشتی داشته باشیم .

— واحدتان کجاست ؟

— نمیدانم .

— مدارك تان ؟

نگهبان دوم ، جوانی نوسال بالب های گوشنالو ، که عینک پنس به چشم داشت با صدای بم تازه بالغ گفت :

- باید بردش تو پاسدارخانه . وقت تان را تلف نکنید ، و سوتسکی .
 ستوان مدارك گریگوری را بدقت خواند و سپس بدو باز داد .
 - واحدتان را پیداش کنید . به شما توصیه میکنم از این جا برید و تو کارسوار
 شدن افراد اخلاص نکنید . دستور داریم هر کسی را که بی انضباطی نشان بده و در
 کار اخلاص کنه ، از هر درجه ای که باشه بازداشت کنیم .

ستوان لبان خود را سخت به هم فشرد و چند ثانیه ای صبر کرد و سپس ، در
 حالی که از زیر چشم به ریا بچیکوف نگاه میکرد ، بسوی گریگوری خم شد و در
 گوش او گفت :

- ازم من بشنوید : با فرمانده آتشبارسی و شش طوری راه بیاوید و خودتان
 را توی صف جا کنید : سوار کشتی خواهید شد .

ریا بچیکوف که پیچ پیچ ستوان را شنیده بود با خشنودی گفت :

- برو کار گین را پیداش کن . من زود میرم بچه ها را خبر کنم . از اثاثات
 بجز خرچین چه چیزی را دیگر باید آورد ؟

گریگوری با بیعلاقگی گفت :

- با هم بریم .

دروا به قزاق آشنائی ، اهل سمیونوفسکی Sémionovski برخوردند
 که ادابه بسیار بزرگی پرازنان که روی آن برزنت کشیده بود بسوی بندرگاه
 میرد . ریا بچیکوف او را صدا زد :

- سلام ، فیودورا این ها را که جامبیری ؟

- آآ ، پلاتون ، گریگوری پانتلیویچ ! سلام ! برای هنگه مان توراه
 نان تهیه کرده ایم . باچه زحمتی تو نستیم این را بدهیم بپزند . اگر این نباشه ،
 توراه فقط باید آتش بلفور بخوریم ...

گریگوری به ادابه نزدیک شد .

- نان هات وزن شده یا شمرده اندش ؟

- که میآد نان بشمره ؟ چطور مگر ، نان میخواستید ؟

- بله .

- بردارید !

- چه قدر میشه برداشت ؟

- هر قدر بتونید حمل کنید . برامان به اندازه کافی هست .

ریا بچیکوف با تعجب دید که گریگوری نان از پس نان بر میدارد ، و دیگر

تاب نیاورد و پرسید :

- این همه بر میداری چه کنی ؟

گریگوری بالحنی موجز جواب داد :

- لازم دارم .

از سورچی دو تا کیسه گرفت و نان ها را در آن ریخت و تشکر کرد و پس از

خدا حافظی به ریا بیچیکوف دستور داد :

- بلندش کن ، ببریم .

ریا بیچیکوف کیسه را بردوش نهاد و بشوخی پرسید :

- نکنه خواسته باشی زمستان را این جا بگذرانی .

- برای خودم نیست .

- پس برای که ؟

- برای اسبم .

ریا بیچیکوف حیرت زده کیسه را بر زمین انداخت .

- شوخی میکنی ؟

- نه ، جدی میگویم .

- پس ، تو... توجه فکری تو کله ات داری ، پاتلیویچ ؟ اگر درست

فهمیده باشم ، میخواهی بمانی ؟

- درست فهمیده ای . خوب ، کیسه را بردار ، راه ببریم . باید به اسبم

خوراک بدهم . دیگر تخته های آشپزخانه را جویده . من اسبم را باز لازم دارم ،

نمیخواهم توصیف پیاده خدمت کنم ...

ریا بیچیکوف تا خانه خاموش ماند و همین قدر گاه صداهای کوچکی از گلو

بر میآورد و کیسه را روی پشت خود جا بجا میکرد . پس از آن که دم دروازه رسیدند ،

پرسید :

- به بچه هامیکی ؟ - و بی آن که منتظر جواب بماند ، بالحنی که اندکی

دلتنگی در آن پیدا بود گفت : - چه فکری به سرت زده ... پس ما چه کنیم ؟

گریگوری با بیعتیدی ساختگی در پاسخ گفت :

- هر جور دلتان خواست می کنید . آنها ما را نمیبرند ، برای همه کس جا

ندارند ... خوب ، باشه . چه لازمشان داریم که سر بارشان بشیم ! میمانیم .

بخت مان را آزمایش می کنیم . ده ، برو تو ، چرا دم دروازه میخکوب شده ای ؟

- از این حرف ها جاداره که آدم میخکوب بشه ... حتی چشم دیگر

دروازه را نمی بینه . راستی که کار شد ! تو، گریشا ، انکار با گرز به کلهام کوبیده ای . دیگر عقل از سرم پریده . مرا بین که از خودم می پرسیدم : داین نان ها را می خواد چه کنه ؟ بچه ها مان حالا اگر خبردار بشند، دود از کله شان بیرون می آد ...

گریگوری به کنج کاوی پرسید :

- خوب ، توجه طور ؟ نمی خواهی بمانی ؟

ریا بچیکوف وحشت زده گفت :

- خیال کرده ای !

- فکر کن .

- لازم نیست فکر کنم . تا بک جای خالی باقی است ، بی چون و چرا میرم .

خودم را تو آشبار کار گین جامی کنم و میرم .

- کار بی خودیه .

- همین که گفتم . من ، برادر ، سرم برام ارزش داره . هیچ خوش نمی آد

که سرخ ها شمشیر شان را روش امتحان بکنند .

- فکر کن ، پلاتون ! وضع طوریه که ...

- حرفش را هم نزن . هم آلا می رم .

گریگوری با کج خلقی گفت :

- خوب ، هر جور دلت خواست ، نمی خوام با تو سرو کله بزنم .

و خود نخست قدم روی پله های سنگی خانه نهاد .

برما کوف و پروخورو بوگا تیریوف هیچ يك در خانه نبودند . صاحب خانه ،

پیرزن خمیده قد ارمنی ، گفت که قزاق ها رفته اند و وعده داده اند که زود

بر گردند . گریگوری ، بی آن که شغل از دوش بر گیرد ، يك قرص نان را بصورت

تکه های بزرگ برید و به انبار که اسب ها در آن بسته بودند رفت . نان ها را دود-

بخش کرد و یکی را به اسب خود و دیگری را به اسب پروخورداد و تازه سطل را

برداشته پی آب میرفت که ریا بچیکوف دم در نمایان شد . او تکه های بزرگ

نان را بدقت در دامن شغل خود گرفته می آورد . اسب ریا بچیکوف بوی صاحب

خود را شنید و شبیه کوتاهی سرداد ، و اما او بخاموشی از کنار گریگوری که زیر

جلی میخندید گذشت و نان را در آخور ریخت و ، بی آن که گریگوری را بنگرد ،

گفت :

- خواهش دارم پوزخند نزن ! حالا که کار این رنگیه ، من هم باید اسبم را

غذا بدهم ... خیال میکنی که من بادل خوش میرفتم؟ برای این که بشوم به طرف این کشتی لعنتی برم ، میبایست یقه خودم را بگیرم و بکشم ، جز این نمیشد اترس مرا به آن طرف هل میداد ... آخر يك سربشتر رو شانه هام ندارم . خدا نكنه كه آن را برام ببرند : دیگر تا پائیز جاش سبز نخواهد شد ...

پروخور و دیگران اندکی پیش از غروب برگشتند . پرماكوف يك قرابه بزرگه الكل با خودش آورده بود و پروخور هم يك کیسه پرازشیسه های دهن گشاد سر بسته که مایع زرد درد آلودی در آن بود .
پرماكوف قرابه را نشان داد و لاف زنان گفت :

- این هم مزد کارمان ! برای امشب مان کافی است . - و توضیح داد : - به يك پزشك نظامی پر خورديم . ازمان خواهش كرد داروهاش را تا باران داز ببريم . باربرها از كار سرباز زده بودند و دیگر جز دانشجوهاى افسری كسى نبود . ماهم دست به كار شدیم . دكتر مزد ما را با الكل داد . اما آن شیشه های دهن گشاد را پر خور دزدیده ، خدا لعنتم كنه اگر دروغ بگم !

ریا بچيكوف با كنجكاوى پرسید :

- خوب توش چه هست ؟

- این ، برادر ، از الكل هم ناب تره .

پروخور یکی از شیشه ها را تكان داد و در روشنائی نگاهش كرد . مایع غلیظ درون شیشه كدر حباب هائی میساخت . پروخور با خشنودى نتیجه گرفت :
- این از آن گران ترین شراب های خارجه . فقط به بیمارها میدهند .
يكی از دانشجوهاى افسری كه زبان انگلیسى میدانست این را به من گفت . سوار كشتی كه شدیم ، برای تسلاى دلمان میخوریمش و سرود «ای میهن عزیز» را میخوانیم . تا خود كریمه میخوریم و شیشه ها را تودریامی اندازیم .
ریا بچيكوف ریشخند كنان گفت :

- زود باش ، برو تو كشتی ، منتظر تواس كه راه بیفته . همه میکنند

«پروخور و زيكوف ، این پهلوان پهلوانها ، كجاست ؟ تا او نباشه كه نمیتونیم حر كت كنیم !»

يك دم خاموش ماند و سپس با انگشت زرد گشته از توتون گریكورى را نشان داد :

- او دیگر از رفتن منصرف شده . من هم همین طور .

پروخور فریاد كشید :

- نه، بابا ؟
 و نزد يك بود که از تعجب شیشه را از دست بیفکند . برما کوف ابرو درهم کشید و در حالی که به گریگوری خیره شده بود، گفت :
 - یعنی چه ؟ باز چه از خودتان در آورده اید ؟
 - تصمیم گرفته ایم نریم .
 - برای چه ؟
 - برای این که جا بر امان نیست .
 بوگاتیریوف با اطمینان خاطر گفت :
 - اگر امروز نیست ، فردا خواهد بود .
 - تو تو محوطه بارانداز بوده ای ؟
 - خوب ، منظور ؟
 - دیدی چه محشریه آنجا ؟
 - خوب ، بله .
 - هی بگو : خوب ، بله ! اگر دیده ای که دیگر حرف زدن لازم نیست . تنها من و ریابجیکوف را باز می گذاشتند که بریم ، یکی از افراد ارتش داوطلب به ما گفت که خودمان را تو آتشبار کارگین جا کنیم ، وگرنه ممکن نبود .
 بوگاتیریوف با شور و هجان پرسید :
 - آتشبار هنوز سوار کشتی نشده ؟
 و پس از آن که دانست که توپچی ها هنوز در صف ایستاده اند ، بیدرتنگ خود را آماده کرد : زیر جامه بایک شلوار و يك بلوز نظامی و مقداری نان در خرجین ریخت و خدا حافظی کرد . برما کوف به او توصیه کرد :
 - همین جا باش ، پیوتر ! بهتره از هم جدا نشیم .
 بوگاتیریوف ، بی آن که پاسخ دهد ، دست عرق کرده خود را پیش آورد و يك باردیگر در آستانه در سرفرو د آورد و گفت :
 - سلامت باشید ! اگر خدا خواست ، باز همدیگر را خواهیم دید .
 و دو ان دو ان بیرون رفت .

پس از رفتن او خاموشی دردناکی تاچندی در اطاق حکمفرما بود . برما کوف به مطبخ رفت و از صاحب خانه چهار فنجان گرفت و ، بی آن که چیزی بگوید ، آنها را با الکل پر کرد و يك قوری پررنگ منسی پر از آب سرد روی میز نهاد و چند برش جربی خوک برید و همچنان بخاموشی کنار میز نشست و آرنج را بر آن تکیه

داد و چند دقیقه نگاه خرف گشته خود را به پای خود دوخت، سپس لوله قوری را به دهن برد و آب نوشید و با صدای شکسته پرسید :

- تو کویان همه جا آب بوی نفت میده ، چرا ؟

هیچکس به او پاسخ نداد. ریا بیچیکوف بالته پاکیزه ای تیفه شمشیر خود را که بخار روی آن نشسته بود پاک میکرد، گریگوری در صندوق خود میکاوید ، پروخور با حواس پریشان از پنجره دامنه های اخیخت کوهستان را که گله های اسبان در آن ول می گشتند نگاه میکرد .

- بنشینید می بزنیم .

یرما کوف منتظر نماند و نصف قنجان الکل را سر کشید و پشت سر آن يك جرعه آب نوشید و سپس ، همچنانكه يك تکه چربی گل رنگ خوك رامیجوید ، با چشمانی که ناگهان شاد گشته بود گریگوری را نگاه کرد و پرسید :

- رفقای سرخ کلک مان را نخواهند کند ؟

گریگوری جواب داد :

- همه را که نمی کشند . هزاران نفر جان بدر میبرند .

یرما کوف با خنده گفت :

- برای همه نیست که من نگرانم ، برای خودم میترسم ...

پس از آن که به افراط نوشیدند ، گفتگو شان شادمانه تر شد . پس از چندی ناگهان بوگاتیر یوف اخم ها در هم رفته و عبوس ، کبود از سرما ، پدیدار شد . در آستانه دريك عدل شل تازه انگلیسی را بر زمین انداخت و بخاموشی پالتوی خود را از تن در آورد . پروخور کرنشی کرد و بطنز گفت :

- خوش آمدید !

بوگاتیر یوف نگاهی خشمگین بدو افکند و آم کشان گفت :

- این دیکین و همه آن مادر چنده های دیگر اگر هم به دست و پام بیفتند

نخواهم رفت. توصف شان ایستادم و مثل سگ از سرما یخ کردم ، برای هیچ و پوچ. همان جلوم صاف بریده شد . دو نفر جلوتر از من بودند ، یکی شان را راه دادند ، اما دومی را نه . نصف توپچی های آتشبار حاما ندند . این چه معنی داره ، آخر ؟

یرما کوف قاف قاف خندید و گفت :

- همین جور به ریش شما ها می خندند!- و از بطری برای بوگاتیر یوف

يك قنجان لبریز الکل ریخت. - بیا ، برای این که غصه ات را فراموش بکنی ، بخور! مگر این که خواسته باشی بمانی تا دنبالالت بفرستند؟ تو پنجره نگاه کن:

این ژنرال و رانگل نیست که آمده پی تو ؟
 بوگاتیریوف الکل را بخاموشی مزمزه میکرد . هیچ حوصله شوخی
 نداشت . برماکوف و ریابچیکوف که نیمه مست بودند پیرزن صاحب خانه را
 یکسر مست کرده بودند و در این گفتگو بودند که بروند و یک آکوردیون نواز
 پیدا کنند . بوگاتیریوف توصیه کرد :

— بهتره برید به ایستگاه ، دارند واگون‌ها را خالی می‌کنند . یک قطار
 پراز سازوبرگه .

برماکوف زوزه کشید :

— سازوبرگت را چه لازم داریم ؟ شل‌هایی که آوردی برای مان کافیه .
 بهر صورت زیادی‌هاش را ازمان میگیرند . پیوتر ! آهای ، توله سگ ! داریم
 تصمیم میگیریم که به سرخ‌ها ملحق بشیم . میشنوی ؟ ما قزاق‌های اسیل ، نه
 دورگه ! حرفه مان شمشیرزده . میدانی من چه جور شمشیر میزنم ؟ انکار کلم
 دارم میبرم . پاشو روی تو امتحانی بکنم . ها ، زه زدی ؟ ماها ، عمده برامان
 شمشیر کشیده ، چه کار داریم به این که روی چه کسی شمشیر میکشیم . درست میگم ،
 ملخوف ؟

گریگوری از سر خستگی او را کنار زد و گفت :

— راحتم بگذار !

برماکوف که چشمان خون گرفته اش لوچ شده بود میکوشید تا خود را
 به شمشیر خویش که روی یخدان نهاده بود برساند . بوگاتیریوف بدون خشونت
 او را کنار میزد و خواهش میکرد :

— پرتند فرو ، پهلوان ، و گرنه بایک ضربه آرامت میکنم . بی سرو صدا
 عرق ترا بغور ، آخرا فرستی ، نه !

— این درجه ام رامیخوام چه کنم ؟ من همان قدر لازم دارم که خوک
 پالهنگر را . به یادم نیارش ! تو هم مثل منی میخواهی سردوشی‌ها را بکنم ؟ پتیا ،
 Pétia نازنینم ، بگذار ، بگذار همین حالا آنها را برات ...
 بوگاتیریوف لبخند زنان ، در حالی که دوست بدست خود را کنار میزد ،
 میگفت :

— هنوز وقتش نرسیده ، باز فرصت داریم .

تاسپیده دم در نوشانوش بودند . از همان هنگام غروب چند قزاق ناشناس
 معلوم نبود از کجا سردر آوردند . یکی از ایشان آکوردیونی داشت . برماکوف

چندان قزاقی رقصید که سرانجام از پا افتاد. اورا تا کنار یخدان کشیدند و او بیدارنگ همانجا بر پاهای فراخ باز و سرباراحتی از یکسو خم شده ، بر زمین لخت به خواب رفت. این میخواری ناشاد تا باامداد ادامه یافت. قزاق سالمندی با حق‌گریه مستانه می‌گفت : « من از کومشاتسکایا Kouchatskaia هستم... از خود استانیتر اش . ورزوهائی داشتیم که از بلندی دست به شاخ‌شان نمی‌رسید! اسب‌هائی مثل شیر ! اما حالا چه برامان باقی مانده ؟ تنها يك عاده سگ گرا آن‌هم بزودی خواهد مرد، چون چیزی نداریم که به‌اش بدهیم... » يك قزاق اهل کوبان که لباده چرکسی پاره‌ای به‌تن داشت به‌نوازنده آکوردیون دستور داد آهنگ « نا اورسکایا Naourskaia » را بنوازد و خود ، بادیست‌های ازم گشاده از آن گونه که تنها در تصویرها می‌توان دید، با چنان چابکی فوق‌العاده‌ای لغزیدن گرفت که تخت چکمه‌های کوهستانی‌اش گوئی به کف آلوده و فرسوده اطاق نمی‌رسید .

نیمه شب ، یکی از قزاق‌ها معلوم نبود از کجا دو کوزه گلی بلندو کردن باریک آورد. برچسب‌های سیاه‌شده و نیم‌پوسیده‌ای بر آن‌ها بود؛ درشان بسته و مهرشده بود و تکه‌سرب درشتی از لاک سرخ آلبالوئی آن بیرون زده بود . پروخور مدتی دراز یکی از کوزه‌ها را بدست گرفت و چنان بدقت در تلاش بود که نوشته‌ییکانه برچسب را بخواند که لبانش بنحوی دردناک می‌جنبید. برماکوف که بیدار شده بود کوزه را از دستش گرفت و آن‌را بر کف اطاق نهاد و شمبیر خود را بیرون کشید . پیش از آن که پروخور به‌خود آید، برماکوف بایک ضربه اریب‌وار گردنه کوزه را برید و بلند فریاد زد : « ظرف‌ها تان را بیارید! »

چند دقیقه‌ای بیش طول نکشید که آن شراب غلیظ و دیش که عطر بس شگرفی داشت نوشیده شد. ریا بچیکوف پس از آن تاچندی باشیفتگی زبان خود را به‌صدا درمی‌آورد و زیراب می‌گفت : « این شراب نیست، عشاء ربانیه این را تنها قبل از مردن باید خورد، آنهم نه هر کس ، تنها آن‌هائی که هرگز تو زندگی‌شان بازی ورق نکرده‌اند، توتون نکشیده‌اند، به‌زن‌ها دست نزده‌اند... خلاصه کلام، شراب اسقف‌هاست! » در این میان پروخور بیاد آورد که چندین شیشه شراب طبی در گونی دارد. درحالی که یکی از شیشه‌ها را باز میکرد، لاف زنان گفت :

— صبر کن ، پلاتون ، پرتیریف نکن! شراب من از این هم بهتره .
این که خوردید در قیاس آن که من توانبار پیداش کردم در حکم قازوراته !

عطره و عسل، شاید هم باز بهتر! شراب اسقف‌ها نیست، برادر، رگ و راست می‌گم، شراب تزارهاست. آن پیشترها تزارها می‌خوردند، اما حالا نوبت ماست...
ریابچیکوف که در باده گساری سرازیا نمی‌شناخت، در يك جرعه نیم فنجان از آن مایع غلیظ زرد رنگ درد آلود را سر کشید و در همان آن رنگش پرید و چشم‌ها را دراند و ناله کنان گفت:

- این که شراب نیست، فنوله Phenol!

و از خشم آنچه را که در فنجان باقی مانده بود روی پیراهن پروخور پرتاب کرد و تلوتلو خوران به دهلیز رفت. پروخور که میکوشید بر انبوه صداهاى مستانه تسلط یابد، فریاد زد:

- دروغ می‌گه، بی‌شرف! شراب انگلیسی درجه یک، حرفش را باور نکنید، برادرها!

و خود يك فنجان از آن را به يك جرعه سر کشید و بیدرنگ رنگش بیش از ریابچیکوف پرید.

یرماکوف که به چشمان آشفته پروخور چشم دوخته بود، با پره‌های بینی از هم گشاده پرسید:

- خوب، چه‌طوره؟ این شراب تزارها چه‌طوره؟ دیش؟ شیرین؟ جواب بده، ناکس، وگرنه این شیشه را روست می‌شکنم.

پروخور سر تکان میداد و بخاموشی رنج میبرد، آنگاه سکسکه به وی دست داد و بجاى بکی از جا جست و از پی ریابچیکوف رفت. یرماکوف، که از خنده روده بر میشد، چشمکی اسرارآمیز به گریگوری زد و به حیا ط رفت. پس از يك دقیقه باز آمد. قاه قاه خنده او همه صداها را خاموش کرد. گریگوری بالحنی خسته پرسید:

- چته؟ چرا این جور شبهه می‌کشی، احمق؟ مگر چیزی پیدا کرده‌ای؟

- آخ، پسر، برو نگاه کن چه جور همه اندرو نشان را دارند بالا می‌آیند.

میدانی چه خورده‌اند؟

- چه خورده‌اند؟

- يك روغن انگلیسی برای دفع شپش.

- دروغ می‌گی!

- به حق خدا! من هم، وقتی که تو انبار بودم، اولش خیال کردم

شرابه، بعدش ازدکتر پرسیدم: «این چیه، آقای دکتر؟» گفت: «داروست»

پرسیدم: «نکنه داروی همه دردها باشه؟ الکل توش نیست؟» گفت: «پناه بر خدا، يك جور روغنه كه كه متفقين برای دفع شپش برای مان فرستاده اند. برای استعمال خارجيه. به هیچ عنوانی نباید قورتش داد!»

گریگوری بادلتنکی او را سرزنش کرد:

— پس چرا، بیشرف، به اشان نگفتی؟

— بگذار پیش از تسلیم شدن مزاحشان را پاك بكنند. نرس، نمی میرند!

یرماكوف اشك های خنده را از چشمان خود پاك کرد و باشادی موزیانه ای

افزود:

— از آن گذشته، كمتر عرق خواهند خورد. فرصت نمیدهند كه آدم

يك گیلان از رو میز برداره. آدم های حریص را باید ادبشان كرد؛ خوب،

چشمیگی، باز با هم دوتائی میخوریم، یا این كه صبر می كنیم؟ میل داری به

افتخار نابودی مان بخوریم؟

پیش از آن كه سپیده بردمد، گریگوری به پاگرد پلکان رفت و بادست

های لرزان سیگاری پیچید و دودش كرد و مدتی دراز، پشت به دیوار خیس از

مه تكيه داده، آنجا ماند.

فریادهای مستانه و نوای گریه آلود آكوردیون و سوت های شادمانه

يك دم در خانه خاموش نميگشت: پاشنه های رقصندگان بی احساس خستگی

بر كف اطاق كوبيده میشد... باد زوزه بم وانبوه سوت كشتی ها را از خلیج با

خود می آورد. در باراندازها، صدای مردان بصورت همه همه انبوهی كه با

فرمان های نظامی و شبهه اسبان و سوت لو كوموتیف ها قطع میشد درهم می آمیخت.

در نزدیکی ایستگاه تونلنایانبرد در جریان بود. شليك توپخانه با غرش خفه ای

ادامه داشت و در فاصله آتش توپ توق مسلسل ها بزحمت شنیده میشد. درس

گردنه مارخوتسکی Markhotski فشفشه ای به آسمان پرتاب شد، و همچنانكه

به رسو نور می باشید، تانقله بسیار بلندی اوج گرفت. در روشنائی سبز شبح—

آسای آن، پشت قوز كرده كوه ها چند ثانیه ای پدیدار شد و سپس باردیگر تاریکی

چسبناك شب ماه مارس كوه ها را فروپوشاند و شليك توپخانه باز واضح تر و

مداوم تر در گرفت و تقریباً به هم پیوست.

بیگانه را به ساحل میآورد. ولی در این شهر ملال انگیز کنار دریا که جریان های هوا از هرسو جاروش میکرد، نه تنها باد بلکه همه چیز برای قزاقان دون نا آشنا و بیگانه بود. توده بسیارانبوه آنان روی موج شکن ایستاده به انتظار نشستن به کشتی بودند... موج های سبز رنگ کف آلود جوشان خود را به ساحل میزدند. خورشید سردی از خلال ابر بر زمین مینگریست. اژدرافکن های انگلیسی و فرانسوی در محوطه لنگرگاه دود میکردند، رزمناوی بسان غول خاکستری رنگ وحشت انگیزی بندر را دریای خود داشت. ابر سیاهی از دود بر فراز آن گسترده میشد. خاموشی شومی در بارانداها حکمفرما بود. آنجا که اندکی پیش آخرین کشتی مسافری پهلو گرفته در نوسان بود، زین های افسری، جامه دان ها و ملافه ها و پوستین ها و صندلی ها بارو کشی از پارچه سرخ پر زدار و همه گونه خرت و پرت دیگر که به شتاب از فراز عرشه کشتی به دریا افکنده بودند در آب شناور بود....

گریگوری از صبح به محوطه بارانداز رفت. اسب خود را به پروخور سپرد و مدتی دراز در میان جمعیت انبوه در جستجوی چهره های آشنا قدم زد و به گفتگوهای بی سر و ته و نگران گوش داد. در مقابل تخته پل کشتی سوپا تو سلاو Sviatoslov سرهنگ پر باز نهشته ای که نگذاشته بودند در کشتی جا بگیرد در برابر چشمان او با گلوله به مغز خود آتش کرد.

چند دقیقه پیشتر، این سرهنگ، مردی کوتاه و جوشی، گونه ها پوشیده از تارهای سفید ژولبد، چشم ها گریه کرده، پلک ها باد کرده و پوست زیر چشم آویخته، در سینه شمشیر بند فرمانده پست نگهبانی چنگ انداخته بود و بالحنی تضرع آمیز حرف میزد و فین می کشید و سبیل زرد گفته از توتون و چشمان ولبان لرزان خود را بادستمال چرکینی پاک میکرد؛ و سپس ناگهان تصمیم گرفته بود... و در همان دم قزاق چالاکی هفت تیر نیکلی براق را از دست مرده که هنوز گرم بود بیرون کشیده بود. حسد با آن شغل خاکستری روشن افسری مانند الواری با پا بسوی يك تل جمعه بسته بندی غلطانده شد و جنب و جوش مردم دم تخته پل کشتی باز انبوه تر گشت، گریه و دار کسانی که در صف ایستاده بودند باز سخت تر شد و صداها ی گرفته فراریان خشمگین باز بیرحمانه تر برخاست.

هنگامی که آخرین کشتی با نوسان آغاز جدا شدن از بارانداز کرد، شیون زن ها و فریادهای هیستری و دشنام های رکیک از میان جمعیت برخاست.

نمره کوتاه سوت کشتی هنوز خاموش نشده بود که کالموک جوانی با کلاه پوست روپاه در آب جست و در شیار موج‌های دنبال کشتی به شتا پرداخت . قزاقی آه کشید :

– دیگر نتوانست تاب بیاره .

قزاق دیگری که در کنار گریگوری بود گفت :

– لابد دیگر بر اش هیچ جای ماندن نبوده . سرخ‌ها را میبایست خیلی اذیت کرده باشه ...

گریگوری، دندان‌ها به هم فشرده، شای کالموک را تماشا میکرد. بازوان مرد با فاصله بیش از پیش طولانی بلند میشد، شانه‌هایش در آب فرو میرفت . نیم تنه اش آب را به خود کشیده بود و او را به زیر میکشید. کلاه خرمایی رنگش را موج از سرش برداشت و به عقب انداخت. پیرمرد ارخالق پوشی بالحن دلسوزی گفت :

– کافر لعنتی، حالا غرق میشه !

گریگوری یکباره رو بر گرداند و بسوی اسب خود رفت . پروخور با ریابچیکوف و بوگاتیریوف که تازه باخت رسیده بودند با شور و حرارت حرف میزد. ریابچیکوف بدیدن گریگوری روی زین به جنبش درآمد و از ناشکیبائی پاشنه بر اسب خود زد و فریاد کشید :

– ده، زود باش، پانتلیویچ ! – و بی آن که منتظر باشد که گریگوری نزدیک شود، از همان جا فریاد زد، – تا دیر نشده، دربریم . نزدیک پنجاه تا قزاق جمع شده‌ایم و خیال داریم به گلنجیک Guéléndjik و از آنجا به گرجستان بریم. توجه خیال داری ؟

گریگوری، دست‌ها را به تهجیب پالتوی خود فرو برده، با شانه‌ها قزاقانی را که بی هدف در محوطه بارانداز جمع شده بودند کنار میزد و نزدیک میشد. ریابچیکوف خود را به او رساند و با اصرار پرسید :

– می‌آئی یا نه ؟

– نه، نمیام .

– یک سرهنگ دوم همراه ماست. راه را خوب بلده، میگه: «چشم بسته شمارا تا خود تغلیس میبرم!» بیا، گریشا. از آنجا هم میریم پیش ترک‌ها، نه ؟ بهر صورت باید در رفت ! کار دیگر تمام شده، ولی تو مثل ماهی تو خواب رفته‌ای ...

— نه، نیام .

گریگوری مهاراسب را از دست پر و خور گرفت و بستگینی، مانند پیران، روی زمین جا گرفت .

— نیام . فایده‌ای نداره ، از آن گذشته ، دیگر کمی دیر شده ... نگاه کن .

ریابجیکوف برگشت و از نوبیدی و خشم بندشمشیر خود را در مشت فشرد و گفت: ردیف‌های سربازان سرخ از کوه سرازیر می‌شدند. نزدیک کارخانه سیمان، مسلسل‌ها باشتابی تب‌آلود به صدا در آمدند . توپ‌های قطار زره پوش تیراندازان سرخ را زیر آتش گرفتند . نخستین خمپاره کنار آسیای آسلانیدی Aslanidi منفجر شد. گریگوری شادمانه دستور داد:

— بریم به خانه‌مان، بچه‌ها، دنبال من بیاید !

و بیکباره قد راست کرد .

ریابجیکوف دهانه اسب گریگوری را گرفت و با وحشت فریاد زد :

— لازم نیست! همین‌جا بمانیم... میدانی، باهم مردن خوش‌تره ...

— اه، راه بیفت ، مردا! مردن کدامه ؟ چهره و ورمبکی ؟

گریگوری ، برآشفته ، باز میخواست چیزی بگوید ، ولی غرغر رعد آسائی از جانب دریا صدای اورا فروپوشاند . رزمناو انگلیسی و امپروآف ایندیا ، هنگام ترك کرانه‌های روسیه متفق ، به پهلو چرخیده يك دسته خمپاره از دهان توپ‌های دوازده اینچی خود رها کرده بود . برای حمایت کشتی‌هائی که از خلیج بیرون می‌رفتند، رزمناو انگلیسی صفوف سرخ‌ها و سبزها را که بسوی حومه شهر در پیشروی بودند به توپ می‌بست . سپس آتش خود را متوجه کرده کرد، که آتشبارهای سرخ‌رآن ظاهر گشته بودند. خمپاره‌های انگلیسی با فریاد و زوزه هراس انگیز از فراز سربابوه قزاقانی که در محوطه بارانداز بودند می‌گذشت .

بوگاتیریوف، برای آن که نگذارد اسبش به زانو درآید، مهار را ساخت می کشید و از میان غرش توپ‌ها فریاد می‌زد :

— این توپ‌های انگلیسی چه سروصدائی راه انداخته‌اند! ولی سرخ‌ها را ببخودی سر غیظ می‌آرند ! تیراندازی‌شان هیچ فایده‌ای نداره ، همه‌اش سرو صداست ...

— بگذار سر غیظشان بیارند. حالا دیگر برامان یکسانه .

گریگوری لبخندزنان اسب خود راهی کرد و در کوچه به راه افتاد .
 از سوك كوچه شش سوار با شمشیرهای آخته ناگهان پدیدار شدند و
 دیوانه وار بسوی آنان تاخت آوردند . سوار نخستین نوار سرخی بسان زخمی
 خون آلود بر سینه داشت .

بخش هشتم

I

باد گرمی تادوروز از جنوب وزید . آخرین نشانهٔ برف در کشتزارها ناپدید شد . سیلاب های کف آلود بهاری دیگر در غرش نبودند ؛ جوی ها ورود های استپ سر برآه تر گشته بودند . در سپیده دم روز سوم باد فرو نشست ، ابر های انبوه بر فراز استپ انباشته شدند ، رطوبت بوته های پارسالهٔ نی را تیره فام کرد ، مه سفید نفوذ ناپذیری پشته ها و آب کند ها و استانینز را و برج های ناقوس و تارک سپیدارهای هرم گونهٔ سر برافراشته را در خود غرقه ساخت . در استپ پهناور دون بهار نیکون مستقر گردید .

در بامدادی مه گرفته ، آکسینیا برای نخستین بار پس از بهبود ، تاسر پلکان رفت و مست از لطافت نشئه خیز هوای خنک بهار ، مدتی دراز آنجا ایستاد . با همه تهوع و سرگیجه ای که بدو دست میداد به باغ رفت و خود را به چاه رساند ، سطل را بر زمین نهاد و بر لبهٔ چاه نشست .

جهان در دیده اش دگرگون نمود و بنحوی شگرف تازه و دلکش بود . همچنانکه مانند دختر بچه ها با چین های پیراهن خود بازی میکرد ، با چشمانی رخشان و قلبی پر هیجان به اطراف خود مینگریست . افق مه گرفتهٔ دور دست ، درختان سیب در آب نشستهٔ باغ ، پرچین خیس و در پس آن جاده با رد عمیق چرخ ها که از پارسال بجای مانده و اینک آب آن را فرا گرفته بود ، همه چیز در دید گانش زیبایی نادیده ای داشت ، همه چیز چنانکه گویی آفتاب بر آن تابیده باشد به رنگه های سیرو ظریف جلوه می فروخت .

يك تکه آسمان صاف با رنگه نیلی سردش از میان پردهٔ مه خیره اش می ساخت ؛

بوی گاه پوسیده و خاک سیاه از بندبغ رها شده چنان برایش آشنا و خوشایند بود که نفس بلندی کشید و لبخندنازکی زد ، آوای بی پیرایه چكاوك كه از استپ مه گرفته به گوش میرسید اندوهی نا آگاهانه در او پدید آورد . از شنیدن این آواز پرنده در سر زمین غربت قلب آکسینیا به طیش درآمد و دوقطره اشك ناچیز از چشمانش فرو ریخت ...

آکسینیا كه خود را بی دغدغه به لذت زندگی باز یافته سپرده بود ، میل بی پایانى در خود میدید كه هر چیز را بادست خود لمس كند ، هر چیز را بدقت بنگرد . دوست داشت بر یوته ترشك كه از رطوبت سیاه مینمود دست بكشد ؛ گوشتش را بر شاخه سپ كه در پوشش مخملی طوسی رنگی فرو رفته بود فشار دهد ، از فراز پرچین واژگون گشته بجهد و در كشتزارها ، از میان گل ولای ، به آن سوی آبكند پهناور تاسیزی افسانه آمیز كشت های پائیزه كه در درو دست مه آلود محوشده است برود ...

چند روزی آكسینیا در این امید بسر برد كه هم این دم است كه گریگوری پیداشود ، ولی از زبان همسایه ها كه نزد صاحب خانه هایش می آمدند خبر یافت كه جنكج پايان نیافته است ، و بسیاری از قزاقان در نوو روسيسك - NOVO ROSSIISK سوار كشتی شده به كریمه رفته اند و آنان كه نتوانسته اند بروند در ارتش سرخ یا در معدن ها خدمت می كنند .

در پایان هفته ، آكسینیا جداً بر آن شده كه به خانه خود باز گردد ، و بزودی نیز همسفری برای او پیداشد . يك روز عصر پیرمرد کوتاه و شانه افتاده ای بی آن كه در بزند وارد خانه شد ، بخاموشی سرفروود آورد و دكمه های پالتوی چركین خود را كه مانند كبسه بر اندامش آویخته و در زهایش شكافته بود باز كردن گرفت .

صاحب خانه ، كه مهمان ناخوانده را با شكفتی بر اندامش كرد ، گفت :

— خوب ، مرد حسابی . سلام نمیکي و داری خودت را پهن میکنی ؟

پیرمرد چست و جاك پالتو از تن در آورد و در آستانه در تكانش داد و با دقت به جارختی آویزان كرد ، و همچنان كه به ریش کوتاه سفید خود دست می زد - كشید ، لبخند زنان گفت :

— اوه ، بنده نيك خدا ، برای خاطر مسیح بیخش . این دور و زمانه يك چیز به من یاد داده و آن این كه : اول باید پالتو را در بیاری و بعد خواهش كنی كه جات بدهند ، و گسرنه نمی گذارند . مردم تو این روزگار بی ادب شده اند ، از

همان خوششان نمی‌آد ...

صاحب‌خانه نرم‌تر گفت :

« آخر کجاجات بدهیم ؟ می‌بینی که توتنگنا هستیم .

— کنج دیوار برام کافی‌است . مثلاً همین‌جا ، دم‌در ، خودم را گلوله می

کنم و می‌خواهم .

زن صاحب‌خانه پرسید :

— توجه چیز هستی ، پدر ؟ پناهنده‌ای ؟

پیرمرد سخن‌پرداز ، همچنانکه در آستانه در چمباتمه‌میزد ، گفت :

— ها ، بله ، پناهنده‌ام . دویدم و دویدم ، تالب دریادویدم ، حالا هم

خوش خوشک دارم برمیگردم ، از دویدن دیگر خسته شده‌ام ...

صاحب‌خانه نیز جویاشد :

— چه کاره‌ای ؟ کجائی هستی ؟

پیرمرد يك قیچی بزرگ خیاطی از جیب درآورد و در دست چرخاند و با

همان لبخند که از لبش دور نمیشد گفت :

— مدرک من همین ، از نووروسیك باهمین راه افتاده‌ام ، اما اصل من

از جای دوری‌است . از استانیترای ویوشنسکایا هستم . حالا هم که آب شور دریارا

چشیده‌ام ، دوباره مبرم همان‌جا .

آکسینیا که از شادی سرخ‌شده بود گفت :

— من هم ، پدر ، از ویوشنسکایا هستم .

پیرمرد باشکفتی گفت :

— نه ، بابا ! ببین کجا قسمت بود که من يك همولایتی پیدا کنم ! اگر چه

تو این دور زمانه جای تعجب هم نیست : ماد بگر مثل جهودها روزمین پراکنده

شده‌ایم . مثلاً تو کوپان به سرسگ بزنی ، قزاق دون درمی‌آد . همه‌جا ریخته‌اند ،

دیگر همیشه شمرشان . تازه ، زیر خاک باز بیشتر هستند . آخ ، نمیدانید ،

تو این عقب‌نشینی من از همه رنگش دیده‌ام . چه عذابی مردم می‌کشند ، همیشه

گفت ! پربروز تویك ایستگاه‌نشسته بودم . پهلودستم يك زن متشخص باعینك

نشسته بود و از پشت عینك داشت رو خودش شپش می‌جست . شپش‌ها آسوده برای

خودشان گردش می‌کردند . اوهم آن‌ها را با انگشت‌هاش می‌گرفت ، اما چنان

شکلکی درمی‌آورد که انگار داره سیب‌ترش گازمیزنه . وقتی هم که شپش بیچاره

راداشت له میکرد ، پس که دلش به هم خورده بود بدتر شکلا ، درمی‌آورد ، طوری

که صورتش یکسر کج و کوله شده بود ! آنوقت آدم های سنگدلی هستند که بی - آن که خم به ابرو بیارند یکی را می کشند ! همین جلو چشم خودم ، یکی از این پهلوان هاسه تا کالموک را با شمشیر کشت . بدش هم آن را با یال اسب خودش پاک کرد ، سیگاری گرفت و آتش زد ، نزدیک من آمد و پرسید : « مگر چه ، بابا ؟ چرا چشم هات را بیرون جهاندی ؟ می خواهی سر تو را هم ببرم ؟ » گفتم : « چه میگی ، پسر جان ؟ خدا یارونگهدارت باشه ! اگر تو سرم را ببری ، من چه جور نان بجوم ؟ » خندید و رفت .

صاحب خانه با فرزانش گفت :

- برای کسی که دستش به این کار عادت کرده ، باشه ، آدم کشتن از شپش کشتن هم آسان تره . پس از انقلاب ، قیمت آدمی زاد دیگر پائین آمد . پیرمرد تصدیق کرد :

- عین حقیقته ! آدمی زاد چهار پا نیست . به همه چیزی عادت می - کنه . من از آن خانم پرسیدم : « شما که هستید ؟ از قیافه تان پیداست از جنس ما مردم پاپنی نیستید . » نگاهم کرد و اشکش سرازیر شد : « زن سر لشکر گرچی - خین Gretchikhine هستم . » تودلم گفتم : هر چه هم که زن سر لشکر باشی ، همان قدر که يك گربه گرک يك دانه توهم شپش داری ! رو کردم به اش و گفتم : « قربان ، ببخشید ، اگر خواسته باشید این جانور ها را هم بین جور بکشید ، تا عید حضرت مریم کار خواهید داشت . ناخن هاتان هم همه اش خواهد شکست . همه شان را یکبار له بکنید ! » پرسید : « چه طور ؟ » من هم راهنمایش کردم : « رخت هاتان را در بیاوید و يك جای سفت پهنش کنید ، بعد يك بطری روش بغلطانید . » دیدم که زن سر لشکر جستی زد و پشت مخزن آب رفت . آنجا هم دیدم يك بطری سبز رنگ را برداشته روی پیراهنش می غلطانه ، اما چنان محکم که انگار تو عمرش کارش همین بوده ! تماشا می کردم و به خودم می گفتم : خدا همه چی فراوان داره ، شپش هاش را به سراغ دارا ها هم فرستاده که خون شیرین شان را بمکند ، آخر همه اش که نباید خون زحمتکش هارا بخورند ... خدا کارش سر سری نیست . میدانم چه داره میکنه . گاه با مردم سر لطفه و آنوقت همه چیز را چنان خوب جور میکنه که از آن بهترش راحتی تو خواب نمیشه دید

پیر خیاط پرچانگی میکرد و چون میدید که میزبانانش بادقت گوش به وی دارند ، به کنایه فهماند که باز چیزهای دل انگیز بسیار در چنته دارد ، ولی چنان کرسنه است که خوابش گرفته .

پس از شام ، هنگامی که آماده خفتن میشد ، از آکسینیا پرسید :

- خوب ، سمولایتی ، خیال داری تا مدتی اینجا مهمان باشی ؟

- در صد دهستم برگردم به خانه ام ، پدر .

- پس با هم بریم ، خوش تر میگذره .

آکسینیا بر غبت پذیرفت و صبح ، پس از وداع با میزبان خویش ، قصبه نوو میخائیلوفسکی Novo - Miklaïlovski را که در استپ پرت افتاده بود ترک کرد .

پس از دو اوده روز ، شبانه به استانیترای میلیوتینسکایا Milloutinskaïa رسیدند . شب در در خانه بزرگی که ظاهر مرفهی داشت بسر بردند . با مداد همسفر آکسینیا تصمیم گرفت يك هفته ای در استانیترایماند و استراحت کند تا پایهای زخمی و خونینش بهبود یابد . دیگر او دور تر نمیتوانست برود . در خانه کار دوزندگی به وی رجوع کرده بودند و پیر مرد که از بیکاری ملول گشته بود بجای او کنار پنجره ای جا گرفت و قیچی و عینک خود را که به نخ بسته بود بیرون آورد و با نشاط تمام به شکافتن در زرخ های کهنه پرداخت .

پیر شوخ و سرزنده هنگامی که با آکسینیا وداع میکرد خاج براو کشید و چشمانش از اشک پر شد ، ولی بید رنگ پاکش کرد و با همان لحن شوخ همیشه گفت :

- بد بختی مادر مهربانی نیست ، ولی مردم را به هم نزدیک میکند ... ببین دلم برات تنگ میشه ... خوب ، کاری نمیشه کرد ، تنها برو ، دختر ، همسفر تا گهانی هردو پاش لنگ شد ، لابد جائی نان جو به خوردش دادند ... ولی باید گفت که دو تائی خوب راهی رفیقیم ، برای من هفتاد ساله حتی خیلی زیاد بود . اگر فرصت داشتی ، به زخم بگو کبوتر چاهیش صحیح و سالمه ، تو هاون کو بیدند و خردش کردند ، ولی هنوز زنده است و سر راه خودش برای مردم شلواری میدوزه و یک روز سر زده تو خانه پیداش خواهد شد ... همین طور به اش بگو : پیر دیوانه دیگر عقب نشینی هاش تمام شده و حالا سر خرش را طرف خانه کج کرده ، اما نمیدانه کی به سرزندگی خودش میرسه ...

آکسینیا باز چند روزی در راه بود . از بوکوفسکا یا به تاتارسکی ، بارابهای

که از همان راه میرفت سفر کرد . عصر ، دیر وقت بود که از دروازه فراخ باز
حیاط خود گذشت . نگاهی به خانه ملخوف ها افکند و ناگهان بغضی گلوش
رافشرد و گوشتی راه نفس بر او بست ... در مطبخ خالی که بوی خانه های نامسکون
میداد ، اشک های تلخ زنانه ای که از مدت ها در او انبار شده بود همه را از دیدگان
بارید و سپس بسوی درون رفت و آب آورد ، بخاری را روشن کرد ، کنار میز نشست
و دست ها را روی زانو رها کرد و به فکر فرو رفت . حتی ناله در را نشنید و تنها
هنگامی به خود آمد که ایلی نیچنا درون اطاق آمده آهسته گفت :

- خوب ، سلام ، همسایه عزیز ! خیلی وقت شد که تو خاک بیگانه بوده ای ...
آکسینیا وحشت زده نگاهش کرد و برخاست .

- برای چه نگاه می کنی و حرف نمی زنی ؟ مگر خبر بدی آورده ای ؟
ایلی نیچنا بکندی کنار میز آمد و بی آن که نگاه پرسیان خود را از چهره
آکسینیا برگیرد ، در انتهای نیمکت نشست . آکسینیا ، شوریده خاطر ، گفت :

- نه ، من چه خبری میتونم داشته باشم ... منتظر تان نبودم . داشتم فکر
میکردم و نشنیدم که وارد شدید ...

- لاغر شده ای ، به يك نفس بندی ...

- تیفوس گرفتم .

- گریگوری مان ... چه طوره ؟ ... کجا از هم جدا شدید ؟ زنده است ؟

آکسینیا به اختصار ، برایش حکایت کرد . ایلی نیچنا ، بی آن که کلمه ای
بر زبان آورد ، گوش داد . سرانجام پرسید :

- وقتی از تو جدا شد ، ناخوش که نبود ؟

- نه ، ناخوش نبود .

- تو هم دیگر ازش خبری نشنیدی ؟

- نه .

ایلی نیچنا نفس راحتی کشید .

- خوب ، برای این حرف های خوش ممنونم . آخر ، این جا ، توده ،

همه جور دروغ درباره اش میکند .

آکسینیا با صدائی که بزحمت شنیده میشد پرسید :

- چه ها میکند ؟

- از همین جفنگ ها ... حرف هر کسی را که نباید شنید . از تمام مرد

های ده تنها و ناگه بخیلنوف برگشته . گریشارادریکا ترینوداردیده که ناخوش

بوده . حرف آن های دیگر را من باور نمی کنم !

— مگر چه می کند ، مادر بزرگ ؟

— از قول يك قزاق اهل سینگین Singuine گفته میشه كه ظاهرأ سرخ ها گریگوری را تو شهر نو و روسيك كشته اند . پای پیاده رفتن به سینگین ، — دل مادر مگر میتونه تحمل بكنه ؟ — و آن قزاق را پیداش كردم . حرفش را پس گرفت . گفت نه چیزی دیده ، نه چیزی شنیده . باز همین طور شایعه كه گریشا را تو زندان كرده اند و آنجا از تیغوس مرده ...

ایلی نیچنا سر بزر آورده و مدتی خاموش ماند و به دست های گره خورده و سنگین خود نگاه دوخت . چهره پلاسیده پیرزن آرام و لبهای عبوش به هم فشرده بود ، ولی ناگهان گونه های تیر عاش به رنگ سرخ آلبالوئی درآمد و پلك هایش لرزیدن گرفت . با چشمان خشك و سوزان آكسینیا را انگریست و با صدای گرفته گفت :

— ولی من باور نمی كنم ! ممكن نیست كه من آخرین پسر من را از دست داده باشم اكاری نكرده ام كه خدا عقوبتم كنه ... از عمر من چندان چیزی نمانده ، خیلی كم مانده ، ولی درد و غصه ام بی اندازه بوده ... گریشا زنده است ! قلبم گواهی نمیده كه مرده باشه ، — همین خودش دلیله كه عزیز كم زنده است ! آكسینیا رو بر گرداند و چیزی نگفت .

در مطبخ يكچند خاموشی حكمرما بود سپس باد ، در سرسارا بیکباره باز كرد و از ساحل مقابل دون غرش خفه طغیان آب میان سپیدارها و فریاد مضطرب غازهای وحشی بر روی آب به گوش رسید .

آكسینیا در را بست و آمد به بخاری تکیه داد و آهسته گفت :

— بر اش نگران نباشید ، مادر بزرگ . مردی مثل او را ، خیال می كنید ناخوشی بتونه از پادریاره ؟ بنیه اش قوی هست ، درست مثل آهن . این جور آدم هانمی میرند . تو آن سرما كه سنگ را میتركاند ، تمام راه دستكش به دست نداشت ...

ایلی نیچنا بالحنی خسته پرسید :

— بچه هاش را هیچ یاد میكرد ؟

— هم شما ، هم بچه ها را یاد میكرد . راستی ، سالم هستند ؟

— سالم اند ، كم و كسری ندارند . ولی پانتلی پروكوفیو بیچ مان تو عقب

نشینی مرد . دیگر تنها مانده ایم ...

آکسینیا بخاموشی بر خود خاج کشید و در دل از این که پیرزن باجه آرامشی مرگه شوهر خود را به وی خبر داد در تعجب بود .

ایلی نیچنا به میز تکیه داده بسنگینی برخاست .

- پیش تو نشسته ام و بیرون دیگر شب شده .

- خوب ، بنشینید ، مادر بزرگه .

- دونیا شکا تنهاست ، باید برم . - همچنانکه چارقدرابر سرش مرتب

میکرد ، نگاهی به اطراف مطبخ افکند و بینی خود را چین داد : - بخاری دود

میکند . وقتی که میرفتی ، بهتر بود یکی را اینجا می گذاشتی . خوب ، خدا

نگهدار ! - و دیگر دستش به دستگیره در بود که ، بی آن که به پشت سر نگاه کند ،

گفت : - وقتی که جابجاشدی ، بیا خانه مان دیدنی بکن . شاید چیزی از گریگوری

شنیده باشی ، بر امان میکی .

از آن روز باز مناسبات زن های خانواده ملخوف با آکسینیا بیکباره

دگرگون شد . نگرانی مشترکشان برای جان گریگوری آنها را به یکدیگر

نزدیک ساخته برایشان جایگزین رشته پیوند خانواده گی شده بود . صبح روز

دیگر دونیا شکا آکسینیارا در حیات خانه اش دید ، صداش زد و خود دم پرچین رفت

و ، در حالی که شانه های لاغر آکسینیا را در آغوش میفشرد ، بالبخندی ساده و

نوازشگر گفت :

- او ، چه لاغر شده ای ، کیوشا ! دیگر همه اش استخوان مانده برات .

آکسینیا لبخند زنان جواب داد :

- با این زندگی جای لاغر شدن هم هست .

و بارشک نهفته ای چهره دوشیزه واراورا با گونه های سرخ که از زیبایی

نوشکفته می درخشید نگاه کرد .

دونیا شکا ، معلوم نبود برای چه ، به نجوی پرسید :

- ماما دیروز پیش تو آمد ؟

- بله .

- خودم هم فکر میکردم که پیش تو آمده . از گریشا خبر گرفت ؟

- بله .

- گریه نکرد ؟

- نه ، پیرزن پردلی است .

دونیا شکا نگاه تأیید آمیزی به آکسینیا افکند ، گفت :

— بهتر بود گریه میکرد، تحملش بر اش آسان تر میشد. میدانی، کسیو شا، از زمستان به این ورجور عجیبی شده، مثل پیشتر هاش نیست. وقتی خبر پدرم به اش رسید، خیال کردم که قلبش می ایسته، خیلی میترسیدم، ولی يك قطره هم اشك نریخت. همین قدر گفت: و خدا بهشت نمیشناسی؟ دیگر شکنجه هاش تمام شد، نازنین من! و تا غروب باهیچکس حرف نزد. من از این در و آن در چیزهایی به اش میگفتم، ولی او بادستش اشاره میکرد که نه و ساکت میماند. آن روز من چه قدر درد کشیدم! غروب، وقتی که چارپاها را جابجا کردم، از حیاط آمدم تو اطاق، از اش پرسیدم: «مامان، برای شام چیزی بارمی کنیم؟» آن وقت به خودش آمد و باز شروع کرد به حرف زدن... دودنیاشکا آه کشید، نگاه متفکرش در آن سوی شانه های آکسینیا به جایی دوخته شد، پرسید:

— گریگوری مان مرده؟ راسته این که میگند؟

— نمیدانم، جانم.

دودنیاشکا نگاهی پرسان از گوشه چشم به آکسینیا افکند و آهی باز عمیق تر کشید.

— مامان از غصه اش دیگر سوخت. هر وقت که اسمش را میخواند پیره، فقط میگه: «پسر کم». هیچ نمیتونه باور کنه که دیگر زنده نیست. میدانی، کسیو شا، اگر بفهمه که راستی مرده، خودش از غصه میمیره. زندگی از هم آلان از اش دور شده، تنها چیزی که پابندش کرده همان گریگوری است. حتی بانوه اش انگار کمتر محبت داره، تو کار همه چیز از دستش میافته... فکرش را بکن: تو يك سال، از خانواده مان چهار نفر...

آکسینیا بدلسوزی از فراز پرچین خم شد و دودنیاشکا را در آغوش گرفت و بوسه محکمی بر گونه اش زد.

— جانم، مادرت را يك جورى سرگرمش کن. دیگر نگذار غصه بخوره. دودنیاشکا با گوشه چارقد چشمان خود را پاک کرد:

— باچه میشه سرگرمش کرد؟ — واذا آکسینیا خواست: پیش مان بیا، باش حرف بزن، دلش سبک خواهد شد. دلیلی نداره از ما دوری بکنی.

— میام. حتماً میام.

— من باید فردا به مزرعه برم. بازن آنیکوشکا قرار گذاشته ایم باهم بریم. میخوایم دست کم دودسیاتین گندم بکاریم. تو خیال نداری برای خودت بند

پاشی ؟

آکسینیا با اندوه لیخندزد :

— چه خوب میتوانم بذریپاشم ! کجا ، تازه به چه دردم میخوره ؟ تگ تنها ، همچو احتیاجی هم ندارم ، همین طوری گلیم خودم را از آب درمیآرم .

— از استپان خبر داری ؟

آکسینیا با یقینی جواب داد :

— هیچ . — و ، بی آن که از خود انتظار داشته باشد ، افزود : — دلم بر اش تنگ نشده .

از این اعتراف که سهواً بر زبانش گذشت آشفته شد و ، برای پنهان داشتن آشوب خود ، شتابزده گفت :

— خوب ، خدا حافظ ، دخترک ، باید برم خانه رافت و روب بکنم .
دو نیاشکا وانمود کرد که متوجه دستپاچگی آکسینیا نشده است ، و در حالی که به جای دیگر مینگریست ، گفت :

— کمی صبر کن ، میخوام چیزی به ات بگم : میل نداری به مان تو کار کم کنی ؟ زمین داره خشک میشه ، میترسم که زورمان نرسه . تو تمام ده تنه ا دو تا مرده هست ، آن هم عاجز .

آکسینیا بر غبت پذیرفت و دو نیاشکا با خشنودی رفت تا مقدمات کار را فراهم سازد .

سراسر آن روز فعالانه در تدارک رفتن به مزرعه بود : با کمک زن آنیکوشکا بندرها را الک کرد ، هر جور که بود مازوها را تعمیر و چرخهای ارا به را روغن مالی کرد و بندرفشان را آماده ساخت . هنگام غروب ، در دستمالی گندم الک شده ریخت و به قبرستان رفت و گندم را روی قبرهای عزیزان خود ، پیوتر و ناتالیا و داریا ، افشاند تا با مداد پرندگان به دانه چیدن بیایند . با آن سادگی بچه گانه اش باور داشت که مرده ها چه چه پر نشاطشان را خواهند شنید و شاد خواهند شد .

تنها اندکی پیش از سپیده دم خاموشی بر کرانه های دون گسترده شد . آب بانوای خفای در جنگل آب گرفته صدامیکرد و تنه سبز و رنگ پریده سپیدارها رامی شست و تارک غرق گشته نهال های بلوط و کبوده را به نحوی هماهنگ نوسان

میداد ! در آنکیرهای لبریز ، سنبله های نی که ساقه شان از جریان آب خم گشته بود همه میگردند ! در زمین های آب گرفته و در شاخه های پرت افتاده مرداب ، آنجا که آب بیحرکت و گوئی سحرزده ایستاده بود و روشنائی شفق گون آسمان پرستاره در آن منعکس میشد ، غازهای وحشی آهسته یکدیگر را صدا میزدند ، مرغایان جره سوت خواب آلودی به گوش میرساندند و قوهای رهگذر که برای شب در چراگاه ها فرود آمده بودند دورادور گوئی باشپیوری سیمین بانگی بر میداشتند. گاه یک ماهی راه کم کرده در تاریکی آب راشلپ شلپ به صدا در می آورد و تادور جائی روی آب ، که فروغ های زیرینی بر آن پاشیده بود ، موجی نا پیدار می غلطید و پرندای فریاد آژیر بر میداشت . و بار دیگر خاموشی کرانه های دون را فرا می گرفت . ولی سپیده دم ، هنگامی که دیواره های گچی تپه ها گلگون میشد ، باد از پائین دست رود بر میخاست و با اصلاط و نیرود در خلاف جهت آب میوزید . پشته های موج به بلندی یک سازن روی دون پدید می آمد ، آب با خشمی دیوانه وارد در جنگل میجوشید ، در حثان ناله کنان نوسان می کردند ، با دسراسر روز نمره می کشید و تنهادردل شب آرام می گرفت . چندین روز هوا بدین منوال بود .

مه قفائی رنگی بر فراز استپ معلق بود . زمین خشک میشد ، رویش علف ها کندتر میگشت ، زمین های شخم پائیزه ترك میخورد . خاك ساعت به ساعت پوك تر میشد ، ولی در كشتزارهای تاتار سکی تقریباً کسی کار نمی کرد . دسراسر ده جز چند پیر سالخورده کسی نبود . مردانی که از عقب نشینی باز گشته بودند سرمایه و بیمار بودند و توانائی کار نداشتند. تنها زن ها و پسران نارس در كشتزار ها کار می کردند . در ده نیمه خالی باد از برابر خود ابری از گرد و خاك میراند و لت های تخته ای پنجره ها را به هم میكوفت و كلكش ها را روی بام انبارها زیر و رو می کرد . پیرها می گفتند : « امسال بی نان خواهیم ماند . تنها زن ها تو مزرعه رفته اند و از هر سه تا خانوار تنها یکی بذر می پاشد . زمین مرده که چیزی نمیده ... » فردای روز حرکت خود به كشتزار ، پیش از غروب آفتاب ، آکسینیا و روزها را برای آب خوردن به آبگیر برد . دم خاکریز پسر ده ساله او بنیزوف Obnizov را دید که دهنة اسب زین کرده ای را گرفته بود . اسب لب های خود را تکان میداد و از پرم های خاکستری رنگ و مخملی بینیش قطره های آب میریخت . سوار خرد سال پیاده شده بود و پاره كلوخ های رسی را در آب پرتاب می کرد و چین های دایره وار را که پیوسته فراخ تر میشد بر سطح آب تماشا می کرد . آکسینیا پرسید :

— وانیاتکا ، Vaniatka ، آمده‌ای چه کنی ؟

— برای مادرم خوراك آورده‌ام .

— خوب ، توده چه خبر ؟

— خبری نیست . بابا گراسیم Grérassim باتورش يك ماهی سیم گنده گرفت . فیودور ملنیکوف Melnikov هم از عقب نشینی برگشت .
سرك روی نوک پاها بلند شد ، اسپراده‌نزد و درمشتی ازیال اوچنگ انداخت و با چا بکی شیطنت آمیزی جست زد و روی زمین جا گرفت . مانند سواران جا افتاده با قدم‌های عادی از آبگوردور شد ولی اندکی بعد نگاهی به آکسینیا افکند و چنان به تاخت رفت که پیراهن آبی رنگ رفته‌اش مانند حبابی در پشت او باد کرد .

دراثمی که ورزوها آب می‌خوردند ، آکسینیا روی خاکریز دراز کشید و همان‌جا تصمیم گرفت به ده برود . ملنیکوف از سربازان قدیمی بود و می‌بایست چیزی از سرنوشت گریگوری بداند . آکسینیا ورزوها را به اردوگاه برزگران باز آورد و به دنیاشکا گفت :

— می‌رود . فردا خیلی زود بر می‌گردم .

— کاری داری ؟

— بله .

صبح روز دیگر آکسینیا برگشت . دنیاشکا ورزوها را به گاوآهن می‌بست ؛ آکسینیا ترکه‌ای رابی دغدغه در هواتکان میداد و نزدیک می‌آمد ، ولی ابروانش درهم رفته و برکنج لبانش چین افتاده بود . بالحنی موجز گفت :

— فیودور ملنیکوف به ده برگشته . رفتم‌اش خبر گریگوری را بگیرم . هیچ خبری نداشت .

و آکسینیا تن در گشت و بسوی بذرپاش رفت .

پس از بذرافشانی ، آکسینیا به کارهای خانه پرداخت : در جالیز تخم هندوانه پاشید ، دیوارهای خانه را شیر آهك مالید و سفید کرد ، هر طور که بود خود بشتهائی بام انبار را با کلهش هائی که مانده بود پوشاند . روزهایش به کار می‌گذشت ، ولی نگرانش برای گریگوری يك ساعت او را ترگ نمی‌کرد . با بی میلی به استپان می‌اندیشید ، به دلش آمده بود که او دیگر بر نخواهد گشت ؛ با این همه ، هر بار که قزاقی به ده بازمی‌گشت ، آکسینیا ابتدا از وی می‌پرسید : « استپان مرانیده‌ای ؟ » و تنها پس از آن بود که اندك اندك ، با احتیاط ، در صد بر می‌آمد

تا خبری از گریگوری بدست آورد . مردم ده همه از رابطه شان آگهی داشتند . حتی خاله ننگ‌هایی که سخت دوستدار «وراجی» بودند دیگر از پرگویی درباره شان دست کشیده بودند . ولی آکسینیا از فاش ساختن احساسات خود شرم داشت ، و گاه که سربازی کم گو چیزی از گریگوری بر زبان نمی آورد ، آکسینیا با چشمانی تنگ گشته که خوب پیدا بود چه قدر شرمنده است می پرسید : «این همسایه مان ، گریگوری پانتلیویچ ، تو هیچ به اش بر نخوردی ؟ مادرش خیلی براش نگرانه و دیگر داره هلاک میشه ...»

پس از تسلیم ارتش دون در نووروسیسک ، هیچ يك از قزاقان تاتارسکی گریگوری یا استپان را ندیده بود . تنها در پایان ماه ژوئن بود که یکی از همقطاران استپان ، اهل روستای کولوندا یفسکی Koloundaievski ، از دون گذشت و بدیدن آکسینیا آمد و به او گفت :

— راست بگم ، استپان به کریمه رفته . خودم دیدمش که سوار کشتی شد . نتونستم با اش حرف بزنم . آن قدر جمعیت بود که همدیگر را لگدمال میکردند .

آکسینیا درباره گریگوری جویاشد و او به طغره جواب داد :
— تو محوطه باراندا دیدمش ، سردوشی هاش را داشت . اما بعد دیگر برام پیش نیامد که ببینمش . خیلی از افسرها را برده اند به مسکو . کس چه میدانه حالا کجاست ...

يك هفته پس از آن ، پروخورزیکف ، زخمی ، از ایستگاه میلروو Millerovo با ارابه به تاتارسکی آورده شد . آکسینیا ، به شنیدن این خبر ، گاو را که میدوشید ول کرد و گوساله اش را نزد مادر برد و شتابان رهسپار خانه زیکوف شد ! چارقش را همچنان که میدوید ، به سرپست و با خود میگفت : «پروخور حتماً چیزی میدانه . باید او دانسته باشه ! ولی اگر بکه که گریشا دیگر زنده نیست ؟ آنوقت من چه بکنم ؟» و از ترس چنین خبر وحشت آثری دست بر قلب خود میفشرد و رفتارش دم به دم کندتر میشد .

پروخور که دست چپ کوتاه بریده اش را در پس پشت پنهان میکرد با لیخنوی فراخ او را در اطاق بزرگ خانه پذیره شد .

— سلام ! رفیق روز بدبختی ! سلام ! خوب ، زنده می بینمت ! ما را بین که خیال میکردیم تو آن قصبه دیگر تلنگت در رفته ! ... اوه ، بدجوری افتاده بودی ! ... اما تیغوس هم آدم راجه خوشگل میکنه ! می بینی ، این لهستانی های

های سفید چه خدمتی بهام کرده اند ؟ خدا خفه شان کنه ! - پروخور آستین خالی
 بلوز نظامی خود را که انتهای آن گره بسته بود نشان داد . - وقتی زنم این را دید
 گریه را سرداد ، ولی من بهاش گفتم : «زار زن ، احمق ، خیلی های دیگر
 سرشان رفت ، ککشان نگزید ، يك دست چه اهمیتی داره ؟ امروزه دست های
 چوبی درست می کنند . هر چه باشه ، دیگر از سرما باکش نیست . اگر هم بریده
 بشه خون در نمی آد .» اما حیف ، دختر ، که یاد نگرفته ام همه کارهام را با يك
 دست بکنم . دیگر نمیتونم دکه های شلوارم را ببندم . از خود کیف Kiev
 تا خانه مان جاوم باز بود . چه سوائی ! اینه که اگر تورو وضم بی نظمی
 دیدی ، مرا ببخش ... خوب ، بیاتو ، بشین ، مهمان مان باش . تا وقتی که زنم
 نیست ، باهم گپ میزنیم . لمنتی را فرستادمش پی و دكا . شوهرش با دست بریده
 آمده و او هیچ چی نداره که جشن بگیره . شماها ، وقتی که شوهران تان نیستند ،
 همه تان همین جورید ، دم بریده ها ، من خوب می شناسمتان !
 - میخواستم برام بگی ...

- میدانم . حالا میكم . دستور داد این جور بهات سلام برسانم ، بین ... -
 پروخور تعظیم خنده آوری کرد و سپس سر بر آورد و از تعجب ابرو هارا لنگه به
 لنگه کرد : - به ، اه ! برای چه گریه میکنی ، احمق ؟ شما زن ها همه تان مثل
 هم آید : يك مغز و سربو هوا ! بکشند مان ، گریه می کنید ! زنده بمانیم ، باز
 گریه می کنید . دماغت را بگیر ، دماغت را بگیر ، چند رفیق میکشی ؟ بهات
 گفتم که زنده است و سالمه ، آنقدر هم خورده که شده مثل توپ ! هر دو مان
 در نوور و سبك وارد ارتش سوار رفیق بودیونی شدیم ، تولشكر چهاردهم .
 گریگوری پانتلیویچ مان فرمانده يك اسواران شد ، من هم خوب البته باش بودم
 و باهم رفیقیم به کیف ، اما ، دختر ، نمیدانی چه سر این لهستانی های سفید آوردیم !
 تورا که بودیم ، گریگوری پانتلیویچ گفت : «آلمانی هارا کشتیم ، شمشیرم را
 روی همه جور اتریشی امنحان کردم ، لهستانی ها ، استخوان سرشان محکم تر
 از آنها که نیست ؟ برام آسان تره آنها را با شمشیر بزنم ، تا مردم خودمان ، -
 روس هارا ، توجه فکر میکنی ؟» و به من چشمك میزد و میخندید . و رودش به
 ارتش سرخ ، عوضش کرد ، خوش و خندان شده ، فربه مثل يك اسب اخته .
 ولی کارمان ، بازی دعا و دردرسنگدشت ... يك بار رفتم پیشش و بشوخی گفتم :
 «جناب سروان ، رفیق ملخوف ، دیگر وقشه که جائی اتراق بکنیم !»
 چشم هاش را برام دراند و گفت : «این جور شوخی هارا بگذار کنار ، و گرنه بد

می‌بینی، غروبش برای کاری احضارم کرد و نمیدانم چه مرا کم بود که باز به‌اش و جناب سروان، گفتم ... دیدم هفت تبرش را در آورد. رنگش سفید شده و دندان‌هایش مثل گرگ بیرون زده بود. - توده‌هایش تا بخوابی دندان هست، کمتر از صد تا نباید باشد. من هم به‌اسم مهمیز زدم و از پیشش در رفتم. کم مانده بود که تخم جن مرا بکشد!

آکسینیا با بیم و امید گفت:

- شاید برای مرخصی بیاد، ها ...

پروخور در سخن او دوید:

- فکرش را هم نکن! خودش گفت: «آن قدر خدمت میکنم که گناه‌های

سابقم جبران بشه». همین کار را هم میکنه، برای آدم دیوانه کار مشکلی نیست ... يك بار در نزدیکی آبادی کوچکی ما را برد به یورش. پیش چشم خود چهار تن سوار لهستانی را با شمشیر دو نیم کرد. لعنتی! کم و بیش چپ دسته و از هر دو طرف به‌اشان ضربه زد. پس از نبرد، خود بودیونی جلو صف سربازها به‌اش دست داد و اسواران و خودش تشویق شدند. این هم هنرنمایی‌های گریگوریت!

آکسینیا گوئی در عالم مستی گوش میداد ... هنگامی به خانه باز آمد که دم دروازه ملخوف‌ها بود. دو نیاشاکه در سراسر گرم صاف کردن شیر بود، بی‌آن که سر بلند کنند، گفت:

- برای خمیر مایه آمده‌ای؟ قول داده بودم برات بیارم، ولی فراموش کردم.

ولی چون چشمان آکسینیا را دید که از اشک نمناک است و از خوش میدرخشد، بی‌آن که حرفی زده شود، به همه چیز پی برد.

آکسینیا چهره سوزان خود را بر شانه دو نیاشاکه فشرد و در حالی که از شادی نفس نفس می‌زد، در گوش او گفت:

- زنده و سالمه ... خیلی سلام رسانده ... برو! برو به مادرت بگو!

در آغاز تا بهستان نزدیک به سی‌تن از قزاقان که در عقب‌نشینی شرجت کسته بودند به تاتار سکی باز گشتند. بیشترشان مردان سالمند متعلق به دوره‌های

قدیمی سر بازی بودند : ولی از جوان ها و قزاقان میانه سال تقریباً جز بیماران و زخمیان کسی نبود. از این گروه اخیر يك دسته به ارتش سرخ پیوسته بودند و دیگران در کریمه جزو سازمان هنگ های ورائنگل Wrangel درآمد خود را برای اردو کشی تازه ای بسوی دون آماده میکردند .

بیش از نیمی از مجموع شرکت کنندگان در عقب نشینی برای همیشه در سرزمین های بیگانه مانده بودند : برخی شان را تیفوس از پا در آورده بود و برخی دیگر در آخرین نبردهای کوبان کشته شده بودند ، تنی چند نیز از کاروان جدا مانده در استپ آن سوی مانیچ Manytch از سرما یخ زده بودند ؛ دو نفر راهم سرخ های سبز اسیر گرفته ناپدید شده بودند ... در تاتار سکی بسیاری از قزاقان غایب بودند . زنهار روزها در انتظار و نگرانی سخت بسر میبردند ، و هر بار که بسراغ گاو ان از چرا بازگشته میرفتند ، مدتی دراز دست ها را سایبان چشم کرده بی حرکت میماندند و جاده را که معقائ رنگ غروب بر آن پرده می کشید با میدان که شاید پیاده دیر کرده ای پیدا شود بانگاه میکاویدند .

هنگامی که يك پدر خانواده که از دیر باز به انتظارش بودند ، لاغر و ژنده - پوش و شپشو ، به خانه خود بازمی آمد ، جنب و جوشی شادمانه و پرهرج و مرج در میگرفت : برای شست و شوی تن کبره بسته سیاه او آب روی آتش مینهادند ، بچه ها مراقب هر يك از حرکات پدر بودند و در خدمتگزاری به وی برهم پیشی میجستند ، زن خانه دیگر از خوشی سراز پا نمی شناخت ، گاه برای چیدن میز میشتافت و گاه میدوید تا از یخدان زیر جامه پاکیزه بیاورد . ولی دست بر قضا زیر جامه وصله زده نبود و انگشتان لرزان زن موفق نمیشد که نخ را در سوزن بکند ... در این لحظه خوشبختی حتی سگ پاس حیاط که صاحب خود را از دور باز شناخته و تادم در اطاق بدنبال او آمده دستش را لیسیده بود اجازه مییافت که به درون خانه در آید ؛ حتی برای شکستن ظرف و واژگون ساختن کوزه شیر کسی به بچه ها غرولند نمیکرد و همه چیز برایشان بخشوده میشد ... مرد ، پس از شست و شو ، هنوز فرصت رخت پوشیدن نیافته بود که خانه از زنها پر میشد . آنان برای خبر گرفتن از سرنوشت نزدیکان خود می آمدند و ترسان و حریص هر کلمه ای را که از دهان مرد بیرون میآمد می قاپیدند . اما پس از اندک زمانی یکی از زنها چهره به اشك شسته خود را در دو کف دست پنهان کرده به حیاط میرفت و مانند کوری که زیر پای خود را نمی بیند خود را به کوچه میسازد و آنگاه بود که در يك کلبه دهکده بیوه زنی دیگر بر مرگ شوهر زبان

میگرفت و صداهای گریه آلود و نازک بچه‌گانه با او همراهی میکرد. در آن روزها در تاتاراسکی حال بدین منوال بود: شادی بهر خانه‌ای که سرمیکشید، درد و غم تسکین ناپذیر را به خانه دیگر میبرد.

بامداد روز دیگر، مردخانه، ریش تراشیده و جوان شده، با برآمدن آفتاب بر میخواست و سری بهر گوشه ملک خود میزد و حساب کارهایی را که بید رنگ میباید انجام گیرد در ذهن راست میکرد و پس از چاشت بر فور دست به کار میشد. در سرمای زیر دامن انبار رنده شادمانه حش خش میکرد و تبر فرود میآورد و گوئی خبر میداد که دست‌های مردانه کار آزموده و کوشا دوباره به این خانه آمده است. ولی آنجا که شب پیش از مرگ شوهری و پدیری خبر یافته بودند، خاموشی گنگی بر خانه و حیاط حکمفرما بود. مادر، که اندوهش از پای در آورده بود، خاموش در بستر افتاده بود و بقیمانش گرد او تنگ حلقه زده بودند و در همین یک شبه پخته‌تر شده بودند.

ایلی نیچنا، همین که خبر بازگشت مردی را به دهمی شنید، میگفت:

— پس مرد ما کی خواهد آمد؟ آن‌های دیگر بر میگردند، اما خبری

از او نیست.

دو نیاشکا بر آشفته به او پاسخ میداد:

— جوان‌ها را نمی‌گذارند برگردند، چه‌طور متوجه نمیشید، ماما!

— چه‌طور نمی‌گذارند برگردند؟ پس تیخون گراسیموف؟ او که یک

سال از گریشا کمتر دارد.

— او زخمی بوده، ماما!

ایلی نیچنا در جواب می‌گفت:

— عجب زخمی بوده! دیروز دم آهن‌گری دیدمش، مثل شاخ شمشاد

میرفت. این که زخمی نشد.

— زخمی بود و حالا دارد خوب میشه

— مگر بچه‌ام کم زخمی شده؟ تمام تنش جای زخم هست، باز به نظر تو

احتیاج ندارد که بیاد جانی بگیره؟

دو نیاشکا با همه وسایل میکوشید به ایلی نیچنا بفهماند که فعلا نباید انتظار

برگشتن گریگوری را داشت، ولی مجاب کردن ایلی نیچنا کار آسانی نبود.

با تحکم میگفت:

— دهنش را ببند، نفهم! انگار من کمتر از تو میدانم، تو بچه‌ای و میخواهی

به مادرش چیز یاد بدهی . من میگویم باید برگردد و برگردد . برو ، برو ،
نمی خواهم با تو حرف صد تا یک غاز بزنم !

پروین با نااشکبیائی بس بزرگی چشم به راه پسرش بود و بهر بهانه ای
از او یاد میکرد . کافی بود که میثاتکا درکاری از او فرمان نبرد ، تا بیدارنگه
تهدیدش کند : « غنثرو ولیده مو ، صبر کن ، پدرت که آمد ، به اش میگویم و آنوقت
بین چه کنیکی بهات میرنه ! » یا اگر میدید ارا بهای که از دم پنجره میگردد
نرده های تازه ای دارد ، آمی کشیده و البته می گفت : « از همان طرز تعمیرش میشه
فهمید که مرد خانه آمده . ولی مرد ما ، بگو ببینم ، چه کسی راه خانه را
به روش بسته ... ایلی نیچنا در زندگی خود هر گردود توتون را خوش نداشت
و همیشه دودی هارا از مطبخ بیرون میکرد ، اما در این اواخر در این باره نیز
رفتارش عوض شده بود . گاه به دونیاشکا میگفت : « برو دنبال پروخور ، بگو بیاد
این جا یک سیگار بکشه ، این جا دیگر بوی مرده میده . وقتی گریشا برگردد ،
تو خانه مان بوی زنده قزاقی خواهد شد ... » هر روز ، گذشته از پخت و پز معمولی ،
خورش دیگری هم بازمیکرد و پس از ناها ریگ دیزی سوپ کلم در تنور میگذاشت .
در جواب دونیاشکا که می پرسید این کار برای چیست ، یک روز باشگفتی گفت :
« مگر جز این هم میشه کاری کرد ؟ سر با زمان شاید همین امروز بیاد ، فوراً چیز
گرمی خواهد داشت که بخوره ، و گرنه ، تا بخواهیم غذاها را گرمش کنیم ،
میترسم گرسنه بمانه ... یک بار دونیاشکا ، در بازگشت از جالیز خربزه ، دید
یک نیم تنه کهنه گریگوری و یک کاسکت با نواری رنگه رفته در مطبخ به میخ آویخته
است . نگاه پرسش آمیزی به مادرش افکند و ایلی نیچنا با چندین گناه کار و ترحم
انگیز گفت : « این را ، دونیاشکا ، من از صندوق بیرون کشیدم . آدم از بیرون
که می آید و این را می بیند ، دلش آرام میگیره ... مثل آنه که او دیگر
این جاست ... »

دونیاشکا از این سخنان پایان ناپذیر درباره گریگوری به ستوه می آمد .
یک روز دیگر تاب نیآورد و مادر را سرزنش کرد :

« ماما ، خسته نشده اید که همه اش از یک چیز حرف میزنید ؟ همه را
دیگر بشنک آوردید ، با این حرف هاتان ، هی گریشا ، گریشا ، چیز دیگری
از شما نمیشه شنید ... »

ایلی نیچنا بنر می جواب داد :

« آخر ، چه طور میتونم از حرف زدن در باره پسر خسته بشم ؟ بچه

دار که شدی، خواهی دانست...

پس از آن نیم تنه و کاسکت گریگوری را از مطبخ به طاق خود برد و چند روزی دیگر دربارهٔ پسر خود سخنی بر زبان نیاورد. ولی اندکی پیش از آغاز درو یونجه به دونیاشکا گفت:

— وقتی من از گریشا حرف میزنم، تو ناراحت میشی، ولی زندگی مان بدون او چه جوری خواهد گذشت؟ هیچ فکر این را کرده ای، احمق؟ موسم درو یونجه است و ما کسی را نداریم که دستهٔ شکنش را برای مان صاف بکند. این جا پراز ریخت و پاشه و مادوتا هر گز نمی رسیم مرتبش بکنیم. مرد که تو خانه نباش، افزارها هم گریه می کنند...

دونیاشکا خاموش ماند. خوب میدید آنچه موجب نگرانی مادرش میشود به هیچ وجه کارهای ملک نیست، بلکه این همه بهانه ای است تا از گریگوری حرف به میان آرد و دل خود را سبک کند. ایلی نیچنا با نیروئی تازه در آرزوی پسرش میسوخت و نمیتوانست پنهانش بدارد. شب نخواست شام بخورد و در جواب دونیاشکا که می پرسید نکند که ناخوش باشد، با بی میلی جواب داد:

— من دیگر پیر شده ام... دلم برای گریشا تنگه... چنان تنگه که به هیچ چی خوش نمیشه، چشم هام از دیدن دنیا درد میگیره...

ولی این گریگوری نبود که میبایست کارهای ملکی خانوادهٔ ملخوف را در دست بگیرد. پیش از آغاز درو یونجه، میشکا کوشه وی Kochévoï از جبهه بازگشت. شب را در خانهٔ یکی از خویشاوندان دور خود بسر برد و بامداد به خانهٔ ملخوف ها آمد. ایلی نیچنا سر گرم پخت و پز بود. میشکا مؤدبانه به در کوفت، و چون جوابی نشنید، وارد مطبخ شد و کاسکت کهنهٔ سر بازی خود را برداشت و به ایلی نیچنا لبخند زد:

— سلام، خاله ایلی نیچنا! منتظر م نبودى؟

ایلی نیچنا نگاهی بر آشفته به چهرهٔ منفور میشکا افکند و با خشونت جواب داد:

— سلام. مگر چه چیز من هستی که منتظرت باشم؟ سگمان از روبام

خانه تان پریده؟

میشکا، بی آن که از این پذیرائی خود را بیازد، گفت:

— نه، نپریده... ولی هر چه باشه، با هم آشنا بودیم.

— آشنا بودیم و همین.

- بیش از این هم چیزی لازم نیست که آدم دیدنی بکند. من که نیامده‌ام تو خانه‌تان جا خوش کنم.

- دیگر همینش باقی بود...

و ایلی نیچنا، بی آن که نگاهی به مهمان کند، به کار پخت و پز خود پرداخت.

میشکا، بی اعتنا به گفته او، بدقت به اطراف مطبخ مینگریست. گفت:

- آدمم بینم‌تان، از حالتان پیرسم... یک سال بیشتره که همدیگر را ندیده‌ایم.

ایلی نیچنا، در حالی که دیگ‌ها را با خشم در تنور جا بجا میکرد، غرزد:

- دل‌مان خیلی برات تنگ نشده بود...

دو نیاشکا که سرگرم رفت و روب‌اطاق بود، به شنیدن صدای میشکا، رنگ از رخسارش پریده و، بی آن که سخنی بگویند، دست‌ها را به هم جفت کرده بود. روی نیمکت بیحرکت نشسته به آنچه در مطبخ گفته میشد گوش میداد. گاه چهره‌اش یکسر سرخ میشد و گاه رنگ‌گونه‌هایش چنان می‌پرید که بر تپنده نازک بینی‌اش خط‌های بلند سفیدی پدیدار میشد. می‌شنید که چگونه میشکا با قدم‌های سنگین در مطبخ میرود و چگونه صدای زیر بار پیکر او به ناله درمی‌آید، و سپس شنید که کبریتی آتش‌زد و بوی سیگارش به‌اطاق آمد.

- شنیدم پیرمردتان مرده؟

- بله.

- گریگوری چه‌طور؟

ایلی نیچنا تاچندی خاموش ماند و آنگاه با بی‌میلی آشکاری گفت:

- پیش‌سرخ‌ها خدمت میکنند. رو کلاهش همان ستاره‌ای که توداری هست.

- این کار را مدت‌ها پیش می‌بایست بکنه...

- این دیگر مربوط به‌خودشه.

میشکا، که اضطراب آشکاری در صدایش بود، پرسید:

- خوب، بودوکیا پانتلیوونا Eudokia Pantéléievna چگونه؟

- داره کار خانه میکنه. توهم عجب زود آمده‌ای، آدم‌های حسایی به این زودی خانه‌کسی نمی‌رند.

- خوب، ما آدم‌حسایی نیستیم! حوصله‌ام سر رفته بود، این بود که آمدم.

و قتره باید جوری گذراند.

- او، میخائیل، دیگر سرغیظ نیار...
 - مگر چه کرده ام، خاله جان، که سرغیظ بیایید؟
 - همین که میکنی؟
 - آخر، چه چیز؟
 - همین حرف هائی که میزنی!
 دونه اشکا شنید که میشکا آه بلندی سرداد. دیگر تاب نیاورد. برخاست و پاچین خود را مرتب کرد و به مطبخ درآمد. میشکا، بارنگ روی زرد و چنان لاغر که شناخته نمیشد، دم پنجره نشسته بود و سیگار خود را به پایان میرساند. بدیدن دونه اشکا، چشمان بی فروغش جانی یافت و چهره اش سرخی نامحسوسی به خود گرفت. زود از جا برخاست و با صدای گرفته گفت:
 - خوب، روز بخیر!
 دونه اشکا با صدائی که بزحمت شنیده میشد جواب داد:
 - روز بخیر...
 ایلی نیچنا نگاه کوتاهی به دختر خود افکند و بیدرنک دستور داد:
 - برو آب بیار.
 میشکا با شکبیائی به انتظار بازگشت دونه اشکا ماند. ایلی نیچنا چیزی نمی گفت. میشکا نیز خاموش بود، پس از آن کونه سیگار خود را میان انگشتان خاموش کرد و پرسید:
 - خاله جان، شما از من چه دلتنگی دارید؟ مگر سر راه تان را گرفته ام، چه کرده ام؟
 ایلی نیچنا چنان رو بر گرداند که گویی چیزی او را گزیده است. گفت:
 - وجدانت چه طور به ات اجازه داد که بیائی به خانه مان، بی چشم و رو؟ تازه باز از من میبرسی؟ آدمکش!
 - من چه آدمکشی هستم؟
 - آدم کش واقعی! سه تر را که کشت؟ تو نکشتی؟
 - چرا.
 - خوب! پس در این صورت چه هستی؟ تازه هم میآئی پیش مان... همچو می نشینی که انگار...
 نفسش گرفت، سخن خود را قطع کرد، ولی همین که حالش بجا آمد، ادامه داد:

— من مادرش هستم، یانه؟ با کدام چشم تو روم نگاه میکنی؟
 رنگ از چهره میشکا یکسر پرید. منتظر چنین گفتگوئی بود. در حالی که
 زبانش از هیجان اندکی میگرفت، گفت:
 — دلیلی نداره که چشم‌هام را ببندم. اگر پیوتر گیرم می‌آورد چه کارم
 میکرد؟ خیال میکنی روفرق سرم بوسه میداد؟ اوهم مرا میکشت.. روی آن تپه‌ها
 که به‌هم رسیدیم، برای آن نبود که قربان صدقه هم بریم: جنگه عمینه.
 — کورشوف چه‌طور، پدر زن گریگوری؟ کشتن یک پیر بی‌آزار، این
 هم باز جنگه؟
 میشکا با تعجب گفت:

— پس چه؟ البته که جنگه! این جور آدم‌های بی‌آزار را من میشناسم!
 تو خانه‌شان نشسته‌اند و کیف پولشان را تودست گرفته‌اند، اما بیشتر از آن‌هایی
 که توجه‌به هستند اذیت میرسانند... حتی کسانی مثل بابا گریشاکا قزاق‌ها را
 برزند ما می‌شورانند. نتیجه کار همین‌هاست که جنگه شروع شد! چه کسی
 برضد ما تبلیغ میکرد؟ همین آدم‌های بی‌آزار. و آنوقت به‌من میگویی که آدم‌کشم.
 چه خوب آدم‌کشی پیدا کردی! پیشترها من نمیتونستم یک بره یا یک خوک بچه
 را بکشم، حالا هم میدانم که نمیتونم بکشم. دستم برای کشتن این جاندارها بلند
 نمیشه. دیگران که بخوانند آن‌ها را سر ببرند، من گوشه‌ام را میگیرم و در
 میرم که نه ببینم، نه بشنوم.
 — ولی آن خویش‌مان...

میشکا برآشفته و درسخن او دوید:

— چه علاقه‌ای به آن خویش‌تان دارید! اگر او وجودش فایده میداشت،
 پس بزرگم شیر میداد. اما او سراپاش ضرر بود. به‌اش گفتم: برو بیرون از
 خانه. نرفت، من هم همان‌جا انداختمش. من به‌این قبیل پیرسگ‌ها، همه‌شان،
 کینه دارم. من که یک جاندار را نمیتونم بکشم، — گرچه شاید وقتی که سرغیظ
 باشم، — ولی، خیلی ببخشید، کثافت‌هایی مثل آن خویش‌تان یا قازوراتی از
 همین قبیل راه‌ر قدرد که خواسته باشید میتونم بکشم. دستم برای این‌ها، این
 دشمن‌ها که بیخود تودنیای روشن‌مان زندگی می‌کنند، سنگینه و رحم نمی‌شناسه.
 ایلی نیچنا بالحنی نیشدار گفت:

— برای همین بیرحمی‌ات هست که یکسر خشکیده‌ای. لابد وجدان
 شکنجه‌ات میده.

میشکا بسادگی لبخند زد :

— چه حرفها ! که وجدانم برای يك همچو آشغالی مثل با پا گریشاكا
شکنجهام بده ! من تب لازم گرفتم و آن بود که شکنجهام کرد و رنگ و ریشهام
را تکان داد ، و گرنه به اشان نشان میدادم ، مامان ...
ایلی نیچنا گوئی آتش گرفت :

— چرا من مامانت باشم ؟ برو ماده سگه را مامان صداش بزن !

میشکا ، پلکها از خشم چین خورده ، با صدائی خفه گفت :

— حواله ام را به سگ نده ! من قسم نخورده ام که هر چیزی را از تو تحمیل
بکنم . صاف و ساده بهات میگم ، خاله ، برای پیوتر بامن کینه نداشته باش . او
همان را که میجست سرش آمد .

ایلی نیچنا لجوجانه تأکید نمود :

— تو آدمکشی ! برو از این جا ، نمیتونم ببینمت !

میشکا سیکار دیگری آتش زد و با تأانی پرسید :

— آن خویش تان ، میتکا کورشونف ، آدمکش نیست ؟ گریگوری چه طور ؟
از پسر ت هیچ حرف نمی زنی . آدمکش واقعی اوست ، و حرفی ازش نیست .
— جفنگه نکو .

— از دیروز دیگر جفنگه گفتن را گذاشته ام کنار . خوب ، به نظر تو
پسرت چه جور آدمی هست ؟ چه قدر از ما کشته ، هیچ میدانی ؟ ها ، بله ! اگر
تو خواسته باشی به همه کسانی که جنگ کرده اند این اسم را بدهی ، آنوقت ،
خاله جان ، ما همه مان آدمکش هستیم . مطلب همه اش سراینه که بدانیم برای چه
آدم می کشیم و چه کسانی رامیکشیم .

ایلی نیچنا خاموش ماند ، ولی چون دید که مهمان به فکر رفتن نیست ، با
لحنی عبوس گفت :

— دیگر بسه ! مجال حرف زدن با تو را ندارم . بهتره بری به خانه
خودت .

میشکا لبخند زنان گفت :

— اگر من خانه دارم ، پس خر گوش هم اطاق داره .

و از جا برخاست . اما این همه چیزی نبود که بتواند پای میشکا را
از آن خانه ببرد . او دیگر آن قدر حساس نبود که به سخنان نیشدار و اهانت-
بار پیرزن خشمگین توجه کند . میدانست که دنیا شکا دوستش دارد ؛ باقی ، واز

جمله وجود پیرزن، برایش یکسان بود .
 بامداد روز دیگر باز آمد، سلام گفت و ، انکار که چیزی در میان نبوده
 است، دم پنجره نشست و با نگاه خود هر کمترین حرکت دونیاشکا را دنبال
 کرد. ایلی نیچنا ، بی آن که به سلام میشکا جواب گوید ، همچنانکه در رفت و
 آمد بود، گفت :

– زود زود به دیدن مان می آئی .

دونیاشکا یکسر سرخ شد و نگاهی شرربار به مادرش افکند و، بی آن که
 کلمه ای بگوید، سر بزیر انداخت. میشکا بالبخند جواب داد :

– خاله ایلی نیچنا، برای تونیست که می آم ، بیخودی جوش میخوری .

– بهتر بود که راه خانه مان را یکسر فراموش میکردی .

میشکا بالحنی جدی پرسید :

– و آن وقت کجا برم ؟ به لطف خویش و قوم تان میتری Mitri ، من

مثل چشم تو صورت آدم یکچشم تلووتنها مانده ام . تو خانه خالی هم که نمیشه
 همیشه سر رو زانوی غم داشت . خاله جان ، چه بخوای و چه نخواستی ، من
 پیش تان خواهم آمد .

و میشکا، خوش و آسوده ، با پایهای از هم گشاده نشست .

ایلی نیچنا بدقت او را نگرست . برآستی ، بیرون کردن همچو کسی
 چندان هم ساده نبود . نیمرخ قوز کرده و سرفرود آمده و لبان سخت بهم فشرد
 میشکا، این همه از لجاجت و رزو وار اوحکایت میکرد. پس از رفتن او، ایلی نیچنا
 بیچهارا به حیاط فرستاد و به دونیاشکا گفت :

– دیگر او نباید پایش را این جا بگذارد، فهمیدی ؟

دونیاشکا، بی آن که مژه بر هم زند، مادر خود را نگاه کرد. چیزی که خاص
 افراد خاندان ملخوف بود در چشمان ازخشم تنگ گشته اش یکدم پدیدار شد
 و او، چنان که گوئی هر کلمه را بدندان میکند، گفت :

– نه ! خواهد آمد ! ممانعت نکنید، خواهد آمد !

و دیگر تاب نیاورد و چهره اش را در پیشدامن خود پنهان کرد و بسوی
 سرسرا دوید .

ایلی نیچنا که نفسش بند آمده بود ، کنار پنجره نشست ، و در حالی که
 بخاموشی سرتکان میداد، تاجندی آنجا ماند و نگاه بی توجهش را به نقطه دوری
 در استپدوخت، به آنجا که حاشیه ای از خار از گوش نوری در نور آفتاب همچون

نقره میدرخشید و زمین را از آسمان جدا میکرد .

پیش از غروب ، دونیاشکا و مادرش ، - که هنوز آشتی نکرده بودند و با هم حرف نمی زدند ، - سرگرم مرمت پرچین واژگون شده جالیز در نزدیکی دون بودند . گذرمیشکا برایشان افتاد . بخاموشی پیل را از دست دونیاشکا گرفت ، سپس گفت :

- آن طور که باید گودش نمی کنی . يك باد بوزه ، پرچین تان از نو می افته .

و گودال های عمیق تری برای نصب تیرها کند و کمک کرد تا پرچین برپا نگهداشته شد و آن را به تیرها بست و سپس رفت . صبح روز دیگر دوتا دسته تازه تراشیده شن کش و يك دسته شانه با خود آورد و کنار پلکان ورودی خانه ملخوف گذاشت . پس از سلام به ایلی نیچنا ، با حاضر خدمتی از او پرسید :

- خیال ندارید علف های چمنزار را درو کنید ؟ مردم رفته اند آن ور دون .

ایلی نیچنا چیزی نگفت . دونیاشکا بجای مادر جواب داد :

- وسیله رفتن به آن ور آب نداریم . کرجی مان از پائیز توانبار افتاده و یکسر خشک شده ...

میشکا به سرزنش گفت :

- میبایست از بهار میگذاشتیدش تو آب . شاید درزه اش را باید گرفت ؟ بدون کرجی کارتان پیشرفتی نخواهد داشت .

دونیاشکا با فرمانبرداری و چشم داشت نگاهی به مادر خود افکند . اما ایلی نیچنا بخاموشی خمیر می سرشت و وانمود میکرد که این گفت و شنود هیچ ربطی به وی ندارد .

میشکا ، بالیخند نازکی که بزحمت تشخیص داده میشد ، پرسید :

- کنف دارید ؟

دونیاشکا به انبار رفت و يك بفل پر کنف آورد . نزدیک ظهر میشکا کار نمبر کرجی را پایان رساند و به مطبخ باز آمد .

- خوب ، کرجی رامن به آب انداختم که تخته هاش باد بکنه . شما به يك کنده درخت مهارش بکنید ، مبادا ببرندش . - و میشکا باردیگر پرسید : - خوب ، خاله جان ، یونجه ها راجه می کنید ؟ شاید بتونم کمک تان بکنم . بهر صورت من فلاکاری ندارم .

ایلی نیچنا باسر به سوی دونیاشکا اشاره کرد و گفت :

- از او باید پرسى .

- من از صاحب خانه میپرسم .

- این طور که پیداست ، این جا صاحب خانه من نیستم ...

دونیاشکا به گریه درافتاد و به اطاق رفت . میشکا سینه‌ای صاف کرد و

بالحنی مصمم گفت :

- پس باید کمک تان کرد . افزارهای نجاری تان که جاست ؟ حالا يك

شن کش براتان درست میکنم . آن کهنه دیگر به درد نمی خوره .

به انبار رفت و برای شن کش دندان هائی تراشیدن گرفت . میشا تکای

کوچولو دوروبرش میگشت و بانگه تهناد رجشمانش مینگریست . خواهش کرد :

- عمو میخائیل ، يك شنکش کوچولو برام درست کن ، و گرنه دیگر

کسی نیست که درست بکنه . مادر بزرگ بلد نیست ، عمه جان هم بلد نیست ...

همه اش توهستی که بلدى ، خوب هم بلدى !

کوشه‌وى Kochévoy گفت :

- چون توهمنام من هستى ، یکى برات درست میکنم ، بخدا درست میکنم ،

ولى يك کم دورتر بایست که تراشه‌های چوب توجشمت نره ... و لبخند زنان

با تمجب دردل مى گفت: «اما ، ناقلا ، چه قدر به اش شباهت داره ... به عین پدرش !

همان چشم ، همان ابرو ، همان طرز بالانگهداشتن لب بالائى ... کارش را خوب

پرداخت کرده !»

میشکا ساختن شن کش کوچکی را برای بچه در دست گرفت ، ولى

نتوانست آن را به تمام برساند . لبانش کیود گشته و حالتی کج خلق و در عین

حال زبون بر چهره اش هویداشده بود . دیگر سوت نمی زد ، جاقورا از دست

نهاد ، شانه‌هایش گویى از سرما لرزیدن گرفت . گفت :

- میخائیل گریگوریچ ، همنام من ، يك گونی برام بیار ، میخوام

دراز بکشم .

میشا تکا پرسید :

- برای چه ؟

- میخوام ناخوش بشم .

- چرا ؟

- آخ ، دیگر دست بردار نیستى ، انگار کنه‌ای ... خوب ، وقتش رسیده

که ناخوش بشم، همین! زودتر برو آن را بیار.

- پس شن کش من چه میشه؟

- بعد درستش می کنم.

لرزه شدیدی اندام میشکا را تکان میداد. دندان هایش بهم میخورد، روی گونی که میشاتکا آورد دراز کشید. کاسکت از سر بر گرفت و چهره خود را با آن پوشاند. میشاتکا، اندوهگین، پرسید:

- از همین حالا دیگر ناخوشی؟

- ها، دیگر، ناخوشم.

- اما چرا میلرزی؟

- تب دارم.

- دندان هات برای چه به هم میخوره؟

میشکا از زیر کاسکت یایک چشم نگاه کوتاهی به همنام کوچک و مزاحم خود افکند و لبخند نازکی زد و دیگر به پرسش های اوجواب نداد. میشاتکا با وحشت نگاهش کرد و بسوی خانه دوید.

- مادر بزرگ! عمو میخائیل زیر دامنۀ انبار دراز کشیده میلرزه، همچو میلرزه که از جاش میجه.

ایلی نیچنا نگاهی از پنجره به بیرون افکند، سپس به کنار میز برگشت و مدتی پس دراز خاموش ماند و به فکر فرو رفت...

میشاتکا با ناشکیبائی آستین پیراهنش را کشید و پرسید:

- چرا حرف نمیزنی، مادر بزرگ؟

ایلی نیچنا رو بسوی او نمود و پالحنی جدی گفت:

- عزیز کم، یك پتو بردار برای این بیدین بیر که روش بکشد. تبادره،

این هم یك جور ناخوشیه. میتونی بشود ابراش بیری- و باز به کنار پنجره رفت و به حیاط نگاه کرد و تند گفت: - صبر کن، صبر کن! نبرش، لازم نیست.

دو نیاشکا پوستین خود را روی میشکا می کشید و روی او خم شده باوی حرف میزد...

پس از آن که تب لرزش گذشت، میشکا تا سر شب به کار تدارك درو یونجه پرداخت. اما آشکارا نتوان گشته بود. حرکاتش شل و وارفته بود و باین همه شکش میشاتکا را برایش درست کرد.

شب، ایلی نیچنا میز را برای شام چید و بچه ها را کنار آن نشاند، و بی-

آن که دونیاشکارا نگاه کند ، گفت :

- پرو ، این ... چه چیز را ... سداش کن که شام بخوره .
 میشکا ، با پشتی از خستگی خمیده ، بی آن که خاج بر خود بکشد ، کنار
 میز نشست . چهره زردش که لکه های چرکینی از عرق خشک شده آن را پوشانده
 بود نشان فرسودگی داشت ، دستش هنگامی که قاشق را به دهن میبرد بنحوی
 خفیف میلرزید . کم و بیش اشتها غذا می بخورد و گاه گاه با چشمانی بی تفاوت به اطراف
 مینگریست . ولی ایلی نیچنا با شگفتی متوجه شد که چشمان بیغروغ و آدمکش ،
 هر بار که به میشتای کوچولو دوخته میشد گرمائی می یافت و به نشاط می آمد و
 شراره های زود گذر تحسین و نوازش در آن روشن میشد و باز خاموش میگشت ،
 و با این همه لبخند نازکی یکجند بر گوشه لبانش درنگ میکرد . پس از آن
 نگاهش به جای دیگری میرفت و بار دیگر بیقیدی خرف گونه ای همچون سایه
 بر چهره اش می نشست .

ایلی نیچنا زیر چشمی میشکارا نگرستن گرفت و تنهاد این هنگام بود که
 دید تاجه اندازم او از این ناخوشی لاغر شده است . استخوان های تیز و کمائی کشفش
 پیراهنش را که از گرد و غبار خاکستری شده بود بر میجهاند ، شانه های پهنش از
 لاغری برآمدگی های نوک تیزی داشت ، سبکس با آن موهای سرخ که بر آن
 روئیده بود روی گردن باریک و بیجانهاش شگرف مینمود ... ایلی نیچنا نیمرخ
 تکیده و آدمکش و چهره مومی او را هر چه بیشتر میدید ، در درون خود با شدت
 بیشتری احساس ناراحتی و دوگانگی میکرد . و ناگهان ترحم ناخواسته ای نسبت
 به این مرد که مورد نفرت وی بود در دلش بیدار شد ، - همان ترحم تیز جنگ
 مادرانه که نیرومندترین زنان را به زانه در می آورد . و او که قادر نبود این احساس
 تازه را در خود مهار کند ، بشقایی لبریز از شیر را نزد میشکاسراند و گفت :
 - تو را بخدا ، بهتر غذا بخور ! پس که لاغری ، آدم از دیدن دلت بهم
 میخوره ... آخر ، چه خواستگاری هستی بر امان !

III

درده ، دیگر مردم در باره کوشه وی Kochevo1 و دونیاشکا پرگوئی
 میکردند . يك روز زنی دم اسکله رودخانه به دونیاشکا برخورد و بآب دخواهی

بی پرده ای گفت : دشما میخائیل را به مزدوری گرفته اید ؟ انگار از خانه تان دیگر پایرون نمیگذارند ...

ایلی نیچنادر برابر همه تشبثات دخترش برای آن که مجاش سازد لجو خانه تکرار میکرد : « هر چه میخواهی بگو ، تو را به اش نمیدهم ! دعای خیر تان نمی کنم ! » و تنها پس از آن که دونیاشکا اعلام کرد که از خانه میرود و با میشکا زندگی میکنند و بیدرنک هم به گرد آوردن اثاثه خود پرداخت ، تنها آن وقت بود که ایلی نیچنا از رای خود برگشت . ابتدا با وحشت گفت :

– خوب فکر کن ! من تـك و تنها با این بچه ها چه بکنم ؟ پس ما باید بمیریم ؟

دونیاشکا ، همچنانکه رخت جهیزش را از یخدان بیرون میآورد ، آهسته گفت :

– خودتان میدانید ، مامان ، ولی من نمیخوام مردم ده ریشخند بکنند . ایلی نیچنا مدتی بخاموشی لب هارا چنانند و سپس ، پاکشان ، برحمت تاصدا طاق رفت و شمایی را برداشت و زمزمه کرد :

– خوب ، دختر کم ... حالا که رای تو همینه ، خدا بهمراه ، بیا ...

دونیاشکا با فروتنی زانو زد . ایلی نیچنا او را دعای خیر کرد و با صدای لرزان گفت :

– مادرم ، خدا بیامرز ، با همین شمایل دعام کرد ... آج ، اگر پدرت حالا تو را امید دید ... یادت هست چه چیزی در باره آن که میخواهی زنش بشی میگفت ؟ خدا خودش می بیند . این کار چه قدر برایم دردناک ...

و به خاموشی رو بر گرداند و به سرسرافت .

میشکا آنچه تلاش کرد که نامزد خود را مجاب سازد تا از مراسم مذهبی چشم پپوشد ، باز دختر لجوج بر سر حرف خود باقی ماند . میشکا بناخواه دل خود ناچار شد موافقت کند . در حالی که بر عرچه درد دنیا لعنت میفرستاد ، چنانکه گوئی به شکنجه گاه میرود ، آماده مراسم مذهبی شد . کشیش و بساریون Vissarion شبانه آن دو را در کلیسای خالی به هم پیوند داد . پس از انجام مراسم به عروس و داماد تبریک گفت و بالحنی حکمت آموز افزود :

– ها ، رفیق جوان شوروی ، تو زندگی همینه : پارسال شما بادست خودتان خانه ام را سوزاندید ، با به قول دیگر طعمه آتش کردید ! و امروز من باید خطبه عقدتان را بخوانم ... ضرب المثل میگه ، توجاه تف نکن ، شاید روزی

محتاجش بشی. ولی بازم راضی هستم ، از صمیم قلب راضی هستم که به خودتان آمده‌اید و راه کلیسای مسیح را پیدا کرده‌اید .

میشکا بیش از این تاب نیاورد . در تمام مدتی که در کلیسا بود لب از لب نگشاده از سست‌عنصری خودش رمنده و با خود در جنگ بود ، ولی به شنیدن این گفته کشیش کینه‌توز ، نگاه کجی بد و افکند و برای آن که دنیا شکانشنود بازمزه پاسخ داد :

— حیف که تو آن وقت ازده در رفته بودی ، و گر نه توشیطان پریش و پشم را با خانه‌ات یکجا آتش میزد ، فهمیدی ؟
کشیش که از این پاسخ نا منتظر گنج گشته بود پلک بهم‌زنان میشکا را برانداز کرد ، ولی این پلک آستین همسرجوان خود را کشید و بابتند خوئی گفت : «بریم» و در حالی که چکمه‌های سربازیش را محکم به زمین میکوفت بسوی در رفت .

در این عروسی بی‌نشاط نه‌ود کائی نوشیده شد و نه فریاد سرودی برخاست . پروخودزیک که بنوان ساق‌دوش در عروسی شرکت کرده بود ، فردای آن روز یکچند نزد آکسینیا به گله‌گزاری پرداخت و از غیظ تفریخت :

— اما ، دختر ، این هم عروسی بود ! تو کلیسا می‌خواستی نمیدانم چه بد و پیراهی به کشیش گفت که پیرمرد دهانش بازماند ! تازه ، شام‌شان را دیدی چه بود ؟ مرغ بریان با ماست ... لعنتی‌ها ، دست کم میتونستند یک جرعه ودکا تعارف کنند ! گریگوری پاتلیویچ اگر میدید خواهر کش را چه جور عروسی کردند ! ... توسر خودش میزد ! نه ، دختر ، اینها شورش را در آوردند ! دیگر تو این عروسی‌های مد تازه من رفتنی نیستم . عروسی سگ‌ها باز کیفش بیشتره : دست کم سگ‌های نرموهای همدیگر را می‌کنند ، سروصدائی هست ، ولی آنجا نه بد مستی بود ، نه بزن بزن بود ، کافره‌های لعنتی ! باور کن ، این عروسی چنان حال را بهم زد که تمام شب خواب نبرد ، دراز کشیده بودم و خودم را می‌خاراندم ، انگاریک مشت پرکیک تو پیراهنم ریخته بودند ...

از روزی که کوشه‌وی در خانه ملخوف هامستقر شد ، همه چیز در ملک‌شان دگرگون گشت : به اندک مدتی پرچین‌ها را مرمت کرد ، یونجه را از استپ آورد و با استادی از آن خرمن آراسته‌ای بپاکرد ؛ برای تدارک امر درو گندم ، پره‌ها و تخته‌بافه‌بند ماشین درو را عوض کرد ، زمین خرمنگاه را بدقت رفت ، دستگاه کهنه بوجار را تعمیر کرد و سازوبرگ اسب را وصله زد ، چه در نهان قصد داشت

آن يك جفت ورزورا با يك اسب عوض كند ، حتى چند بار به دونياشكا گفت : « بايد يك اسب برای خودمان دست و پا بكنيم . راه بردن اين دو تا حواری يوغ به گردن جان آدم را به لب ميرسانه . » يك روز بر حسب اتفاق در انبار سطل كوچكى پراز سفيداب ورنكه لاجورد پيدا كرد و بيدرنكه بر آن شده كه لتهای تخته‌ای پنجره هارا كه از كهنكى به رنگ خاكستری درآمده بود از نورنكه كند . از آن پس خانه ملخوف ها ، كه با چشمان آبی روشن پنجره ها به جهان مينگرست ، گوئی جوان شد ...

ميشكانشان داد كه صاحب خانه‌ای پر كار و كوشاست . با همه بيمارش ، مدام در كار بود . دونياشكانيز درهمه چيز باوی كمك ميكرد .

در اين چند روز معدود زنگی زناشویی ، او بنحوی آشكار زيبا تر شده گوئی شانه ها و كفل هایش پهن تر گشته بود . در حالت چشم ها ، در رفتار و حتى در نحوه آرایش مو هایش چيز تازه‌ای پيدا شده بود . آن ناشيگری گذشته‌اش در حر كات و آن چابكي و بی پروائی بچگانه‌اش را از دست داده بود . لبخند زنان ، آرام ، شوهر خود را با چشمانی لبريز از عشق مينگرست و ديگر چيزی را در اطراف خود نميديد . آری ، سعادت نوحاسته همواره ناييناست ...

اما ايلي نيچنا هر روز با سختی و درد بيشتری حس ميكرد كه ديگر روزگار تنهائی‌اش فرا رسیده است . اينك او در اين خانه كه نزديك به سراسر زندگيش در آن بسر رفته بود زیادی بود . دونياشكا و شوهرش چنان در كار بودند كه گوئی آشيانه خود را در جای تازه‌ای بنيادمی نهند . به هر كاری كه در ملك اقدام ميكردند ، بهیچ رو باوی مشورت نمی كردند و رأی او را نمیخواستند . هر كز يك كلمه ملاطفت آمیز نمی یافتند كه با پير زن بگویند . تنها هنگامی كه كنار ميز می نشستند ، چند جمله پيش پا افتاده باوی رد و بدل ميكردند و سپس ايلي نيچنا باز با اندیشه های اندوه بار خود تنهاميمانند . خوشبختی دخترش مایه خشنودی او نمیشد ؛ حضور يك مرد بيگانه در خانه ، - و دامادش همچنان در نظرش بيگانه مينمود ، - برايش دردناك بود . خود زندگي بر او سنگینی ميكرد . در يك سال چندان از عزيزانش را از دست داده بود كه ديگر درد او را درهم شكسته پير و ترحم انگيز شده بود . چه غم و غصه ها كه تحمل كرده بود ، واين خیلی بيش از اندازه بود . ديگر تاب و توش مقاومت نداشت و در اين ترس و نگرانی خرافاتی سر ميرسد كه مرگ كه بارها بسراغ خانواده‌اش آمد ، بود باز بارها از آستانه خانه كهنه ملخوف خواهد درآمد . ايلي نيچنا كه به ازدواج دونياشكا تن داده بود ، ديگر جز يك

آرزو نداشت: آنقدر زنده بماند تا گریگوری برگردد و بیچه هارا بدست او سپرد و خود برای همیشه چشم بزم گذارد. در طول زندگی دراز و سخت خود چندان رنج دیده بود که اینک حق آسایش داشته باشد.

روزهای تابستان، دراز آهنگ و دیر پا، میگذشت. آفتاب سخت میتابید. ولی اشمه سوزانش دیگر ایلی نیچنارا گرم نمیکرد. در ببحوچه گرمای آفتاب، مدتها روی پلکان ورودی بیحرکت می نشست و به هر چه در پیرامونش میگذشت بی اعتنا بود. دیگر او آن زن خانه دار پرکار و سخت کوش پیشین نبود. هیچ میل نداشت دست به کاری ببرد. هیچ چیز در نظرش معنائی نداشت. همه چیز اینک برایش غیر لازم و کم بها بود، و از آن گذشته دیگر آن نیرو در او نبود که مانند روزهای پیشین کار کند. بارها دست های خرد را که از سالها کار فرسوده شده بود مینگریست و با خود میگفت: و حالا دیگر دست های بیچاره ام هر چه کار کرده اند بس شانه ... دیگر باید استراحت بکنند ... هر چه زندگی کرده ام کافی است ... همین قدر کاش آنقدر میماندم که گریگوری را باز ببینم ...

تنها یک بار، و آن هم برای مدتی کوتاه، شادی زندگی بدو بازگشت. پروخور که از اسفانیتر می آمد، سر راه خود از دور فریاد کرد:

— نه نه ایلی نیچنا، باید مهمانم کنی! از پسر نامه آورده ام!

پیرزن رنگش پرید. در تصورش نامه بناچار برای اعلام بدبختی تازه ای بود. پروخور نامه را که بسیار کوتاه بود و نیمی از آن هم سلام و دعا برای خانواده بود برای ایلی نیچنا خواند. گریگوری تنها در پایان، ضمن پی نویسی، خبر میداد که خواهد کوشید تا در پائیز برای مرخصی بیاید. ایلی نیچنا تا چندی از شادی نتوانست چیزی بگوید. بر چهره گندمگون و در طول چین های عمیق گونه هایش قطرات کوچک اشک همچون مروارید می غلطید، و او سر بزرگ، با آستین پیراهن و پاکف زبردست های خود آنها را پاک میکرد، ولی اشک همچنان بر چهره اش روان بود و بسان بارانی تند و گرم بر پیشانمش میریخت و خیسش میکرد. پروخور نه این که گریه زن هارا خوش نداشت، بلکه اصلا نمیتوانست آن را تحمل کند. از نیرو و چهره اش به هم برآمد و با تغییر آشکار گفت:

— این چه حالیه، مادر بزرگ! شما زن ها چه قدر رطوبت ذخیره دارید! ... باید خوش حال بود، نه این که گریه کرد! خوب، پس من میرم، خدا نگهدار! دیدنت برام خوشایند نیست.

ایلی نیچنا یکباره به خود باز آمد و او را نگه داشت و با جملاتی کسبخته

زیر لب گفت :

- برای يك همچو خبر خوشی ، جانم ... آخر ، چه طور بگذارم این -
جور ... صبر کن ، چیزی بخور ...

ويك بطری و دکای خانگی را که از مدتها پیش کنار گذاشته بود از صندوق
بیرون آورد .

پروخور نشست و دستی بر سبیل خود کشید و پرسید :

- به افتخار این مژده توهم بامن میخوری ؟

ویدرنک بانگرانی به خود گفت : « به ! باز شیطان زبانم را به حرکت
آورد ! اگر بخواد يك سهمش را هم او بخوره ، کفاف يك جرعه درهم
نخواهد داد ... »

ایلی نیچنا از نوشیدن سر باز زد . نامه را بدقت تا کرد و روی قفسه شمایل
گذاشت ، اما رأیش برگشت و آن را برداشت و یکچند درست گرفت و سپس در
گریبان خود فرو برد و سخت بر قلب خود فشرد .

دو نیاشکا ، پس از بازگشت از کشتزار ، نامه را با تانی خواند و لبخند زده
آه کشید :

- آخ ! کاش میتونست زودتر بیاد ! شمارا ، مامان ، دیگر نمیشه شناخت .
ایلی نیچنا غیورانه نامه را از او گرفت و بار دیگر در گریبان خود پنهان
کرد و لبخند زنان با چشمانی ریز گشته و رخشان دخترش را نگاه کرد و گفت :

- طوری شده ام که دیگر حتی سگها سر را هم عوعو سر نمیدهند ، ولی
با وجود این پسر کم به فکر مادرش هست ! دیدی چه نامه ای نوشت ! مرا به نام
پدریم ایلی نیچنا خطاب کرد ... نوشت ، مادر عزیزم ، سر تعظیم فرود می آرم
و به پیچه های عزیزم سلام میرسانم ، تو را هم فراموش نکرد ... برای چه میخندی ؟
چه احمقی تو ، دو نیاشکا ، احمق درست و حسابی !

- پس دیگر من حق ندارم لبخند بزنم ، مامان ؟ این جور کجا دارید
میرید ؟

- میرم به جالیز ، سبب زمینی ها را کج بیل بزنم .

- خودم فردا میرم ، شما بهتره تو خانه بمانید . گاه شکایت دارید که
ناخوشید و آنوقت ناگهانی برای خودتان کار پیدا می کنید ...

- نه ، من میرم ... و ایلی نیچنا اعتراف کرد : خوشحال هستم ،
میل دارم تنها باشم .

وبا چالاکی جوان دختران چارقش را به سر گذاشت .
 سر راه خود به جالیز ، سری به خانه آکسینیا زد و ابتدا ، برای رعایت ادب ، از هر دری سخن گفت و سپس نامه را از گریبان خود در آورد .
 - برای مان يك نامه كوچولو نوشته ، خواسته دل مادرش را خوش بكنه . وعده کرده كه به مرخصی بیاد . بگیر ، همسایه جان ، بخوانش ، من يك بار دیگر بامیل گوش میدم .

از آن روز باز ، آکسینیا بارها میبایست این نامه را بخواند . ایلی نیچنا هنگام غروب به دیدنش میرفت و پاکت زرد را كه با دقت در دستمالی پیچیده بود بیرون میآورد و آه كشان خواهش میکرد :

- آکسینیا جان ، بخوان ، امروز قلم گرفته است . خوابش دیدم . بچه بود ، مثل آن وقت ها كه هنوز به مدرسه میرفت ...

با گذشت زمان ، سطرهای نامه كه با مداد كبیه نوشته شده بود محو گشته و بسیاری از كلمات بكلی ناخوانا شده بود . ولی آکسینیا از آن در زحمت نیفتاد : بس كه نامه را خوانده بود دیگر آن را از برمیدانست . بعدها هم كه كاغذ نازك نامه تكه تكه شد ، باز آكسینیا آن را تا سطر آخر بدون مكث از بر میخواند .

دو هفته ای پس از آن ایلی نیچنا خود را ناخوش دید . دنیا بشكاخر من - كویی در پیش داشت و ایلی نیچنا نخواست از كارش بازدارد . اما خود نتوانست به پخت و پز بپردازد . از دخترش خواست :

- امروز از رختخواب بلند نمی شم . خودت هر جور تونستی گلیست را از آب بکش ...

- كجاتان درد میکنه ، ماما ؟

ایلی نیچنا چین های پیراهن كه نه اش را صاف كردو ، بی آن كه چشم بردارد ، جواب داد :

- همه جام ... انگار همه استخوان هام شكسته است . در جوانیم ، گاه كه پدرت ، خدا بیامرز ، سرغیظ میآمد و به جان من میافتاد ... مشت هاش انگار از آهن بود ... من مثل مرده ها يك هفته تور رختخواب میبندم . حالا هم همان طوره : همه جام درد میکنه ، انگار كتك زده اند ...

- شاید لازم باشه میخائیل را بفرستیم دنبال پزشكیاری بهداری ؟

- چه لازم کرده ! خودم آخرش بلند میشم .

در واقع هم فردای آن روز ایلی نیچنا از بستر برخاست و در حیات به رفت و آمد پرداخت ، ولی نزدیک عصر دوباره ناچار شد دراز بکشد . چهره اش اندکی پفاله بود و کیسه‌هایی زیر چشمانش ظاهر شده بود . چندین بار در شب بر دست‌ها تکیه کرده سرش را از روی بالش بلند کرده بود ، تند نفس می‌کشید و گوئی هوا کم داشت . سپس این تنگ نفس گذشت و بار دیگر توانست به آسودگی به پشت دراز بکشد و حتی از جا برخیزد . چندین روز در نوعی وادستگی آرام به آسودگی بسر برد . میل داشت تنها باشد و هنگامی که آکسینیا به احوالپرسی- اش می‌آمد ، جواب‌های کوتاه به‌وی میداد و همین که او میرفت نفسی به راحت می‌کشید . خوشحال بود که بچه‌ها بیشتر اوقات روز در حیات بسر می‌برند و دنیاشکا بندرت در خانه است و با پرسش‌های خود مزاحم او نمیشود . دیگر به هیچ‌رو نیازی به دلسوزی و دلداری دیگران نداشت . اینک زمانی فرا رسیده بود که سخت نیازمند تنهایی بود تا بسا چیزها از زندگی خود را بیاد آورد . و او با چشمان نیم‌پسته ، در حالی که تنها انگشت‌های باد کرده اش با چین و چروک پتوبازی میکرد ، ساعت‌ها بیحرکت میماند و زندگی‌ش سراسر از برابر چشمانش میگذشت .

عجیب بود که این زندگی چه کوتاه و فقیر بود و چه بس غم و سختی در برداشت که بهتر همان بود که بیاد نیاید . در این یادآوری‌ها غالباً اندیشه اش اورا بسوی گریگوری باز میگرداند . و این شاید از آن‌رو بود که از آغاز جنگ مدام برای او در ترس و لرز بود و نیز از آن‌رو که اینک تنها او بود که وی را به زندگی پیوند میداد . یا شاید هم دلهره اش برای پسر بزرگتر و برای شوهرش با گذشت زمان از حدت افتاده و محوشده بود . بهر حال او بندرت به یادشان می‌آورد ، مرده‌ها گوئی از ورای دود و دمه خاکستری رنگی به نظرش می‌آمدند . جوانی و سالهای زناشویی خود را با بیمیلی بیاد می‌آورد . این همه رک و راست بیفایده بود و یکسر از او دور شده بود و دیگر نه شادی برایش بیار می‌آورد ، نه آرامش ، و هنگامی که به خاطرات اخیرش روی می‌آورد رقتی بدودست نمیداد . اما ناگهان «پسرکش» با وضوحی شگرف و تقریباً لمس کردنی در خاطرش سر بر می‌آورد . و این یاد آوری برایش گران تمام میشد ، چه همان دم قلبش تند به طپش در می‌آمد . سپس نفسش می‌گرفت ، چهره اش سیاه میشد و تا چندی از هوش میرفت ، ولی همین که به هوش می‌آمد باز به او بود که می‌اندیشید . پسر کوچکتر بود و نمیتوانست فراموشش کند ...

یك روز در اطاق دراز کشیده بود. در پس پنجره، آفتاب ظهر میدرخشید. در حاشیهٔ جنوبی آسمان، ابرهای سفید که باد به سرکشی و امید داشت با شکوه بسیار در آبی خیره کننده‌ای شناور بودند. خاموشی گنگ راتنها صدای یکنواخت و خواب‌آور ملخ‌ها درهم می‌شکست. بیرون، در پای پنجره، مِشتی گیاه که از تابش آفتاب در امان مانده بودند: اسفناج رومی نیم‌پز مرده، همراه با جو وحشی و علف چمن، خود را به پای دیوار خانه می‌چسبانند و آنجا بود که ملخ‌ها پناهگاهی یافته بدان هجوم آورده بودند. ایللی نیچنا به نوای خاموش ناشدنی‌شان گوش فرا داد و بوی گیاهان آفتاب زده را که به اطاق نفوذ میکرد نفس کشید و در يك چشم برهم‌زدن رؤیای استپ گر گرفتهٔ ماء اوت با ساقه‌های زرین گندم و آسمان آبی که پرده‌ای از مه‌خاکستری رنگ به خود کشیده بود در برابرش سر برداشت ...

ورزوهارا بروشنی در حاشیهٔ کشت، آنجا که برنج اسف روئیده بود، در چرا میدید، باران‌های که سایبانی از پارچه بر آن افکنده بود؛ جیرجیر پر طنین ملخ‌ها را می‌شنید و بوی تلخ و شیرین افسطین را نفس میکشید... همچنین خود را میدید که جوان و بلند بالا و زیبا است... اینك اوست که می‌رود و بسوی اردو گاه برزگران می‌شتابد. کلتش‌ها زیر پاهایش خش‌خش میکند و ماهیچه‌های برهنه‌اش را فیش‌میزند، باد سوزان پیراهن‌خیس از عرقش را که در کمر پاچین فرو کرده است بر پشتش خشک میکند و گردنش را می‌سوزاند. چهره‌اش برافروخته است و هجوم خون در گوش‌های او زنگ می‌زند. باده‌های دوتا گشت، پستان‌های سنگین و سفت و پراز شیر خود را نگهداشته است و ناگهان به‌شدیدن گریهٔ مقطع بچه‌قدم تندتر بر میدارد و در همان حین رفتن گریبان پیراهنش را باز میکند.

هنگامی که گریشکای ریزه و سیاه را از قنداقش که به‌ارابه آویخته است بیرون میکشد، لبان خشکی زده‌اش می‌لرزد و می‌خندد. بند خاجی را که به گردن آویخته دارد و یکسر خیس عرق است با دندان نگهداشته زود پستان به‌دهان بچه می‌گذارد و بی آن که لب‌ها را از هم بگشاید زمزمه میکند: «سرك عزیزم! نازنینم! مادر تورا از گشنگی هلاك كرد...» و گریشکا همچنان آزرده... خاطر می‌گیرد و بادن‌دان‌های ریز خود نوک پستان را با قفاری دردناك می‌گیرد و می‌مکد. کنارشان مردی جوان با سبیل مشکی - پدر گریشکا - ایستاده است و داس خود را تیز می‌کند. مژه‌های مادر فرو افتاده است، ولی لب‌خند مرد و سفیدهٔ آبی‌گون چشمان شوخ او را می‌بیند... از گرمای هوا نفسش می‌گیرد،

عرق از پیشانی‌ش روان می‌گردد و گونه‌هایش را قلقلک میدهد و در برابر چشمانش روشنائی تیره می‌گردد، تیره می‌گردد ...
ایلی نیچنا به خود آمد، دست بر چهره به اشک شسته خود کشید و مدتی دراز دستخوش بحران بس هولناک تنگ نفس ماند و هراز چند گاهی در بیهوشی فرو رفت.

شب، پس از آن که دونیاشکا و شوهرش به خواب رفتند، ایلی نیچنا آخرین ته‌مانده نیروهای خود را گرد آورده از جا برخاست و خود را به حیاط رساند. آکسینیا که در آن ساعت دیروقت از جستجوی گاو از گله جدا مانده خود بازمی‌گشت به خانه‌اش میرفت. ایلی نیچنا را دید که آهسته با قدم‌های نااستوار بسوی خرمنگاه می‌رود. آکسینیا تعجب نمود: «باین حال ناخوش برای چه آنجا می‌روء؟» وی سروصدا خود را به پرچین خرمنگاه ملک ملخوف رساند و نگاه کردن گرفت. ماه شب چهارده می‌درخشید. باد سبکی از جانب استپ میوزید، روی خرمنگاه برهنه که با غلطک‌های سنگی هموار گشته بود خرمن‌گاه سایه انبوهی می‌افکند. ایلی نیچنا ایستاده بود و دست‌ها به پرچین تکیه داده در استپ به ستاره دور و دست نیافتنی آتشی که دروگران روشن کرده بودند چشم دوخته بود. آکسینیا چهره پف کرده او را که روشنائی آبی رنگ ماه بر آن می‌تابید و دسته موهای خاکستری رنگی را که از زیر چارقد سیاه بیرون میزد بروشنی میدید.

ایلی نیچنا مدتی دراز لاچوود تیره استپ را نگاه کرد و سپس آهسته، چنانکه گویی پسرش همانجا در کنار او ایستاده است، صدا کرد:

— گریشنکا! پسر کم!

یک دم خاموش ماند و سپس با صدای بم تر و خفه‌تری گفت:

— جان دلکم! ...

اضطراب و ترس نامفهوم آکسینیا را فرا گرفت، سراسر اندامش به لرزه افتاد، خود را بتندی از پرچین کنار کشید و به خانه خود رفت.

آن شب ایلی نیچنا دریافت که بزودی خواهد مرد و دیگر مرگ بر بالین اوست. سپیده دم پیراهن گریگوری را از صندوق درآورد و تا کرد و زیر پشنی خود گذاشت، همچنین خلعتی را که پس از نفس باز پسین میبایست به خودش درپوشانند آماده کرد.

بامداد، دونیاشکا مانند همیشه به احوالپرسی مادرش آمد. ایلی نیچنا

پیراهن گریگوری را که بدقت تاشده بود از زیر پشته در آورد و آن را بخاموشی به وی داد. دونیاشکا با تعجب پرسید :

— این چه باشه ؟

ایلی نیچنا با صدائی که تقریباً به گوش نمیرسید، گفت :

— پیراهن گریشاست ... به شوهرت بده که بپوشه. پیراهن خودش کهنه است، لایه هم عرق آن را یکسر پوسانده ...

دونیاشکا پاچین سیاه مادر، پیراهن و کفش های پارچه ای او و هر چه را که معمولاً به مرده ها برای سفر دور و درازشان می پوشانند، دید که روی صندوق نهاده است. رنگش پرید .

— ماما، این ها را چرا حاضر گذاشته اید ! شما را به مسیح، بردار بدشان ! خدا نگهدار تان باشه، هنوز زوده که به فکر مرگ باشید .

ایلی نیچنا به زمزمه گفت :

— نه، دیگر وقتش رسیده ... نوبت منه ... مواظب بچه ها باش، از شان تا برگشتن گریشا نگهداری کن ... من، دیگر پیداست، تا آن وقت زنده نمی مانم ... آخ، زنده نمی مانم ...

برای آن که دونیاشکا اشک های او را نبیند، ایلی نیچنا بسوی دیوار برگشت و چهره خود را با چارقدش پوشاند .

سه روز بعد در گذشت . چند زن از آشنایان سالخورده او را شست و شو دادند و کفن پوشاندند و روی میز اطاق خوابانده اند. شب آکسینیا آمد تا با مرده وداع کند. او، در چهره عبوس و زیبایی این پیرزن کوچک اندام در گذشته، بزرگوارت می توانست سیمای مفرو و مردانه ایلی نیچنای سابق را باز شناسد. هنگامی که بریشانی سرد و زرد مرده لب می نهاد، چشمش به دسته موهای خاکستری رنگ و نافرمانی افتاد که خوب می شناخت و اینک از زیر سر بند سفید بیرون زده بود و نیز متوجه گوش گرد و ریزه او شده که به گوش زنان جوان میمانست. آکسینیا با موافقت دونیاشکا بچه ها را نزد خود برد . به ایشان که از این مرگ تازه خاموش و وحشت زده بودند غذا داد و خود با آنها به بستر رفت. هنگامی که بچه های آرام یافته مردی را که دوست میداشت از دو طرف در آغوش خود میفشرد، احساس شگرفی بدوست میداد. آهسته قصه هایی را که خود در کودکی شنیده بود برایشان گفتن گرفت تا سرگرمشان دارد و از اندیشه مادر بزرگ مرده منصرف سازد. آکسینیا بنرمی، با صدائی خوش-

آهنگ، قصه وانیوشکا Vaniouchka، کودک یتیم ینوا را برایشان گفت:
ای غازها و قوها،

بر بالهای سفیدتان

برداریدم

و بیریدم

به سرزمین خودم،

به خاک زاد بوم...

هنوز اوقصد را به پایان نرسانده بود که نفس بچه‌ها آرام و منظم گشت.
میشتا کا روی لبه تخت خوابیده بود و چهره‌اش درست بر شانه اوتکیه داشت.
آکسینیا با حرکت شانه سر بچه‌ها که به عقب خم شده بود نرم نرمک راست کرد
و ناگهان اندوهی چنان برنده و بیرحمانه در قلب خود حس کرد که بغض در
گلویش گره بست، بتلخی و درد گریستن گرفت؛ حق‌گریه سراسر پیکرش
را تکان میداد ولی او حتی نمیتوانست اشک‌های خود را پاک کند، زیرا بچه‌های
گریگوری روی بازویش خفته بودند و او نمی‌خواست بیدارشان کند.

VI

پس از مرگ ایلینچنا، گوشه‌ای که دیگر تنها فرمانروای خانه و صاحب اختیار
کامل شده بود، ظاهراً میبایست با جدیت بیشتری دست اندر کار تجدید ساختمان
ملک و توسعه بهره‌برداری از آن بشود، ولی در واقع کار به وجه دیگری بود:
میشکا هر روز با رغبت کمتری کار میکرد، بیش از پیش از خانه خارج میشد و
شبها تا دیروقت بالای پله‌ها می‌نشست و سیگار میکشید و در اندیشه فرو می‌رفت.
دونیاشکا البته به تفریباتی که در شوهرش پدیدار گشته بود پی میبرد. با آن که
میشکا پیش از این از جان و دل به کار میپرداخت، اینک او میدیدش که بی‌هیچ
علتی تبریارنده را از دست می‌نهد و در گوشه‌ای برای استراحت می‌نشیند. در
کشتزار نیز هنگام بذرافشانی پائیزه چاودار کار بر همین منوال بود: میشکا،
پس از دوشیار، ورزوها را نگه میداشت و سیگاری می‌پیچید و مدتی دراز در
زمین شخم زده می‌نشست و چین برپیشانی آورده سیگار دود میکرد.
دونیاشکا که حس کار دوستی را از پدرش به ارث برده بود بانگرانی می -

اندیشید: «خیلی طول نکشید... یا ناخوشه، یا این که صاف و ساده آدم تنبلی هست. با يك همچو مردی خیلی دزد سرخواهم داشت! انگار برای خودش نیست که کار میکنه: يك نصف روز سیگاری کشه، نصفه دیگر اهرام تنش رامیخارانه، دیگر وقتی برای کار نمی‌مانه... باید با اش به ملایمت حرف بزنی که تندی نکنه. و گرنه اگر بخواد همین جور به کارخانه برسه، همیشه هشت‌مان گرو نه خواهد بود...»

يك روز دونیاشکا با احتیاط پرسید:

— میشکا. تو عوض شده‌ای، نکنه که ناخوشیت عود کرده باشه؟
میشکا برآشفته:

— کدام ناخوشی؟ این جالازم به ناخوشی نیست که آدم حالش بهم بخوره.
و ورزوها را می‌کرد و از دنیال بذرافشان به راه افتاد.
دونیا شکامناسب ندید که بیش از این پرسش کند: چه، بهر حال این کار زن نیست که برای شوهر مصلحت اندیشی کند. و گفتگویشان به همین جا پایان یافت.

دونیاشکا در پنداری که داشت اشتباه میکرد. تنها چیزی که نمیگذشت میشکا با جدیت سابق خود کار کند، یقین روزافزون او بر این نکته بود که زودتر از آنچه میبایست بده زادبومی بازگشته است. هنگامی که در روزنامه بخش خبرهای جبهه رامیخواند، یا شب‌ها که به گفته‌های قزاقانی که از خدمت ارتش سرخ مرخص شده بودند گوش میداد، بادلتنگی می‌اندیشید: «خودم را زودتر کارملک انداختم. عجله کردم... ولی بویژه روحیه مردم ده مضطربش میکرد: برخی‌شان آشکاری می‌گفتند که حکومت شوروی پیش از فرارسیدن زمستان از بین خواهد رفت، یا که وُرانگل wrangel موفق شده‌است از کریمه بیرون بیاید و هم‌اینک با اتفاق ماخنو Makhno به راستف نزدیک میشود، و یا این که متفقین سپاهیان فراوانی در نووروسیسک پیاده کرده‌اند... شایعات، هر يك بی‌پایه تر از دیگری، در روستاها پراکنده میشد. قزاقانی که از اردوگاه‌ها یا از معدن‌ها بازگشته و در تابستان توانسته بودند در خانه‌های خود غذای سیری بخورند، از مردم کناره می‌گرفتند، شب‌ها را به نوشیدن و دکای خانگی سر- میکردند و میان خود گفتگوهای داشتند و گاه که به میشکا برمیخوردند با یقینی ساختگی می‌پرسیدند: «کوشه‌وی، تو که روزنامه میخوانی، بگو ببینم اوضاع از چه قراره، کار و رانگل را آیا به همین زودی میسازند؟ آیا راسته یا این که

شوخی است که متفقین بازدارند به خاك مارومیارند ؟

غروب روزیکشنبه‌ای بود که پروخورزیکف بدیدنشان آمد . میشکاتازه از سر کشت برگشته بود و دم پلکان ایستاده دست و رومی شست . دونیاشکا از کوزه‌ای آب بردست شوهر میریخت و لبخند زان گردن لاغر و آفتاب سوخته‌اش را مینگریست . پروخور، پس از سلام، روی پائین‌ترین پله نشست و پرسید :

- از گریگوری پانتلیویچ خبری ندارید ؟

دونیاشکا جواب داد :

- نه ، چیزی نمی‌نویسه .

میشکا دست و روی خود را پاك کرد و بی‌آن که لبخند بزند، درچشمان

پروخور نگریست .

- دلت بر اش تنگ شده ؟

پروخور آهی کشید و آستین خالی پیراهنش را مرتب کرد :

- پرواضحه . همه دوران خدمت‌مان با هم بودیم .

- خیال‌هم دارید از نو شروع بکنید ؟

- چه چی را ؟

- خوب ، خدمت سر بازی را .

- مادوتائی دیگر هر چه خدمت کردیم بسه .

میشکا، همچنان بی‌آن که لبخند زند، ادامه داد :

- امان فکر میکردم که تو بی‌تابانه منتظرش هستی که خدمت را از سر-

بگیری ، دوباره با حکومت شوراها بجنگی ...

پروخور آزرده خاطر گفت :

- این حرفت ، میخائیل ، مفت بود .

- چه طور حرف مفت بود ؟ خودم میشنوم که همه جور حرف توده دهن بدهن

میگردد .

- مگر من چیزی گفتم ؟ تو این را کجا شنیده‌ای ؟ ...

- تونه ، ولی کسانی مثل تو و گریگوری ، همه‌تان به انتظار خودی‌ها تان،

نشسته‌اید .

- من به انتظار این « خودی‌ها » نشسته‌ام . برای من همه‌شان از يك

قماش‌اند .

- بدیش همینیه که برای تو همه از يك قماشند . بریم تو ، نرنج ، شوخی

میکردم .

پروخور با بی میلی از پله ها بالا رفت و از آستانه سرسرا گذشت و گفت :
 - شوخی هات ، برادر جان ، خیلی خوشمزه نیست ... گذشته را باید
 فراموش کرد . من برای این گذشته کفاره ام راداده ام .
 میشکا ، که کنار می رمی نشست ، بخشکی گفت :
 - گذشته را بکلی نمیشه فراموش کرد . بنشین ، با هم شام میخوریم .
 - متشکرم . البته که همه را نمیشه فراموش کرد . مثلاً این دست من که
 از بین رفت ، با کمال میل میخوام فراموشش کنم ، اما خودش نمی گذاره ، دم
 به دم یادش میآرم .

دونیا شکا ، که میز را می چید ، بی آن که شوهر خود را نگاه کند ، پرسید :
 - پس ، به عقیده تو ، کسی که با سفید ها بوده ، تازنده است هر گز نمی-
 بخشندش ؟

- مگر چه خیال میکردی ؟

- من خیال میکردم هر کس که به گذشته نگاه بکند ، بقول گفتنی چشم
 هاش از حلقه بیرون میآد .
 میشکا بسردی گفت :

- بله ، شاید توانجیل این جور گفته باشند ، ولی به عقیده من انسان همیشه
 باید جوابگوی کارهای خودش باشد .
 دونیا شکا با آرامی جواب داد :
 - دولت که در این باره چیزی نمیکه .

دونیا شکا نمیخواست در حضور یک مرد بیگانه با شوهرش پر خاش کند ،
 ولی از میشکا بهت شوخی بجایش با پروخور و از خصومتی که به برادرش نشان
 داده بود آزرده خاطر بود .

- دولت به تو هیچ چی نمیکه ، با تو چیزی نداره که بحث بکنه . اما کسانی
 که پیش سفیدها خدمت کرده اند باید در برابر قانون شوروی حساب پس بدهند .
 این گفتگو علاقه پروخور را برانگیخت :

- از این قرار ، پس من هم باید حساب پس بدهم ؟

- کار تو کار گوساله است : علفت را خوردی ، برو به طویله ! کسی نمیآد از
 گماشته ها چیزی بپرسه . ولی گریگوری ، وقتی که برگردد ، حسابش دیگری .
 درباره شورش چیزهایی هست که ازش پرسیم .

دو نیاشکا، که کاسه شیر را روی میز می گذاشت ، با چشمان شرر بار گفت :
 - که تو خودت هم ازش بازخواست میکنی ؟
 - میشکا به آسودگی جواب داد :
 - خود من هم بازخواست میکنم .
 - این کار تو نیست ... غیر از تو خیلی ها هستند که بازخواست میکنند . او تو
 ارتش سرخ خودش را شایسته عفو نشان داده ...
 صدای دو نیاشکا میلرزید . کنار میز نشست . انگشتانش چین های حاشیه
 پیشدامنش را می کشید . میشکا ، که وانمود میکرد متوجه آشوب خاطر زنش
 نیست ، همچنان آسوده به سخن ادامه داد :
 - آخر ، من هم علاقه دارم چیزهایی ازش بپرسم . و اما در مورد عفو ،
 باید منتظر بود ... و تازه ، باید دید چه طور تو نست خودش را شایسته عفو
 بکنه . خون سربازان مارا کم نریخته . . . تازه باید دید کفه کدام طرف
 سنگین تره ...
 از آغاز زندگی مشترکشان ، این نخستین ناسازگاری شان بود . خاموشی
 ناراحت کننده ای بر مبطخ سنگینی میکرد . میشکا ، بی آن که سخنی بگوید ، شیر
 مینوشید و گاه لبان خود را بادستمال سفید پاک میکرد . پروخور سیگاری کشید
 و دو نیاشکارا مینگریست . سپس درباره کارملک سخن گفت و باز نیم ساعتی آنجا
 ماند . پیش از رفتن گفت :
 - کیریل گروموف Kirill Gromov برگشته . میدانستی ؟
 - نه . از کجا آمده ؟
 - از پیش سرخ ها . او هم تولشکری کم سوار بوده .
 - او نبود که تو سپاه مامونوف خدمت میکردی ؟
 - ها ، خودش .
 - میشکا لبخند زنان گفت :
 - سرباز بیباکی بود !
 - دیگر نگو ! در غارتگری از همه سربود . برای این کار دست فرزی
 داشت .
 - گفته میشد که اسیرها را بیرحمانه به دم شمشیر میکشید . سربازها را
 برای کفش هاشان میکشید . پس از کشتن هم فقط کفش هارا بر میداشت .
 پروخور تأیید کرد :

- همچومی گفتند ، بله .

میشکا بالحنی کتابه آمیز پرسید :

- اوراهم باید عنوش کرد ؟ میگند خدا دشمنانش رامی بخشید و به ما هم

همین دستور را داده ، مگر نه ؟

- راستش ، چه بگم ... ولی مگر چه میخواستی باش بکنی ؟

- چه میخواستم باش بکنم ... - میشکا پلک هاراجین داد . - میخوام

کاری باش بکنم که روحش از تن جدا بشه ! بهر صورت هم جان بدر نخواهد برد .

چکای Tchéka دون درویشنگایا است ، خوب نوازشش خواهد کرد .

پروخور لبخند زد و گفت :

- این هم حقیقته که پشت قوزی را قبر راست میکنه . از ارتش سرخ

هم که آمده ، مال دزدی باخودش آورده . زنش برای زنم تعریف کرد که پراش

یک ماتوی خانمانه ، چندین دست رخت و همه جور چیز آورده . از قرار تو تیپ

ماسلاک Maslak بوده و از همان جاست که به خانه اش برگشته . میباید فرار

کرده باشه ، وگرنه ممکن نیست ، اسلحه باخودش آورده .

میشکا پرسید :

- چه اسلحه ای ؟

- مملومه چه اسلحه ای : تفنگ کوتاه سوار نظام ، ای ... هفت تیر و

شاید هم چیزهای دیگر .

- رفته خودش رابه شورامعرفی کنه ، نمیدانی ؟

پروخور خندید و دست تکان داد .

- با کمند هم نمیشه به آنجا کشیدش ! بنظر من فراری است . همین امروز

و فرداست که از خانه خودش هم دربره . این کیریل ، خوب میشه دید که باز به

فکر جنگ کرده ، و آنوقت تو میبائی مرا بکنی . نه ، برادر جان ، من

جنگم را کرده ام ، آن قدر که جان به لیم رسیده .

بزودی پروخور رفت . اندکی پس از آن میشکا نیز به حیاط رفت . دونیاشکا

به پیچه ها غذا داده بود . دیگر به بستر میرفت ، که میشکا برگشت . دردستش جیری در

گونئی پیچیده بود . دونیاشکا نه چندان بنرمی پرسید :

- کجا رفته بودی ؟

میشکا بالبخندی مهربان جواب داد :

- رفته بودم جهیزم را بیارم .

وتفنگی را که بدقت بسته بندی شده بود ، بایک قطار پر فشنگ ، يك هفت تیر و دو نارنجك دستی بیرون آورد . همه را روی نیمکت گذاشت و کمی نفت در نعلبکی ریخت . دویاشکا با اشاره ابرو سلاح هارا نشان داد و گفت :

- این هارا از کجا آوردی ؟
- مال خودمه ، از جیبه آورده ام .
- ولی کجا قایمش کرده بودی ؟
- جایی که میباید قایمش کنم ، می بینم که دست نخورده مانده .
- که تو این جور پنهانکار هستی ! هیچ چی نمی گفتی . از زن خودت هم پرده پوشی میکنی ؟

میشکا با بیقیدی ساختگی لبخند زد و با چرب زبانی آشکار گفت :
 - دویا جان ، چه احتیاجی توبه دانستنش داشتی ؟ این کارنها نیست .
 بهتره این ها این جا باشه . تو خانه ، دختر جان ، به درد میخوره .
 - آخر ، برای چه آوردیش تو خانه ؟ تو که قانون رارعايت میکنی ،
 تو که همه چی را میدانی ... این کارت مگر مسئولیت نداره ؟
 میشکا ابرو بهم آورد ، گفت :

- آخر ، احمق ! وقتی که کبریل گروموف با خودش اسلحه میآره ،
 به ضرر حکومت شوروی است ، ولی وقتی که من اسلحه میآرم ، جز این که به
 نفع حکومت شوروی باشه چیزی نیست . می فهمی ؟ چه کسی ممکنه از من
 بازخواست بکنه ؟ حرف های بیخود میزنی ، تو . برو دراز بکش ، بخواب !
 میشکا به تنها نتیجه درست ، از نظر خود ، رسیده بود : حال که بازمانده
 های نیروهای سفید با سلاح به ده برمی گشتند ، او میبایست بیشتر احتیاط کند .
 تفنگ و هفت تیر را بدقت پاک کرد و روز دیگر ، همین که هوا روشن شد ، پیاده راه
 و پوشنسکا بارادریش گرفت .

دویاشکا ، همچنانکه توشه راه در خرچین شوهرش میگذاشت ، با دلتنگی
 و تلخکامی گفت :

- باز همان جور داری با من لال بازی میکنی . دست کم بگو برای چه کاری
 میری . آخر ، این که زندگی نشد ! داره میره و يك کلمه نمیشه ازش بیرون
 کشید ! ... توشوهر منی بایک ولگرد راهگذر ؟
- میرم و پوشنسکا ، به کمبسیون . دیگر بیش از این چه بگم ؟ وقتی که
 برگشتم ، همه را خواهی دانست .

درحالی که بادست خرچین خود را نگه میداشت، بسوی ساحل دون سرازیر گشت و سوار کرجی شد و زود خود را به ساحل دیگر رساند.



درویش نسکایا، میشکا در برابر هیئت پزشکی حضور یافت و دکترا و دراست به او گفت:

- رفیق عزیز، برای خدمت در صفوف ارتش سرخ، شما بدرد نمی خورید. ما لاریا خیلی به اتان صدمه زده. باید مداوا بکنید و گرنه بدتر خواهید شد. ارتش سرخ به کسانی که وضع مزاجی شان این جور باشد احتیاج ندارد.

- پس به چه کسانی احتیاج دارد؟ من دو سال خدمت کردم و حالا دیگر به من احتیاجی نیست؟

- پیش از همه به اشخاص تند رست احتیاج هست. وقتی که سالم شدید، شما هم خواهید توانست خدمت بکنید. این نسخه را بگیرید، داروخانه به اتان کهنه کهنه خواهد داد.

- ها، بله. فهمیدم.

میشکا، مانند اسب چموشی که از گردن بند سر باز میزند، پیراهن سربازی خود را پوشید: نمیتوانست سرش را از میان یقه بگذراند و تنها پس از آن که به کوچه رفت دکمه های شلوارش را بست و راست بسوی کمیته بخش حزب رهسپار شد...

... میشکا با عنوان صدر کمیته انقلابی ده به تاتارسکی بازگشت. سلامی سرسری به زنش کرد و گفت:

- خوب، حالا خواهیم دید!

دونیاشکا با تمجب پرسید:

- از چه بابت میگی؟

- همه اش از همان بابت.

- بابت چی؟

- صدر کمیته شده ام. می فهمی؟

دونیاشکا دست هارا به اندوه بهم جفت کرد. خواست چیزی بگوید، ولی

میشکا گوش بدو نداد و در برابر آینه شمشیر بندش را روی پیراهن نظامی رنگ گرفته اش مرتب کرد و رهسپار محل شورا شد.

از مستان تا کنون، صدر کمیته انقلابی پیرمردی بنام میخی یف Mikheiev بود. چشمش تقریباً نمیدید و کرهم بود. وظایفی که بر عهده داشت بر او سنگینی میکرد. خبر برکناری خود را با رضایت بسیار از گوشه وی شنید. بی آن که شادی خود را پنهان بدارد، در حالی که خاج بر خود می کشید و دست ها را به هم می مالید، گفت:

— بیا، پسر جان، این کاغذها، این هم مهرده، بگیرش. برای خاطر مسیح! من هشتاد سال دارم، تو تمام عمرم هرگز هیچ مسئولیتی نداشته ام، حالا تو سالهای پیریم به این کارها کشیده شدم... این کار شماهاست، شما جوان ها، مرا چه به این چیزها! نه درست می بینم، نه می شنوم... میبایست روبه خدا بیارم، ولی آمدند و مرا سدرشورا کردند...

میشکا نگاه سریعی به رهنمودها و دستورهای که از کمیته انقلابی استانیتر فرستاده شده بود افکند، پرسید:

— منشی کجاست؟

— ها؟

— آه! منشی کجاست، میگم؟

— منشی؟ چاودار میکاره. آتش به جان گرفته، هفته ای فقط يك بار این جا میآد. گاه از استانیتر کاغذی میرسه که باید خواندش، ولی او را بایک گله سگی هم نمیشه پیداش کرد. مثلاً، این که می بینی کاغذ مهمیه و چندین روزه که خوانده نشده. من سواد می لنگه، اوه خیلی هم می لنگه! بزحمت میتونم اسم خودم را بنویسم، اما خواندن اصلاً نمی تونم؛ تنها چیزی که از دستم بر میآد اینه که مهر بزنم...

میشکا، با ابروان درهم رفته، اطاق محقر و چرکین کمیته انقلابی را که تنها زینت آن آگهی کهنه ای بود که مگس ها آلوده بودند بر انداز کرد.

پیرمرد چنان از برکناری نا منتظر خود خشنود بود که حتی خواست شوخی بکند. مهر کمیته را که در کهنه ای پیچیده بود به میشکا داد و گفت:

— دارائی ده هر چه هست همین، پول نقد در میان نیست، وعصای آتامانی هم تو دوره حکومت شوروی کسی حق داشتنش را نداره. اما اگر دولت بخواد حاضر عصای خودم را به ات بدم.

و بالبخندی که دهان بی دندان را جالداد، عصای خودش را که از چوب زبان گنجشک بود و در دستش صیقل یافته بود پیشکش کرد. ولی کوشه‌وی حوصله شوخی نداشت. یک باردیگر اطاق کمیته انقلابی را که از لختی وی برگی ترحم انگیز مینمود نگاه کرد و باتر شروئی آهی کشید و گفت:

— فرض کنیم، بابا، که تحویل و تحول مان را انجام داده ایم. حالا دیگر بروی کارت.

و با اشاره صریح چشم در نشان داد.

پس از آن، آرنجها از هم گشاده، پشت میز نشست و پادندان های بهم فشرده و آرواره جلوداده، مدتی دراز بدین سان ماند. خدایا! چه مادر سگی بود او که این همه مدت سرش را پائین انداخته بود و، بی آن که به آنچه در اطراف میگذشت گوش فرادهد، سرگرم کار زمین بود... با خشمی بی اندازه نسبت به خوشتن و هر آنچه در اطرافش بود، از پشت میز برخاست، پیراهن سربازی خود را مرتب کرد و پانگاهی که تادور جائی میرفت، بی آن که دندان های بهم فشرده اش را باز کند، گفت:

— خوب، کبوترهای من، نشانتان میدهم که حکومت شوروی چی هست! در را محکم بست و جفت زد و از میدان رهسپار خانه خودش. نزدیک کلیسا به یکی از پسران او بنیزوف Obnizov برخورد و بای اعتنائی سری برایش تکان داد و از کنارش گذشت. اما ناگهان اندیشه‌ای به خاطرش رسید و برگشت، فریاد زد:

— آهای، آندریوشکا! وایستا، بیای اینجا!

پسر موبور خجول نزدیک آمد. میشکادست پیش برد و باوی مانند مردان دست داد و گفت:

— کجا میرفتی؟ از این ورها؟ خوب، خوب، گردش میرفتی؟ کار داشتی؟ ببین، میخوام خواهشی ازت بکنم: توانگار دوبرستان رفته‌ای؟ ها، رفته‌ای؟ خوب. کاردفتی بلدی؟
— چه کاری؟

— خوب، همین کارهای معمولی، ارسال مراسلات، این را بلدی؟

— راجع به چه داری حرف میزنی، رفیق کوشه‌وی؟

— خوب، راجع به کاغذ هائی که تو اداره هاست. این را که میدانی؟ خوب، کاغذ ها را باید فرستاد، خیلی چیزهای دیگر هم هست، — میشکا انگشتان

خود را بطرزی مبهم تکان داد و، بی آن که منتظر جواب بماند، بالحنی محکم گفت:—
اگر هم بلد نباشی، بعد یاد میگیری. من الان صدر کمیته انقلابی ده هستم و تو را
که پسر باسوادی هستی منشی خودم میکنم. برو به محل کمیته و کاغذ هائی را که
آنجا هست مراقبش باش. همه اش روی میزه. من زود برمیگردم. فهمیدی؟
— رفیق کوشه‌وی!

میشکا دستی تکان داد و بایبحو سلگی گفت:

— بعد با هم حرف میزنیم، برو کارت را دست بگیر.

و آهسته با قدم‌های شمرده در کوچه برآه افتاد.

در خانه شلوار تازه‌ای پوشید، هفت تیر خود را در جیب گذاشت و در حالی
که بادقت در برابر آینه کاسکت به سرمینهاد، به زن خود گفت:
— من بیرون میرم، جائی کار دارم. اگر کسی صدر کمیته را خواست،
بگوزود برمیگردد.

مقام صدر کمیته برای خود مقتضیاتی دارد... میشکا آهسته و موقر راه
میرفت؛ شیوه رفتارش چنان بیسابقه بود که برخی از مردان ده چون به او
بر میخوردند می‌ایستادند و لبخند زنان بانگاه خود دنبالش میکردند. پروخور
زیکف در کوچه به او رسید و با احترامی ریشخند آمیز پس پس تا پرچین رفت و
پرسید:

— مگر چه شده، میخائیل؟ وسط هفته خودت را خوشگل کرده‌ای و
طوری راه میری که انگار رژه میدهی... نکته که از نوبه خواستگاری
میری؟

میشکا جواب داد:

— همچو مینماد...

ولیان خود را بطرز معنی‌داری بهم فشرد.

دم دروازه خانه گروموف، بی آن که بایستد، پی کیسه توتون خود دست
در جیب برد و حیاط وسیع را با ساختمان‌های فرعی که در آن پراکنده بود و نیز
پنجره‌های خانه را بدقت نگرستن گرفت.

مادر کیریل گروموف از سرسرای بیرون می‌آمد. بالانند را به عقب خم داده،
طشتی پر از کدوی قاج شده میبرد. میشکا مؤدبانه به او سلام کرد و از پلکان بالا رفت.

— خاله جان، کیریل خانه هست؟

پیرزن به او جاده داد و گفت:

- بله . بله ، برو تو .

میشکا در سرسرای تاریک وارد شد و کورمال دستگیره در را پیدا کرد .
خود کیریل در اطاق بزرگ را برویش باز کرد و يك قدم عقب تر رفت .
سورتنی تازه تراشیده داشت . لبخند زنان و اندکی مست ، با نگاهی کوتاه و کلانده
میشکا را بر انداز کرد و بی تکلف گفت :

- این هم يك کهنه سر باز دیگر ! بیاتو ، گوشه‌ی ، بنشین ، مهمان مائی .
داریم اینجامی به خمره میز نیم ...
- نوش جان .

میشکا دست میز بان را فشرده و مهمانانی را که دور میز نشسته بودند نگاه کرد .
پیدا بود که بد وقتی رسیده است . قزاق چهارشانه‌ای که میشکا نمی شناخت
و در صدر اطاق لمیده بود ، نگاه پرش آمیز کوتاهی به کیریل افکند و فنجان
خود را کنار زد . یکی از خویشاوندان دور خانواده کورشونف بنام سمیون آخواتکین
Sémion Akhvatkine ، که در انتهای دیگر میز نشسته بود ، بدیدن میشکا
اخم هارادرم کرد و چشمان خود را برگرداند . میزبان از میشکا دعوت کرد
که بنشیند .

- از لطفت متشکرم .

- نه ، بنشین ، بی لطفی نکن . با ما می بزنی .

میشکا نشست و از دست میزبان فنجان و دکائی گرفت ، سری تکان داد و گفت :

- بسلامت تو و بازگشت ، کیریل ایوانوویچ !

- متشکرم . خیلی وقت میشه که ارتش را ترک کرده‌ای ؟

- خیلی وقت . دیگر تو نسته ام مستقر بشم .

- هم مستقر بشی و هم زن بگیری ، از قراری که شنیده‌ام . ولی چرا کلاه

میگذاری ؟ فنجان را خالی کن .

- میل ندارم . کاری باات داشتم .

- اوه ! نه ، بابا ! شوخی نکن ! امروز من در باره هیچ کاری گفتگو

نمی کنم . امروز با دوستهام کیف میکنم . اگر کاری هست ، فردا بیا .

میشکا از جا برخاست و با لبخندی آرام گفت :

- کاره‌می نیست ، ولی فوریت داره . يك دقیقه بیا بیرون .

کیریل دستی بر سبیل سیاه خود که بدقت تاب داده بود کشید و يك قدم خاموش

ماند ، سپس برخاست .

- مگر اینجانیتونی بگی ؟ برای چه دوستان مان راتنها بگذاریم ؟
 میشکا با خودداری ولی مصرانه گفت :
- نه ، بریم بیرون .
- قزاق چهارشانه ای که برای میشکا آشنا نبود گفت :
- بااش برو ، چرا چانه میزنی ؟
- کیریل با ییمیلی به مطبخ رفت و به زنش که کنار بخاری به کارهای خود
 میرسید آهسته گفت :
- کاترینا ، از اینجا برو ! - روی نیمکت نشست و بخشکی پرسید : مطلب ؟
- چندروزه به خانه آمده ای ؟
- چی ؟
- میپرسم چندروزه تو خانه ات هستی ؟
- گمان ، روز چهارمه .
- به کمیته انقلابی رفته ای ؟
- نه هنوز .
- به ویونسکایا چه طور ، خیال داری بری سری به کمیساریای نظامی
 بزنی ؟
- برای چه این جور استنطاق میکنی ؟ برای کار آمده ای ، خوب از همان
 کارت حرف بزنی .
- من هم از همان دارم حرف میزنم .
- پس برو گورت را گم کن ! مگر خیال کرده ای که هستی که من باید به ات
 حساب پس بدهم ؟
- من صدر کمیته انقلابی هستم . گواهی واحد خودت را نشان بده .
- کیریل بالحنی کشیده گفت :
- ها ! آه ! که این طور ! - و نگاه نافذ و هشیار گشته اش را به مردمک
 چشم های میشکا دوخت و افزود : پس برای همین بود !
- برای همین . گواهی ات را بده !
- امروز به شورامیام و میآرمش .
- همین حالا بده !
- جایی گذاشتمش .
- پیداش کن .

- نه ، حالا پی ایش نمی گردم . برو به خانه ات ، میخائیل ، برورسوائی راه نینداز .

میشکا دست در جیب طرف راست خود کرد :

- رسوائیش خیلی طول نمی کشه ... لباست را بپوش !

- بس کن ، میخائیل ، برات بهتره که دست به ام نزنی ...

- بریم ، به ات میگم !

- کجا ؟

- به کمیته انقلابی .

- دلم نمیخواد .

رنگ از چهره کیریل پریده بود ، ولی لیخند شوخی بر لب داشت . میشکا ناگهان کمی به چپ خم شده و هفت تیرش را از جیب درآورد و آماده شلیک شد . آهسته پرسید :

- میائی یانه ؟

کیریل به خاموشی قدمی بسوی اطاق برداشت ، ولی میشکا راه را بر او گرفت و با اشاره چشم در سرسرا به او نشان داد . کیریل بایی تکلفی ساختگی فریاد زد :
- بچه ها ! انگار که بازداشتنم کرده اند ! و دکاتان را بدون من بخورید !
در اطاق چهار اطاق باز شد و آخواتکین خواست پا از آستانه بیرون نهد ، ولی چون دید که لوله هفت تیر به طرف اوست بجای یکی پشت چهارچوبه در رفت . میشکا به کیریل دستور داد :

- راه بیفت !

کیریل سلاحه برای افتاد و بستنی دست روی دستگیره در نهاد و ناگهان به یک خیز خود را به انتهای سرسرا رساند ، دیوانه وار در پیرونی را پشت سر خود بهم زد و از بالای پلکان بزرگست . همچنانکه او به دو از حیاط بسوی باغ می رفت ، میشکا دوبار تیر در کرد که به او نخورد . میشکا لوله هفت تیر خود را روی آرنج دوتا گشته دست چپ خود نهاد و ، پاها از هم گشاده ، بدقت نشانه روی کرد . با شلیک سومین تیر بنظر رسید که کیریل سکندری رفت ، اما بلند شد و بجای یکی از فرارز پرچین پرید . میشکا دوان از پله ها بزرگ آمد ، ولی پشت سرش از خانه صدای خشک تیری به گوش رسید . روبروی او ، گلوله به دیوار شیر آهک مالیده انبار خورد و تکه ای از آن کند و خرده های سنگ خاکستری رنگ را بر زمین افشاند .

کیریل تندوسبک مبدوید. نیمرخ خمیده اش از خلل سایبان سبز درختان سیب پدیدار و ناپدید میشد. میشکا از روی پرچین جست و خود را بر زمین انداخت و درازکش باز دو تیر بسوی فرازی آتش کرد و رو بسوی خانه برگرداند. مادر کیریل بالای پله هادست را سایبان چشمها کرده در باغ مینگریست. میشکا کرخ و گنگ با خود گفت: «میباست بدون چون و چرا همان جا با تیر میزدمش!» او باز چندی دقیقه ای در پای پرچین دراز کشید و به خانه چشم دوخت و در همان حال، با حرکاتی موزون و گوئی خودکار، گل هائی را که به زانو اش چسبیده بود پاک کرد، سپس برخاست و بستگینی از روی پرچین گذشت و، در حالی که لوله هفت تیرش را روبه پائین نگهداشته بود، بسوی خانه خود رفت.

۷

آخواتکین و قزاق ناشناسی که کوشه وی در خانه گروموف دیده بود همزمان با کیریل در رفته بودند. همان شب دو قزاق دیگر نیز از ده ناپدید گشتند. گروه اعزامی کوچکی از چکای دون از ویوشنسکایا به تاتارسکی وارد شد. چند قزاق دستگیر و چهار سرباز که بی اجازه واحدهای خود را ترک گفته بودند به ویوشنسکایا به گروهان انضباطی فرستاده شدند.

کوشه وی همه روز را در کمیته انقلابی بسر میبرد، تنها سرشب به خانه بازمیگشت، تفنگ را پرکنار تخت خواب میگذاشت، هفت تیرش را زیر بالش فرو میبرد، و بی آن که زخمت از تن برگیرد، دراز می کشید. سه روز پس از حادثه گروموف به دونیاشکا گفت:

— باید تو سرسرا خوابید.

دونیاشکا با تعجب پرسید:

— به چه عنوان؟

— ممکنه از پنجره تیراندازی کنند. تخت خواب کنار پنجره است.

دونیاشکا بخاموشی تخت را به سرسرا برد، ولی شب پرسید:

— پس ما باید مثل خر گوش ها زندگی کنیم؟ زمستان هم که بیاد،

ما باز تو سرسرا خواهیم بود؟

— هنوز کوتا زمستان؟ اما فعلا باید این جور بود.

- این دفءلاه تاکی ادامه خواهد داشت ؟
- تاوقتی که من کیریل را گیرش بیارم .
- آن هم میآد دمش را لای تله تو بگذاره !
- میشکا از روی یقین جواب داد :
- آخرش يكروز خواهد گذاشت .

ولی حساب او درست از آب درنیامد: کیریل گروموف که با همدستان خود جائی در آن سوی دون پنهان شده بود ، چون شنید که ماخنو Makhno نزدیک میشود ، به ساحل راست دون باز آمد و بسوی استانیترای کراسنو - کوتسکایا Krasnokoutskaya که گفته میشد واحدهای پیشقراول دار و دسته ماخنو بدانجا رسیده اند رهسپار گردید. اوشیانہ از ده عبور کرد و بر حسب تصادف در کوچہ به پروخور زیگف برخورد و به او سپرد که سلام بلندش را به کوشه وی برساند و بگوید منتظر باشد که البته بدیدارش خواهد آمد. پروخور هم بامداد داستان برخورد و گفتگوی خود را با کیریل برای میشکا حکایت کرد .

- خوب، بگذار بیاد . يك بار دررفت ، ولی دفعه دیگر نخواهد نونست در بره . بهمن یاد داد با امثال او چه جور باید رفتار کرد ، و از این بابت ممنونش هستم .

درواقع ، ماخنو درمرزهای بخش دون علیا پدیدار شد. در نزدیکی دهکده کنکوف Konkov يك گردان پیاده را که از وپوشنسکایا برای مقابله با او فرستاده شده بود طی نبرد کوتاهی تارومار کرد، اما تا مرکز بخش پیش نرفت بلکه رهسپار ایستگاه میلروو Millerovo شد و در شمال آن از خط آهن گذشت و درجهت استاروبلسک Starobelsk به راه افتاد . سرسخت ترین قزاقان گارد سفید به او ملحق گشتند، ولی بیشتری از آنان درخانه خود ماندند و به انتظار نشستند .

کوشه‌وی همچنان سخت به احتیاط پسر میبرد و به هر چه درده میگذشت توجه دقیق داشت . ولی زندگی در تاتارسکی چندان بسامان نبود. قزاقان حکومت شوروی را برای همه آن محرومیت‌هایی که میبایست تحمل کنند مدام به باد انتقاد می گرفتند. درمفاذه کوچک شرکت تعاونی مصرف، که اندکی پیش تأسیس شده بود، تقریباً چیزی یافت نمیشد. ما بون وشکرونمک و نفت و کبریت و توتون و روغن چرخ، - همه این کالاهای مورد نیاز حتمی برای فروش موجود

نبود، روی قفسه‌های خالی، جز چند بسته سیگار گران قیمت آسلوموف Aslomov و برخی کالا‌های حلبی سازی که ماه‌ها میماند و خریداری پیدا نمی‌کرد چیزی دیده نمیشد.

شب بجای نفت کره و روغن گاوی آب کرده میسوزاندند. توتون خانگی که در باغها کاشته میشد حایگزین توتون واقعی شده بود. بر اثر نبودن کبریت، بیشتر مردم سنگ چخماق و فندک‌هایی را که آهنگرها سرهم سندی کرده بودند بکار میبردند. مغز آفتی را برای آن که بهتر آتش بگیرد با خاکستر آفتاب گردان می‌جوشاندند، ولی با این‌همه، چون عادت نداشتند، بزحمت آتش می‌گیرانده. میشکا بارها، هنگامی که غروب از کمیته انقلابی برمی‌گشت، در کوچه گروهی را میدید که گردهم حلقه زده میکوشیدند تا از سنگ چخماق جرقه‌ای بیرون بیاورند و آهسته فحش میدادند و می‌گفتند: «آی، حکومت شوروی، آتش به امان بده!» تا سرانجام جرقه‌ای روی آفتی فندک یکیشان می‌نشست و آن را آتش میزد! آنگاه همه باهم روی آتش باریک میدویدند و سیگار خود را روشن میکردند و چمباتمه زده خبرها را باهم در میان می‌گذاشتند. و اما برای سیگار پیچیدن هم کاغذ نبود. دفترهای کلیسا را به اطاق نگهبان آوردند و، پس از آن که دفترها دود شد، در خانه‌ها هر کاغذی که دم دست یافت میشد، و از جمله کتاب‌های کهنه بچه‌ها و حتی کتاب‌های مقدس پیران، برای پیچیدن سیگار به مصرف رسید.

پروخور زیگف، که غالباً برای بازدید به خانه ملخوف‌ها میرفت، میکوشید تا از میشکا کاغذ گدائی کند و بالعننی افسرده میگفت:

— سرپوش یخدان زخم هم‌ه‌اش باروز نامه کهنه پوشیده بود، کندمش و دودش کردم، يك انجیل بود، کتاب به آن مقدسی، آن راهم دود کردم. تورات راهم دود کردم. پدرهای مقدس دین، حیف، کتاب کم نوشته‌اند... زخم يك کتاب دعا داشت، همه خویش‌هامان، زنده و مرده، آن تو یادداشت شده بود، آن را هم دود کردم. آخر، مگر من باید حالا برگ کلم دود کنم یا مثلاً برگ ریشه بابا آدم را جای کاغذ بکار بزنم؟ نه، میخائیل، هر چه میخواهی بگو، ولی يك روز نامه به من بده. من نمی‌تونم از سیگار چشم ببوشم. زمان جنگ، توجه به آلمان، گاه من جیره نان خودم را دادم و توتون گرفتم.

پائیز آن سال زندگی در تاتارسکی خوش نبود... چرخهای ارا به‌ها که دیگر روغن کاری نمیشد هنگام حرکت غوغا صدا میکرد، زمین برگ اسب و

کفش مردم که قطران مالی نمیشد میخسکید و ترك بر میداشت، ولی از همه بدتر آن که نمك نایاب بود. مردم تاتارسکی در ویوشنسکایا برای سه چارك نمك يك گوسفند پروار میدادند و در حالی که بر حکومت شوروی نفرین میفرستادند از آنجا بازمی گشتند. این نمك بی پیرمایه دردسر بزرگی برای میشکاشد... يكروز پیران ده به محل شورا آمدند. مؤدبانه به صدر کمیته سلام کردند و کلاه های پوست خود را از سر بر گرفته روی نیمکت ها نشستند. یکی از ایشان گفت:

- آقای صدر کمیته، نمك نیست.

میشکا گفته او را تصحیح کرد:

- دیگر آقامی وجود ندارد.

- معذرت میخوام، عادت قدیمه... بدون آقا گفتن میشه زندگی کرد،

ولی بدون نمك میشه.

- خوب، پیرها، چه میخواستید؟

- تو صدر کمیته هستی، اقدام کن که برامان نمك بیارند. از مانیچ

Manytch همیشه باورزو نمك حمل کرد.

- تو کمیته بخش در این باره حرف زده ام. آنجا اطلاع دارند. باید

بزودی برامان بفرستند.

یکی از پیران که چشم به زمین دوخته بود گفت:

- بزرگ نمیر بهار میآید.

میشکا یکسر سرخ گشت و از پشت میز بلند شد. در حالی که از خشم

رنگش به کیبودی میرفت، جیب های خود را پشت و رو کرد.

- من نمك ندارم. می بینید؟ نه باخودم دارم، نه میتونم انگشتم را

بمکم و نمك در بیارم. فهمیدید، پیرها؟

پس از يك دم خاموشی، چوماکوف پیر یکجشم، در حالی که با همان

یگانه چشمش نگاه شگفت زده خود را روی حاضران میگرداند، پرسید:

- پس این نمك چه شد؟ پیشترها، در زمان حکومت سابق، اصلا حرفش

در میان نبود و تل نمك همه جا ریخته بود، اما امروز بقدر يك سرانگشت هم

نمیشه پیداش کرد...

میشکا بالحنی آرام تر گفت:

- حکومت ما از این بابت گناهی ندارد. تنها مقصر این کار حکومت سابق

کادت‌هاست ، حکومت شماها . چنان ویرانی به بار آورده که شاید برای تهیه نلک‌هم نشه‌کاری کرد ؛ خط‌های آهن همه‌اش خراب شده ، واگن‌ها درهم شکسته ...

میشکا مدتی دراز برای پیران حکایت کرد که چگونه سفیدها هنگام عقب‌نشینی اموال دولتی را نابود کردند و کارخانه‌ها را منفعج ساختند و انبارها را سوزاندند. از این‌همه برخی را او به چشم خود در زمان جنگ دیده ، برخی دیگر را شنیده بود و باقی‌را هم به الهام خویش از خود درمی‌آورد ، آن‌هم تنها بدین منظور که حکومت شوروی عزیزش از ناراضمندی مردم برکنار بماند. او ، برای آن‌که این حکومت را از سرزنش مصون دارد ، با خاطری آسوده دروغ میگفت ، کلک میزد و دردل باخود میگفت : «چندان عیبی نداره که در باره این پیشرفتها کمی هم بچربانم . بهر صورت پیشرف هستند و از این کار زبانی نمی‌یفتند ، و حال آن‌که برای مامنعت داره ...» میشکا با چشمان فروزان میگفت :

— خیال می‌کنید این بورژواها از زیر بته درآمده‌اند ، ها ؟ آن‌ها احمق نیستند. تمام ذخیره شکر و نمک را که سر به‌هزاران هزار پود میزد از اکتاف روسیه جمع کردند و به کریمه بردند و بعد هم بار کشتی‌ها کردند و برای فروش به کشورهای دیگر فرستادند .

جو ما کوف یک‌چشم با دیر باوری پرسید :

— پس روغن چرخ ارا به‌را هم هرچه بود باخودشان بردند ؟

— خیال میکنی آن‌را برات گذاشته‌اند ، پدر بزرگه ؟ انگار دلشان برای تو و برای مردم زحمتکش خیلی سوخته. برای روغن هم آن‌ها خریدار پیدا میکنند. اگر دستشان میرسید ، همه چیز را باخودشان میبردند تا مردم از گرسنگی بمیرند .

یکی از پیران تأیید نمود :

— راستی هم همین‌طوره . آدم‌های دارا همه‌شان شکم‌خواره هستند. از قدیم و ندیم این‌را همه میدانند ؛ هرچه یکی دارا تر باشه ، بیشتر حرص میزنه . در ویو شسکا یا ، تو آن عقب‌نشینی اولی ، یک تاجر بود که همه دارو و دارخودش را تا آن تکه نخ پرک همه‌را تو ارا به‌ها بار کرد ؛ سرخ‌ها دیگر نزدیک میشدند و او باز از درخانه‌اش بیرون نیامده بود ؛ پوستین سفر پوشیده بود و به همه سوراخ سمبه‌های خانه سر میزد و با گازانبر میخ ا از دیوارها می‌کند ، میگفت :

«حتی يك دانه میخ نمی خوام برای این لغتی‌ها بگذارم!» ، با این وضع، دیگر جای تعجب نیست که روغن چرخ راهم با خودشان برده باشند .

سرانجام ما کسایف Maksalev پیر بساده دلی پرسید :

– باهمه این حرف‌ها ، بدون نمك چه جور باید سر کرد ؟

میشکا بالحنی احتیاط آمیز گفت :

– کار گرهامان بزودی نمك استخراج می کنند. فعلا هم میشه چند تا گاری

فرستاد بهمانیچ .

– مردم نمی خواهند برند آنجا . کالموک‌ها پیداد می کنند، نمی گذارند

از دریایچه‌ها نمك بردارند ، ورزوها را میدزدند . من یکی را می شناسم که

وقت برگشتن تنها شلاقش بر اش مانده بود. شب، همین که از ولیکو کنیازسکایا

Vélikokniajeskaja گذشت، سه تا کالموک مسلح آمدند و ورزوهاش را

جلو انداختند و، درحالی که گلایش را نشان میدادند، گفتند: «حرف نزن ،

وگرنه بدجوری خواهی مرد...» ، با این وضع، چه طور میشه رفت آنجا !

چوما کوف آه کشید :

– باید صبر کرد .

میشکا، خوب یا بد، توانست گفتگوی خود را با پیران ده پیاپیان برد ،

ولی درخانه خود، آن هم باز درباره نمك، پر خاش سختی بادونیاشکا داشت .

وروی هم، روابلشان باهم خیلی خوب نبود ...

نقارشان از روزی آغاز شده بود که پروخور از گریگوری سخن بمیان

آورده بود و این دلتنگی کوچک از خاطرشان زدوده نشده بود. يك شب میشکا سر

شام گفته بود :

– سوپت نمك نداره، کدبانو . گرچه غذا کم نمك باشه بهتره که شور

باشه .

– تو این روز و روزگار ، بادولتی که داریم، غذا ممکن نیست که شور بشه.

هیچ میدانی برامان چه قدر نمك مانده ؟

– ها ؟

– دو تاشمت .

میشکا آه کشید :

– کارها ناجوره .

دونیاشکا بسرزنش گفت :

— مردم از همان تابستان برای نمك بهمانچ رفتند ، اما توهركز به فكر آن هم نبوده‌ای .

— من باچه ميتونستم آنجا برم ؟ تو سال اول زناشوئي‌مان ، اگر ته راه‌آرا به مي‌بستم سورت خوشي نداشت . ورزوها مان كه بهيچ درد نمي‌خورند . شوخي‌ها ت را بگذار براي بعد . وقتي كه غذاي بي‌نمك خوردی ، آن وقت شوخي بكن !

— آخر ، چه گله‌اي تو از من داری ؟ واقعاً ، من اين نمك را از كجا برات بيارم ؟ شما زن‌ها هم چه مخلوق‌هاي هستيد ... جان بكن ، هر چه مي‌خواهند برآشان فراهم كن ! خوب ، اگر اين نمك لمنتي اصلاً نباشه ، چي ؟
— مردم باور زوها شان رفتند مانيج . حالانمك وهمه چي دارند ، ولي ما بايد همين جور غذاي ترش و بي‌نمك بخوريم ...

— دنيا ، ماهر جور باشه مي‌گذرانيم . براي مان بزودي نمك ميرسه .
تو خاك‌مان كه نمك كم نيست .
— شماها همه چي داريد .
— شماها يعني كه‌ها ؟
— اين سرخ‌ها .
— پس تو خودت چه هستي ؟

— خوب ، همين كه مي‌بينی . همه‌اش مي‌گفتيد : « همه چي فراوان خواهد بود و همه در نعمت و ناز و برابري زندگي خواهند كرد ... » ناز و نعمت تان همينه كه نمك نيست تو سوپ بريزيم .

— چه داري ميگي ، دنيا ؟ اين چه طرز حرف زدنه ؟ چه طور ممكنه ؟
ولي دنيا شكافسار خود را گسيخته ، در حالي كه رنگش از خشم و بيزاري پريده بود ، فرياد زنان ادامه داد :

— بله كه ممكنه . چرا چشم‌ها ت را جهانده‌اي ؟ تو كه صدر كميت هستي ، هيچ ميداني كه مردم بعضي‌ها شان از نداشتن نمك لئه‌ها شان باد کرده ؟ ميداني مردم چه چيزي بجاي نمك مي‌خورند ؟ ميرند تا پشتۀ نچايف Netchaïev زمين‌هاي شوره زار را مي‌كنند و خاك آنجا را تو سوپشان ميريزند ... هيچ اين را شنیده‌اي ؟

— صبر كن ، داد زن ، شنیده‌ام ... خوب ، بعد ؟
دنيا شكافسار به هم جفت كرد :

- دیگر کدام بعد ؟
 - هر جورى هست، مگر نبايد تحملش كرد ؟
 - خوب، تحملش كن .
 - كاريه كه ميكنم، ولي تو... تو آن طبيعت خانواده ملخوف را خوب
 بروز دادى ...

- مگر طبيعت شان چه جوريه ؟
 ميشكا با صدائى خفه گفت :
 - ضد انقلابيه .

و از كنار ميز برخاست و چشم بر زمين دوخته ، در حالى كه زنش را
 نگاه نميكرد و لبانش لرزش خفيفى داشت، گفت :
 - اگر يك باردريك از اين حرفها بزنى ، ديگر بات زندگى نمى كنم ،
 بدان ! حرفهاى تورنگ دشمنى داره ...

دونياشكا خواست ايرادى بياورد ، ولي ميشكا كه چشماش از خشم تابه تا
 شده بود مشت خود را بلند كرد و با صدائى خفه گفت :
 - ببند دهنت را ...!

دونياشكا، بدون ترس و بى آن كه كنجكاوى خود را پنهان بدارد، نگاهش كرد
 و پس از اندكى آرام و خندان گفت :

- خوب ، ديگر . چه لازم كه از اين حرفها بزنىم ... بدون نمك هم ميشه
 زندگى كرد . - ويكدم خاموش ماند و سپس بآلبخند آرامى كه ميشكا چندان
 دوست داشت گفت : - تندى نكن ، ميشا . اگر براى هر كار مازن ها ميبايست
 اوقات تلخى راه انداخت ، ديگر كار تمامى نداشت . وقت كج خلقى ، آدم چه چيز
 ها كه نمى گه ... شربت ميخورى يا برات ماست بيارم ؟

دونياشكا ، با همه جوانيش آزموده بود و ميدانست كه در مشاجره كى بايد
 لچ و ورزيد و كجاسر فرود آورد و ميدان را خالى گذاشت ...

دو هفته اى پس از آن نامه اى از گريگورى رسيد . مينوشت كه در جبهه
 ورنكل Wrangel زخمى شده است و احتمال بسيار دارد كه پس از بهبود از
 خدمت مرخص شود . دونياشكا مضمون نامه را به اطلاع شوهرش رسانيد و با
 احتياط پرسيد :

- ميشا ، وقتى كه او بيايد ، ما چه مى كنيم ؟
 - ميريم تو خانه خودم . بگذار تنها اين جازندگى بكند . ملك را هم سهم

می‌کنیم .

- یکجا که نمیتونیم زندگی بکنیم . پیداست آکسینیا را میخواد بگیره .
میشکا باخشونت اعلام کرد :

- اگرهم امکان میداشت ، بازم با برادرت زیر يك سقف زندگی
نمیکردم .

دونیاشکا ابروها را بتمجب بالا زد :

- برای چه ، میشا ؟

- خودت میدانی .

- برای این که باسفیدها بوده ؟

- درست برای همین .

- تودوستش نداری ... ولی ، آخر ، يك وقت شما باهم دوست بودید .

- همیش باقی بود که من دوستش داشتم باشم ! يك وقتی دوست بودیم ، اما

دیگر دوستی مان تمام شده .

دونیاشکا با چرخه نخ میرشت . چرخ بانوای منظمی وزوز میکرد . نخ پاره

شد . دونیاشکا با کف دست چرخ را نگه داشت و همچنانکه نخ را تاب میداد ، بی

آن که به شوهر نگاه کند ، پرسید :

- وقتی که آمد ، برای این که با قزاق ها بوده چه می‌کنندش ؟

- محاکمه اش می‌کنند . توداد گاه .

- به چه چیز ممکنه محکومش بکنند ؟

- من چه میدانم ، قاضی که نیستم .

- ممکنه به مرگ محکومش بکنند ؟

میشکا به تخت که میشاتکا و پولیوشکا روی آن خوابیده بودند نگاهی

افکند و به نفس منظم شان گوش داد و صدایش را پائین آورد و جواب داد :

- ممکنه .

دونیاشکا دیگر چیزی نپرسید . بامداد ، پس از دوشیدن گاو ، به خانه

آکسینیا رفت .

- گریشابرودی بر میگردد ، آمده ام به ات مزده بدم .

آکسینیا بغاموشی دیگه پر از آب را روی آتش گذاشت و دست ها را بر

سینه فشرد . دونیاشکا بدیدن سرخی گونه هایش گفت :

- ولی خیلی هم خوشحال نباش . شوهرم گفته که حتماً تحویل داد گاهش

میدهند . خدامیدانه به چه چیزی محکومش بکنند .
 برق هراسی در چشمان نمناک ورخشان آکسینیا گذشت . بتندی پرسید :
 - برای چه ؟
 و نیروی آن نداشت که لبخندی را که بر لبانش ماسیده بود دور کند .
 - برای شورش و آن همه کارهاش .
 - دروغه . محاکمه اش نمی کنند . میخائیل توهیج چی نمیدانه ، چه برای مان
 فیکگوشده !

- آها ، شاید محاکمه اش نکنند .
 دنیاشکا خاموش ماند و سپس آهی کشید و افزود :
 - با برادر کم پده . . . چنان دلم از این وضع گرفته است که نمیشه
 گفت . دلم برای برادرم خیلی میسوزه ! باز هم زخمی شده . . . چه زندگی
 سختی داره . . .
 آکسینیا بالحنی منقلب گفت :
 - همین قدر بیرگردد : بچه هارا بر میداریم و خودمان را جایی پنهان
 می کنیم .

آکسینیا ، که نمیتوانست هیچانی را که براو چیره شده بود مهارزند ، بی-
 جهت چارقد از سر برداشت و دوباره گذاشت و ظرف هارا بی سبب روی نیمکت
 جا بجا کرد . روی نیمکت نشست و چین های پیشدامن کهنه و فرسوده اش را روی
 زانوها صاف کرد . دنیاشکا متوجه لرزش دست های او شد و حس کرد که گلویش
 فشرده میشود . میخواست تنها باشد و گریه سردهد . آهسته گفت :
 - مامان قسمت نبود که بمانه تا او برگرده . . . خوب ، من میرم ، باید
 تنور را آتش بکنم .

درسراسر آکسینیا باحرکتی تند و ناشیانه گردنش را بوسید و دستش را
 گرفت و بر آن بوسه زد .
 دنیاشکا آهسته ، با صدائی که می شکست ، پرسید :
 - خوشحالی ؟

آکسینیا که میکوشید باشوخی و لبخندی لرزان بر اشك خود پرده کشد ،
 جواب داد :
 - همین جورها ، کم ، خیلی کم . . .

VI

در ایستگاه میلروو Millérovo، گریگوری بعنوان يك فرمانده سرخ که از خدمت مرخص گشته است درشکهای برای مسافرت در اختیار گرفت . در جاده ای که اورابه خانه اش میرساند ، به هر آبادی اوکراینی که میرسید اسب هارا عوض میکرد و بیست و چهار ساعته به مرز بخش دون علیا رسید . در نخستین دهکده قزاقی ، صدر کمیته انقلابی ، - سر باز سرخ جوانی که بتازگی از ارتش بازگشته بود ، - به او گفت :

- رفیق فرمانده ، راه تان را باید با ورز و دامه بدهید . تو تمام ده تنها يك اسب هست و آن هم يك پاش می لنگه . اسب های این جاهه شان را وقت عقب نشینی در کوپان گذاشتند .

گریگوری ، که با انگشت روی میز طبل می کوفت ، پرسید :

- شاید با همین اسب که میگی بتونم هر جور هست خودم را برسانم .

و نگاه کاونده اش را به چشمان خندان صدر کمیته که جوان خوشروئی بود دوخت .

- به مقصد نمیرسید . يك هفته هم که توراه باشید ، باز نمیرسید ! ولی ناراحت نباشید ، ما ورز و های خوبی داریم ، رهوارند ، و بهر صورت ما باید يك ارابه به ویوشنسکایا بفروستیم که مقداری سیم تلفن را که از دوران جنگ اینجا افتاده بیر . به این ترتیب ، دیگر لازم نخواهد بود که ارابه تان را عوض بکنید ، راست شمارابه خانه تان میرسانه .

صدر کمیته پلك چشم چپ را چین داد و لبخند زنان با چشمك زیر کانه ای

افزود :

- بهترین ورز و هامان را به اتان میدهیم و بعنوان سورچی هم يك بیوه زن

جوان ... اینجا ما یکی از آن لوند هاش را داریم که از آن بهتر تو خواب هم نمیشه دید ! با اش هیچ ملتفت نمیشید چه جور به خانه تان رسیده اید . من خودم خدمت

کرده ام و همه این چیز ها را میدانم ، میدانم که نظامی ها چه لازم دارند ...

گریگوری خاموش به سنجش کار پرداخت : به انتظار ماندن تا ارابه ای از همان مسیر برود دیوانگی بود و راه برای پیاده رفتن دور . پس همان بهتر که

قبول کند و باورزوها به راه بیفتند .

پس از ساعتی ارا به رسید . ارا به کهنه ای بود و چرخهایش غوغا صد می کرد . بجای نرده عقبی چند تخته پاره نهاده بود و یونجه ای که ولود را را به ریخته بود دسته دسته از این جا و آنجا آویزان بود . گریگوری ارا به فقیرانه را با بیزاری نگریست و در دل گفت . « از جنگ گذشته است . » زن ارا به را کنار و زوها گام بر میداشت و شلاق خود را در هوا تکان میداد . برآستی او بسیار زیبا و خوش اندام بود . پستانهای درشتی که با پیکرش تناسب نداشت اندکی نیم رخ او را خراب میکرد . روی چانه گردش هم زخمی اریب وار بود و بدو حالت زنانه را میداد که تجربه زشتی از زندگی دارند و همین چهره جوان گندمگون و شادابش را ، که کلک ریز و زینتی همچون دانه های ارزن در فاصله دو چشمش ریخته بود ، گوئی پیرتر مینمود . زن چارقد خود را مرتب کرد و پلک هارا چین داده با دقت گریگوری را و راندا از کرد و گفت :

- توئی که باید پیرمت ، ها ؟

گریگوری از پلکان بزیر آمد و دکه های پالتوی خود را بست .

.. بله . سیم هارا تو ارا به گذاشتی ؟

زن قراق با صدائی پرطنین فریاد برآورد :

- که سیم هاشان را من لغتی باید بار کنم ؟ هر روز باید توراه بود یا برآشان

کار کرد ! مگر ز خریدشان هستم ؟ خودشان بیاند این سیم ها را بار کنند ، و گر نه من خالی راه میافتم .

زن حلقه های سیم را تا روی ارا به کشاند و با صدای بلند ، امانه از روی بدخواهی ، با صد کمین پرخاش کرد : گاه گاه هم از زیر چشم نگاه کنجکاوانه ای به گریگوری می افکند . صدر کمین پیوسته میخندید و بیوه جوان را با نگاه تحسین بی دریائی مینگریست . گاه نیز چشمکی به گریگوری میزد و گوئی میخواست بگوید : « می بینی چهره زنائی ماداریم . باور نمیکردی ، ها ؟ »

در بیرون ده ، استپ قهوه ای رنگ و پژمرده پائیزه تا دور جائی گسترده میشد . سبلی از دود خاکستری رنگ بر زمین های شخم کرده میخزید و از جاده میگذشت . بزرگران علف های هرز مانند بوته های خشک گزنه و الیاف بلند و زرد گشته مرغرامی سوزاندند . بوی دود خاطرات اندوهباری را در گریگوری بیدار کرد : اونیز زمانی به هنگام پائیز زمین را در استپ تنها مانده شخم میکرد ، شب ها به آسمان سیاه پرستاره چشم میدوخت و به فریاد دسته های

غاز که در بلندی در پرواز بودند گوش میداد ... گریگوری از بیتی روی
یونجه هاتکان خورد و نگاهی از گوشه چشم به ارا بهران افکند .

- چند سال داری ، دختر ؟

زن عشوه گرانه ، در حالی که تنها چشمانش میخندید ، پاسخ داد :

- در حدود شصت سال .

- نه ، بی شوخی .

- بیست و یک .

- بیوه هستی ؟

- بیوه ام .

- شوهرت چه شده ؟

- کشته شد .

- خیلی وقته ؟

- دو سال پیش .

- در موقع شورش ، ها ؟

- بعد از آن ، اول های پائیز .

- خوب ، زندگیت چه جور میگذره ؟

- ای ... میگذره .

- حوصله ات سر نمیره ؟

زن بدقت نگاهش کرد ، گوشه چاره خود را روی لبانش گرفت تا لبخند

خود را پنهان دارد . با صدائی که بم تر شده مایه های تازه ای به خود گرفته بود
گفت :

- کارم آنقدر هست که دیگر فرصت آن که حوصله ام سر بره ندارم .

- بی شوهر حوصله ات سر نمیره ؟

- با مادر شوهر زندگی میکنم و کار ملک مان خیلی هست .

- بدون شوهر چه جور سر میکنی ؟

زن بسوی گریگوری رو بر گرداند . گونه های آفتاب زده اش سرخ گشت

و در چشمانش شراره های نارنجی رنگی روشن و خاموش شد .

- برای چه میپرسی ؟

- برای همین .

چارقد را از روی لبانش برداشت و بالحنی کشیده گفت :

— به ! خدامیرسانه ! تودنیا مردهای مهربان کم نیستند ... — يك دم خاموش ماند و باز به سخن درآمد : — من مجال این که باشوهرم از زندگی لذت ببرم پیدا نکردم . يك ماه باهم بودیم و بعدا ورا بردند به سر بازی . حالا که اونست ، من هر جور که پیش بیاد گلیم خودم را از آب میکشم . این روزها باز بهتره ، جوان ها به ده برگشته اند ، ولی پیشترها خیلی سخت میگذاشت . هین ! گر گرفته ! هین ! بله ، سر باز کوچولوی من ، این جور ! زندگی من این جوریه !

گریگوری پاسخی نداد . درواقع ، میل نداشت با این لحن شوخ گفتگو کند . حتی از کار خود دلتنگ بود .

ورزوهای فربه همچنان با همان قدمهای سنگین و موزون پیش میرفتند . شاخ راست یکیشان شکسته بود و این شاخ اریب وار روی پیشانیش روئیده بود . گریگوری با چشمان نیم بسته درازا به دراز کشیده به آرنج تکیه داده بود . ورزو هائی را که در کودکی و همچنین بعدها که مردی شده با آن ها کار کرده بود بیاد آورد . هر کدامشان از حیث رنگ و هیئت ظاهر و خوی و حتی شکل شاخ ها با دیگران تفاوت داشت . روزگاری در ملک ملخوف ورزویی بود که مانند همین یکی شاخش شکسته و پیچ خورده بود . کج خلق و بدسرشت بود و همیشه با چشم های از حقه درآمده که مویرگهای پر خون در آن میدوید از زیر نگاه میکرد ؛ اگر کسی از پشت سر به وی نزدیک میشد ، میکوشید تا جفتک بیندازد ؛ در گرما — گرم کارهای کشاورزی ، وقتی که چارپایان را برای شب در چراگاه میگذاشتند ، این ورزوبه ملک بازمی گشت و از آن بدتر ، گاه به جنگل یا به آبکندی دوردست میرفت و پنهان میشد . چه بسا که گریگوری میبایست روزها و روزها استپ را سواره در نوردد و هنگامی که دیگر از پیدا کردن ورزو یکسره ترك امید کرده بود ناگهان او را در ته يك آبکند در میان بیشه انبوه آلوده یاد رسایه يك سیب جنگلی کهنسال و پر شاخ و برگ کشف میکرد . این شیطان يك شاخ میتواند پابند خود را باز کند ؛ شب طنائی را که دروازه محوطه چهارپایان با آن بسته میشد با شاخ خود بلند میکرد و آزادانه میرفت و از دون میگذاشت و در چمنزارها ول میگشت . این ورزو در زمان خود خیلی موجب دردسرها و ناراحتی گریگوری شده بود .

— این ورزوات چه طوره ، آن که شاخش پیچ خورده ، آرام هست ؟

— بله . چه طور مگر ؟

— هیچ . همین طور .

زن ارا به ران به طنز گفت :

« وقتی که چیز گفتنی تو چنته نیست ، « همین طور ، هم برای خودش حرف خوشی است . »

گریگوری چیزی نگفت . خوش داشت به روزگار گذشته ، به زندگی آرام ، به کار ، به هر چه با جنگ بیگانه بود بیندیشد ، چه این جنگ که از هفت سال باز ادامه داشت برایش تحمل ناپذیر شده بود ؛ از همان اندیشه آن و یادآوری هر کمترین حادثه آن دلش سخت بهم بر می آمد و خشمی نهفته بدودست میداد . دیگر پایان جنگ کردن او بود . برایش پس بود . به خانه خود باز میگشت تا سرانجام به کار پردازد و با فرزندان ، با آکسینیا زندگی کند . در جبهه عزم جزم کرده بود که آکسینیا را به خانه بیاورد تا فرزندان او را بزرگ کند و همواره در کنار او باشد . به این وضع هم میبایست پایان داد ، و هر چه زودتر بهتر .

گریگوری بالنت به روزی می اندیشید که پالتو و چکمه هارا در آورده بجای آن کفشهای گشاد به پا کند و بر سر قزاقی پره شلو افرافراخ خود را در جوراب های پشمی سفیدش فرو کند و چو خای دستبافی از روی پیراهن گرم پوشیده به کشتزار برود . چه خوب خواهد بود که دسته گاوا آهن را به چنگ گرفته ، در حالی که بوی گس و نمناک زمین زیر و رو شده و عطر تلخ علف هائی را که خیش بریده است حریصانه نفس میکشد ، پشت سر گاوا آهن در شیار مرطوب برود . بارها او در لهستان و اوکراین یا کریمه يك شاخه افسنطین خاکستری رنگ را در کف دست خود مالش داده عطر آن را نفس کشیده و با اندوه اندیشیده بود : « نه ، همان نیست ، همان آن نیست ... »

زن ارا به ران کم حوصله میشد . میل داشت گفت و شنود کند . از هی کردن ورزوها باز ایستاد ، براحتی نشست و همچنانکه با شرا به های چرمی شلاقش بازی میکرد ، مدتی دراز گریگوری را زیر چشمی بر انداز کرد و چهره درهم رفته و چشم های به پائین دوخته اش را دید و با خود گفت : « چندان پیر نیست ، با این همه موهای سفید داره . آدم غریبی هم بنظر می آید . همه اش پلک هاش را چین میده ، برای چه این کار را می کنه ؟ انگار کوفته و مانده است ، انگار ارا به ای را به دوش کشیده ... خودش هم بد نیست . چیزی که هست موهای سفیدش خیلی است و سیبلش تقریباً همه اش سفیده . اما خودش هیچ بد گل نیست . برای چه همه اش توفکره ؟ اولش انگار که میخواست بامن ور بره ، ولی بعدش نفسش برید . در

باره و روزها چیزی از من پرسید . شاید برای این باشد که نمیدانه از چه راهی دربیاد . شاید خجالتی باشد و به نظر نیاید . چشم های عبوسی داره . نه ، قزاق براننده ای هست ، چیزی که هست انگاریك پیچش کمه . خوب ، شیطان خمیده پشت ، میخواهی حرف نزن ، انکار احتیاجی به ات دارم ! من هم میتونم خاموش بمانم ! دلت برای زنت آب شده ! خوب ، هر چه میخواهی لب هات را بدوز ، سلامت !

به دیواره ارا به تکیه داد و آهسته سرود خواندن گرفت . گریگوری سر برداشت و آفتاب را نگاه کرد . هنوز خیلی از ظهر نگذشته بود . سایه بوته خارپارساله ای که اندوهگین برکنار جاده پاس میداد نیم قدم بیش نبود ! بی شك از ظهر دو ساعتی بیش نمیگذشت .

خاموشی مرگ همچون جادویی بر اسنپ سنگینی میکرد . آفتاب گرمای بخیلانه ای داشت . باد سبکی بیصدا سبزه های آجری رنگ سوخته را به جنبش درمیاورد . از هیچ سو نه آواز پرندگان بگوش میرسید و نه صفیر موشهای صحرایی . در آسمان پریده رنگ سرد نه قوشی و نه عقابی معلق بود . تنها يك بار سایه خاکستری رنگی از روی جاده دوید ! گریگوری ، پیش از آن که سر بلند کند ، صدای ضربات سنگین بالهای بزرگی را شنید : يك هو بره ! فلغل نمکی رنگ که آستر سفید پرهایش در روشنائی میدرخشید گذشت و رفت در منطقه ای که آبکنندی سایه خیز در بنفش شفق گون دور دست کم میشد روی پشته ای نشست . این آرامش اندوه بار و ژرف را گریگوری هیچگاه جز در پایان پائیز ندیده بود ، هنگامی که زمزمه خشك قاصدك ها که باد بلند کرده بجای دور ، بسیار دوری در اسنپ میراند گوئی به گوش میرسد .

جاده پنداری که هرگز پایانی نخواهد داشت . مار پیچ زنان از دامن سر اشپ ها به آبکند هافر و میرفت و بار دیگر بر تارك پشته ها بالا میآمد . و از هر سو اسنپ خالی و سبزه پوش تاجش کم میکرد گسترش مییافت .

گریگوری افرای جوانی را که در سر اشپی آبکندی روئیده بود بدیده تحسین تماشا کرد . برگهایش ، از صدمه نخستین سرمای یخبندان ، با جلوه ارغوانی مه گرفته همچون گل آتشی که در خاکستر نشسته باشد میدرخشید . زن ارا بهران بادسته شلاق خود با آرامی بر شانه گریگوری کوفت و پرسید :

— عمو جان ، اسمت چیه ؟

گریگوری یکه خورد و بسوی او رو برگرداند . زن بجای دیگری نگاه

میکرد .

- گریگوری . اسم خودت ؟

- اسم من ، نام ندارك .

- نام ندارك ، بهتر بود دهنترامی بستی .

- بس که ستمش ، حوصله ام سررفت . نصف روز هست که حرف نزده ام ، دهنم یکسر خشك شده . عمو گریشا ، چرا تو این قدر افسرده ای ؟

- مگر چی هست که من خوشحال باشم ؟

- داری مبری به خانه ات ، بایست خوشحال باشی .

- دیگر از من گذشته که خوشحال باشم .

- چه خودت را به پیری میزنی . ولی به این جوانی ، چرا موها

سفیده ؟

- مگر باید از همه چی سردریاری ؟ ... همچو مینماد که زندگی خوش

موهام را سفید کرده .

- عمو گریشا ، تو زن داری ؟

- بله . تو هم ، نام ندارك ، هر چه زودتر باید شوهری کنی .

- برای چی هر چه زودتر ؟

- برای این که دیگر خیلی دلت می شنکه .

- مگر بده ؟

- گاهی اوقات . من یکی رامی شناختم که مثل تومی شنکید ، او هم بیوه

بود ، آنقدر بازیکوشی کرد ، کرد ، تا سر آخر دماغش خوره افتاد ...

زن با وحشتی ساختگی گفت :

- آخ ! خدا ! چه مصیبتی ! - و بیدرنك بالحنی کار آمد افزود : - ما

بیوه ها کارمان این جوریه : آن که از گرگ میترسه نباده جنگل بره .

گریگوری نگاهش کرد . زن ، بی آن که دهان خود را با آن دندان های

ریز و سفید باز کند ، بیصدا میخندید . لب بالائی بر گشته اش میلرزید ، چشمانش

زیرمژگان فرو افتاده بگستاخی برق میزد . گریگوری نیز بی اختیار لبخندزد

و دست خود را روی زانوی گرد و گرم زن نهاد و بالحن دلسوزی گفت :

- بیچاره زن بینوا ! همه اش بیست سال داری و زندگی چه ها به سرت

آورده ...

در يك دهمه نشاط زن از او گریخت . دست گریگوری را بشدت کناورد ،

ابروانش بهم برآمد و چنان سرخ شد که کک مک های ریز میان دو چشمش محو گشت .

– دلسوزیت را نگهدار برای زنت، وقتی که به خانه ات رفتی. من احتیاج

به دلسوزی تو ندارم .

– جوشی نشو، صبر کن .

– برو کمشو !

– من این را از راه دلسوزی به ات گفتم .

– برو به ... با آن دل سوختنت !

فحش ریگ مردانه ای داد، مانند کسی که بدان عادت دارد، و چشمان

تیره اش شرر بار شد. گریگوری ابروها را بالا کشید و شرمندۀ غرزد :

– نه، بابا، بلدی رک حرف بزنی. چه زنك هاری !

– تو خودت چی؟ يك كشيش شپشو، تو پالتو نظامی، شماها رامن می شناسم .

شوهر کن و چنین و چنان بکن. خودت خیلی وقته که این جور عاقلی ؟

گریگوری بالبخند گفت :

– نه، خیلی وقت نیست .

– پس چرا برام وعظ میکنی؟ برای این کار مادر شوهرم هست .

گریگوری بالحن آشتی جوابانه گفت :

– خوب، دیگر بسه، برای چه جوشی میشی، زن ؟ من همین جوری

يك چيزی گفتم . نگاه کن، من و تو باهم پر خاش می کنیم و ورزوها از جاده

بیرون رفته اند .

گریگوری راحت تر در ارايه جا به جا شد و نگاهی دزدکی به پیوه زن

افکند. در چشمانش اشك دید. با احساس دلننگی و ناراحتی درونی اندیشید :

« باز هم در درس دیگر! این زن ها همیشه این جوری هستند... »

بزودی به پشت دراز کشید و دامن پالتو خود را روی سر آورد و به خواب

رفت. وقتی که بیدار شد شب فرا میرسید. ستارگان کمرنگ غروب در آسمان

میدرخشیدند. بوی تازه و شادان یونجه شنیده میشد. زن گفت :

– باید به ورزوها علف داد .

– خوب، وایستیم .

گریگوری خود ورزوها را از ارايه باز کرد، از خرچین خود يك قوطی

کنسرو گوشت با يك تکه نان بیرون آورد و رفت يك بفل خس و خار خشك آورد

و اندکی دورتر از ارا به آتشی افروخت .

- خوب ، بیاشام بخوریم ، نام ندارک . هر چه اوقات تلخی کرده‌ای بس . زن کنار آتش چمباتمه زد ، وی آن که سخنی بر زبان آرد ، نانی بایک تکه چربی خوک که از کهنگی رنگ زنگاری گرفته بود از خرجین برگرفت . هنگام غذا جز چند کلمه خالی از تند خوئی باهم می‌ادله نکردند . سپس زن رفت و در ارا به دراز کشید . گریگوری چند قرص تپاله خشک در آتش انداخت تا خاموش نشود و خود بشیوه مسافران در کنار آن جا گرفت . تامدتی او سر بر خرجین نهاده دراز کشید ؛ آسمان پرستاره رخشان را مینگریست و به کودکان خود و به آکسینیا فکر میکرد ؛ سرانجام به خواب رفت . صدای هوس انگیز زنانه‌ای بیدارش کرد :

- هه ، نظامی ، خوابیده‌ای ؟ تو خوابی ، یانه ؟

گریگوری سر بلند کرد . همسفرش به آرنج تکیه داده از ارا به به پیرون خم شده بود . چهره‌اش که از روشنائی مبهم آتش نیمه خاموش از زیر روشن شده بود گلرنگ و شاداب مینمود و دندان‌ها و حاشیه تور چارقدش سفیدی خیره‌کننده‌ای داشت . باز چنان لبخند میزد که گویی هیچ پر خاشی باهم نداشته بودند . در حالیکه ابروانش رامی جنباند گفت :

- میترسم آنجا سرما بخوری . زمین سرده . اگر خیلی سردته ، بیا پیش من . من بک پوستین گرم دارم ، خیلی گرم ، می‌آئی ، ها ؟

گریگوری بکدم به فکر فرو رفت و آم کشان جواب داد :

- متشکرم ، دختر ، نمی‌خوام . اگر یکی دوسال پیشتر بود ... تترس .

کنار آتش سرما نمی‌خورم .

زن نیز آم کشید :

- خوب ، هر جور دلت خواست .

و پوستین را بر سر خود کشید .

پس از اندکی ، گریگوری بر خاست و اثاث خود را جمع کرد . عزم داشت که پیاده براه بیفتد تا سپیده دم در تاتارسکی باشد . او - فرمانده نظامی از جنگ برگشته - برایش قابل تصور نبود که روز روشن سوار ارا به‌ای که با و رزوکشیده میشود وارد ده خود گردد . چه ریشخند ها و چه بگو مگوها که چنین بازگشتی می‌باید بیار آرد ...

زن ارا به را بیدار کرد :

- من پیاده میرم. ترست نمی گیره که تو اسب تنها بمانی ؟
 - نه، من ترسو نیستم. تازه، همین نزدیکی، يك دهکده است. ولی تو
 چنه؟ بیتاب شده ای ؟
 - خوب حدس زدی. خوب، نام ندارك، خدا نگهدار، کینه ای
 نداشته باش.

گریگوری خود را به جاده رساند. یقه پالتو خود را بالا کشید. نخستین
 دانه برف روی مزگانش نشست. باد اینك از شمال میوزید و در نفس سرد آن
 گریگوری بوی آشنا و گرمی برف را گوئی باز شناخت.

میشکا کوشه‌وی غروب از استانبول بازگشت. دویاشکا از پشت پنجره
 دیدش که به دروازه خانه میرسد. زود چارقدی روی شانه‌های خود افکند و
 به حیاط رفت. دم دروازه، درحالی که بانگرانی و انتظار به شوهر خود چشم
 دوخته بود، گفت:

- گریشا امروز صبح آمد.

میشکا بالحنی تودار و اندکی ریشخند آمیز جواب داد:

- خوب، چشم تورو شن!

لبا عبوس و بهم فشرده، میشکا وارد مطبخ شد. ماهیچه‌های گونه‌اش
 زیر پوست درتشنج بود. پولیوشکا که عمه‌اش باشتاب رخت پاکیزه‌ای بدو در
 پوشانیده بود روی زانوی گریگوری نشسته بود. گریگوری دخترك را با
 احتیاط بر زمین گذاشت و لبخند زنان بسوی داماد خود رفت و دست پهن و تیره
 رنگش را بسوی او پیش برد. میخواست میشکارا ببوسد، ولی در چشمان عبوسش
 سردی و خصومت دید و خودداری کرد.

- خوب، سلام، میشا!

- سلام.

- مدتهاست که همدیگر را ندیده‌ایم. انگار صد سال پیشتر بود.

- بله، رویهم مدتی میشه... خوش آمدی.

- متشکرم. از قرار باهم خویش شده‌ایم؟

- از قرار... ولی این خون چیه که روی گونه‌ات هست؟

— چیزی نیست، صورتم را میتراشیدم، عجله کردم و بریدم.
کنارمیز نشستند و با احساس ناراحتی و دوری یکدیگر را بخاموشی
نگریستند. هنوز بسیار چیزها داشتند که بگویند، ولی اینک امکان گفتگو نبود.
میشکا توانست بر خود مسلط شود و به آرامی درباره ملک و درباره تغییراتی که
در ده روی نموده بود به سخن پرداخت.

گریگوری زمین پوشیده از نخستین برف آبی رنگ و شاخه های برهنه
درختان سیب را از پنجره نگاه میکرد. او بر خورد خود را بامیشکا بدین گونه
در تصور نیاورده بود ...

بزودی میشکا بیرون رفت. در سرسراکاردی را بدقت تیز کرد و به دونیاشکا
گفت :

— میرم یکی را صدا کنم که بر امان گوسفند سر بیره. باید از بزرگتر
خانواده به طرز شایسته ای پذیرائی کرد. بدو ودکا پیدا کن. یا بهتره بری
تا خانه پروخور، به اش بگو که ودکائی دست و پا کنه. این کار از او بهتر بر-
میاد تا از تو. دعوتش کن، شام بیاد این جا.

دونیاشکا، از شادی چهره اش برافروخت و، بی آن که سخن بر زبان آورد،
شوهر خود را با حق شناسی نگاه کرد... همچنانکه بسوی خانه پروخور میرفت،
با امیدی سرشار در دل میگفت: « شاید کار همه اش بخوشی بگذره ... حالا که
جنگ تمام شده، دیگر چه چیزی میتونه حداشان کنه؟ کاش خدای مهربان
سر عقلشان میآورد! »

بفاصله کمتر از نیم ساعت، پروخور نفس زنان فرار رسید. با صدائی بلند
و گریه آلود گفت :

— گریگوری پانتلیویچ ... دوست نازنینم! ... باورم نمیشد، فکر
نمی کردم آنقدر زنده بمانم که باز ببینمت ...
پروخور در آستانه در سکندری رفت و چیزی نمانده بود که کوزه ودکا
را که به بزرگی سطلی بود بشکند.

گریگوری را در آغوش گرفت و های های به گریه افتاد، چشم های خود
را با مشت پاک کرد و سبیل خیس از اشک خود را صاف کرد. گریگوری منقلب
گشته حس کرد که چیزی گلویش را قفلک میدهد، ولی خودداری نمود و با
کف دست ضربه بزرگی بر پشت گماشته وفادار خود زد و سپس چند جمله شکسته
و بریده بر زبان آورد :

- خوب، باز هم دیگر را پیدا کردیم... خوشحالم که می بینمت، پروخور، عجیب خوشحالم! ها، چنه، پیرمرد، اشک میریزی؟ پیچ و مهره ات شل شده، ها؟ دستت چه طوره؟ زنت آن یکی را برات نبریده؟

پروخور با سروسدای بلند فین کرد و پوستین نیم تنه اش را در آورد. با نشاط همیشگی خود، درحالی که آستین خالی پیراهنش را تکان میداد، گفت:
- من وزنم حالا مثل دو تا کفتریم. دست دوم، می بینی؟ سالمه و آن یکی هم که لهستانی های سفید برام بریدند، داره از نو سبز میشه، باور کن! تایک سال دیگر انگشت هام بیرون میزنه.

جنگ عادتشان داده بود که احساسات خود را در پس لبخندی پنهان دارند و در گفتگو همچنان نمک پاشند که بر نانی که میخورند. گریگوری با همان لحن شوخی ادامه داد:

- خوب، بزپیر، حالت چه طوره؟ چه جور میجهی؟

- مثل پیرها، عجله نمی کنم.

- از پیش من که رفتی، دیگر ناخوشی نگرفتی؟

- چه ناخوشی؟

- خوب، همان که زمستان پارسال گرفته بودی...

- پاتلیویچ! ترا خدا! مرا چه به این جور چیزهای اعیانی؟ تازه، با

یک دست من چه چیزی را میتونم بگیرم. این کارکار توست که دم جوانی، هم آزاد... من دیگر باید افزارم را بدهم دست زنم که ازش بجای قلم مو برای رنگ کردن بخاری استفاده بکنه...

آن دو رفیق دیرین سنگرهای جنگ، خندان و خشنود از دیدار یکدیگر، مدتی دراز یکدیگر را نگریستند. پروخور پرسید:

- دیگر بطور قطع آمده ای؟

- بله. بطور قطع.

- تاجه درجه ای تونستی بالا بری؟

- معاون فرمانده هنگ بودم.

- چرا به این زودی مرخص کردند؟

گریگوری ابرو درهم کشید، جواب کوتاهی داد:

- دیگر احتیاج به من نداشتند.

- از چه بابت؟

- نمیدانم. لابد به علت گذشته ام .
- تو که در کمسیون بازرسی بخش ویژه که افسرها را سبک سنگین میکرد حاضر شده بودی، دیگر چه گذشته‌ای میتونه در میان باشه ؟
- کس چه میدانه ؟
- میخائیل کجاست ؟
- توحیات . چارپاها را توطیله میکنه .
- پروخور نزدیکتر رفت و صدای خود را پائین آورد :
- پلاتون ریابجیکوف را يك ماه پیش تیرباران کردند .
- چه میگی ؟
- به حقیقت حق !
- درس‌سرا ناله کرد. پروخور به زمزمه گفت :
- بعد در این باره حرف میزنیم. -- به صدای بلند ادامه داد: -- خوب، رفیق فرمانده ، يك همچو روز خوشی لیبی‌تر میکنیم ؟ برم میخائیل را صدا بزنم ؟
- برو .
- دونیاشکا میز را چید. نمیدانست چه کند که بهتر خوشایند برادر باشد:
- دستمال پاکیزه‌ای روی زانوانش نهاد، هندوانهٔ نمک سود در بشقاب گذاشت و پیش او آورد، دست کم پنج بار فنجانش را پاک کرد ... گریگوری لبخند زنان توجه یافت که دونیاشکا او را «شما» خطاب میکند .
- سرمیز میشکا ابتدا در خاموشی لحو جانهای فرو رفته بود . بدقت آنچه را که گریگوری میگفت گوش میداد. کم و از روی بیمیلی و دکا مینوشید. بر-عکس، پروخور پشت سرهم فنجان‌ها را پر و خالی میکرد و بیش از پیش سرخ میشد و پیاپی مشت خود را روی سبیل بور کمرنگ خود میکشید .
- دونیاشکا، پس از آن که غذای بچه‌ها را داد و در بسترشان خواباند ، يك بشقاب بزرگ گوشت گوسفند آب‌پز روی میز نهاد و در گوش گریگوری گفت :
- برادر کم ، میرم پی آکسینیا، مخالفتی که ندارید ؟
- گریگوری بخاموشی سرتکان داد. بنظرش میرسید که هیچکس متوجه نشده است که اوتامام شب سخت در انتظار بوده است ، ولی دونیاشکا دیده بود که او بهر صدائی نگران میشود و گوش تیز کرده چشمش بسوی در میرود .

براستی هیچ چیز از نگاه بس نافذ این دونیاشکا پنهان نمی ماند...
پروخور ، بی آن که فنجان خود را از دست بگذارد ، و تو گوئی که
میترسید آن را از دستش بگیرند ، پرسید :

- راستی ، نرشچنکو Térechtchenko ، آن باروی کوبانی ، باز
فرمانده جوخه است ؟

- در لووف Lvov کشته شد .

- اه ، خدایا بمرزدش .

پروخور باشتاب برخورد خاج کشید ، و بی آن که متوجه لبخند ریشخند
آمیز میشکا باشد ، جرعه ای نوشید .

- آن دیگری که اسم عجیب و غریبی داشت ؟ آن که تو جناح راست
بود ، اوف ، لعنتی ، اسمش چه بود ، ها ، مای بورودا؟ Maï - Boroda يك
اوکراینی خپله ، خنده رو که در پرودی Brody يك افسر لهستانی را دونیم کرد ،
هنوز زنده است ؟

- ها ، سرومروگنده . به اسواران مسلسل چی ها منتقل شده .

- اسبت راه به که دادی ؟

- اوه ، تازه ، من يك اسب دیگر داشتم .

- خوب ، آن پیشانی سفیده چه شد ؟

- تکه پاره خمپاره کشتش .

- توجنگه ؟

- تویك ده کوره بودیم . تیراندازی شد . همان جا که بسته بودمش

کشته شد...

- آخ ! حیف ! اما اسب بود !

پروخور آه کشید و فنجان خود را بلند کرد .

از سرسرا صدای جفت در به گوش رسید . گریگوری بکه خورد . آکسینیا
از آستانه در گذشت و سلامی که بزحمت شنیده شد گفت . سپس شال از سر خود
بر گرفت . بسختی نفس می کشید و چشمان فراخ گشته و رخشان خود را از
گریگوری بر نمیدگرفت . بسوی میز رفت و کنار دونیاشکا نشست . دانه های کوچک
پرف روی ابروان و مژگان و چهره رنگ پریده اش آب میشد . پلک ها چین
داده ، با کف دست چهره اش را پاک کرد و آه عمیقی کشید و تنها آنگاه بود که
بر خود مسلط شد و با چشمان ژرف از هیجان تیره گشته گریگوری را نگاه کرد .

پروخور فنجان لبریز ودکا را که روی میز میریخت پیش او نگهداشت:
 - کسبوشا! رفیق روزگار بدبختی! باهم عقب نشینی کردیم، باهم بودیم
 که شیش‌ها می‌خورندمان... گرچه تورا در کوبان گذاشتیم و رفتیم، ولی چه
 می‌توانستیم بکنیم؟ به سلامت گریگوری پاتلیویچ بنوش! به‌اش خیر مقدم بگو...
 من که به‌ات می‌گفتم صحیح و سالم برمیگرده، این‌هاش، بایک روبل و بیست
 کوپک میتونی ببریش مال‌تو باشه! نگاه کن، چه خوشگل آنجا نشسته!
 گریگوری با اشاره چشم پروخور دانشان داد و خندان گفت:
 - همسایه، او دیگر مسته، حرفش را گوش نکن.

- آکسینیا سر خود را بسوی گریگوری و دونیاشکا خم کرد و، از ترس
 آن‌که مبادا همه ببینند دستش چگونه میلرزد، فنجان خود را بسیار کم
 بلند کرد:
 - به افتخار بازگشت‌تان، گریگوری پاتلیویچ، و به خوشی تو،
 دونیاشکا!

- پس خودت چه؟ به افتخار غم‌وغصه‌ات؟
 پروخور قاه قاه خندید و با دست به پهلوی میشکا زد. آکسینیا یکسر
 سرخ شد. نرمه‌های ریز گوشه‌هایش به رنگ گلی شفاف در آمد و، با این همه،
 نگاهی تند و خشم‌آلود به پروخور افکند و پاسخ داد:
 - من، به‌شادیم... به‌شادی بزرگم!
 پروخور از این راستی و بی‌پروائی به‌رقت در آمد و سپر انداخت. گفت:
 - تورا خدا، تا قطره آخر بالابکش. رکوراست حرف زدی، رک و
 راست هم باید بخوری. من، وقتی که می‌بینم ته فنجان چیزی باقی می‌گذارند،
 انگار کارد به قلبم می‌زنند.

آکسینیا در آنجا زیاد نماند، درست همان قدر که در نظرش ادب اقتضا
 میکرد. در سراسر آن مدت جز چند نگاه دزدانه به دلدارش نمی‌کند. بر خود
 فشار می‌آورد که از چشمان گریگوری بگریزد و دیگران را بنگرد، زیرا نه
 می‌توانست خود را به بی‌تفاوتی بزند و نه می‌خواست که دیگران احساساتش را در
 یابند. جز همان نگاه رکوراست و سرشار از عشق و فراموشی که از
 آستانه در به گریگوری افکند، این یک دیگر چیزی از او نداشت، ولی با همین
 یک نگاه همه چیز گفته شده بود. گریگوری برای مشایعت او بیرون رفت.
 پروخور، که مست شده بود، پشت سرشان فریاد زد:

— آنجا زیاد معطل نشو! همه و دکارا مامیخوریم!
گریگوری در سرسرا بخاموشی پیشانی و لبان آکسینیا را بوسید و پرسید:
— خوب، کسبوشا؟
— اوه، همه چی را همیشه این جا گفت... فردا می آئی؟
— بله.

آکسینیا با شتاب رهسپار خانه خود شد، تند میرفت و گوئی آنجا کار فوری به انتظارش بود؛ تنها هنگامی قدم آهسته ترک کرد که به پلکان ورودی خانه خود رسید و با احتیاط از پله های پرخش خش بالا رفت. میخواست هرچه زودتر خود را با اندیشه های خود، با سادتی که چنین ناگهان بدوروی نموده بود، تنها بیابد.

پیراهن و چارقدش را در آورد، و بی آن که چراغ روشن کند، به اطاق رفت. روشنائی قفائی رنگ شب از پنجره، که لت های تخته ای بیرونیش بسته نبود، به درون میتراوید. زنجره پشت بخاری بلند آواز میخواند. آکسینیا به عادت خویش نگاهی به آینه افکند و با آن که تاریکی مانع دیدن بود بازموهای خود را مرتب کرد و چین های پیراهن ملول خود را روی سینه اش صاف نمود و سپس دم پنجره رفت و از خستگی خود را روی نیمکت انداخت.

از آنجا که در زندگیش بارها امیدواری ها و رؤیاهایش دروغ از کار در آمده بود، اینک شادی نورس در او جای خود را به دلهره دیرین میداد. اکنون زندگیش چه خواهد بود؟ آینده چه چیزی برایش ذخیره کرده بود؟ و آیا این سادت تلخ زنانه که بروی او لبخند میزد خیلی دیر فرا نرسیده بود؟ آکسینیا که هیجان ملاقات آن شب فرسوده اش کرده بود، مدتی دراز، در حالی که گونه اش را به شیشه سرد پژه پوش جسمانده بود، نشست و نگاه آسوده و اندکی غمگینش را به تاریکی که پرتو نازک برف بر آن می تابید دوخت.

گریگوری به کنار میز بازگشت و از کوزه فنجان پرودکا برای خود ریخت و به یک جرعه سر کشید. پر و خور پرسید:
— خوب هست؟
— درست نمی فهمم. مدت ها ست نخورده ام.

پروخور با یقین کامل گفت :

— مثل مال زمان نیکلاست ، بخدا ! — و در حالی که تلوتلو میخورد
 میشکارا در آغوش فشرد. — تو این جور چیزها ، میشا ، تو به اندازه یک گوساله
 هم وقوف نداری ، ولی من تو کار مشروب خبر هستم . هر جور لیکور و شراب
 که بگی خورده ام . یک جور شراب هست که هنوز چوب پنبه اش را در نیاورده
 مثل سگ ها رکف از بطری بیرون میزنه ، خدا یسر شاهده ، دروغ نمی گم . در
 لهستان ، وقتی که جبهه را شکافتیم و با سمیون میخائیلوویچ (۱) رفتیم به سر وقت
 لهستانی های سفید ، ضمن پیشروی مان یک ملک بزرگ اعیانی را تصرف کردیم .
 یک خانه چند طبقه ، چارپاهاش شاخ تو شاخ توی طویله ، همه جور مرغ و
 پرندۀ تومحوطه ، طوری که دیگر جا برای تف کردن پیدا نمیشد . باری ، اربابش
 زندگی شاهانه داشت . وقتی که جوخه مان سواره وارد ملک شد ، دیدیم یک عده
 افسر با ارباب سر میز ضیافت نشسته اند ، هیچ منتظر مان نبودند . همه شان را تو
 باغ یاروی پلکان از دم شمشیر گذراندیم ، بجز یکی شان را که اسیر گرفتیم . از
 آن کله گنده ها شان بود . وقتی که گرفتیمش ، سبیل هاش آویزان شد و از ترس
 یکسر وارفت . در این میان گریگوری پانتلیوویچ را بفوریت به ستاد خواستند ،
 ما دیگر صاحب اختیار کل شدیم ، به اطاق های پائین رفتیم ، میز بسیار بزرگی
 بود و چه چیزها که روش چیده بودند ! دهن هامان و اماند ، ولی با آن که عجیب
 گرسنه بودیم میترسیدیم کنار میز بنشینیم . به خودمان می گفتیم : « نکنه که
 همه اش زهر باشه ! » اسیرمان چپ چپ نگاه میکرد . به اش دستور دادیم : « بخور ! »
 شروع کرد به خوردن ، نه از روی میل ، ولی بهر حال خورد . « بنوش ! » نوشید .
 از هر دوری مجبورش کردیم یک لقمه بزرگ بخوره و از هر بطری یک فنتجان
 سربکشه . لعنتی ، از این همه خوردن جلو چشم مان باد میکرد و ما هم دهن مان
 آب می افتاد . بعدش دیدیم که آن افسره ، نه ، نمی میره . این بود که خودمان هم
 دست به کار شدیم . دیگر تا حلقوم می خوردیم و شراب گاز دار سر کشیدیم . یک
 بار دیدیم آن افسر از بالا و پائین شروع کرد به خالی شدن . به خودمان گفتیم : « وای ،
 کلک مان کنده شد . ناکس ، غذای زهر آلود را عمداً خورد که ما را توتله بیندازه . »
 با شمشیر رفتیم به سروقتش ، ولی او با دست و پا از خودش دفاع میکرد :
 « آقا یان ، این برای آن هستش که زیاده از حد به من خوراندید ، نترسید . غذایش
 سالمه ! » آنوقت ما دوباره به سراغ شراب ها رفتیم . کافی بود روی چوب پنبه

فشار بدم ، مثل گلوله تفنگ در میرفت و کف چنان بقوت بیرون میزد که آدم ترسش میگرفت. همین شراب آن شب سه بار مرا از اسب به زمین انداخت. هر بار که خودم را رو زمین جا به جا میکردم ، انکار که باد جاروم میکرد. اگر من میتونستم روزی یکی دوفنجان ناشتا از آن سر بکشم ، تا سد سال عمر میکردم ، ولی این جوری گمان ندارم تا همان موعد خودم زنده بمانم . مثلاً ، این مگر مشروب ؟ زهر ماره ، نه مشروب . این کثافت آدم را پیش از آن که نوپش بر سه روانه آن دنیا میکنه ...

پروخور با سر بسوی کوزه و دکا اشاره کرد و ... جامی لبالب برای خود ریخت .

دو نیاشکا به اطاق رفت و کنار بچهها خوابید ، پروخورم اندکی بعد رفت تلوتلو خوران ، پوستین نیم تنه اش را روی دوش انداخت و گفت :

— کوزه را نمی برم . هیچ خوش نمیداد ظرف خالی تودستم باشه ... وقتی که به خانه برم ، زنم مرا میکشه . کارش را خوب بلده . نمیدانم این همه حرفهای نیشدار را از کجا میجوړه . آگاه که کمی مست به خانه میرم ، مثلاً بهام میگه : « سگ بد مست یک دست فلان فلان شده ! » من بفرمی و خیلی با مهربانی سعی میکنم برایش دلیل و برهان بیارم . بهاش میگم : « آخر ، اچمق سگ پستان ، توسگ بد مست کجا دیده ای ، آنهم که تازه یک دست باشه ؟ همچو چیزی رو زمین وجود نداره . » به یک مزخرفش جواب میدم ، یکی دیگر تحویل میده ؛ به دومی جواب میدم ، سومی را بارم میکنه ، و همین طور تادم سحر ... گاه که حوصله شنیدن ندارم ، میرم تو انبار میخوابم ، اما گاه هم که مست به خانه میآم ، اگر چیزی نگه و داد و فریادی راه نیندازه ، آنوقت خوابم نمیره ، بحق خدا ! انکار چیزی کم دارم ، تمام تنم میخاره ، نمیتونم بخوابم و آنوقت دیگر چاره نیست . سر به سرش میگذارم و اوهم چاک دهش را و امیکنه و چیزهایی بارم میکنه که از همه جای بدنم جرقه بیرون میزنه . برام یک شیطان واقعی شده ، خلاصی ازش نیست ، باید گذاشتش که ورزونه ، بدش تو کارش تند و فرزمیشه . درست میگم ، نه ؟ خوب ، من میرم ، خدا نگهدار ! ولی چه طوره امشب راتو طویله سرکنم و دیگر اورا نجنیانم ؟

گریگوری با خنده پرسید :

— میتونی خودت را به خانه ات برسانی ؟

— مثل خر چنگ ، ولی بهر حال میرسم . انکار که من قزاق نیستم ، پانتلیویچ ؟

- این حرف بهام بر میخوره .
- خوب، خدا به همراه ا
- گریگوری اورا تادم دروازه مشایعت کرد و به مطبخ باز گشت .
- خوب، میخائیل ، حرفمان را میزنیم ؟
- بزنیم .
- روبروی یکدیگر نشسته بودند و میز میانشان فاصله بود . خاموش بودند .
- سرانجام گریگوری به سخن درآمد :
- میان ما چیزی هست که می لنگه ... توقیقات می بینم که می لنگه .
- برگشتنم برات خوشایند نیست ؟ یا این که من اشتباه میکنم ؟
- نه، درست حدس زدی ، خوشایند من نیست .
- برای چی ؟
- دردسر اضافه .
- من خیال دارم معاشم را خودم تأمین کنم .
- حرف سراین نیست .
- پس سرچیه ؟
- ما دشمن همیم ...
- زمانی بودیم .
- بله، و ظاهراً باز هم خواهیم بود .
- نمی فهمم . برای چی ؟
- تو آدم مطمئنی نیستی .
- پرت میگی . حرفت پرت و پلاست !
- نه، پرت و پلا نیست . برای چه تو را در يك همچو لحظه ای مرخص کرده اند ؟ رك و راست جواب بده .
- نمیدانم .
- چرا، میدانی، ولی نمیخواهی بگی . بهات اعتماد نداشته اند، نیست ؟
- اگر اعتماد نداشته اند، يك اسواران دست من نمی سپردند .
- این مربوط به آن اول هاست، ولی حالا که تورا توارتش نگه نداشته اند، باید گفت مطلب روشن شده ، برادر جان .
- گریگوری ، درحالی که خیره خیره به او مینگریست ، پرسید :
- تو خودت بهمن اعتماد داری ؟

- نه، توبه گرگ مرگه .
- امشب زیاد وډکا خورده ای ، میخائیل .
- این حرف‌ها را بگذار کنار . من بیشتر از تومست نیستم . آن‌جا به تو اعتماد نکردند ، این‌جا هم اعتمادی به تو نخواهند کرد ، این‌را بدان !
- گریگوری خاموش ماند . خسته‌وار یک‌تکه خیارشور از بشقاب برداشت و جوید و سپس از دهن بیرون ریخت . میشکا پرسید :
- ز من داستان کیریل گروموف را به‌ات گفت ؟
- بله .
- او هم برگشتنش خوشایند من نبود . همین‌که خبر یافتم ، همان روز رفتم ...
- رنگ از چهره گریگوری پرید و چشمانش از خشم گرد شد .
- چه ، برای تو من و کیریل گروموف یکی هستیم ؟
- داد نکش ، از چه بابت توبه‌تری ؟
- خودت میدانی که ...
- احتیاج به دانستن نیست ، مدتهاست که همه‌چی را میدانم . بعد میتکا کورشونف سروکله‌اش پیدا میشه و باز من باید خوشحال باشم ؟ نه ، بهتر بود که شماها توده پیدائان نمیداد .
- برای توبه‌تر بود ؟
- هم برای من بهتر بود ، هم برای مردم ، راحت‌تر بود .
- تو نباید مرا با آن دوتا مقایسه بکنی .
- به‌ات گفته‌ام ، گریگوری ، دلیلی نداره که برنجی : توبه‌تر از آن‌ها نیستی ، حتماً هم بدتر و خطرناک‌تری .
- چه‌طور ؟ چه‌داری میگی ؟
- آن‌ها افراد ساده‌اند ، ولی تو تمام شورش‌را رهبری کرده‌ای .
- من شورش را رهبری نکردم . من فرمانده یک لشکر بودم .
- مگر این کم چیزیه ؟
- کم‌یا زیاد ، مسئله این نیست ... اگر سربازهای سرخ نخواست بودند مرا تو آن مجلس میخواری بکشند ، شاید تو شورش شرکت نمی‌کردم .
- اگر تو افسر نبودی ، کسی به‌ات کاری نداشت .
- اگر بمنوان سرباز به خدمت احضار نمیشدم ، افسر هم نمیشدم ... ولی

این داستان طولانیه .

— هم طولانی و هم گند زده .

— دیگر جای این حرف ها نیست ، وقتش گذشته .

هر دو شان بخاموشی به کشیدن سیگار پرداختند ، میشکا خاکستر سیگار خود را با ناخن دور ریخت و باز به سخن درآمد :

— از قهرمانی هات خبر دارم ، وصفش را شنیده ام .. تو خیلی از ماها را کشته ای . برای همین که نمیتونم راحت و آسوده نگاهت کنم ... نمیتونم فراموشش کنم .

گریگوری لبخند زد :

— حافظه خوبی داری . تو برادرم پیوتر را کشتی ، ولی من این را به رخت نمی کشم ... اگر میبایست همه چیز را به یاد داشته باشیم ، مثل گرگ ها زندگی میکردیم .

— خوب ، بله ، من کشتمش ، انکار نمیکنم ! اگر آن وقت تو را هم گیر میآوردم ، خدمت توهم میرسیدم .

— اما من ، وقتی که ایوان آلکسی بویچ در اوست خو پرسکایا اسیر شد ، با عجله راه افتادم ، میرسیدم که توهم آنجا بوده باشی ، میرسیدم قزاق ها تو را هم بکشند ... ولی می بینم که آن روز عجله ام بیخود بود .

— چه دل نازکی داری ! میخواستم ببینم اگر کادتا حکومت را بدست میگرفتند و شماها فاتح بودید ، تو با من چه جور حرف میزدی . یقین دارم پوست از گرده ام می کشیدی ! همین تو که امروز اینقدر مهربانی ...

— شاید دیگران پوست از گرده ات می کشیدند ، ولی من دستم را به خونت آلوده نمی کردم .

— پس باید گفت که من و تو از يك قماش نیستیم ... من هرگز در این که دستم را به خون دشمن آلوده بکنم تردید روانداشته ام . حالا هم اگر احتیاج باشه يك آن هم در تردید نمی مانم .

میشکا باقیمانده و دکارا در فنجان ها ریخت و پرسید :

— میخوری ؟

— بله ، برای این جور گفت و شنود زیاد هشیار هستیم ...

بی آن که چیزی بگویند ، جام های خود را بهم زدند و تاته سر کشیدند . گریگوری با سینه به میز تکیه کرده بود و ، پلك ها چین داده ، در حالی که

سبیل خود را تاب میداد، میشکا را نگاه میکرد.

— آخر، میخائیل، تواز چه میترسی؟ که من باز در برابر حکومت شور را دست به شورش بزنم؟

— من از هیچ چی نمیترسم، همینقدر فکر میکنم که اگر اتفاقی بیفته تو به آن طرف رومیاری.

— آنجا من امکان داشت برم پیش لهستانی‌ها، توجه فکر میکنی؟ يك واحدان بشما می رفتند طرفشان.

— توفرت نکردی؟

— نه، نخواستم. خدمت سربازیم دوره اش تمام شد. دیگر حاضر به خدمت هیچ کس نیستم. بیش از آنچه لازم بود جنگیده‌ام و دیگر یکسر از پا درآمده‌ام. از همه چیز واژه هستم: هم از انقلاب، هم از ضدانقلاب. بگذار همه این چیزها... بگذار همه اش بره به گور باباش. میخوام با بچه‌هام زندگی کنم و از ملکم بهره برداری کنم، همین. میخائیل، باور کن، من این را باصفای دلم میگویم. ولی هیچگونه اعترافی نمیتوانست میشکا را مجاب سازد. گریگوری بدین نکته پی برد و خاموش گشت. ناگهان سرخوردگی تلخی نسبت به خود احساس کرد. برای چه میکوشید خود را تیرمه کند، دلیل بیاورد؟ ادامه‌این گفتگوی مستانه، گوش کردن موعظه‌های احمقانه میشکا به چه درد میخورد؟ برود کم‌شود! گریگوری از جا برخاست.

— این گفتگوی بی نتیجه را ختمش کنیم! بسه! يك چیز را میخوام این آخر بهات بگویم: تا زمانی که حکومت شوروی تو گلوله جنگ نینداخته، من برضدش کاری نمیکنم. اما اگر جنگ انداخت از خودم دفاع میکنم. بهر صورت، برای خاطر شورش سرم را مثل پلاتون ریابچیکوف تسلیم نمی‌کنم.

— منظورت؟

— همین. اگر خدمت مرا تو ادش سرخ و زخم‌هایی را که برداشتم به حساب بیارند، حاضرم جوا بگوی شورش باشم، ولی اگر برای این کارم بیاید تیر باران بشم، معذرت میخوام! پری لطفیه!

میشکا لبخند تحقیر آمیزی زد:

— برای خودت خوب جور میکنی! دادگاه انقلابی یا چکا Tcheka ازت نمپرسند چه چیزی را میخواهی و چه چیزی را نمیخواهی، با توهم چانه

نمی‌زنند. اگر مجرم باشی سزات را بی‌کم‌وکاست کنارت می‌گذارند. بدهی‌های
کهنه‌ها باید تادینار آخر پرداخت!

— خوب، پس خواهیم دید!

— خواهیم دید، پرواضحه.

گریگوری کمر بند خود را باز کرد و پیراهنش را درآورد و غرزان به
کندن کفش‌ها پرداخت. درحالی که تخت پاره کفش‌های خود را بادقتی بسیار
مینگریست، پرسید:

— ملک‌را سهم می‌کنیم؟

— کاری نداره: خانه کوچک خودم را مرتبش میکنم و میرم آنجا

می‌نشینم.

— بله، بهتره ازهم جدا بشیم. نخواهیم تونست باهم بسازیم.

میشکا تأیید کرد:

— نخواهیم تونست.

— خیال نمی‌کردم که تو همچو تصویری درباره من داری... خوب،

پس...

— من روكوراست حرف‌زد. آنچه فكرم بود گفتم. کی به ویوشنسکایا

میری؟

— ای، یکی از این روزها.

— «یکی از این روزها» نه، باید فردا بری.

— من نزدیک چهل‌ورست پیاده آمده‌ام، پاهام خونیّه. فردا استراحت

میکنم، پس فردا میرم خودم را معرفی میکنم.

— دستور اینّه: بدون تأخیر باید خود را معرفی کرد. فردا راه بیفت.

— احتیاج به یک‌روز استراحت دارم. نمیرم.

— بروگم شو. من نمی‌خوام برای خاطر تو بازخواست بشم.

گریگوری چهره بیرحم دوست سابق خود را با تمجب نگریست و گفت:

— چه پیشرف شده‌ای، تو، میخائیل!

— بهام فحش نده! من به این چیزها عادت ندارم. — میشکا نفس تازه

کرد و با صدای بلندتر گفت: — بدان، این اداهای افسری را باید کنار بگذاری.

همین فردا راه بیفت، اگر به میل خودت نری، بانگهبان می‌فرستمت. فهمیدی؟

گریگوری گفت:

— حالا همه را فهمیدم ...

بانگاهی سرشار از کینه پشت میشکا را که دور میشد نگرست و بی آن که رخت از تن در آورد، روی تخت دراز کشید .

خوب بله، همه چیز همان گونه که میبایست بگذرد گذشته بود . برای چه میبایست از او، از گریگوری ، به صورت دیگری پذیرائی شود ؟ برای چه فکر کرده بود که خدمت صادفانه ولی کوتاهش در ارتش سرخ همه گناهان گذشته اش را جبران میکند ؟ و شاید حق بامیخائیل باشد که میگوید همه چیز بخشوده نمیشود و بدهی های کهنه را باید تادینار آخر پرداخت .

... گریگوری خوابی دید: استپ پهنآوری بود و هنگ گسترش یافته آماده حمله بود. از جای دوری فریاد کشدار «اسواراااا!» به گوش رسید . گریگوری به یاد آورد که تنگ زینش باز است. پایش را بقوت بر رکاب سمت چپ تکیه داد و زین از زیر او لغزید... باسرافکنندگی و هراس از پشت اسب بر زمین جست تا تنگ را محکم کند ؛ در همین میان غرش سوار نظام را که ناگهان از جا کنده شده هم اینک با جهشی سرکش دور میشد شنید . هنگ بدون او به حمله رفته بود ...

گریگوری غلت زد و بیدار شد و ناله گرفته ای را که سرمیداد شنید . روز در پس پنجره تازه میدمید . بی شک بادت تخته ای بیرون پنجره را در نیمه های شب باز کرده بود . از میان شیشه یخچه بسته، دایره سبز خاکستری ماه رنگ پریده رو به افول دیده میشد . گریگوری کورمال کیسه توتون خود را پیدا کرد و سیگاری آتش زد . قلبش هنوز تند و پر صدا میزد . به پشت دراز کشید و بالبخندانیدشید: «چه خواب چرندی دیدم! نشد که تو نبردش رکت کم...» در آن ساعت پیش از بامداد ، گریگوری تصور نمیکرد که خواه در واقعیت و خواه در خواب باز بارها به یورش خواهد پرداخت .

VII

دونیا شکا زود از خواب برخاست ، — میبایست گاوها را بدوشد . گریگوری آهسته در مطبخ قدم میزد و سرفه میکرد . دونیا شکا بنوئی روی بچه ها انداخت ، بجا یکی رخت پوشید و وارد مطبخ شد . گریگوری دکمه های پالتواش را

می‌یست .

— صبح به این زودی کجا میرید ، برادر جان ؟

— میرم توی ده بگردم و نگاهی بکنم .

— بهتر بود ناشنا میخوردید ، به... .

— میل ندارم ، سرم دردمیکنه .

— بر میگرددید ، صبحانه بخورید؟ حالا بخاری را روشن میکنم .

— لازم نیست منتظرم باشید ، به این زودی ها بر نمی گردم .

گریگوری به کوچه رفت . نزدیک صبح هوا اندکی ملایم تر شده بود . بادی مرطوب و گرم از جنوب میوزید . برف گل آلود به داشته چکمه می چسبید . گریگوری آهسته بسوی مرکز ده قدم برمیداشت . بادقت و ، مانند کسی که خود را در آبادی بیگانه مییابد ، خانه ها و انبارهایی را که از هنگام کودکی میشناخت نگاه میکرد . ویرانه های سوخته خانه ها و مغازه های بازرگانان که پارسال میشکا آتش زده بود در میدان سیاهی میزد ؛ رخته های دیوار نیمه خراب کلیسا جا بجا دهن باز میکرد . گریگوری با پیچیدی اندیشید : « میباید آجرها را برای ساختن بخاری شان بکار زده باشند . » کلیسا مانند روزگار پیشین آنجا بود ، کوچک ، و گوئی در زمین ریشه دو انده بود . حلبی بامش که از مدت ها پیش دیگر رنگ به خود ندیده بود از رنگ طلائی گشته بود . بردیوارهایش لکه های قهوه ای رنگی نشسته بود و در جاهائی که گچ ریخته بود سرخی تند و شاداب آجر برهنه بچشم میخورد .

کوچه ها خالی بود . نزدیک چاه به دوسه زن خواب آلود برخورد که بدو همچون بیگانه ای سلام کردند و ، تنها پس از آن که گریگوری از ایشان در گذشت ، ایستادند و مدتی دراز بانگاه خود او را دنبال کردند .

گریگوری با خود اندیشید : « باید سرخاک مادر و ناتالیا برم . » و در کوچه ای که بسوی گورستان میرفت پیچید ، ولی پس از اندکی ایستاد . هم اینک قلبش به اندازه کافی غمگین و آشفته بود . با خود گفت : « يك روز دیگر خواهم رفت . — و راه خانه پروخور در پیش گرفت . — حالا دیگر برایشان یکسانه که برم یا نرم . آن ها آنجا حالا آسوده هستند . همه چیز برایشان تمام شده . قبرشان را برف پوشانده . ولی ، راستش ، زیر خاک باید سرد باشه ... زندگی شان مثل خواب زود گذری بوده . همه شان کنار هم خوابیده اند : زنم ، مادرم ، پیوتر ، داریا ... این جا تو خانواده کنار هم خوابیده اند . جاشان

خوبه، ولی پدرم تنها تو خاک بیگانه‌ست. آنجا با بیگانه‌ها باید حوصله‌اش سر بره... گریگوری دیگر به اطراف خود نگاه نمی‌کرد، میرفت و چشمش زیر پای خود به برف سفید آبدار و نرم دوخته بود، برفی چنان نرم که زیر پا احساس نمیشد و بزحمت خش‌خش میکرد.

گریگوری سپس به بچه‌های خود اندیشید. خود دار و خاموش گشته بودند، دیگر هیچ مانند زمان حیات مادر خود نبودند. مرگ بیش از اندازه کسانشان را برده بود. دیگر چشمشان ترسیده بود. برای چه پولیوشکا دیروز وقتی که او را دید به گریه افتاد؟ بچه‌ها که بدیدن پدر و مادر خود گریه نمی‌کنند، این کار به کار بچه‌ها نمی‌ماند. به چه چیزی فکر کرده بود؟ وقتی هم که گریگوری او را در بفل گرفته بلند کرده بود، آن چه برق وحشت بود که در چشمانش درخشیده بود؟ شاید در این مدت هم‌اش فکر کرده بود که پدرش مرده‌است و دیگر هرگز بر نمیگردد، و به همین سبب از دیدنش به وحشت افتاده بود؟ ولی بهر صورت او در حقیقت مرتکب گناهی نشده بود. همین قدر میباید به آکسینیا گفت که از اسیان پرستاری کند و تاجائی که مقدور باشد جای مادرشان را بگیرد... بی‌شک به او عادت می‌کنند. زن نازنین و مهر بانیت. بخاطر عشقی که به او دارد، بچه‌هایش را هم دوست خواهد داشت.

به این چیزها اندیشیدن هم باز تلخ و دردناک بود. کار به این سادگی‌ها هم نبود. زندگی خود را هیچ به آن سادگی که گریگوری اندکی پیش تصور میکرد نشان نمیداد. با ساده‌لوحی احمقانه و بچگانه‌اش گمان برده بود که کافیت به خانه بر گردد و پالتوسر بازی را به چو خا بدل کند تا همه چیز را برآورد؛ کسی چیزی به او نخواهد گفت، از هیچکس سرزنش نخواهد شنید، همه چیز خود بخود درست خواهد شد و از آن پس او مانند کشاورزی مسالمت‌جو و پدر خانواده‌ای نمونه زندگی خواهد کرد. نه، واقعیت به این سادگی‌ها هم نیست.

گریگوری دروازه حیاط خانه زیکوف را که تنها روی يك پاشنه میچرخید با احتیاط باز کرد. پرو خور که چکمه‌های نمدی فرسوده به پا داشت و کلاهش تا ابروانش بائین آمده بود، لاابالی وار سطل خالی را در دست تکان میداد و بسوی پلکان خانه میرفت. قطرات سفید شیر بی آن که اثری بر جا گذارند روی برف می‌افتاد.

— رفیق فرمانده، خوب خوابیدی؟

- بله، خدا را شکر.
 - باید صبحی خورد، وگرنه کله‌مان مثل این سطل پوك خواهد بود.
 - صبحی خوردن فكر ارزنده‌ای هست، ولی سطل برای چه خالیه؟
 گاورا تو دوشیده‌ای؟

پروخور با يك حرکت سر كلاهش را روی پس گردن سراند، و تنها آنگاه بود که گریگوری متوجه چهره گرفته دوستش که در او امری ناممهود بود گردید.

- پس مگر شیطان باید اورا برام بدوشه؟ خوب بله که من دوشیدمش، لعنتی‌را. حالا اگر شکمش از این دوشیدن من ناخوشی نگیره خوبه! - پروخور سطل را با خشم بسیار به گوشه‌ای پرت کرد و با لحنی موزج گفت: -
 بریم تو.

گریگوری پتردید پرسید:

- زنت کو؟

- شیطان با کواس Kvas خوردش. هنوز سفیده نزده بود که بار و بندیش را بست و رفت به کروژیلینسکی Krouzilinski، آلوچه بچینه، من که از خانه‌تان برگشتم، چه‌داد و فریادی سرم کشید! هزار چیز به‌ام گفت و آخرش هم يك‌هو باشد: «میرم آلوچه بچینم. عروس‌های ما کسایف Maksaiev امروز میرند و من هم میرم.» تودلم گفتم: «اگر دلت خواست برو گلایی بچین، راه باز وجاده درازا،» پاشدم، بخاری را روشن کردم و رفتم گاو را بدوشم. این هم نتیجه‌اش. خیال میکنی با يك دست کار آسانیه؟
 - خوب، میخواستی بدهی يك زن این کار را برات بکنه، آدم زرنکه!
 - زرنکه گوسفندیه که تا پاییز شیر مادرش را میخوره، من هرگز زرنکه نبوده‌ام. به‌خودم گفتم تنهائی گلیم خودم را از آب درمیآرم. چه خوب هم درآوردم! چهار دست و پا خودم را کشاندم، کشاندم زیر گاو. اما، ناکس، شروع کرد دست و پاش را تکان دادن. من حتی کلام را برداشتم که تترسه، فرق نکرد. وقتی که دوشیدن تمام شد، دیگر تمام پیراهنم خیس بود. دستم را دراز کردم که سطل را بردارم، يك لگد زدم به من و سطل يك طرف افتاد، من يك طرف. این هم شیر دوشیدن مان. این دیگر گاو نیست، دیوه که شاخ گاو به سرش گذاشته. تو صورتش تف کردم و از پیشش آمدم. من بدون شیر هم میتونم زندگی کنم. خمارمان را می‌شکنیم؟

- مگر ودکا داری ؟

- هم‌هاش يك بطری. قایم‌ش کرده بودم .

- خوب، کافی است.

- بیا، مهمان منی. خاگینه درست بکنم؟ کار يك دقیقه‌ست .

گریگوری چربی خوک را تکه‌تکه برید و با صاحب خانه برای افروختن آتش کمک کرد . آن دو بخاموشی تکه‌های چربی گلرنگ را مینگریستند که چگونه جلزو ولزکنان آب میشود و درتابه سر میخورد . سپس پروخور از پشت قاب شمایل يك بطری خاک گرفته بیرون آورد و به‌اختصار توضیح داد :

- چیزهائی را که نمی‌خوام زخم بدانه این پشت پنهان میکنم .

آنان دراطاق کوچک گرم به‌خوردن و نوشیدن پرداختند و آهسته‌بآهسته گفتگو میکردند .

گریگوری با چه کسی جز پروخور میتواندست نهفته ترین اندیشه‌های خود را درمیان نهد؟ کنار میزنشسته ، پاهای دراز و عضلانی خود را ازهم بازگذاشته بود و پاسدای بم گرفته و خفه‌اش میگفت :

- هم توارتش و هم توراه که بودم هم‌هاش فکر میکردم که دیگر رو زمین خودم زندگی خواهم کرد و توی خانواده‌ام از همه این کثافت کاری‌ها آسوده خواهم بود . شوخی نیست ، هفت‌سال آزرگار من از پشت اسب پائین نیامدم ! تقریباً هرشب همین منظره خوش را تو خواب دیده‌ام: یا دارم کسی را می‌کشم یا که دیگری داره مرا میکشه ... ولی پروخور ، همچو مینماد که کار آن‌طور که من می‌خوام روبه‌راه نخواهد شد ... پیداست که نه من ، بلکه دیگران هستند که زمین را شخم بزنند و به‌اش برسند ...

- دیشب بامیخائیل حرف زدی ؟

- حرف‌های شیر و شکر.

- چه میگه ؟

گریگوری دو انگشت شست خود را چلیپا روی هم نهاد .

- دوستی‌مان این جورى شده . سرزنشم میکنه که پیش سفیدها خدمت

کرده‌ام ، خیال میکنه که من دشمن پنهانی حکومت تازه هستم و کاردم را توی جیب نگه‌داشته‌ام . میترسه که من در پی راه انداختن شورش باشم ، ولی خود احمقش نمیدانه که من چه احتیاجی به این کاردارم .

- به‌من هم همین را گفت .

گریگوری لبخند غمگینی زد .

— يك روز تو او کراين ، وقتی که داشتيم بطرف لهستان پيشروي ميکرديم ، يك اوکراينی برای دفاع از ده شان از ما اسلحه خواست . آن ها دچار تعدي دسته های مسلح بودند که غارتشان ميکردند و چارپاهای شان را سرميپریدند . فرمانده هنگ به اش گفت (خود من آنجا بودم) : « اگر به اتان اسلحه بدم ، خودتان ميريد به آن دسته ها ملحق ميشيد . » اوکراينی خندید و گفت : « رفيق ، هر چه هست ، شما به امان اسلحه بدهيد ، ما نه تنها دسته های راهزن بلکه شماراهم توده مان راه نميدهيم . » حالا ديگر خود من هم مثل آن اوکراينی فکر ميکنم : اگر امکان داشت که سرخ ها و سفيد ها هيچکدامشان را تو تاتارسکی راه نداد بهتر بود . برای من هم اين ها و هم آن ها یکی هستند : برادر زن ميتکا کورشوف بهتر از ميتکا کوشهوی نيست . اين یکی خيال می کنه من چنان هوادار سفيد ها هستم که اگر نباشند من نمیتونم زندگی کنم . کثافت ! چه جور هم هوادارشان هستم ! همين چندی پيش ، وقتی که به کريمه رسيديم ، با یکی از افسر های کورنيلف نبرد کردم ، — يك سرهنگ کوتاه تر تميز که سبيلش را مدام انگليسی زده بود : دوتا لکه کوچک مثل فین زیر دماغش . اما خوب به حسابش رسيدم و دلم خنک شد . سرهنگ بيچاره ، همه اش نصفی از کله و نیمی از کاسکتش پراش باقی ماند ... نشان سفيدش هم به هوا پريد ... من اين جوری هوادار سفيد ها هستم . خود آن ها مگر کم لجباز را آوردند ؟ من اين درجه لعنتی افسری را با خون خودم بدست آوردم ، ولی ميان افسرها مثل نخود توی آتش ناجور بودم . بيشرفها مرا از بين آدم حساب نمی کردند ، عارشان ميشد که با من دست بدهند ، بعد چطور ممکنه من باز هوادارشان باشم ؟ ... ديگر به هر چه نه بدتر مادرشان ! حرفشان را هم که ميزنم دلم بهم ميخوره . بعد من با زيرم از حکومتشان طرفداري کنم ؟ امثال ژنرال فيتز خلا اوروف را تو خاکمان بيارم ؟ من اين را يك بار امتحان کردم ، يك سال نگذشت که بسته آمدم ، برام کافی بود ، ديگر دانا شدم . بارش را رو کرده خودم خوب حس کردم !

پروخور که نان خود را در چربی آب شده خيس ميکرد ، گفت :

— ديگر هيچ شورشى سرنخواهد گرفت . اولش اين که ديگر خيلى قزاق نمايند ، آن ها می هم که جان به سلامت برده اند درس خوبی گرفته اند . با آن همه خون که از دست داده اند ، چنان آرام و عاقل شده اند که حتی با کمند نميشه آن ها را به راه شورش کشاند . از آن گذشته ، مردم تشنه زندگی آرام

هستند. خوب بود میدیدی تابستان امسال چه جور کار کردند : یونجه ها شان را خرمن کردند ، گندم شان را تا دانه آخر برداشتند و ، با آن که غرولند میکنند ، باز زمین را شخم می زنند و تخم میباشند ، انگار خودشان را آماده کرده اند که صدسال زندگی بکنند ! نه ، دیگر حتی درباره شورش حرف زدن بیفایده است ، احقانه است . گرچه خدا میدانه چه چیزی ممکنه به کله این قزاق ها بزنه ...

- مگر چه به کله شان ممکنه زده باشه ؟ این را از چه بابت میگی ؟

- همسایه ها مان به سرشان زده ...

- که چی ؟

- خوب ، دیگر ، تو استان ورونو Voroneje ، آن ور بوگوچار - Bogoutchar شورش کرده اند .

- چرنده !

- چه چرندی ؟ يك چريك از آشناهام این را دیروز به من گفت . از قرار ، میخواهند بفرستند شان آنجا .

- بتحقیق کجا ؟

- موناستیر شچینا Monastyrchtchina ، سوخوی دوستس - Soukhoi Donets ، پاسکا Passéka ، استارایا و نووایا کالیتوا - Staraia i Novaia Kalitva ، و باز چه میدانم چه جاهای دیگر . گفته که شورش بزرگيه .

- برای چه این را دیشب به من نگفتی ، خره ؟

پروخور با ناراضائی جواب داد :

- نمیخواستم حلو میخائیل حرف بزنم . از آن گذشته ، این چیزها گفتگوش خیلی خوشایند نیست . دیگر تازنده هستم دلم نمیخواه چیزی در این باره بشنوم .

گریگوری افسرده شد . پس از چندی که در فکر بود ، گفت :

- خبر بدی بود .

- به تو ربطی نداره . فکرش را باید او کراینی ها بکنند . وقتی که هتکشان را پاره کردند ، می فهمند شورش یعنی چه . ولی من و تو ، چه کار به این کارها داریم ؟ من که ککم نمیگرم .

- حالا کار من مشکل تر میشه .

- برای چی؟

- چه طور و برای چی؟ اگر مقامات بخش نظرشان درباره من همان باشه که کوشه‌وی داره، دیگر راهی جز زندان برام نیست. توهن‌سایگی‌مان شورش و من از افسرهای سابق هستم و از آن‌هم بدتر توشورش دست‌داشته‌ام... حالا می‌فهمی؟

پروخور از جویدن بازایستاد، به فکر فرورفت. این نکته به مغزش خطوط نکرده بود. مستی اندیشه‌اش را کند و سنگین می‌ساخت. آشفته و حیرت زده پرسید:

- برای چه اینجا آمده‌ای، پانتلیویچ؟

گریگوری، چهره‌اش از اندوه بهم پیچیده شد و جوابی نگفت. خیر آشکارا نگرانش کرده بود. دست پروخور را که فنجانی دیگر و دکا پیش می‌آورد پس‌زد و بالحنی مصمم گفت:

- دیگر نمی‌خورم.

- شاید باز بتونیم يك جرعه دیگر بالا برنیم؟ بخور، گریگوری پانتلیویچ، آن قدر که سیاه مست بشی. این زندگی خوش‌را تنها با ودا همیشه چاره کرد.

- خودت بتنهائی سیاه مست بشو. همین طوری کلهات پوکه، و دکا دیگر بکلی کلکت را خواهد کند. اما من همین امروز باید برم و بوشنسکایا، خودم را معرفی کنم.

پروخور بدو خیره شد. چهره از یاد و آفتاب سوخته گریگوری تا موهای روبه بالا شانه خورده سر، تا آنجا که سفیدی مات پوست نمایان میشد، رنگ سرخ تیره‌ای به خود گرفته بود. او، این سرباز سرد و گرم چشیده که جنگ و ناملایمات با پروخور پیوندش داده بود، اینك آرام بود. زیر پلك‌های کمی یاد کرده، چشم‌هایش تیره و عبوس و خسته مینمود. پروخور پرسید:

- میترسی که درست... همانجا بازداشت کنند؟

گریگوری بتندی گفت:

- راستش، من از همین میترسم، پسر جان! هرگز بازداشت نشده‌ام و از زندان بیشتر از مرگ میترسم. ولی بیداست که باید طعم این خوشی را هم بچشم.

پروخور بادل‌سوزی گفت:

- بر گشتنت بده بیخود بود .
 - آخر کجا میتونستم برم ؟
 - جایی توشهر قایم میشدی، منتظر میماندی که آبها از آسیاب بیفته،
 آنوقت بر میگشتی .

گریگوری دست تکان داد و به خنده افتاد :
 - این کار من نیست . منتظر ماندن و کمین نشستن برام از همه بدتره .
 آخر من دور از بچه هام کجا میتونستم برم ؟

- چه حرفها میزنی! تاحالش مگر بی تو سر نکرده اند ؟ بعدش آنها را
 میگرفتی میبردی ، دلبرت را هم با اشان . آه ! فراموش کردم بهات بگم !
 اربابها ، آنجا که پیش از جنگ با آکسینیا بودی، هردوشان مرده اند .
 - لیستینتسکی ها ؟

- بله، خودشان . خوبشا وندم ز اخار تو عقب نشینی گماشته پسر لیستینتسکی
 بوده و او این را برام حکایت کرده . ارباب پیردردماروزوفسکایا Morozovskaya
 از تیغوس مرد . پسرش تا یکاترینودار Ekaterinodar رفت ، ولی آنجا
 زتش با ژنرال پاکروفسکی روهم ریخت و اوهم نتونست تحمل بکنه و خودش
 را کشت .

گریگوری با یقینی گفت :

- خوب، گوربا با اشان ! من برای مردم ساده ای که میمیرند دلم به درد
 میآد ، ولی اینها ، دلم بر اشان نمیسوزه .

ازجا برخاست و پالتو خود را به تن کرد و ، همچنانکه دستش روی
 دستگیره در بود ، با حالتی متفکر گفت :

- گرچه ، نمیدانم چرا ، من همیشه به اشخاصی مثل پسر لیستینتسکی یا
 این کوشه وی خودمان حسودیم شده ... برای آنها همیشه از همان اول همه
 چی روشن بوده ، اما برای من تا همین حالا همه چی تاریکه . آنها، هردوشان ،
 از یک خط مستقیم پیش میرند ، یک هدف دارند ، و حال آنکه من از سال هفده تا
 به امروز کج و کوله میرم و مثل مستها تلو تلو میخورم ... از سفیدها فاصله
 گرفتم، اما به سرخ ها ملحق نشدم، مثل پشگل گوسفند تو گرداب میچرخم ...
 بین ، پروخور ، من البته میبایست ؛ آخر تو اوتش سرخ میماندم ، شاید آن
 وقت کارها برام رو براه میشد . آن اولش - تو خودت این را میدانی - من
 از جان و دل به حکومت شوراها خدمت میکردم، ولی بعد همه اش درهم شکست ...

پیش سفیدها که بودم، تودستگاه فرماندهی شان يك بيكانه بودم و همیشه به من بدگمان بودند. غیر از این هم نمیتونست باشه. من روستازاده قزاق بی سواد، چه نسبتی با آنها داشتم؟ به من اعتماد نمیکردند! بدهم با سرخ ها کار به همین منوال گذشت. من کور نیستم، خوب میدیدم که کمیسرها و کمونیست های اسواران چه خوری نگاهم می کنند... تو نبرد چشم از من برنمیداشتند، مراقب هر قدم من بودند و یقین دارم فکر میکردند: «هه، بیشرف گارد سفید، افسر قزاق، نکنه کلکی برامان سوارکنه»، من این را خوب ملتفت میشدم و دلم دیگر سرد شد. این آخرها، دیگر نمیتونستم این بدگمانی را تحمل بکنم. سنگ هم سر آخر از گرما میترکه. و بهتر همان بود که از خدمت مرخصم کردند. دیگر میبایست خاتمه اش داد. - گریگوری سرفه خفه ای کرد و يك دم خاموش ماند، و بی آن که پروخور را نگاه کند، با صدای دگرگون گشته گفت: - از همان نوازیت متشکرم. دیگر میرم. خوش باش. امشب اگر برگشتم، میام پیش تو. بطری را کم و گورش کن، و گرنه زنت که برگرده، تابه را رو پشت خرد میکنه.

پروخور تادم پلکان او را مشایعت کرد. درسرا آهسته گفت:

- مواظب باش، پانتلیویچ، تورا آنجا نگه ندارند.

گریگوری با خویشتن داری جواب داد:

- مواظب خواهم بود.

بی آن که به خانه بازگردد، بسوی دون سرازیر شد و يك کرجی از اسکله جدا کرد و آب آن را با کف دست بیرون ریخت و سپس تیری از يك پرچین کند و بخرا در ساحل رود شکست و خود را به ساحل رو برو رسانید.

موج های سبز تیره که از باد کف آلود گشته بود روی دون بجانب باختر می غلطید. در آب های آرام نزدیک ساحل، موج بیخ شفاف زود شکن را می شکست و کاکل ابریشم سبز جلک ها را به جنبش در می آورد. همه بلورین تکه های یخ که به یکدیگر بر می خورد فضای بالای ساحل را پر میکرد، قلوه سنگ ها از نوازش آب بنرمی زمزمه میکردند، ولی در وسط رودخانه، آنجا که جریان آب نیرومند و منظم بود، جز شلپ شلپ خفه و غلغل موج هایی که بر دیواره چپ کرجی هجوم می آوردند و زمزمه ژرف و خاموش ناشدنی باد در جنگل کرانه چپ چیزی بگوش نمی رسید.

گریگوری کرجی را تا نیمه از آب به خشکی کشید و چمباتمه زد و چکمه ها

را در آورد و، برای آن که آسوده تر بتواند رفت، مج بیج خود را باز کرد و آن را بدقت پیچید.

هنگام ظهر در ویوشنسکایا بود.

در کمیساریای نظامی بخش مردم انبوه و پرسرو صدائی بودند. تلفن ها زنگ میزد، درها بهم میخورد، مردان مسلح می آمدند و میرفتند و از اطاق ها تق تق خشک ماشین های تحریر به گوش میرسید. در راهرو در حدود بیست سرباز سرخ گرد مرد کوتاه قدی که پوستین نیم تنه ای به تن داشت حلقه زده گرم گفت و شنود بودند و قهقهه میخندیدند. از اطاقی در ته راهرو دوسرباز که مسلسل را بدینال می کشیدند بیرون آمدند. چرخهای کوچک مسلسل بنرمی به تخته های ناهموار بر میخورد. یکی از مسلسل چیان، مردی بلند بالا و فربه، هنگامی که به گریگوری میرسید، بشوخی فریاد زد: «برو کنار، گروهان انضباطی، لبت می کنم!»

گریگوری با خود گفت: «انگار واقعا خودشان را برای سرکوب شورش آماده می کنند».

چندان معطلش نکردند. منشی کمیساریای نظامی مدارکی را که گریگوری به وی ارائه داد سرعت ثبت کرد و گفت:

«برید به دفتر سیاسی چکای دون. شما، چون از افسرهای سابق هستید، باید خودتان را آنجا معرفی کنید».

گریگوری، بی آن که چیزی از هیجان خود نشان دهد، دست به لبه کاسکت برد و گفت:

«اطاعت میشه».

در میدان سرگشته و حیران ایستاد. میبایست به دفتر سیاسی برود، ولی سراسر وجودش بنحوی دردناک از این کار سرباز میزد. صدائی در درونش میگفت: «بازداشت می کنند»، و گریگوری از ترس و نفرت به خود لرزید. کنار پرچین مدرسه ایستاده بود و با چشمانی خالی از اندیشه زمین پوشیده از پهن را مینگریست و از هم اینک خود را میدید که دست بسته از پلکان چرکین به سردابه ای میرود و در خیال مردی را پشت سر خود میدید که دسته زبر هفت تیر را در دست میفشارد. گریگوری مشت ها را گره کرد و به رگ های کبود و باد کرده خود نگاه افکند. آیا به همین دست هاست که دستبند خواهند زد؟ خونش سراسر به چهره اش روی آورد. نه، امروز نخواهد رفت. فردا، چرا.

ولی امروز بده بر میگردد و روز را با بچه‌های خود بسر میبرد و آکسینیا را می‌بیند و فردا بامداد به یوشنسکایا بر میگردد... این پای لغتنی هم که وقت راه رفتن درد میگیرد! همه‌اش یکروز در خانه خودش بسر میبرد و بعد به همین جا بر میگردد، حتماً بر میگردد. فردا هر چه پیش آید خوش آید، اما امروز - نه! - ها آه، ملخوف! صدسال میشه که همدیگر را ندیده‌ایم...

گریگوری رو بر گرداند. آن که به او نزدیک میشد یا کف فومین بود، همقطار پیوتر، فرمانده سابق هنگ ۲۸ شورشی ارتش دون.

این دیگر آن فومین سابق، آن قزاق وارفته و زولیده که زمانی گریگوری می‌شناخت نبود. در فاصلهٔ دو سال آشکارا عوض شده بود: با برانندگی پالتوی سوار نظام خوش برشی پوشیده بود؛ سیل‌های بلوطی رنگش خوب اصلاح شده و نوکشان مردانه به بالا تابیده بود؛ در سراسر اندام او، در رفتار او که آشکارا میخواست بهادرانه باشد، در لبخند رضایتی که به لب داشت پیدا بود که خود را مردی برتر و از قماش دیگر میدانند. دست گریگوری را فشرد و، در حالی که با چشمان آبی فاصله‌دار خود راست در چشمان گریگوری مینگریست، گفت:

- این جا برای چه آمده‌ای؟

- از خدمت مرخص کرده‌اند. رفته بودم کمیتهٔ نظامی...

- خیلی وقته برگشته‌ای؟

- همین دیروز.

- برادرت پیوتر با نلتیویچ رامن خیلی یاد می‌آرم. قزاق خوبی بود، برای هیچ و پوچ مرد... با هم خیلی دوست بودیم. آخ! ملخوف، شمانی بایست پارسال دست به شورش بزنی. کارتان غلط بود!

می‌بایست چیزی گفت، و گریگوری چنین گفت:

- بله، قزاق‌ها اشتباه کردند...

- تو در کدام واحد بودی؟

- لشکر یکم سوار.

- در چه سمت؟

- فرمانده اسواران.

- نه، بابا! من هم حالا فرمانده یک اسواران هستم. ما این جا، تو و یوشنسکایا، یک اسواران گارد از خودمان داریم.

نگاهی به اطراف خود افکند و صدرا پائین آورد:

- گوش کن ، چند قدمی باهم بریم ، کمی همراه من بیا ، مردم می‌آند و میرند ، نمیشه حرف زد .

در کوچه برآه افتادند . فومین ، در حالی که از گوشه چشم گریگوری رامینگریست ، پرسید :

- خیال داری تو خانه‌ات باشی ؟

- مگر کجا میتونم باشم ؟ بله ، تو خانه‌ام .

- به کارملکت برسی ؟

- بله .

فومین سر جنباند و آهی از سر دلسوزی کشید :

- بدوقتی انتخاب کرده‌ای ، ملخوف ، او ، بدوقتی ... نمی‌بایست

پیش از یکی دو سال خودت را تودعت نشان بدهی .

- برای چه ؟

فومین آرنج گریگوری را گرفت و آندکی بسوی او خم شد و به نجوی گفت :

- وضع بخش آرام نیست . قزاق ها از ضبط مازاد غله بسیار ناراضی هستند .

تو بخش بوگوچار شورش در گرفته . ما امروز میریم که سرکوبش کنیم . تو

بهتره خودت را از این جا در بیوی ، پسر جان ، آن هم زود . من و پیوتر خیلی

باهم دوست بودیم ، برای همین که میخوام تومسیه‌ای به‌ات بکنم : در برو .

- من هیچ جانی تونم برم .

- مواظب باش ! دفتر سیاسی شروع به بازداشت افسرها کرده . همین هفته

سه‌تا ستوان سوم را از دودارفکا Doudarevke آورده‌اند ، یکی راهم از

رشته توفکا Réchetovka ، از آن طرف دون هم دسته دسته می‌آرند . تازه کی

هم دارند به پرونده قزاق های ساده میرسند . تصمیمت را بگیر ، گریگوری

پا تلیویج .

گریگوری لجوجانه گفت :

- از این تومسیه‌ای که کردی ، ازت تشکر می‌کنم ، ولی هیچ جا نمی‌رم .

- خودت میدانی .

فومین به گفتگو درباره اوضاع بخش ، درباره مناسبات متقابل خود با

مقامات محلی و فرمانده نظامی بخش که شاخایف Chakhaiev نام داشت

پرداخت . گریگوری که سرگرم اندیشه های خود بود ، چندان بدقت بدو گوش

نمیداد . درسوك سومین چهارراه ، فومین ایستاد .

— باید جائی برم . به امید دیدار .

دست به کلاه پوست کوبانی خود برد . سردی با گریگوری خدا حافظی کرد و خشک و راست ، باوقاری خنده آور ، درحالی که شمشیر بند چرمی تازه اش خش خش میکرد ، در کوچه پیچید .

گریگوری بانگاه دنبالش کرد و سپس برگشت . هنگامی که از پله های سنگی خانه دو طبقه ای که محل دفتر سیاسی بود بالا میرفت ، با خود گفت : هر چه زودتر باید کار را تمامش کرد ، دست بدست کردن فایده ای ندارد ! گریگوری ، تو که تونستی بدبکنی ، بیا جوابش را هم بده !

VIII

نزدیک ساعت هشت صبح ، آکسینیا آتش ها را در بخاری کپه کرد و ، درحالی که چهره خیس از عرقش را با ذامن پاک میکرد ، روی نیمکت نشست . او پیش از بر آمدن آفتاب برخاسته بود تا کار پخت و پزش را زودتر به انجام رساند . ماکارونی و جوجه و نان توتک درست کرده بود و با گشاده دستی روی نان های کوچک قطاب خامه ریخته در تنور گذاشته بود ، چه میدانست که گریگوری نان قطاب را برشته دوست دارد ، و او این خوراک روزهای جشن را به امید آن آماده کرده بود که دلدارش برای ناهار نزد وی خواهد آمد .

دلش سخت میخواست به بهانه ای به خانه ملخوف ها برود و اگر هم شده يك دقیقه آنجا بماند و گریگوری را ببیند . برای او این اندیشه براستی ناگوار بود که گریگوری آنجا ، در همسایگی اش ، باشد و او نتواند ببیندش . ولی آکسینیا بر این خواهش دلگام زد و در خانه خود ماند . آخراود دختر بچه نبود و در سن وسال او نمیایست سبکسرا نه رفتار کرد .

پس از آن که دست و روی خود را با دقتی بیش از همیشه شست ، پیراهنی پاکیزه با پاچین تازه که حاشیه پائینش نواردوزی بود پوشید . او مدتی دراز بتردید در برابر یخدان باز خود مانده بود : چه رختی بپوشد ؟ خود را در يك روز وسط هفته آراسته و زیبا کردن شایسته نبود ، و در همان حال نمیخواست بارخت های معمولی کار باشد . آکسینیا که نمیدانست چه چیزی را انتخاب کند ، با سرو روی قهر آلود پاچین های اتو کشیده خود را زیر و رو میکرد . سرانجام تصمیم

گرفت و يك پاچين سرمه‌ای و يك پيراهن آبی روشن با توری سیاه که تقریباً هنوز هیچ نهوشیده بود انتخاب کرد . این بهترین چیزی بود که داشت . از همه چیز گذشته ، مگر نه آنچه همسایه هادر باره اش فکر میکردند برایش یکسان بود ؟ اگر امروز برایشان يك روز عادی هفته بود ، برای او جشن بود . آکسینیا زود رخت پوشید و در برابر آینه رفت . لبخند نازك تمجب آمیزی بر لبانش لفزید : چشمان جوانی که شعله کوچکی در آن میدرخشید ، شاد و کنجکاو ، نگاهش میکرد . آکسینیا چهره خود را بدقت و از روی سختگیری واری کرد و نفس راحتی کشید . نه ، زیباییش هنوز پژمرده نشده بود ! هنوز چه بسا مردها که بدیدنش میباید بایستند و با چشمان مفتون نگاهش بکنند !

همچنانکه پاچين خود را در برابر آینه مرتب میکرد ، بلند گفت : « خوب ، گریگوری پانتلیویچ ، مواظب خودت باش ! » و چون حس کرد که سرخ شده است ، خنده‌ای آرام و فروخورده سرداد . این همه مانع از آن نشد که چند تار موی سفید بر شقیقه های خود ببیند و آن هارا بکند . گریگوری نمیبایست هیچ چیزی را که بر سال عمر آکسینیا گواهی دهد ببیند . برای او آکسینیا میخواست به همان جوانی هفت سال پیش باشد .

آکسینیا بهر نحو که بود تاظهر در خانه خود ماند ، ولی پس از آن که ساعت ناهار گذشت دیگر نتوانست تاب آورد . شال سفیدی از پشم بز بردوش افکند و به خانه ملخوف هارفت . دنیا شکا تنها بود . آکسینیا روز بخیر گفت و پرسید :
- ناهار نخورده اید ؟

- با این مردهای ولگرد ، خیال میکنی میتونیم سر ساعت ناهار بخوریم ؟ شوهر من تو شوراست و گریشاهم به استانیترارفته . غذای بچه هارا داده ام و منتظر بزرگه ها هستم .

آکسینیا با ظاهری آرام ، بی آن که حرکتی کند یا سخنی بگوید که سرگشتگی اش را برملا سازد ، گفت :

- من خیال میکردم همه تان باهم هستید . گریشا... گریگوری پانتلیویچ کی بر میگردد ؟ امروز ؟

دو نیا شکا نگاه سربمی به سراپای همسایه اش که خود را مثل روزهای یکشنبه آراسته بود افکند و با بیمیلی گفت :
- رفته خودش را معرفی بکنه .

- کی گفت که بر میگردد ؟

اشك در چشمان دونياشكا درخشيد ! درحالی كه زبانش ميكرفت ، بالحن
سر ز نشر آميز گفت :

- تو هم ، راستش ، وقت پيدا كرده ای ... كه خودت را خوشگل بكنی ...
اما نمیدانی كه شاید ديگر برنگرده .
- چه طور برنگرده ؟

- ميخائيل ميگه كه تو استانبول را بازداشتش می كنند ... - دونياشكا از
خشم چند قطره اشكي ريخت و ، همچنانكه چشمان خود را با آستين پاك ميكرد ،
افزود : - مرده شور اين زندگي را بپره ! آخر كي اين چيزها تمام ميشه ؟ گريشا
رفته و بچه ها ديگر انگار ديوانه شده اند . هميشه تودست و پای من هستند :
و با با كجا رفته ، كي برميگرده ؟ مگر من ميدانم ؟ فرستادمشان بيرون توحياط ،
ولي خود من قليم داره پاره ميشه ... آخر ، اين چه زندگي لعنتی است ! هيچ راحتي
توش نيست ، آدم گريه اش ميگيره . . .

آكسينيا با همان لحن بيقيدهانه كه گوئی درباره چيزی بسيار معمولی است و
هيچ شايستگي ندارد كه انسان برايش در هيچان بيفتد ، گفت :

- اگر تاشب برنگشت ، فردا من به استانبول ميرم و ته توي كار را درميآرم .
دونياشكا ، كه از اين آرامش او در شگفتی بود ، آه كشيد :

- حالا ديگر می بينم نبايد منتظرش بود . اينجا برگشت و خودش را تو
بدبختی انداخت .

- فعلا هيچ معلوم نيست . داد و فريادت را بگذار كنار ، و گرنه بچه ها
می فهمند ... خدا نگهدار !

گريگوري شب دير وقت برگشت . تنها يك دم در خانه خود ماند و سپس
زود آكسينيا رفت . اضطرابی كه سراسر آن روز طولانی در آن بسر برده بود ، از
شادی باز يافتن دلداران دكي كاست . آكسينيا نزديك غروب احساس كسي را داشت
كه تمام روز بی آنكه پشت راست كند كار كرده باشد . او كه ديگر از انتظار مانده
و فرسوده شده بود روی تخت دراز كشيده به خواب رفته بود ، ولی به صدای قدم
هائي كه از زير پنجره شنيد با چاكي دختران جوان از جا برخاست . در حالی
كه گريگوري را در آغوش گرفته سكك پالتوش را باز ميكرد ، پرسيد :

- چرا نگفتی که به ویوشنکا یا میری ؟
 - فرصت نکردم بگم ، عجله داشتم .
 - من و دونیا شکار کدام تو گوشه خودمان گریه میکردیم و می گفتیم که دیگر بر نمیگردد .

گریگوری لیخندنازکی زد :
 - نه ، کار به آنجا نکشید . - مکثی کرد و سپس افزود : عجالة .
 لنگان لنگان خود را به میز رساند ، نشست . از در فراخ باز ، داخل اطاق و تخت خواب بزرگ چوبی که در کنج نهاده بود و یخدان که چفت هایش پرتو مسین تیره ای داشت دیده میشد . همه چیز در آنجا مانند زمانی بود که او در غیاب استپان می آمد ؛ تقریباً هیچدگرگونی در آن بیچشم نمی خورد ، گویی زمان از کنار خانه گذشته اما در آن قدم نگذاشته بود ؛ حتی بوی گذشته در آن حفظ شده بود : عطرمستی زای رازک تازه ، بوی تخته تازه شسته کف اطاق ، و رایحه بس نازک و بزحمت شنیدنی آویشن پزمرده . گویی همین چندی پیش بود که گریگوری برای آخرین بار از اینجا بیرون میرفت ، اما در واقع چه روزگار درازی گذشته بود ...

آه خود را فرو خورد و بی شتاب سیکاری پیچید ، ولی انگشتانش میلرزید و توتون روی زانوایش میریخت .

آکسینیا بسرعت میز را می چید . میبایست ماکارونی سرد شده را گرم کرد . نفس زنان و اندکی رنگ پریده رفت و از انبار تراشه آورد و آتش روشن کرد . همچنانکه روی آتش که جرقه میپراند میدمید ، گریگوری را که به خاموشی و با پشت خمیده سیکار دود میکرد مینگریست .

- کارها ت آنجا چه طوره ؟ همه را روبه راه کردی ؟
 - همه اش درست شد .

- دونیا شکا از کجا میگفت که حتماً میباید باز داشت کنند ؟ من دیگر از ترس مردم .

گریگوری چین برپیشانی آورد و سیکار خود را از خشم دور انداخت .
 - این را میخائیل تو گوشش خوانده . همه کلک ها زیر سر اوست ، میخواد بلائی سرم بیاره .

آکسینیا کنار میز آمد . گریگوری دست او را گرفت . در حالی که از پائین به بالا در چشم او مینگریست ، گفت :

- میدانی، کارهام همچو شسته رفته هم نیست. خود من، وقتی که داشتم تو آن دفتر سیاسی میرفتم، به خودم میگفتم که دیگر از آنجا بیرون نخواهم آمد. هر چه باشه، من با درجه ستوان یکمی فرمانده يك لشکر شورشی بوده‌ام ... امثال مرا بی معطلی دستگیر می‌کنند.

- آن ها چه بهات گفتند؟

- يك پرسش نامه بهام دادند که پر کنم، میبایست همه سوابق خدمتم را توش بنویسم. دوساعت تمام نشستم و همه گذشته خودم را نقل کردم. بعد دو نفر دیگر به اطاق آمدند و همه اش درباره شورش بازپرسی کردند. جای حرف نیست، آدم‌های مؤدبی بودند. آن که پیرتر بود پرسید: «چای میل نداری؟ گرچه با ساخارین.» تو دلم گفتم: «چای چی؟ همین قدر بتونم جانی از دست تان سلامت در ببرم!» - گریگوری خاموش شد و بالحنی تحقیر آمیز، چنان که گوئی سخن از دیگری می‌رود، افزود: «موقع تصفیه حساب راستی که بزدل بوده‌ام، ترسو بوده‌ام.»

گریگوری از این که در ویو شنسکایا ترسیده و آنقدر نبر و نداشتنه بود که بر ترس خود چیره شود از خود دل‌تنگ بود. بی پایه ز آب درآمدن ترسش دل‌تنگی او را دوچندان میکرد. سراسر داستان آن روز اینک در نظرش مسخره و شرم آور می‌نمود. در تمام راه او در همین اندیشه بود و شاید به همین علت بود که اکنون هنگام سخن گفتن از آنچه براو گذشته بود به ریش خود می‌خندید و کم و بیش در تأثرات خود غلومیکرد.

آکسینیا سخنان او را بدقت گوش کرد، سپس بنرمی دست خود را از دست او بیرون کشید و به کنار بخاری باز گشت. همچنانکه آتش را تیز میکرد، پرسید:

- خوب، دیگر چی؟

- يك هفته دیگر باز باید برم و خودم را معرفی کنم.

- خیال میکنی آخرش باز داشتت کنند؟

- ظاهراً، بله. دیر بازود میگیرندم.

- چه باید بکنیم؟ چه جور باید زندگی بکنیم، گریشا؟

- نمیدانم. بعد در این باره حرف میزنیم. آب برای دست و روشن

داری؟

هنگامی که برام شام کنار میزن نشستند، آکسینیا سعادت کاملی را که با امداد

آن دروز احساس کرده بود باز یافت . گریگوری آنجا کنار او بود ؛ میتوانست به سیری دل نگاهش کند ، بی آن که پروای آن داشته باشد که دیگران در کمین نگاهش هستند ؛ میتوانست ، بی آن که خود را بدزد و بیاشرم کند ، با چشمان خویش هر چه میخواست به او بگوید . خدایا ، چه قدر دلش برای او تنگ شده بود ، چه قدر اندامش هوس این دست های بزرگ را که کمتر نوازش میکرد داشت ؛ آکسینیا تقریباً چیزی نخورد ؛ اندکی به جلو خم شده با چشمان خود گریگوری را که حریصانه در کار جویدن و خوردن بود مینگریست و بانگامه - گرفته خود چهره اش را ، گردن آفتاب سوخته اش را که در یقه بلند بلوز سر بازی فرو رفته بود ، شانه های فراخ و دست هایش را که بسنگینی روی میز نهاده بود نوازش میکرد ... حریصانه بوی تند پیکر او را که بدان خوبی می شناخت و چندان دوست میداشت ، آن آمیزه بوی عرق مردانه و بوی توتون را که خاص خود او بود ، نفس می کشید . آکسینیا با چشمان بسته ، تنها به دلالت بوی گریگوری ، میتوانست او را در میان هزار مرد دیگر باز شناسد ... گونه هایش سرخ و سوزان ، قلبش پر همه و تند بود . آن شب او نتوانست میز بانی پر توجه باشد ، چه جز گریگوری چیزی نمیدید . گرچه او نیز توجهی نمیخواست ؛ خودش نان را برید و بانگامه پی نسکدان گشت و آن را روی پیش بخاری پدا کرد و برای بار دوم هم ماکارونی در بشقاب خود ریخت . لبخند زنان ، چنانکه گوئی عذر میخواهد ، گفت :

- نمیدانی چه قدر گرسنه ام . از صبح تا حال چیزی نخورده ام .

و تنها آنکاه بود که آکسینیا وظیفه میز بانی خود را بیاد آورد . با شتاب

بر خاست .

- اوخ ، حواسم کجاست ؟ داشتم قطاب و نان توتک را فراموش میکردم .

جوجه بخور ، خواهش میکنم ؛ بیشتر بخور ، جان دلم ... همه را حالا میآرم .

ولی او چه سست و پاچه جدیدتی غذا میخورد ؛ گوئی يك هفته بود که چیزی نخورده بود . تعارف هیچ لازم نبود . آکسینیا با شکبیایی منتظر ماند ، ولی سرانجام دیگر تاب نیاورد ؛ کنار او نشست و بادست چپ سرش را پیش آورد و يك دستمال برودری دوز پا کیزه به دست راست گرفت و لب و چانه چرب دلداری خود را بدست خویش پاک کرد و ، در حالی که چشمان خود را چنان بقوت می بست که شراره های نارنجی رنگی در تاریکی میدید ، بی آن که نفس بکشد ، لب های خود را بر لبان او فشرده .

در حقیقت، آدمی برای آن که خوشبخت باشد به بس کم چیزی احتیاج دارد.
آن شب بهر صورت آکسینیا خوشبخت بود .

IX

برای گریگوری دیدار کوشه‌وی خوشایند نبود. مناسباتشان از همان روز نخست شکل گرفته بود، دیگر هیچ مطلبی برای گفتگو نداشتند. گفت و شنود چه فایده داشت ؟ و میبایست باور داشت که میخائیل نیز از دیدن گریگوری خشنود نبود. دونجار آورده و آنها بزودی خانه کوچکش را برایش مرمت نمودند، لایه‌های نیم پوشیده شیروانی را عوض کردند، دیواری را که طبله کرده بود خراب کرده از نو ساختند، تیرهای سردرو چارچوب‌های پنجره و درهای تازه‌ای کار گذاشتند.

گریگوری، پس از بازگشت از یوشنسکایا، به کمیته انقلابی ده رفت و مدارك خود را که در کمیساریای نظامی به امضاء رسیده بود به میشکا نشان داد و، بی آن که خدا حافظ بگوید، بیرون آمد. او در خانه آکسینیا جا گرفت و بچه‌ها را با چیزهایی که به خودش تعلق داشت به آنجا برد. دونیاشکا که او را به مسکن تازه خود مشایعت میکرد به گریه درآمد. با چشمان تضرع آمیز برادر را نگاه کرد و گفت:

- برادر کم، نباید از من دلنگه بشید، من تقصیری ندارم.
گریگوری وی را آرام کرد :

- این حرفت برای چه، دنیا؟ نه، نه، چه میگی... باید به دیدن مان بیایی... من تنها کسی هستم که از خانواده مان برات باقی مانده‌ام، همیشه خیلی دوست داشته‌ام و باز خیلی دوست دارم... اما شوهرت، مطلب دیگری. ما دوتا دوستی مان را بهم نمی‌زنیم.

- ما بزودی از این خانه میریم، دلنگه نباش.

گریگوری با کج خلقی گفت :

- خوب، نه! مینوید تا بهار تو این خانه بمانید. شما مزاحم من نیستید، تو خانه آکسینیا برای من و بچه‌ها جابه‌اندازه کافی هست.

- با ایش ازدواج میکنی، گریشا ؟

گریگوری بطور مبهم جواب داد :

— وقت بر اش هست .

دونیاشکا بالحنی مصمم گفت :

— بگیرش، برادر، زن خویبه . مادرمان ، خدایا مرز ، میگفت که تو

میباید تنها او را بگیری . آن آخرها به اش محبت پیدا کرده بود ، پیش از مردن غالباً بدیدنش میرفت .

گریگوری لبخند زنان گفت :

— انکار میخواهی مرا مجاب بکنی . آخر ، چه کس دیگری را من

ممکنه بگیرم ؟ نه نه آندرونیخا Andronikha را که نمیگیرم ...!

آندرونیخا پیرترین زن تاتارسکی بود . مدت‌ها پیش عمرش از صد گذشته بود . دونیاشکا هیئت ریز او را که بسوی زمین دوتا شده بود در نظر آورد و قاه قاه خندید :

— توهم چه حرف‌ها می‌زنی، برادر جان ! همین‌جوری خواستم سؤالی ازت

بکنم . خودت که حرف نمیزنی، این بود که ازت پرسیدم .

— هیچکس دیگر هم نباشه ، تو را که به عروسی دعوت میکنم !

گریگوری دستی بشوخی بر شانه خواهرش زد و با دلی سبکبار خانه

پدري را ترك كرد .

راست بگوئیم ، برایش یکسان بود که این‌جا یا آنجا زندگی کند ،

همین قدر بشرط آن که زندگیش آسوده باشد . ولی درست همین آسودگی را

بدست نیاورد ... چند روزی در بیکاری توانفرسائی بسر برد . کوشید تا در ملک

آکسینیا خود را به کاری مشغول دارد ، ولی هر بار احساس میکرد که هیچ کاری

نمی‌تواند بکند . دلش به هیچ کاری نمیرفت . بی‌تصمیمی دردناکی شکنجه اش

میداد و نمی‌گذاشت زندگی کند ؛ یک‌دم این اندیشه از او دور نمیشد که ممکن است

بازداشتش کنند و به زندانش بیندازند ، — و تازه این بهترین احتمال بود ،

و گرنه شاید تیربارانش میکردند .

آکسینیا گاه در دل شب بیدار میشد و میدید که او نخواهیده است . معمولاً

او به پشت دراز کشیده با چشمانی سرد و عبوس در تاریکی نگاه میکرد . آکسینیا

میدانست که او به چه می‌اندیشد . بهیچ‌روم نمی‌توانست به او کمک کند . خود

از دیدن آن که او چنین در شکنجه است رنج میرد و حدس می‌زد که امیدواری

هایش در باره زندگی مشترك با ردیگر تحقق ناپذیر خواهد بود . آکسینیا از

او هیچ پرشی نمیکرد. میخواست که او خود تصمیم بگیرد. با این همه ، يك شب که بیدار شد و آتش ارغوانی سیگار را کنار خود دید، گفت :

- گریشا ، باز که نخواهی... شاید بهتر باشه چندمدتی از ده بری ؟
 باشاید مادوتائی مبیاید بریم وخودمان را پنهان بکنیم ؟

گریگوری لحاف را خوب روی پاهای آکسینیا کشید و با بیمیلی جواب داد :

- فکرش را میکنم. تو بخواب .

- بعد که این جا اوضاع آرام شد ، بر میگردیم ، ها ؟
 باردیگر گریگوری چنان پاسخ داد که گویی هیچگونه تصمیمی ندارد :
 - خواهیم دید کار چه رنگی به خودش میگیره . بخواب ، کسبوشا .
 و به مهربانی و نرمی لبان خود را بر شانه برهنه اش که همچون ابریشم خنك بود نهاد .

در حقیقت او تصمیم خود را گرفته بود: دیگر به وبوشنسکایا بر نمی گشت .
 آن یاروی دفتر سیاسی که دفعه پیش از او باز پرسى کرده بود ، دیگر بیهوده به انتظارش خواهد ماند. مرد ، شغل بردوش افکنده پشت میز نشسته بود و هنگامی که او ، گریگوری ، داستان شورش را حکایت میکرد ، هفت بندش را صدامیداد و وانمود میکرد که خمیازه می کشد. یارود دیگر چیزی نخواهد شنید. همه چیز گفته شده بود .

روزی که او را به دفتر سیاسی احضار کنند ، گریگوری دهکده را - اگر لازم افتد ، برای مدتی دراز- ترك خواهد گفت . کجا خواهد رفت ؟ هنوز خودش نمیداند ، ولی عزم راسخ دارد که برود. میل آن که بمیرد یا به زندان بیفتد ندارد . انتخاب خود را کرده است ، اما نمی خواهد پیش از وقت در این باره چیزی به آکسینیا بگوید. برای چه آخرین روز هائی را که با او میگذرانند زهر آگین کند ؟ تازه همین طور زندگی ناشادی دارند . گریگوری بر آن بود که تنها در روز آخر این مطلب را با آکسینیا در میان نهد . ولی اینك بگذار همچنان که چهره اش را در زیر بغل وی نهفته است آسوده بخوابد. این شب های اخیر همه اش گفته است : « دوست دارم زیر بالت بخوابم ! » بگذار بخوابد ! بیچاره ، دیگر مجال چندانی نخواهد داشت که خودش را به او بچسباند. صبح ها ، گریگوری به کار بچه های خود میرسد و سپس بی هدف در ده می گشت. در میان مردم خود را با نشاط تر مییافت .

يك روز پرخور به او پیشنهاد كرد كه به خانه نيكيتا ملنيكوف Melnikov بروند و با چند قزاق جوان كه خدمت سربازی شان با هم بوده است می بخورند . گریگوری سریعاً دعوت را رد كرد . از آنچه مردم ده می گفتند ، میدانست كه از ضبط مازاد غله ناراضی هستند و ناچار در مجلس میخواری سخن از این مقوله خواهد رفت . میل نداشت ، ورد بدگمانی قرار گیرد ، از گفتگوهای سیاسی حتی با اشخاصی كه میشناخت پرهیز مینمود . حوصله اش از سیاست سررفته بود ، همین طور به اندازه کافی دردسرش میداد .

احتیاط خاصه از آن رو بیهوده نبود كه تحویل مازاد كنند خوب صورت نمی گرفت و سدهن از پیران ده بعنوان گروگان دستگیر شده همراه دونگهبان از افراد واحد تأمین خواربار به یوشنسكایا اعزام گردیده بودند . روز دیگر ، نزد يك مغازه شركت مصرف ده ، گریگوری چشمش به زاخار كرامسكوف Kramskov ، توپچی سابق افتاد كه بتازگی از ارتش سرخ مرخص شده بود . اوسخت مست بود و هنگام راه رفتن تلو تلو میخورد ، ولی همین كه نزد يك گریگوری رسید ، همه دكمه های نیم تنه خود را كه لكه های گل رس سفید بر آن بود بست و با صدائی گرفته گفت :

- سبز باشی ، گریگوری پانتلیویچ !

گریگوری گفت :

- سلام .

و دست كنده توپچی را كه قامتی ستبر و استوار همچون درخت نارون داشت فشرد .

- مرا جا آوردی ؟

- البته .

- یادته ، پارسال ، در بوكوفسكایا ، آتشبارمان تو را نجات داد ؟ اگر ما نبودیم ، سوار نظامت تو مخمه گیر می افتاد . آن روز عجیب سرخ هارا مالانديم . اولش با خمپاره ، بدمم با شراپنل . توپ اولی را من میزان كردم . من !

زاخار چنین گفت و مشت پر صدائی به سینه فراخ خود كوبيد .

گریگوری نگاهی به اطراف خود افكند : چند قزاق در آن نزدیکی ایستاده نگاهشان می كردند و به گفتگو شان گوش میدادند . گوشه های لبش لرزیدن گرفت ، خنده خشم دندان های سفیدش را نمایان ساخت . بی آن كه

دندان‌ها را از هم بکشاید، آهسته گفت:

- مست هستی. برو بخواب و دیگر شرو و ر نیاف.

توپچی، هر چند که سرش گرم بود، صدای بلند فریاد برآورد:

- نه، مست نیستم! یا شاید از غصه است که مستم! سرخانه و زندگیم

برگشته‌ام، ولی این که این جاست زندگی نیست، خواهر... بازی است. دیگر برای فراق‌ها زندگی نگذاشته‌اند، اصلاً فراقی نمانده! چهل پود گندم از من گرفته‌اند، این راجه میشه گفت؟ آن‌هایی که گرفتندش، مگر خودشان کاشته‌اند؟ اصلاً آیا میدانند گندم کجا سبز میشه؟

او گریگوری را با چشمان ابلهانه و خون گرفته مینگریست، ناگهان نلوتلو خوران وی را میان پنجه‌های خرس‌وار خود گرفت و نفسش با بوی غلیظ و دکا در صورت او پیچید.

- برای چه شلوار بی‌نوار پوشیده‌ای؟ مگر رعیت شده‌ای؟ ما این را احازه نمی‌دیم! آخ، داداش جانم، گریگوری پانتلیویچ، از تو باید جنگید. مثل پارسال خواهیم گفت: مرگ بر کمونیسم، زنده باد حکومت شوراه! گریگوری با خشونت او را کنار زد و آهسته گفت:

- برو به خانه‌ات، بی‌شرف مست! هیچ می‌فهمی چی‌داری میگی؟

کرامسکوف دست خود را با انگشتانی که از توتون زرد گشته بود دراز کرد و به تنه پته افتاد:

- اگر چیز بدی گفتیم، ببخش. ببخش خواهش میکنم، ولی من حقیقت را به‌ات میگم، همان‌طور که به فرمانده خودم میگم... من به فرمانده و پدر هنگ خودم میگم: از نو باید جنگید.

گریگوری، بی آن که چیزی بگوید، رو بر گرداند و از میدان گذشت و به خانه باز آمد. تاشب او زیر تأثیر این برخورد احمقانه بود؛ فریادهای مستانه کرامسکوف و تأیید خاموش و لبخندهای قزاقان را بیاد می‌آورد و با خود میگفت: و نه، هر چه زودتر باید درفت! انتظار خوشی همیشه داشت...

می‌بایست روز شنبه به ویوشنسکایا برود. پس از سه روز می‌بایست ده‌زاد بومی خود را ترک کند... ولی سر نوشت چیز دیگری اراده کرد: پنجشنبه شب، هنگامی که گریگوری می‌خواست به بستر رود، در را بشدت کوبیدند. آکسینیا به سرسرا رفت. گریگوری صدای او را شنید که گفت: «کیه؟» ولی جواب را نشنید. با احساس نگرانی مبهمی از بستر برخاست و دم پنجره رفت.

چفت در سرسرا صدا کرد . دونیاشکا بدرون آمد . گریگوری چهره رنگ پریده اش را دید ، وی آنکه چیزی پرسد ، کلاه پوست و پالتو خود را از روی نیمکت برداشت .

— برادر جانکم ...

گریگوری ، در حالی که دست را در آستین پالتو فرو میبرد ، آهسته

پرسید :

— چه شده ؟

دونیاشکا تند و نفس زنان گفت :

— برادر جانکم ، همین حالا برو ! تو خانه مان چهارتا سوار از استاتیرا آمده اند . توطاق نشسته اند ... باهم پیچ می کنند ، ولی من حرفشان را شنیدم ... پشت در بودم و همه حرفشان را شنیدم . میخائیل میگفت باید تو را بازداشت کرد ... درباره تو با ایشان حرف میزد ... برو !

گریگوری بسرعت خود را به او رساند و در آغوش گرفت و بوسه محکمی به گونه اش زد .

— ممنونم ، خواهر . برو ، و گرنه متوجه میشه که بیرون رفته ای . خدا نگهدار ! — سپس رو به آکسینیا نمود : — نان بده ، زود ! درسته لازم نیست ، يك نصفه .

آری ، این دوران کوتاه زندگی آرام به پایان رسیده بود ... گریگوری چالاکی جنگی خود و حرکات تند و مطمئن خود را باز یافته بود . به اطاق رفت و بچه ها را که در خواب بودند با احتیاط بوسید . آکسینیا را در آغوش گرفت .

— خدا نگهدار ! زود برات خبر میفرستم ، پروخور بهات خواهد گفت . مواظب بچه ها باش . در را ببند . اگر ازت بپرسند ، بگو به یوشسکا یا رفته ام . خوب ، خدا نگهدار ، غصه نخور کسبوشا .

اورا بوسید و قطرات گرم و شور مرزه اشک او را بر لبان خود حس کرد . دیگر مجال آن نداشت که به سخنان سرگشته و گسیخته آکسینیا گوش دهد یا دلداریش دهد . بنرمی بازوانی را که به گردنش حلقه زده بود باز کرد ، به سرسرا رفت و يك دم گوش فراداد و ناگهان در بیرون را باز کرد . بادرودی که از دون میوزید به صورتش خورد . يك ثانیه چشمها را بست تا به تاریکی عادت کند .

آکسینیا ابتدا شنید که برف زیر پای کریگوری خش خش میکند . هر قدم او با دردی شدید در قلب وی طنین می افکند . سپس صدای قدم ها خاموش گشت و از پرچین غرچ و غرچ برخاست . پس از آن دیگر هیچ صدائی جز زوزه باد از جنگل آن سوی دون شنیده نشد . آکسینیا هنوز می کوشید تا از میان باد گوش فرادهد . هیچ چیز نشنید . سردش شد ، به مطبخ بازگشت و چراغ را خاموش کرد .

X

در آخر پائیز ۱۹۲۰ ، هنگامی که واحدهای تأمین حواریار تشکیل شد تا با کمبود گندم از طریق مصادرهٔ مازاد غله مقابله شود ، نارضائی خفهای میان مردم قزاق دون در گرفت . در استانیترای دون علیا ، مانند شومی - لینسکایا ، کازانسکایا ، میگولینسکایا ، مشکوفسکایا ، ویوشنسکایا ، الانسکایا ، سلاشچوفسکایا و چند استانیترای دیگر دسته های کوچک مسلح پدیدار شدند . این پاسخی بود که بخش مرفه مردم قزاق به تشکیل واحدهای تأمین خواربار و به تشدید تدابیری که حکومت شوروی برای عملی ساختن مصادرهٔ مازاد غله در پیش گرفته بود میداد .

این دسته ها ، که شمارهٔ افراد آن از پنج تا بیست تن بود ، بیشتر از قزاقانی تشکیل شده بود که در گذشته در شمار فنانان گارد سفید بودند . در آن میان گروه بانان و استواران و ستوان سوم های ارتش سابق دون دیده میشدند که در سالهای ۱۹۱۸ و ۱۹۱۹ در واحدهای انضباطی شرکت جسته و هنگام بسیج ماه سپتامبر از خدمت سرباز زده بودند ، همچنین شورشیانی که با عملیات جنگی خود و با کشتار اسیران سرخ بهنگام شورش سال گذشته در بخش دون علیا شهرت یافته بودند ، - مختصر ، کسانی که آیشان با حکومت شوروی به يك جوی نمیرفت .

آنان در روستاها به واحدهای تأمین خوار بار حمله میکردند ، کاروان اراپه هائی را که به مراکز گرد آوری و انبار غله گندم میبردند از راه برمیگرداندند ، کمونیست ها و قزاق های غیر حزبی وفادار به حکومت شوروی را می کشتند .

کار ازین بردن این دسته‌ها برعهده گردان گارد بخش دون علیا که در ویوشنسکیا و دمکنده بازکی Bazki مستقر بود گذاشته شده بود. ولی همه اقدامات بمنطور ریشه کن ساختن این دسته‌ها که در قلمرو پهناور بخش پراکنده بودند بی نتیجه ماند: نخست از آن رو که مردم محل باراهزان همدستی داشتند و به آنان خواربار میدادند و با اطلاعاتی که درباره حرکت واحد های سرخ در اختیارشان میگذاشتند مانع تعاقب و دستگیری شان میشدند؛ دوم از آن رو که فرمانده گردان، مردی بنام کاپارین که سروان سابق ستاد ارتش امپراطوری و عضو سابق حزب اس - ار بود، نابودی نیروهای ضد انقلابی را که در دون علیا سر بر آورده بودند نمیخواست و با همه وسایل در این راه کار شکنی میکرد. تنها گامگاه، آن هم زیر فشار صدر کمیته بخش حزب، اقدام به اردو کشی های کوتاهی میکرد و بزودی به بهانه آن که نمیتواند نیروهای خود را پراکنده سازد و از سر بی احتیاطی ویوشنسکیا و ادارات و انبارهای آن را از حمایت لازم محروم دارد بازمی گشت. گردان او که نزدیک به چهارصد سرباز و چهارده مسلسل در اختیار داشت به خدمات پادگانی روزگار میکذراند؛ سربازان سرخ از زندانیان نگهبانی میکردند، آب میکشیدند، در جنگل درخت می انداختند و همچنین بعنوان بیکاری برای ساختن جوهر مازو و برگ بلوط جمع میکردند. بدین سان گردان توفیق یافت که همه سازمان ها و ادارات متعدد بخش را از لحاظ عیزم و جوهر تأمین کند، اما در این میان بر شماره دسته های کوچک راهزنان در بخش بنحوی خطرناک افزوده شد. و تنها در ماه دسامبر که شورش بزرگی در استان ورونز، در قلمرو بخش بوگوچار همسایه بخش دون علیا، در گرفت، از تشکیل ذخیره عیزم و جمع آوری مازو، گرچه آن هم نه به رضا و رغبت، - چشم پوشی شد. گردان که شامل سه گروهان بایک جوخه مسلسل بود، بدستور فرمانده کل سپاه منطقه دون برای سرکوب این شورش اعزام گردید و گردان یکم هنگ ۱۲ تأمین خواربار و دو واحد کوچک دیگر نیز در این مأموریت شرکت داشتند.

طی نبردی در نزدیکی سوخوی دوتس Soukhoi - Donets، اسواران ویوشنسکیا به فرماندهی یاکف فومین از جناح به صفوف شورشیان حمله برد و آن ها را از پا در آورده تا گیر از فرار ساخت و در هنگام تعاقب نزدیک به یکصد هفتاد تن از آنان را اذم شمشیر گذرانید و خود تنها سه تن تلفات داد. گذشته از اسب ها و اسلحه های بسیار نادر، این اسواران از قزاقان استانیترهای

دون علیا ترکیب یافته بود که البته از پیروی سنت های دیرین قزاقی چشم نهوشیدند : پس از نبرد ، باوجود اعتراض دوتن کمونیست که در اسواران بودند ، نیمی از افراد پالتوها و نیم تنه های کهنه خود را با پوستین های نیمه لایلا ، از پوست گوسفند دباغی شده ، که از کشته های شورشیان برگرفته بودند عوض کردند .

چند روز پس از سرکوب شورش ، اسواران به استانیترای کارانسکایا فرستاده شد . آنجا قومین ، برای آن که از سختی های جنگ بر آساید ، تاوانست به عیش پرداخت . او که سخت زنیاره و مردی شوخ و خوش بر خورد و عیاش بود ، سراسر شب ناپدید میشد و تنها اندکی پیش از سپیده دم به مسکن خود بازمی گشت . افراد زیر دستش ، که رفتار او با ایشان بسیاریکانه بود ، هنگامی که سرشب فرمانده خود را با چکمه های پاکیزه و براق در کوچه میدیدند ، باچشمک پر معنائی می گفتند :

— خوب ، نریان مان به سراغ مادیان ها میره ، دیگر تا پیش از سفیده صبح نمیشه دیدش .

هروقت که قزاق های اسواران که با قومین آشنائی بیشتری داشتند به وی خبر میدادند که در اقامتگاه شان ودکا هست و زمینه میخواری فراهم است ، قومین ، پنهان از کمیسر و مربی سیاسی ، نزد آنان میرفت . و این کار غالباً اتفاق می افتاد . ولی بزودی اندوه بر این فرمانده بیباک مستولی شد ، عبوس گردید و خوشگذرانی های چندی پیش خود را تقریباً یکسر از یاد برد . سرشب دیگر با آن جدیت گذشته چکمه های بلند خوددوخت خود را پاکیزه نمیکرد ، دیگر هر روز پیش نمیتراشید . البته ، همچنان گاه گاه به سراغ قزاق های ده خود که در همان اسواران خدمت میکردند میرفت و یکدم با آن ها به می خوردن میگذراند . ولی در گفتگو امساک داشت .

این دگرگونی در رفتار قومین همزمان با خبری بود که فرمانده واحد از ویوشتسکایا دریافت کرده بود : دفتر سیاسی چکای دون به ایجاز اطلاع میداد که گردان گارد میخائیلوفکا ، واقع در بخش مجاور اوست مدودیتسکایا ، به رهبری واکولین Vakouline ، فرمانده گردان ، سر به شورش برداشته است .

واکولین یکی از همقطاران قومین و دوست او بود . آن دو باهم در سپاه میرونوف Mironov شرکت داشته و باهم از سارانسک Saransk تا دون

پیشروی کرده بودند، و هنگامی که سوار نظام بودیونی سپاه شورشی میرونیوف را در محاصره گرفت، هردو باهم سلاح بر زمین گذاشته بودند. مناسبات دوستانه فومین و واکولین تا این اواخر برقرار بود. همین چندی پیش، در آغاز سپتامبر، واکولین به ویوشنسکایا آمده بود و نزد دوست دیرین خود از «تمدی کمیسرها که بامصادره مازاد غله کشاورزان را به روز سیاه می‌نشانند و موجب ویرانی کشور میگردند» نالیده بود. فومین در دل با آنچه واکولین میگفت موافق بود، ولی با آن حيله گری که غالباً در او جانشین هوش ناداشته‌اش میشد احتیاط نمود. روی هم او مردی محتاط بود و هرگز شتاب نشان نمیداد و بی تأمل آری‌بانه نمیگفت. اما، اندکی پس از آن که خبر شورش گردان واکولین به وی رسید، احتیاط همیشگی خود را از کف نهاد. غروب یک‌روز، پیش از عزیمت اسواران بسوی ویوشنسکایا، همه در مسکن آلفروف Alfërov، فرمانده جوخه، گرد آمدند. یک سطل بسیار بزرگ پر از ودکا آنجا نهاده بود. گفتگو از هردری در گرفته بود. فومین که در این مجلس میخواری حضور داشت، بی آنکه چیزی بگوید، گوش میداد و همچنان خاموش ودکا از درون سطل برمیکرفت. ولی هنگامی که یکی از حاضران یادآوری کرد که چگونه در سوخوی دونتس به حمله پرداختند، فومین، در حالی که با سروروی متفکر سبیل خود را تاب میداد، در سخن او دويد:

— بچه‌ها، ما خیلی از اوکراینی‌ها را از دم شمشیر گذرانديم، ولی باید دید آیا خودمان بزودی جای گله‌ای نخواهیم داشت؟.. پس از رسیدن‌مان به ویوشنسکایا، اگر ببینیم واحدهای تأمین خواربار تمام گندم خانواده‌ها مان را غارت کرده و برده‌اند چه خواهیم گفت؟ در کازانسکایا مردم از این واحدهای تأمین خواربار دل‌خوشی ندارند، برای این که لاوکه گندم‌شان را دیگر جaro می‌کنند...

در اطاق سکوت در گرفت، فومین هم‌قطاران خود را نگرست و بالبخندی زورکی گفت:

— این را من بشوخی گفتم... مواظب باشید و زبان‌تان را بدوزید، کس چه میداند از این جور شوخی‌ها چه ممکنه پیش بیاد.
پس از بازگشت اسواران به ویوشنسکایا، فومین با نیم جوخه سرباز سرخ به‌ده خود، روبژنی Roubëjny رفت. نخواست با اسب به حیاط خانه خود وارد شود؛ دم دروازه از پشت زین فرود آمد و مھاری را بسوی یکی از

سربازان انداخت و پیاده بدرون خانه رفت .

سررا بسردی برای زنش تکان داد ، پیش مادر پیر خود کرنش بلندی کرد و دستش را با احترام بدست گرفت ، بچه ها را بوسید . روی چارپایه ای نشست و شمشیر را میان دو زانوی خود گرفت ، پرسید :

- پدرم کجاست ؟

پیرزن پاسخ داد :

- رفته به آسیاب ، - و در حالی که پرسش را نگاه میکرد ، بالحنی عبوس دستور داد : - کلاهت را بردار ، کافر ! مگر کسی با کلاه زیر شمایل می نشیند ! آخ ، یا کف ، سرت را به باد میدی ...

فومین خواهی نخواهی لبخند زد و کلاه پوست کوبانی خود را از سر برداشت ، ولی پالتوی خود را در نیاورد .

- چرا لباست را در نمی آری ؟

- يك دقیقه آمده ام شمارا ببینم ، خدمت برام فرصتی باقی نمیگذارد . پیرزن بتندی گفت :

- از خدمت تو هم خبر داریم ...

و کنایه اش به زندگی هرزه پرسش و عیش و نوش او بازنهای و بوشنسکایا بود . مدتها بود که خبر آن به رو بژنی رسیده بود .

همسر فومین ، که زنی زود پیر شده و رنگ پریده بود و ظاهری رنج دیده داشت ، نگاه وحشت زده ای به مادر شوهر خود افکند و بسوی بخاری رو بر گرداند . برای آن که بنحوی خوشایند شوهر خود باشد ، برای آن که او را با خود بر سر لطف آورد و اگر هم شده يك بار نظر نوازشگر او را بسوی خود جلب کند ، تکه پارچه ای از پشت بخاری برداشت و در برابر فومین زانو زد و به پاك کردن گل ولای سفتی که به چکمه اش چسبیده بود پرداخت و ، بی آن که سر بلند کند ، همچنانکه با زانو در پای شوهر خود میخزید ، آهسته زمزمه کرد :

- چه چکمه های خوبی داری ، یا شا ... ولی خیلی کثیفش کرده ای ...

حالا برات گل هاش را میگیرم ، پاك و پاکیزه اش میکنم ...

مدتها بود که فومین با او زندگی نمیکرد ، و اینک برای این زن که در جوانی دوستش داشته بود جز دلسوزی ناچیز آمیخته به تحقیر چیزی احساس نمیکرد . ولی زن همچنان دوستش میداشت و در نهان امیدوار بود که روزی او بسوی وی باز گردد . همه چیز را براو می بخشید . طی سالهای دراز ملک را

راه برده و بچه‌ها را بزرگ کرده و کوشیده بود که در همه چیز مادرش و هر خود را خوشنود سازد. همه سنگینی بار کارهای کشاورزی بردوش لاغر او بود. کارفرزون از حد توانائی و بیماری که پس از دومین زایمان گرفتار آن شده بود سال به سال بنیه‌اش را بتخلیل برده بود. بسیار لاغر شده بود. چهره‌اش پژمرده بود. پیری زودرس شبکه‌ای از چین و چروک بر گونه‌هایش نشانه بود. در چشمانش همان خاکساری و حشمت زده حیوانات باهوشی که دچار بیماری گشته‌اند خوانده میشد. خود او توجه نداشت چه زود پیر میشود، نمیدید چگونه هر روز سلامتش روبه کاهش میرود، و پیوسته باز به چیزی امید داشت و شوهر زیباروی خود را هر بار که با وی روبرو میشد با تحسین و عشق خجولانه‌ای مینگریست... فومین پشت زن خود را که بنحوی رقت انگیز خمیده بود، استخوان های لاغر کتف او را که از زیر پیراهن بیرون میزد، دست‌های بزرگ و لرزان را که با جدیت سرگرم پاک کردن گل و شل چکمه‌اش بود از بالا مینگریست و در دل میگفت: «چه قشنگه، جای حرف نیست! و من زمانی با یک همچو مترسکی خوابیده‌ام!... اما خیلی پیر شده... راستی چه پیر شده!»، و در حالی که ساق پای خود را از دست زن خویش رها نمیکرد، با آندوه گفت:

— همین قدش کافی! بهر صورت باز گلی میشه.

زن بزحمت پشت راست کرد و بلند شد. سرخی نازکی بر گونه‌های زرد گشته‌اش ظاهر شده بود. در چشمان نمناکش که بروی شوهر دوخته بود چندان محبت و فداکاری سکه‌وار خوانده میشد که فومین رو بر گرداند و از مادر خود پرسید:

— خوب، حال و روز گارتان این‌جا چه‌طور؟

پیرزن با ترش‌روئی جواب داد:

— مثل معمول.

— واحد تأمین خواربار به‌ده آمده؟

— همین دیروز از این‌جا به نیژنه کربوسکایا Nijné-Krivskaya

رفتند.

— از ما کدوم گرفتند؟

— بله. داویدوشکا، چقدر بردند؟

پسر نوحاسته چهارده ساله‌ای که به پدر خود میمانست و همان پشمان آبی رنگ فاصله‌دار او را داشت، جواب داد:

- پدربزرگ با اشان بود، اومیدانه. ده کیسه، به گمانم.

- آها! آ....

فومین از جا برخاست، نگاهی به پسر خود افکند و کمر بند خود را مرتب کرد.

- به اشان گفتید این گندم که میبرند مال کیه؟

پیرزن دستی تکان داد و با خوشحالی موزیانه‌ای لبخند زد.

- برات تره هم خورد نمی کنند! رئیسشان گفت: همه بدون استثنا باید مازاد گندمشان را تحویل بدهند. فومین باشه یا حتی صدر کمیته بخش باشه، مازادش را مامیکیریم. و آنوقت شروع کردند به کند و کاو توی لاولک های گندم.

فومین با صدائی خفه گفت:

- به حسابشان میرسم، مامان. به حسابشان میرسم!

و با شتاب با خانواده خود خداحافظی کرد و رفت.

فومین، پس از سرکشی به خانه خود، در پی آن برآمد که با احتیاط درباره روحیه افراد اسواران خود واری کند، بی دشواری خاصی، یقین حاصل کرد که بیشترشان از مصادره مازاد غله ناراضی هستند. زنهایشان یا خویشان وندان نزدیک و دورشان از روستاها و استانیترها بدیدنشان میآمدند و برایشان حکایت میکردند که افراد واحدهای تأمین خواربار چگونه همه جا را میکردند و همه گندم را با خود میبرند و درست به همان اندازه که برای مصرف خوراک و بذرافشانی لازم است باقی میگذارند. این همه بدانجا کشید که در پایان ماه ژانویه در جلسه‌ای که از افراد پادگان بازکی Bazki ترتیب داده شد، در وسط سخنرانی شاخایف، کمیسر نظامی بخش، ازمیان صفوف نفرات اسواران فریاد هائی به گوش رسید:

- واحدهای تأمین خواربار را فرا بخوانید!

- دیگر باید به مصادره گندم خاتمه داد!

- مرده باد کمیسرهای تأمین خواربار!

و در جواب آنان سربازان سرخ گروهان گارد فریاد می کشیدند:

- ضد انقلابی ها!

- اسواران پیشرفهارا منحل کنید!

جلسه ماولانی و پرنجنال بود. یکی از کمونیستهای محدود پادگان

بر آشفته به فومین گفت :

— رفیق فومین، تو باید دخالت بکنی، می بینی افرادت چه دارند می کنند؟

فومین لبخند نازکی لای سیبل خود زد :

— من که غیر حزبی هستم، مگر حرف مرا گوش می کنند ؟

فومین از ایراد سخنرانی خودداری کرد و خیلی پیش از پایان جلسه با اتفاق کاپارین، فرمانده گردان، بیرون رفت. درجاده و بوشنسکایا به گفتگو درباره جریان اوضاع پرداختند و خیلی زود زبان مشترکی باهم یافتند. يك هفته پس از آن، کاپارین در اطاق فومین با او خلوت کرده گفت :

— باهم الان باید دست به کار شد، یا این که دیگر هرگز نمیشه کاری کرد، این را بدان یا کفیفیمیچ Iéfimytsch باید از این لحظه استفاده کرد. الان وضع بسیار مساعد است. قزاق ها پشتیبان ما هستند. تو نفوذت تو این بخش زیاده. روحیه اهالی دیگر از این بهتر نمیتونه باشه. چرا چیزی نمیگی ؟ تصمیم بگیر !

فومین از زیر ابرو ان نگاهش کرد، و در حالی که کلمات را بکندی می-

کشید، گفت :

— چه لازم که تصمیم بگیرم ؟ تصمیم گرفته شده. همین قدر باید طوری

نقشه کشید که کار بی دردسر بگذره و موبه مو اجرا بشه. در این باره باز حرف خواهیم زد.

دوستی فومین و کاپارین که موجب برانگیختن بدگمانی بود از نظر هادور نماند. چند تن از کمونیست های گردان آن ها را زیر نظر گرفتند و بدگمانی خود را با آرتمی یف Avtemiev، رئیس دفتر سیاسی چکای دون، و نیز با شاخایف، کمیسر نظامی، در میان نهادند. آرتمی یف با خنده گفت :

— مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید میترسه. این کاپارین آدم ترسوئی است، مگر میتونه اقدام به کاری بکنه ؟ فومین را ما مراقبش میشیم، مدتهاست او را زیر نظر داریم. ولی فومین هم خیلی تعجب آورده که بیه این گونه اقدام را به تنش بماله. — سپس بالحنی قاطع در پایان گفت : — این حرف ها همش جفنگه.

ولی برای شروع به مراقبت دیگر خیلی دیر بود : توطئه گران فرصت توافق یافته بودند. شورش میبایست روز ۱۲ مارس، ساعت هشت با مداد، درگیر شود. قرار بر آن بود که آن روز فومین اسواران خود را با سلاح کامل بیرون

آورد و غافلگیر به جوخه مسلسل که در پیرامون استانیژا مستقر شده بود حمله برد و مسلسل‌ها را بشرف در آورد و سپس به گروهان گارد در «تصفیه» ادارات بخش کمک نماید.

کاپارین از آن می‌ترسید که گردان بتامی از او پشتیبانی نکند. او تردید خود را در این زمینه با فومین در میان نهاد. فومین بدقت به سخنان او گوش داد و گفت:

— همین قدر که مسلسل‌ها را بدست آوردیم، گردان تو را یکباره آرامش

میکنیم...

مراقبت دقیقی که درباره فومین و کاپارین بعمل آمد چیزی را روشن نکرد. آنها بندرت یکدیگر را میدیدند و آنهم تنها بمناسبت خدمت. فقط یک بار، شبی در پابان فوریه، یک دسته گشتی در کوچه به آن دو برخوردند. فومین مهار اسب زین کرده خود را بدست گرفته بود و کاپارین هم کنار او راه میرفت. وقتی که به ایشان «ایست!» داده شد، کاپارین فریاد زد: «آشنا!» آن دو به خانه کاپارین رفتند. فومین اسب خود را به طارمی پلکان بست. در اطاق چراغ روشن نکردند. ساعت چهار صبح فومین بیرون آمد و سوار شد و به خانه خود بازگشت. و این همه آن چیزی بود که دانسته شد.

شاخایف در تلگرام رمزی که برای فرمانده کل منطقه دون فرستاد، بدگمانی خود را نسبت به فومین و کاپارین با وی در میان نهاد. پس از چند روز پاسخ فرمانده کل دریافت گردید که در آن بابرکناری و بازداشت آن دو موافقت میشد.

در جلسه دفتر کمیته بخش حزب چنین تصمیم گرفته شد: از طرف کمیساریای نظامی بخش به فومین ابلاغ گردد که میباید به نووچرکاسک رفته خود را در اختیار فرمانده کل بگذارد و از او خواسته شود که فرماندهی اسواران خود را به معاون خویش آوچینینیکف Ovtchinnikov تحویل دهد؛ همان روز نیز اسواران به بهانه پیداشدن یک دسته یاغی در ناحیه کازانسکایا بدانجا اعزام گردد، و سپس توطئه گران شبانه دستگیر شوند. تصمیم مبنی بر دور کردن اسواران از استانیژا برای آن بود که مبادا افراد آن بمحض اعلام بازداشت فومین سربه شورش بردارند. فرمانده گروهان دوم گردان گارد، کمونیستی بنام تکاچنکو Tkatchenko، مأمور شد که کمونیست‌های گردان ورؤسای جوخه‌ها را از امکان بروز شورش با خبر کند و همچنین گروهان و جوخه مسلسل را که در استانیژا

مستقر بودند به حال آماده باش جنگی در آورد .

بامداد روز دیگر فومین دستور دریافت کرد . با آرامش گفت :

— خوب ، دیگر ، آوچینیکف ، اسواران را تحویل بگیر . من به‌نوو —

چرکاسک میرم . میخواهی نگاهی به مدارک بکنی ؟

آوچینیکف ، يك فرمانده جوخه غیرحزبی که هیچکس باخبرش نکرده بود و گمان به چیزی نمیبرد ، غرق مطالعه کاغذ هاشد .

فومین از فرصت استفاده کرد و یادداشت کوچکی به کاپارین نوشت :

«هم‌الان دست به کارشیم . مرا برکنار کرده‌اند . آماده شو .» و درسررا این یادداشت را به گماشته خود داد و بنجوی گفت :

— این‌را تودهنث نگهدار . باقدم‌عادی — فهمیدی؟ — برو پیش کاپارین .

اگر توراه بازداشتت کردند ، کاغذ را قورت بده . و گرنه ، بدش بدست کاپارین و فوراً برگرد اینجا .

آوچینیکف پس از آن که به‌وی دستور رسید برای عملیات به کازانسکا یا برود ، اسواران را در میدان کلیسا به صفایستاند . فومین سوار بر اسب نزد او آمد .

— اجازه بده با اسواران خدا حافظی کنم .

— خواهش میکنم ، ولی مختصر باشه ، مطلبان نکنید .

فومین رفت و در برابر اسواران قرار گرفت ، و درحالی که اسب سرکش خود را نگاه میداشت ، خطاب به افراد چنین گفت :

— رفقا ، شما مرا می‌شناسید . میدانید برای چه همیشه مبارزه کرده‌ام . من همیشه باشما بوده‌ام . ولی حالا که قزاق‌ها را و بطور کلی کشاورزها را غارت می‌کنند ، نمیتونم آرام بمانم . برای همین هستم که برکنارم کردند . این که چه به سرم بیارند ، — من این را میدانم . برای همین هستم که میخواهم باشما وداع بکنم ...

همه و فریاد افراد يك تانبه سخنان فومین را قطع کرد . فومین روی رکاب خود بلند شد و صدرا بلندتر کرد :

— اگر میخواهید از غارتگری‌شان آسوده بشید ، واحد های تأمین‌خوار بار را از اینجا بیرون بکنید . امثال ما و زوف کمی سر تأمین‌خوار بار و شاخایف کمی سر نظامی ، دك و پوزشان را خرد کنید آن‌ها تو خاک ما ، تو سرزمین دون آمده‌اند ...

همه و فریاد پایان سخنانش را فروپوشاند . فومین يك دم منتظر ماند ، سپس با صدائی پرطنین فرمان داد :

— به ستون سه ، براست راست . روا

اسواران این دستور را با فرمانبرداری اجرا کرد . آوچینیکف ، حیرت زده ، چهارنعل خود را رساند :

— رفیق فومین ، کجا میرید ؟

فومین ، بی آن که سر برگرداند ، بالحنی ریشخند آمیز جواب داد :

— میریم طرف های کلیسا گشتی بزنیم ...

و تنها آنگاه بود که آوچینیکف دریافت که در این چند دقیقه مددچهری نموده است . خود را از ستون سواران کنار کشید ؛ مربی نظامی و معاون کمیسر و تنها یکی از سربازان سرخ از او پیروی کردند . نزدیک به دوست قدم دور شده بودند که فومین متوجه غیبت آنان شد . اسب خود را برگرداند و فریاد زد :

— آوچینیکف ، ایست !

آن چهار سوار از پرتله کوتاه به چهارنعل درآمدند . سم اسب های شان از هر سوتکه های برف آب افتاده را به هوا میپرانند . فومین فرمان داد :

— آماده ! آوچینیکف را بازداشت کنید ! ... جوخه یکم ! بگیردش !

شلیک نامنظم تفنگ در گرفت . شانزده تن از افراد جوخه یکم به تعاقب آوچینیکف شتافتند . در همین احوال ، فومین اسواران را به دو گروه بخش کرد : گروه اول را بفرماندهی رئیس جوخه سوم مامور خلع سلاح جوخه مسلسل کرد ، گروه دوم را نیز خود بسوی قرارگاه گروهان گارد ، که در منتهایلیه شمالی استانیترادرایگاه سابق ایلیخی واقع بود ، برد .

گروه اول ، در حالی که شلیک هوائی میکردند و شمشیرهارا بالای سر تکان میدادند ، از خیابان اصلی بتاخت حرکت کردند . شورشیان ، پس از آن که در راه چهارتن کمونیست را از دم شمشیر گذراندند ، در انتهای استانیترادرایلیکی به صف درآمدند و بیخاموشی ، بی آن که فریاد بکشند ، به سربازان سرخ جوخه مسلسل که از خانه مقر خویش بیرون آمده بودند حمله بردند .

این خانه ، که افراد جوخه مسلسل در آن جای داشتند ، از آبادی دور بود . نزدیک سیصد متر تا آخرین خانه های استانیترادرایلیکی فاصله داشت . شورشیان که از رو بروی آتش مسلسل پذیری میشدند عقب گرد کردند . سه تن از ایشان که نتوانستند خود را به نزدیکترین کوچه بزنند با گلوله از پشت اسب بزرگافکنده

شدند . اقدام برای غافلگیری مسلسل چیان با ناکامی روبرو گردید . شورشیان دست به اقدام دیگری زدند . فرمانده جوخه سوم ، چوما کوف ، گروه خود را به جای محفوظی برد ؛ بی آن که از اسب فرود آید ، با احتیاط درسو كيك انبار سنگی پنهان شده نگرستن گرفت ، گفت :

— به ، باز دو تا مسلسل ما کسیم آورده اند . — سپس پیشانی عرق آلود خود را با کلاه پوست پاک کرد و روبه افراد خود نمود : — برگردیم ، بچه ها ... ! بگذار خود فومین پیاد مسلسل چی هارا دستگیر بکنه . چند نفر از ما تو برف افتاده اند ، سه نفر ؟ خوب ، پس بگذار خودش امتحان بکنه .

همین که نخستین شلیک تفنگ از جانب خاور استانیتزا به گوش رسید ، تکاچنکو ، فرمانده گروهان ، از مسکن خود بیرون دوید و همچنان که لباس خود را در راه به تن میکرد ، بسوی سربازخانه شتافت . در حدود سی سرباز سرخ هم اینک کنار سربازخانه ایستاده صف کشیده بودند . آنان فرمانده گروهان را با پرسش های حیرت زده خود پذیره شدند :

— که تیراندازی کرده ؟

— چه شده ؟

تکاچنکو ، بی آن که پاسخ دهد ، سربازانی را که از درون سربازخانه می آمدند به صف ایستاند . چندتن از کمونیست ها که در قسمت های اداری بخش کار می کردند و تقریباً همزمان با او به سربازخانه شتافته بودند نیز وارد صف شدند .

تیرهای پراکنده تفنگ از همه جای استانیتزا در میرفت . جایی درست باختر يك نارنجك دستی منفجر شد . بدیدن يك گروه پنجاه نفری سوار که با شمشیر برهنه در جهت سربازخانه می تاختند ، تکاچنکو آهسته هفت تیر خود را از غلاف بیرون آورد . احتیاجی به فرمان دادن نیافت : همه گفت و بشود هایکباره خاموش گشته بود و سربازان سرخ تفنگ هارا گرفته آماده تیراندازی بودند . یکی از سربازان فریاد زد :

— این ها که خودمانی هستند ! ببینید ، آن رفیق کاپارین ، فرمانده گردان

ماست !

سواران که از کوچه بدر می آمدند ، همه در يك زمان روی گردن اسب های خود خم شدند و بسوی سربازخانه روی نهادند . تکاچنکو بلند فریاد کشید :

— مهلت شان ندهید !

شلیک تفنگ ها به غرش درآمد و صدای اورا فروپوشاند . در صد می صف بهم فشرده سرخ ها چهار سوار از اسب فرو افتادند . دیگران عقب گرد کردند و از همه سو پراکنده شدند . پشت سرشان پیاپی تق تق و چکاچاک تیر بلند بود . یکی از سواران که ظاهراً زخم سبکی برداشته بود ، از زمین افتاد ، اما مهار اسب را از دست نداد . اسب که چهار نعل می ناخت در حدود سی متر اورا بر خاک کشید ، آنگاه مرد بر پا ایستاد و در رکاب و در قاش زین چنگ انداخت و دمی بعد باردیگر در خانه زین بود . و همچنان تازان ، در حالی که مهار اسب را دیوانه وار می کشید ، به نزدیک ترین کوچه زد و ناپدید شد .

افراد جوخه یکم ، پس از آن که به تعاقب آوچینیکف رفتند و نتیجه ای نگرفتند ، به استانیتر باز گشتند . جستجو هایی که برای دستگیری کمیسر شاخایف انجام گرفت نیز به جایی نرسید . اورا نه در محل کمیساری نظامی - که دیگر کسی هم در آنجا نبود - یافتند و نه در مسکن خود . در واقع ، بشنیدن صدای تیر اندازی ، شتابان بسوی دون رفته و از روی یخ ها گذشته ، خود را به جنگل و از آنجا به دهکده بازکی Bazki رسانده بود و روز دیگر هم در پنجاه ورستی ویوشنسکایا در استانیترای اوست خوپرسکایا بود .

بیشتر فعالان سرشناس موفق شدند خود را به موقع پنهان کنند . پی جویشان خالی از خطر نبود ، زیرا سربازان سرخ جوخه مسلسل تا مرکز استانیترای پیش آمده بودند و همه کوچه ها را که به میدان بزرگ منتهی میشد زیر آتش خود داشتند .

افراد اسواران از جستجو دست کشیدند و بسوی دون سرازیر شده چهار نعل به میدان کلیسا که از آنجا به تعاقب همراهان آوچینیکف پرداخته بودند باز گشتند . بزودی همه افراد فومین در آنجا گرد آمدند . صف ها از نو بسته شد ، فومین پاسدارانی معین کرد و به دیگران دستور داد به مساکن خود باز گردند ، ولی زین از اسب ها بر نگیرند .

فومین و کاپارین ، و نیز فرماندهان جوخه ها ، در خانه کوچکی در انتهای استانیترای گرد آمدند .

کاپارین خود را به اتوانی روی نیمکت انداخت و نومیدانه یاد بر آورد :

- همه چی از دست رفت !

فومین به آرامی گفت :

- بله ، استانیترایان گرفتیم ، بنابراین دیگر نمیتونیم اینجا بمانیم .

چوما کف پیشنهاد کرد :

- یا کف یغمیح ، باید تمام بخش رازیر پا گذاشت . حالا دیگر از چه بترسیم ؟
بهر صورت ، پیش از آن که مرگه بر سه نمی میریم . قزاق هارا به شورش و امیداریم ،
و آنوقت استانیترزاهم بدست ما خواهد افتاد .

فومین بخاموشی نگاهش کرد و روبسوی کاپارین نمود :

- انگار وارفته ای ، جناب سروان ؟ فینت را پاک کن ! حالا که خر بزه
خورده ای ، پای لرزش هم بنشین . باهم شروع کرده ایم ، باید باهم ادامه
بدهیم ... بنظر توجه بکنیم ، از استانیترزا بیرون بریم یا یک باردیگر دست بکار
بشیم ؟

چوما کوف با خشونت گفت :

- دیگران اگر دلشان خواست دست بکار بشند ! من نمی رم خودم را به دم
مسلل بدم . کار پوچیه .

- من از تو چیزی نمی رسیدم ، خفه شو !

فومین نکاهی به چوما کوف افکند و این يك چشمان خود را بزر آورده .
پس از خاموشی کوتاهی ، کاپارین گفت :

- بله ، البته ، حالا دوباره شروع کردن بی معنیه . از حیث تسلیحات
برتری با آنهاست . چهارده تا مسلسل دارند که ما یکیش را هم نداریم . نفراتشان
هم از ما بیشتره ... باید بریم و قزاق هارا برای شورش سازمان بدهیم . تا آن ها
نیروی کمکی دریافت بکنند ، شورش به تمام بخش سرایت کرده . تنها امیدواری مان
به همینیه . تنها به همین !

فومین مدتی دراز خاموش ماند و سپس گفت :

- خوب ، باید همین تصمیم را گرفت . فرماندهان جوخه ها ! فوراً
برید ، ساز و برگ افراد را بازرسی بکنید ، فشنگ هائی را که هر کدامشان دارند
بشمارید . دستور اکید : يك دانه فشنگ هم بیهوده نباید به مصرف برسه . اولین
کسی که از این دستور سرپیچی بکنه ، خود من باشم شیردوباره اش میکنم . این
را به افراد ابلاغ کنید . - يك دم خاموش ماند و خشمگین با مشت بسیار بزرگ خود
بر میز کوفت :- آخ ! این مسلسل های لمنتی ! همه اش تقصیر توست ،
چوما کوف ! همین قدر اگر چهار تا مسلسل میداشتیم ! حالا آن ها حتماً مارا از
استانیترزا بیرون می کنند ... خوب ، مرخصید ! شب را اینجا میمانیم ، مگر
آن که بزنند و بیرون مان بکنند ... سفیده صبح حرکت می کنیم و سرتاسر بخش

راه می‌افتیم ...

شب به آرامش گذشت . شورش‌ها در يك انتهای ویوشنسکایا مستقر بودند . در انتهای دیگر هم گروهان گارد که کمونیست‌ها و اعضای سازمان جوانان کمونیست بدان پیوسته بودند . تنها دورشته ساختمان متخصصان را از هم جدا میکرد ، ولی هیچ يك از دو طرف در صدد حمله شبانه بر نیامد .
 پامداد اسواران شورش ، بی آن که دست به نبرد بزنند ، استانیتر اترک گفت و در جهت جنوب خاوری به راه افتاد .

XI

گریگوری ، پس از ترك ده ، ابتدا سه هفته‌ای در ده ورخنه کریوسکوی Verkhne-Krivskoi از توابع استانیترای الانسکایا ، نزد قزاقی از آشنایان زمان نظام سربرد . سپس عازم ده گورباتوفسکی شد و بیش از يك ماه در خانه یکی از خوبش‌اندان دور آکسینیا ماند .

اوروزها را سراسر در اطاق پذیرائی‌شان می‌گذراند و تنها شب‌ها بیرون می‌آمد . این همه به زندان میمانست ، از ملال و بی‌کاری حوصله‌اش سر می‌رفت . آرزوی سرکش بازگشت به ده و دیدن بچه‌ها و آکسینیا آزارش میداد . چه بسا که در شب‌های بیخوابی پالتو بردوش مینهاد و عزم جزم میکرد که به تاتارسکی برگردد ، ولی هر بار بر خود جیره میشد و رخت از تن می‌کند و ناله کفان خود را روی تخت می‌انداخت و چهره‌اش را در آن پنهان میکرد . سرانجام دیگر این زندگی تحمل‌ناپذیر میشد . صاحب‌خانه که پسر خاله پدر آکسینیا بود ، دلش بر او میسوخت ولی برای همیشه نمیتوانست همچو مهمانی‌را در خانه خود نگهدارد . شبی گریگوری پس از شام به اطاق خود بازگشته بود ؛ شنید زن صاحب‌خانه با صدای زیر کینه‌آلودی به شوهر خود می‌گوید :

— آخر کی تمام میشه ؟

صدای بم مرد در جوابش گفت :

— چی ؟ درباره چه حرف می‌زنی ؟

— شراین طفیلی را کی از سرت وامیکنی ؟

— دهنت را ببند !

- دهنم رانمی بندم ! برای خودمان دیگر چندان گندم نمانده ، آن وقت تو این شیطان قوزی راتو خانه ات نگه میداری و به اش هر روز غذا میدی . ازت میپرسم ، تا کنی ادامه خواهد داشت ؟ اگر توشورا بفهمند ، چی ؟ سرمان به باد میره و بچه هامان یتیم خواهند شد .

- دهنم را ببند ، آودوتیا ! Avdotia

- دهنم رانمی بندم . ما بچه داریم . بیست و دو گندم بیشتر برامان نمانده ، و تو این طفیلی راتو خانه مان خوراك میدی ! مگر اوچه كاره توست ؟ برادرت هست ؟ پدر عروس یا دامادته ؟ همیش تواست ؟ خویش و قوم نزدیکت که نیست ! سگ خاله اش از رو پرچین نه نه ات پریده و تو نگهش میداری و به اش نان و آب میدی . آخ ، شیطان کچل ! دهنم را ببند ، حرف نزن ، و گرنه خودم فردا میرم به شور و خبر میدم چه گلی راتو خانه ات پرورش میدی !
روز دیگر صاحب خانه به اطاق گریگوری رفت و با چشمانی به زمین دوخته گفت :

- گریگوری پانتلیویچ ، هر جور میخواهی حساب کن ، ولی ماندن تو تو خانه من پیش از این امکان ندارد ... من به تو احترام میگذارم ، پدرم مرحومت را می شناسم و بر اش احترام قایل بودم ، ولی دیگر برام خیلی سخته تورا تو خانه ام نگهدارم ... وانگهی ، میترسم مقامات محل درباره تو چیزی بدگوشان برسه . برو ، هر جا که دلخواهت هست . من مسئول يك خانواده هستم . میل ندارم جان خودم را برای تو به خطر بیندازم . بخاطر مسیح مرا ببخش ، ولی از پیش ما برو ...

گریگوری به ایجاز گفت :

- خوب . برای نان و نمک ، برای این که پناهم دادی ، برای همه چیز ازت ممنونم . خودم می بینم که برات بار سنگینی هستم ، ولی کجا دارم که برم ؟ همه راه ما به روم بسته است .

- خودت میدانی .

- درست . همین امروز میرم . ازت ممنونم ، آرتامون واسیلی بویچ ،

برای همه زحمت هایی که کشیدی .

- قابلی نداره ، تشکر نکن .

- خوبی هات را فراموش نمیکنم . شاید روزی بتونم بطریقی جبران

کنم .

میزبان ، که منتقلب گشته بود ، دستی پرشانه اش زد :

- حرفش را ننویسم ! اگر به اختیار من بود ، دوماه دیگر هم باز میتونستی این جا باشی ، ولی زخم نمیگذاره ، هر روز بام پر خاش میکنه ، لعنتی ! من قزاقم و توهم ، گریگوری پانتلیویچ ، قزاقی ، هر دو مان هم با حکومت شوروی مخالفیم ، دلم میخواهه بهات کمک بکنم : همین امروز به ده یا گودنی Iagodny برو ، من آنجا يك خویش دارم ، تو را به خانه اش راه خواهد داد . به اش بگو که آر تامون ازش خواسته از تو مثل پسر خودش پذیرائی بکنه ، بهات غذا بده و تا جایی که توانا پیش هست از تو نگهداری بکنه . بعد من از خجالت او در خواهم آمد . چیزی که هست ، تو همین امروز از پیشم برو . بیش از این نمیتونم نکهت بدارم ، زخم این جا حرفش پیشه . از آن گذشته ، میترسم توشو را بوئی ببرند . تو مهمان مان بودی ، گریگوری پانتلیویچ ، ولی دیگر تمام شد . من هم جانم برام عزیزه ... گریگوری شب دیروقت از ده بیرون رفت . هنوز به آسیای بادی روی تپه نرسیده بود که سه سوار که گوئی از دل زمین بدرجسته بودند او را متوقف کردند .

- ایست ، مادر سگ ! که هستی ؟

قلب گریگوری به لرزه در افتاد . خاموش ایستاد . گریختن دیوانگی بود . نزدیک جاده نه سوراخی ، نه بوته ای ، هیچ نبود : استپ برهنه و خالی . حتی امکان نداشت دو قدم برود .

- کمونیستی ؟ برو عقب ، قبر مادر ت را من ... زود باش ، تندتر !

یکی دیگر سواره به گریگوری نزدیک شد و دستور داد :

- دست هات ! دست هات را از جیب در بیار ، وگرنه سرت را

از تن جدا میکنم !

گریگوری ، بی آن که چیزی بگوید ، دست هارا از جیب پالتوی خود بیرون آورد . هنوز بیرونی نمی فهمید چه پرسش آمده است و اینان که بازداشت کرده اند چه کسانی هستند . پرسید :

- کجا بریم ؟

- بده . از همان راه که آمده ای برگرد .

یکی از سواران او را تاده بدرقه کرد ، آن دوتن دیگر از میان چمنزار گذشتند و چهار نعل بسوی شاه راه تاختند . گریگوری ، بی آن که چیزی بگوید ، قدم بر میداشت . هنگامی که به جاده رسید ، قدم سست کرد و پرسید :

- گوش کن ، سو ، شما ها که هستید ؟

- راه برو! حرف نزن! هسته‌ها را پشت سرت نگهدار، شنیدی چه گفتم؟

گریگوری بغاموشی اطاعت کرد. اندکی بعد باز پرسید:

- نه، آخر، شماها که هستید؟

- ارتدوکسیم.

- خوب، من هم که پیرو آئین قدیم نیستم.

- پس خوش به حالت.

- مرا کجا میبری؟

- پیش فرمانده. راه برو، ناکس. وگرنه تورا...

سوار گریگوری را آهسته بانوک شمشیر به جلوراند. فولاد سرد و بسیار تیز به گردن او، درست میان یقه پالتو و کلاه پوست، برخورد و احساس ترسی که پیدنگ جای خود را به خشمی عاجزانه داد همچون جرقه در درون گریگوری برجست. یقه خود را بالا برد و سر را اندکی بسوی سوار چرخاند و از لای دندان‌ها گفت:

- این بازی‌ها را بگذار کنار، شنیدی چه گفتم؟ وگرنه خوب می‌توانم شمشیر را از دستت دریبارم...

- راه برو، بیشرف، حرف نزن. شمشیر مرا از دستم دریباری! دست‌ها

پشت سر!

گریگوری دوقدم بغاموشی رفت و سپس باز گفت:

- دیگر حرف نمی‌زنم، توهم فحش نده. چه آدم کله خشکی...

- دور و برت نگاه نکن!

- من که به دور و برم نگاه نمی‌کنم.

- دهن‌ترا ببند، تندتر برو.

گریگوری، همچنان که برف‌های روی مژغ‌اش را می‌تکاند، گفت:

- انگار یرتمه باید بدوم؟

سوار، بی آن که چیزی بگوید، بر اسب‌های زد. سینه اسب، نمناک از عرق و رطوبت شب، به پشت گریگوری برخورد و سم‌هایش نیز در کنار پاهای گریگوری با صدای سقزی که بچوند برف آب افتاده راله کرد. گریگوری کف دست خود را بر گردن اسب نهاد و فریاد زد:

- آرام!

سوار شمشیر خود را به محاذات سر گریگوری بالا برد و با صدای بم

گفت :

— راه برو ، گه سگ ... یکی بدوم نکن ، وگرنه از اینجا دورتر نمیبهرت. دستم برای این کار خوب فرزه . خفه شو ، يك كلمه ديگر هم نميخوام بشنوم .

هر دو ، تا رسيدن به ده ، خاموش ماندند. سوار اسب خود را دم دروازه نخستين خانه ده نگه داشت و گفت :

— از اين دروازه برو تو .

گريگوري از دروازه فراخ باز گذشت . در ته حياط ، خانه بزرگي با شيرواني آهني ديده ميشد . چند اسب زير دامنه انبار خرناس ميكشيدند و با سرو صدا عليق ميجويدند. کنار پلکان ورودی شش هفت نفر مرد مسلح ايستاده بودند. سوار شمير خود را در غلاف کرد و پياده شد و گفت :

— برو تو ، از پله ها بالا برو ، در اول دست چپ . دوروبر خودت را نگاه نکن . چند بار بايد به ات گفت ؟ دهنت و جگر و سپرzt رامن ... گريگوري آهسته از پله ها بالا رفت . مردی با پالتوی دراز سوار نظام و کلاه ارتش سرخ پرسید :

— دستگيرش کرديد ، ها ؟

صدای گرفته سوار که برای گريگوري ديگر آشنا بود در جواب با اکراه گفت :

— بله ، طرف های آسيای بادی گيرش آورديم .

— دير كميته ست ، چه چي هست ؟

— کس چه ميدانه ! يکی از همين بيشرف هاست ، اما از چه نوعش ، حالا خواهيم ديد .

گريگوري ، که بعد در سر را پا به پامیکرد تا نظمی به اندیشه های خود بدهد ، با خود گفت : « اين ها يايک دسته ياغي هستند يا اين که چکای وبوشنگايا هستند و دارند حقه ميزند و ايز به گربه گم می کنند . خودم را گير انداختم ، احمقانه خودم را گير انداختم . »

نخستين کسی که پس از باز کردن در ديد فومين بود. کنار ميز ، ميان گروهی از مردان که رخت نظامی پوشيده داشتند و گريگوري نمی شناخت نشسته بود . پالتوها و پوسنين های نيم تنه روی تخت خواب تلپار شده بود و تفنگ های سوار نظام کنار هم به نيمکتی تکیه داشت! روی نيمکت هم توده ای از

شمشیرها و قطارهای فشنگ و فانسه و قاب هفت تیر کنار زین ریخته بود . بوی
خلیظ عرق اسب از این مردان و از پالتوها و از سازوبرگشان پرمیخاست .
گریگوری کلاه پوست خود را برداشت و آهسته گفت :

- سلام !

- هه . ملخوف ! راستی که کوه به کوه نمیرسه ، آدم به آدم میرسه ! که
این جور باز بهم رسیدیم ! از کجا میائی ؟ پالتوات را در بیار ، بنشین .
فومین از کنار میز برخاست و با دودست پیش آمده پسوی گریگوری
رفت .

- این جاها چه میکنی ؟

- کاری داشتم .

- چه کاری ؟ انگار راحت را کمی دور کرده ای ... فومین با چشمان
کاونده ای گریگوری را نگرستن گرفت . - راست بگو : دررفته ای و آمده ای
این جا ها ؟

گریگوری با بی میلی لبخندی زد و پاسخ داد :

- بله ، همینه .

- بر و بچه ها کجا گروت آوردند ؟

- نزدیکی های ده .

- کجا میرفتی ؟

- راست جلوروی خودم ...

فومین باردیگر بدقت در چشمان گریگوری نگرست و لبخند زد .

- این طور که من می بینم ، خیال میکنی تو را دستگیر کرده ایم که
بفرستیم به ووشنسکایا . نه ، برادر ، راه آنجا بروی مان بسته ست ... تفرس !
ما دیگر در خدمت حکومت شوروی نیستیم . با هم نتوانستیم بسازیم ...

فزاق میان سالی که کنار بخاری سیگار می کشید با صدای بم گفت :

- طلاقش دادیم .

ویکی از مردانی که کنار میز نشسته بودند خنده پر صدائی سرداد . فومین

پرسید :

- توجیزی درباره من نشنیدی ؟

- نه .

- خوب ، بیا کنار میز با هم حرف بزنیم . براء ، مهمان مان سوپ کلم

و گوشت بیارید .

گریگوری يك كلمه از آنچه فومین میگفت باور نداشت . رنگ پریده ، باعضلاتی منقبض ، پالتوی خود را در آورد و کنار میز نشست . هوس سیگار کرد ، ولی به یادش آمد که دوروز است توتون ندارد . روبه فومین نمود :

— چیزی نداری دود کنیم ؟

فومین با گشاه رویی قوطی سیگار چرمی خود را پیش او نگهداشت . لرزش نازک انگشتان گریگوری هنگامی که سیگار بر میداشت از نظراو دور نماند و او باردیگر لای سیل های سرخ رنگ و موج دار خود لبخند زد .

— ما برضد حکومت شوروی شورش کرده ایم . ما هواخواه مردم هستیم و مخالف مالیات جنسی و کمیسرها . این ها زیاده از حد درد سرمان داده اند و حالا نوبت ماست . میفهمی ، ملخوف ؟

گریگوری خاموش ماند . سیگار خود را گیراند و چند يك پشت سر هم زد . سرش اندکی به دوار افتاد ، احساس تهوعی در گلو بدو دست داد . در این يك ماه اخیر غذای درستی نخورده بود و اینك درمی یافت چه قدر در این مدت ناتوان شده است . سیگار را خاموش کرد و حریصانه به خوردن پرداخت . فومین داستان شورش و نخستین روزهای ولگردی در قلمرو بخش را که باطمینان نام «یورش» بدان میداد به اختصار برایش حکایت کرد . گریگوری به خاموشی گوش میداد و نان و گوشت پرچربی گوسفند را که درست هم نپخته بود تقریباً بی آن که بچود فرو میبرد . فومین بالبخندی مهربان گفت :

— اما توه آنجا که مهمان بوده ای لاغر شده ای !

گریگوری ، که از پر خوردن به سسکه افتاده بود ، زیر لب گفت :

— تو خانه مادر زنم نبودم که .

— خوب پیداست . باز بخور ، آها ، تامیتونی . ماها کنس نیستیم .

— متشکرم ، حالا دلم میخواست سیگاری دود کنم ...

گریگوری سیگار دیگری گرفت ، بسوی کوزه چدنی که روی نیمکت بود رفت و آب برداشت . آب سردی یخ و اندکی هم شور بود . گریگوری که از غذا سنگین شده بود ، دوجام بزرگ آب نوشید و سپس با احساس لذت به سیگار کشیدن پرداخت . فومین آمد و کنار او نشست و سخن از سر گرفت :

— قزاق ها خیلی با ما گرم نمیگیرند . تو شورش پارسال خیلی به اشان صدمه خورد ... با وجود این عده ای داوطلب هستند . چهل نفری تاکنون

آمده‌اند. ولی این آن چیزی که ما احتیاج داریم نیست. باید سراسر بخش را به‌شورش واداشت و بخش‌های مجاور هم، خویر و اوست مدودیتسکایا، باید به کمک‌مان بماند. آن‌وقت که ما میتونیم صاف و پوست‌کنده با حکومت شوروی حرف‌مان‌را بزنیم.

کسانی که دورمیز بودند به‌صدای بلند باهم‌در گفتگو بودند. گریگوری به‌سخنان فومین گوش میداد وزیرچشمی همقطاران او را نگاه میکرد. حتی يك چهره آشنا نبود. او هنوز هم گفته‌های فومین را باور نداشت. باخود می‌اندیشید که حیل می‌کند؛ ازینرو ازسراحتیاط خاموش می‌ماند، ولی همواره لب فروبستن هم‌امکان پذیر نبود. درحالی که تلاش میکرد تا حالت خواب‌زدگی را که براو چیره میشد ازخود دور کند، پرسید.

– رفیق فومین، اگر این حرف‌ها ت جدیدیه، بگوشاها چه می‌خواهید؟

جنگ تازه‌ای راه بیندازید؟

– من که در این باره قبلاً به‌ت گفته‌ام.

– حکومت را سرنگون کنید؟

– بله.

– وجه چیزی جاش بگذارید؟

– حکومت خودمان، حکومت قزاق‌ها را.

– اما، آتامان‌ها؟

– اوه! آتامان‌ها، فرصت حرف‌زدن در باره‌شان خواهیم داشت.

هرحکومتی را که مردم انتخاب بکنند، ماهمان را سرکار می‌آریم. ولی این کاری نیست که با تمجیل بشه کرد: از آن گذشته، من در سیاست دستی ندارم. من يك مرد جنگی هستم. کار من ازین بردن کمیسرها و کمونیست‌هاست. درباره حکومت تو میتونی با کاپارین Kaparine رئیس ستاد من حرف بزنی. اینجا اوست که سرش برای این چیزها دردمیکنه، آدم باکله‌ای هست، درس خوانده است. – فومین خم شد و بنجوی گفت: – سروان سابق ارتش امپراطوری. يك پسر زرنگ و دانا! فعلاً هم تو آن طاق بزرگی خوابیده، کمی ناخوشه، لابد عادت نداره؛ آخر ما راه پیمائی‌های طولانی داریم.

ناگهان از سرسرا همه‌ای شنیده‌شد. صدای پاها همراه بانالو و کشمش خفه و این فریاد فروخورده بگوش رسید: «بزن تو پوزش!» گفتگوهای کنار میز یکباره قطع‌شد. فومین نگاه مضطربی به‌درافکند و ناگهان در چهارطاق

باز شده. بخار سفیدی در نزدیکی کف اطاق چرخ زنان بدرون هجوم آورد . مردی بلند بالا ، بی کلاه ، بانیم تنه خاکی رنگ آجیده و چکمه‌های نمیدی خاکستری با ضربه پرسدائی بر پشت به درون هل داده شد و همچنان خمیده آمد و چند قدم سکندری رفت و شانه‌اش بشدت به برآمدگی بخاری برخورد . از سر سرا ، مردی پیش از آن که در را بقوت ببندد ، شادمانه فریاد زد:

این هم یکی دیگر !

فومین برخاست و کمر بند نمود را روی نیم تنه‌اش مرتب کرد و باتحکم پرسید :

- که هستی . تو ؟

مرد که نقش بریده بود ، دست در موهای خود برد ، کوشید تا استخوان های کتف خود را تکان بدهد ، و چهره‌اش از درد به هم پیچید . ضربه‌ای که بر مهره پشتش وارد شده بود میبایست با چیزی سنگین و لابد با قنداق تفنگ بوده باشد .

- برای چه حرف نمیزنی ؟ زبانت را موش خورده ؟ که هستی ، ازت میپرسم .

- سرباز ارتش سرخ .

- کدام واحد ؟

- هنگ دوازده تأمین خواربار .

یکی از مردانی که کنار میز نشسته بودند لبخند زنان گفت :

- ها ! ها ! شکار خوبی .

فومین ادامه داد :

- اینجا چه کار میکردی ؟

- ما مور جلوگیری بودیم ... ما را فرستاده بودند که ...

- فهمیدم . شما اینجا توی ده چندتا بودید ؟

- چهارده نفر .

- آن‌های دیگر کجا هستند ؟

سرباز سرخ چیزی نگفت و لبان بهم فشرد ؛ خود را بدشواری باز کرد . چیزی در گلویش به غلغل افتاده بود . رشته باریک خون از گوشه چپ دهان روی چانه‌اش روان شد . دست را بر لبان خود کشید و نگاهی بدان افکند و با شلوار خود پاکش کرد . در حالی که خون را فرو میداد ، با صدائی که غلغل

میکرد، گفت :

- آن پیشرف... یکی از شماها... ریهام را معیوب کرد...
- قزاق ستمبراندازی از کنار میز برخاست و، چشمک زنان به حاضران، با لحنی ریشخندآمیز گفت :
- قمرس. معالجهات می کنیم .
- فومین باز پرسید :
- آن‌های دیگر کجا هستند ؟
- با اراپه‌های بنه رفته‌اند سمت الانسکایا .
- کجائی هستی، تو؟ کجا بدنیا آمده‌ای ؟
- سرباز سرخ با چشمان آبی خود که از تپ فروزان بود فومین را نگریست و لخته خونی تف کرد و با صدای بمی که اینک صاف و پرطنین بود جواب داد:
- استان پسکوف . Pskov
- فومین به طعنه گفت :
- این پسکوفی‌ها و مسکوئی‌ها را ما خوب می‌شناسیم... تو ، پسر ، از جای دوری می‌آئی که نان مردم را از دستشان بقاپی... خوب، گفتگو تمام شد. حالا بات چه بکنیم ، ها ؟
- باید ولم کنید .
- پسر ساده‌ای هستی تو... گرچه شاید هم درواقع ولش کنیم بره، ها ، بچه‌ها ؟ شما چه می‌گید ؟
- فومین روبه دیگران نمود و خنده‌ای لای سبیل داشت. گریگوری که بدقت مراقب آنچه می‌گذشت بود ، لبخند فروخورده و مننی داری بر چهره گندمگون و آفتاب زده آنان دید. یکی از ایشان گفت :
- یکی دوماهی پیش ما خدمت بکنه، بعد میفرستیمش به خانه خودش ، پیش زنش .
- فومین که بدقت میکوشید لبخند خود را پنهان دارد، گفت :
- شاید راستی خواسته باشی پیش ما خدمت بکنی؟ به ات اسب و زین میدیم و یک جفت چکمه تازه، با ساقه دهن گشاد، بجای این چکمه‌های نم‌دیت... فرماندها تا آن چه بدساز و برگی به اتان میدهند . آخر ، این هم شد کفش ؟ بیرون برف‌ها داره آب میشه و تو چکمه‌های نم‌دی پوشیده‌ای . ها ، با ما می‌آئی؟ یکی از قزاقان، که صدای خود را بمسخرگی نازک کرده بود، گفت :

- او که دهاتی ، تو عمرش سوار اسب نشده .
 سرباز سرخ خاموش مانده بود . به بخاری تکیه داده باچشان روشن
 و رخشان خود همدا مینگریست . گاه گاه چهره اش از درد بهم برمیآمد و
 هروقت که نفس کشیدن برایش دشوار میشد دهان خود را اندکی باز میکرد .
 فومین پرسید :

- پیش مامیانی ، آها یانه ؟

- ولی شماها که هستید ؟

- ما ؟ - فومین ابروهای خود را بالا زد و دست بر سبیل خود کشید . -
 ما مبارزان راه مردم زحمتکش هستیم ، ما با یوغ کمیسرها و کمونیست ها
 مخالفیم ، بله ، ما اینیم .

گریگوری دید که لبخندی بر چهره سرباز سرخ نشست .

- پس معلوم شد شما که هستید ... من می از خودم می پرسیدم : این ها
 چه جماعتی میتوانند باشند ؟ - اسیر لبخند میزد و دندان های از خون سرخ -
 گذشته اش را نمایان می ساخت و چنین مینمود که از این خبر تمجیبی آمیخته به شادی
 بدو دست داده است ، ولی در صدایش چیزی بود که همه حاضران گوش به زنگ
 ماندند . - خوب ، پس به نظرتان ، شما مبارزان راه مردم هستید ؟ ها آآ ، ولی
 به عقیده ما شما يك مشت راهزن هستید و پس . و من پیشتان پیام و خدمت بکنم ؟
 راستی که خوب شوخی سرتان میشه !
 فومین پلک های خود را چین داد و گفت :

- تو هم ، می بینم ، پر شوخی هستی ... - و بالحنی موزن پرسید : -
 کمونیستی ؟

- نه ، چه حرفها ! غیر حزبییم .

- همچو نمی نماد .

- به شرفم ، غیر حزبی هستم .

فومین سرفه ای کرد و بسوی میز رو بر گرداند .

- چوما کوف ! دست به سرش کن !

سرباز سرخ آهسته گفت :

- من کشتنی نیستم . کاری نکرده ام .

پاسخ او جز سکوت نبود . چوما کوف ، مردی چهارشانه و برازنده که
 جلیبته چرمی انگلیسی پوشیده داشت ، بی شور و شوق از جا برخاست و دست بر

موهای بلوطی خود که به عقب شانه خورده و مرتب بود کشید و، درحالی که شمشیر خود را از میان تل شمشیرهایی که روی نیمکت بود بر میداشت و تیزی آن را با انگشت امتحان میکرد، به گستاخی گفت :

— من از این کار حوصله ام سر رفته .

فومین توصیه کرد :

— مجبور نیستی بدست خودت بکنی. از بچه های بیرون بخواه .

چوماکوف سرباز سرخ را از پای تا سر بانگاهی سرد بر انداز کرد و گفت :

— بیفت جلو، جان دلم .

سرباز سرخ از بهخاری جدا شد و با قدی دوتا آهسته خود را به در رسانید و پشت سر او، از چکمه های نمدی خیس خورده اش، لکه هایی روی زمین بجا ماند.

چوماکوف، که دنبال اسیر میرفت، با کج خلقی ساختگی گفت :

— قبل از این که بیایی تو، میبایست پاهات را پاک بکنی، ببین چه لکه های گل و شل برای مان بجا گذاشتی... چه آدم کثیفی هستی، برادر جان!

فومین از پشت سر شان فریاد زد:

— به اشان بگو بیرندش تو کوچه یا توانبار گندم . خیلی نزدیک خانه نباشه، صاحب خانه خوشش نخواهد آمد.

و نزدیک گریگوری رفت و کنار او نشست .

— عدالت را زود اجرا می کنیم، ها؟

گریگوری که از برخورد با چشمانش پرهیز داشت، جواب داد :

— زود، بله .

فومین آه کشید .

— چاره نیست . فعلا این کاریه که باید کرد . — و باز میخواست چیزی بگوید، ولی صدای بلند پاها از بالای پلکان برخاست ، یکی فریاد کشید ، تك تیری شلیك شد. فومین بر آشفته فریاد زد :

— آخر چه مرگشانه ، آنجا ؟

یکی از کسانی که کنار میز نشسته بودند به يك خیز برخاست و بالکدور را باز کرد و در تار یکی فریاد زد :

— چه خبره، آنجا؟

چوماکوف به درون باز آمد و با هیچن حکایت کرد :

- یارو چه تندوتیز بود! ها، بیشرف! از بالای پله‌ها جست پائین و شروع کرد به دویدن. ناچار شدم يكفشنگ برایش حرام بکنم. بچه‌ها دارند کارش را می‌سازند...

- بگو از حیاط ببرندش بیرون، توی کوچه.
- به‌اشان گفتم، یا کوف‌یفیمیچ.
در اطاق يكدم خاموشی در گرفت. سپس یکی که خمیازه خود را فرو می‌خورد گفت:

- هوا چه طوره، چوما کوف؟ داره صاف‌میشه؟

- ابریه.

- اگر باران بیاره، برف تازه آب‌میشه.

- مگر برای چی لازمش داری؟

- لازمش ندارم. ولی خوش نمی‌آد که تو گل‌وشل فرو برم.

گریگوری کنار تخت‌خواب رفت و کلاه پوستش را برداشت، فومین پرسید:

- کجا میری؟

- هوائی بخورم.

گریگوری به پاگرد پلکان رفت. ماه از پس ابر کوچکی بدرآمده روشنائی ضعیفی می‌پراکند. حیاط پهناور، بام‌انبارها، تارك برهنه سفیدارها که هرم‌وار بسوی آسمان سر برداشته بودند، اسب‌هائی که نم‌دزین بر پشت به‌میخ‌طویله بسته شده بودند، همه چیز در روشنائی آبی‌رنگ و شفاف نیمه‌شب غوطه می‌خورد. چندسازن دورتر از پلکان کشته‌سرباز سرخ افتاده بود و سرش در گودالی از آب برف که پرتو‌ماتی داشت فرو رفته بود. سدن قزاق روی او خم شده بودند و آهسته حرف می‌زدند. یکی از آنان با کج‌خلقی می‌گفت:

- هنوز نفس میکشه، بخدا! آخر، آدم ناشی، این جور خلاصش

کردی؟ من که بهات گفته بودم: بزن به سرش. هه، دست‌وپاچلفتی!

قزاقی با صدای گرفته، همان که گریگوری را آورده بود، جواب داد:

- دیگر تمام می‌کنه. نفس آخر را میکشه و تمام می‌کنه... آخر تو

سرش را بلند کن! وگرنه نمیتونم لباسش را در بیارم. موهاش را بگیر، بلند کن، ها، این جور. وحالا، نگهدارش.

آب شلپ صدا داد. یکی از قزاقانی که بالای سر مرده بودند قنداست

کرد. آن که صدای گرفته‌ای داشت و چمباتمه زده بود، غرولند کفان نیم‌تنه

سرباز گذشته را در آورد. پس از يكدم گفت :

— دستم زیاد سبكه ، برای همینه كه هنوز تمام نكرده . تو خانه مان هم ، گاه كه ميخواستم خوكي را سربيرم ... نگهش دار ، ده ، تخم ابليس اولش نكن ! ... بله ، تو خانه مان يكوقت كه ميخواستم خوكي را سربيرم ، گوش تا گوش گلوش را چاك ميدادم و ديگر تا پس گردنش ميرسيدم ، و باز آن لعنتي ازجا بلند ميشد و توحياط ميدويد . چه قدر هم ميرفت ! سر تا پاش خون آلود بود ، ولي ميدويد ، خرخر ميكرد . نفس نميتونست بكشد ، ولي هنوز زنده بود . اين از آن جهته كه من دستم خيلي سبكه ، خوب ، ديگر و لش كن ... هنوز هم نفس ميكشه ؟ عجب ، بابا ! من كه تا استخوان گردنش رفته ام ...

قزاق سومي نيم تنه اي را كه از تن سرباز سرخ كنده بودند روي دست هاي ازم گشاده خود گرفت و گفت :

— طرف چپش را يكسر خوني كرده ايد ... به دست ميچسبه ، اه ، كثافت ! مردی كه صدای گرفته داشت با خاطري آسوده گفت :

— لكه اش ميرد . چربي كه نيست ، و يار ديگر چمباتمه زد ... لكه اش ميرد ، يا اين كه ميشه شستن . اين كه ماتم گرفتن نداره ! قزاق اولي با ناخرسندی پرسيد :

— چه داري ميكني ؟ ميخواهي شلوارش را هم درياري ؟

ديگري با خشونت جواب داد :

— اگر عجله داري ، برو به اسبها برس ، اينجا احتياجي به تو نداريم . مال را كه نبايد بمفت از دست داد !

گريگوري بتندی رو بر گرداند و به درون خانه رفت .

فومين او را با نكاهي سريع و كاونده پذيره شد ، ازجا برخاست .

— بريم تو آن اطابق بزرگ با هم حرف بزنيم . اينجا خيلي سرد و صداست .

اطابق بزرگ و پهناور كه بخوبي گرم شده بود بوي موش و تخم شاهدانه ميداد . مردی کوتاه قد با نيم تنه خاكي رنگ و دست ها و پاهاي ازم گشاده روي تخت خوابيده بود . موهاي تنك و ژوليده اش از كرك و پرهاي ريز پوشيده بود . گونه اش بر پشتي چر كين كه جزيك رويه نداشت فشرده شده بود . چراغي از سقف آويخته بود و چهره رنگ پريده اش را كه مدت ها نتراشيده بود روشن ميكرد . فومين بيدارش كرد و گفت :

— كاپارين ، بلند شو . براي مان مهمان رسيده . از خود ماست ، گريگوري

ملخوف ، ستوان سابق ارتش ، اگر خواسته باشی بدانی .
 کاپارین پاهای خود را از لبه تخت آویزان کرد ، چهره اش را مالید و از
 جا برخاست و اندکی خم شد و دست بسوی گریگوری پیش آورد .
 - بسیار خوشوقت ، کاپارین ، سروان ستاد .

فومین دوستانه سندی را به گریگوری تعارف کرد و خود روی صندوق
 نشست . بی شك از سرو روی گریگوری فهمیده بود که کشتن سرباز سرخ اثر
 ناگواری بر او گذاشته است . ازینرو گفت :

- خیال نکن که ما با همه به همین سختی رفتار میکنیم . چیزی که بود این
 یار و جزو دسته ما مور تا مین خواربار بود ، ما به این ها و کمیسرها رحم نمی کنیم .
 اما بادیگرا خوب تا می کنیم ، مثلاً دیروزه تاجر يك اسیر گرفتیم ؛ اسب ها و
 زین برگ و اسلحه شان را از شان گرفتیم و خودشان را آزاد کردیم . کشتن شان
 چه فایده ای داشت ؟

گریگوری خاموش ماند . دست هاروی زانو نهاده در فکر فرو رفته بود
 و صدای فومین گوئی در خواب به گوشش میرسید . فومین همچنان میگفت :
 - ... فعلاً این جور داریم می جنگیم بهر صورت فکرمان اینه که
 قزاق ها را بشورانیم . حکومت شوروی دوام نخواهد آورد . از قزار همه جا جنگ
 هست . همه جا شورش ؛ در سیبری ، در اوکراین ، حتی در خود پتر و گراد .
 همه ناوگان شان شورش کرده اند ، تو آن دژ اسمش چه بود ، ها ...
 کاپارین به کمک آمد و گفت :

- کرو نشناد . Gronstadt

گریگوری سربلند کرد و با چشمان بی فروغ که تقریباً نمیدید او را انگریست
 و سپس نگاه خود را بسوی کاپارین برگرداند . فومین قوطی سیگار خود را نزدیک
 نگه داشت و گفت :

- بیا ، سیگار بردار . ببین ، پتر و گراد را گرفته اند و دارند به طرف
 مسکو میرند . همه جا همین سرو صداست . دیگر وقت خوابیدن نیست . قزاق ها
 را میشورانیم و حکومت شوروی را سرنگون میکنیم ؛ و آنوقت اگر کادت ها کمک
 مان بکنند ، کارها مان کاملاً رو برآه خواهد شد . اگر هم چنانچه آدم های درس-
 خوانده شان دولتی تشکیل دادند ، ما هم کمک شان می کنیم . فومین يك دم خاموش
 شد و سپس پرسید : - تو ، ملخوف ، چه نظرت میرسه ؛ اگر کادت ها از دریای
 سیاه بیاند و ما به اشان ملحق بشیم ، آیا این راه پامان مینویسند که پیش از همه

ما بودیم که در پشت جبهه دست به شورش زدیم؟ کاپارین میگه که بطور حتم این راه به حسابمان میگذارد. مثلاً، مگر ممکنه مرا از این که در سال ۱۹۱۸ هنگ بیست و هشتم را از جبهه بیرون کشیدم و دو سالی در خدمت حکومت شوروی بودم سرزنش بکنند؟

گریگوری با خود اندیشید: «پس تو منظور ت همینه ابا همه احمقیت، حینله گرم هستی...» وی اختیار لبخند زد. فومین منتظر جواب بود. پیدا بود که این مسئله بر دلش سنگینی میکند. گریگوری با بی میلی گفت:

— داستان دور و درازیه.

فومین تأیید کرد:

— البته، البته. من این راه همین طوری میگفتم. بعداً بهتر خواهیم دید. ولی حالا باید دست به کار شد، کمونیست ها را در پشت جبهه تار و مار کرد. ما نباید بگذاریم نفس راحت بکشند! آن ها پیاده نظام شان را توارا به ها نشانده اند و خیال میکنند میتونند ما را بگیرند... بگذار امتحان بکنند. پیش از آن که سوار نظامشان به کمک برسه، ما تمام بخش را زیر و رو کرده ایم.

گریگوری باز نگاهش را به پاهایش دوخته بود و فکر میکرد. کاپارین عذر خواست و روی تخت دراز کشید و پال بخندی سست و ناتوان گفت:

— خیلی خسته ام، راه پیمائی ها مان دیوانه واره. کم میخوابیم.

فومین گفت:

— ما هم دیگر وقت استراحت مان هست.

از جا برخاست و دست سنگین خود را بر شانه گریگوری فرود آورد.

— ملخوف، تو خوب کردی که آن روز تو و یوشنسکا یا توصیه مرا به کار بستن! اگر آن موقع خودت را جای امنی پنهان نمیکردی، تو را میکشند و حالا زیر تپه های شنی و یوشنسکا یا خوابیده بودی و ناخن هات پوسیده بود... این برام مثل روز روشنیه. خوب تصمیم میگیری؟ بگو، که بریم بخوابیم.

— درباره چه بگم؟

— آیا ما میائیم، آها یا نه؟ تو که نمیتونی تمام عمرت تو خانه دیگران

پنهان بشی.

گریگوری منتظر همین سؤال بود. میبایست انتخاب بکند: یا همچنان از دمی به ده دیگر سرگردان باشد، زندگی را به گرسنگی و بی خانمانی سرکند و از غصه و تشویش هلاک شود تا آن که روزی میزبانش او را لو بدهد، یا این که در

دفتر سیاسی حاضر شود و خود را تسلیم کند ، و یاد نبال فومین برود . و گریگوری انتخاب کرد . برای نخستین بار در آن شب راست در چشمان فومین نگرست و بالبلخندی که لبان او را به هم می پیچاند گفت :

- من باید انتخاب بکنم ، اما این هم به قصه پهلوان هامیمانه : از چپ برم ، اسم را از دست میدهم ؛ از راست برم ، کشته میشم ... سه تاراه هست و هر سه تا بن بست ...

- انتخاب کن و به فکر قصه نباش . قصه را بعد ها فرصت گفتنش را خواهیم داشت .

- حالا که نمیدانم کجا برم ، انتخابم را کرده ام .

- خوب ؟

- تودسته تو وارد میشم .

فومین بنارضائی ابرو درهم کشید ، سبیل خود را گاز گرفت .

- این کلمه را بیندازش دور . برای چه ددسته ؟ کمونیست ها این اسم را به ما داده اند ، اما از زبان تو این خوب نیست . ما فقط شورشی هستیم . رک و روشن ، ها .

این ناخشنودی طولی نکشید . فومین از تصمیم گریگوری آشکارا خوشحال بود و نمیتوانست پنهانش بدارد . در حالی که دست هارا بتندی بهم میمالید ، گفت :
- برای اینکه مان نیروی کمکی آمده ؛ میشنوی ، سروان سناد ؟ ملخوف ، مایک جوخه در اختیار میگذاریم . اگر هم نخواسته باشی فرمانده جوخه بشی ، توی سناد با کاپارین کارخواهی کرد . من اسم را به ات میدم . خودم یک اسب پدک دارم .

XII

سپیده دم یخبندان خفیفی در گرفت . ورقه یخ آبی رنگی گودال های آب را فروپوشاند . برف سفت شده زیر پاخش خش میکرد . سم اسبان بر پهنه دست - نخورده برف دانه دانه اثر کرد و نامشخصی به کامی گذاشت که زود درهم میریخت ، ولی در جاهائی که روز گذشته برف آب شده بود زمین برهنه که سیزه پژمرده پارساله بر آن خفته بود باسداى حقه زیر سم اسبان اندکی فرو میرفت .

گروه افراد فومین در آن سوی دهکده برای راه پیمائی صف می بست .
دورجائی بر شاهراه نیمرخ شش سوار که پیشاپیش جوخهٔ مقدم براه افتاده بودند
به چشم میخورد .

فومین سوار بر اسب نزد گریگوری آمد و لبخند زان گفت :

- این هم لشکر من ! با هم چوبچه هائی شاخ غول را هم میتوانیم بشکنیم !
گریگوری نگاهی به سزا پای ستون سواران افکند و با اندوه فکر کرد :
« با این لشکر اگر با سواران من توارش بودیونی مصادف میشدی ، بفاصلهٔ
نیم ساعت خرد خاکشیرت میکردم . »

فومین با شلاق افراد خود را نشان داد و پرسید :

- چه جور می بینی شان ؟

گریگوری بخشکی جواب داد :

- اسیر هارا بد جور به دم شمشیر نمیگیرند و کشته هارا بد جور لخت نمی -

کنند ، ولی تو نبرد چه کاره باشی ، نمیدانم .

فومین پشت به باد کرد و سیکاری آتش زد و گفت :

- تو نبرد هم می بینی شان . افراد جنگ دیده مان روز بروز عده شان زیادتر

میشه . این هادست آدم را تو حنا نمیگذارند .

شش ارابهٔ دواسه ، پرازشنگ و خواربار ، در وسط ستون جا گرفته

بودند . فومین چهار نعل خود را به سرستون رساند و فرمان حرکت داد . پس از

آن که بالای تپه رسیدند ، باز نزد گریگوری رفت و پرسید :

- خوب ، اسبم چه طوره ؟ سازگار هست ؟

- خوب اسبیه .

آن دو مدتی دراز ، رکاب به رکاب ، بخاموشی کنار یکدیگر اسب راندند .

سپس گریگوری پرسید :

- خیال نداری در تاتار سکی توقف کنی ؟

- دلت برای کس و کارت تنگ شده ؟

- دلم که میخواد دیداری تازه بکنم .

- شاید هم ما آن ورها گشتی بزنیم . فعلا من قصد دارم طرف های چیر

Tchir برم و قزاق های آنجا را تکانشان بدم و کمی به حرکت در بیارم .

اما قزاق ها چندان میل نداشتند به حرکت در آیند ... گریگوری در همان

روزهای نخست به این امر یقین حاصل کرد . فومین هر بار که دهکده یا استانیترائی

را اشغال میکرد دستور میداد که مردم جمع شوند . بیشتر او خودش سخنرانی میکرد ، ولی گاه نیز کاپارین بجای او حرف میزد . آنان قزاقان را دعوت به سلاح میکردند و از واجباتی که حکومت شوروی درباره کشاورزان روا میدارده و از دور شکستگی که هر گاه حکومت شوروی سرنگون نشود حتماً روی خواهد نموده سخن میگفتند . سخنان قومین به اندازه گفته های کاپارین فاضلانه و بهم پیوسته نبود ، ولی روان تر بود و زبانش برای قزاق ها مفهوم تر بود . معمولاً او ، در پایان ، جملاتی را که دیگر از بر کرده بود بر زبان میآورد : « از امروز ما شمارا از تحویل مازاد غله معاف میکنیم . گندم هاتان را به مراکز تحویل غله نبرید . دیگر وقت آن رسیده که از تنذیه طفیلی های کمونیست دست بردارید . آن ها با گندم های شما فریه شده اند ، ولی فرمانروائی بیگانه ها دیگر تمام شد . شما مردم آزادی هستید ! اسلحه بدست بگیرید و از حکومت مپشتیانی بکنید ! قزاق ها ، هورا ! »

قزاق ها چشم به زمین میدوختند و با سرور و عبوس خاموش میماندند . برعکس ، زنهابانسان را بیکار نمیگذاشتند . از صفوف بهم فشرده شان فریادها و پرسش های موزیانه شنیده میشد :

- حکومت تو بسیار خوب ، ولی آیا بر امان صابون آوردی ؟
- حکومت خودت را کجا جامیده ، تو خرجت ؟
- خوب ، شما خودتان نان که رامیخورید ؟
- گمان همین حالا خانه به خانه میرید و گدائی می کنید .
- شمشیر که دارند . بی آن که اجازه بخواهند ، سر مرغ هارا میبرند !
- چه طور گندم مان را نبریم ؟ شما امروز این جاهستید ، ولی فردا باتوله شکاری هم نمیشه پیداتان کرد ، و ما هستیم که باید حساب پس بدیم .
- ما مردها مان را به شما نمیدیم ! خودتان برید بجنگید !
- زنهابا خشم فراوان بساچیز های دیگر هم فریاد میکشیدند ، زیر ادرسهای جنگ از همه بابت سر خورده بودند : آنان از جنگ تازه میترسیدند و با لجاجی نو میدواری خود را به شوهرانشان میچسباندند .
- قومین این فریادهای درهم و نامربوط را بایی اعتنائی گوش میکرد . میدانست چه ارزشی دارد . منتظر میماند تا ساکت شوند و دوباره به قزاقان روی میآورد ، و آنوقت آنان سنجیده و موجز در پاسخ می گفتند :
- رفیق قومین ، ما را تو فشار مان نگذارید . دیگر از جنگ سیر شده ایم .

— این را ما تجربه کرده ایم ، در سال نوزدهم دست به شورش زدیم .
 — نه وسیله شورش داریم ، و نه هم فایده ای دارد . هیچ به دردمان
 نمی خوره .

— حالا موقع بذرپاشیدن ، نه جنگیدن .
 بلکه روزمردی از صنف آخر فریاد زد :
 — امروز حرف های خوب خوب میزنی ، ولی در نوزده ، آن وقت که ما شورش
 کردیم ، تو کجا بودی ؟ دیر از خواب پریده ای ، فومین !
 گریگوری دید چگونه چهره فومین دگرگون شد ، و با این همه خویشتن
 داری کرد و پاسخی نداد .

طی هفته نخستین ، روی هم و با خاطری آسوده ایرادهای قزاقان و پاسخ
 کوتاه آنان را در امتناع از پشتیبانی عملیات خویش تحمل کرد ؛ حتی فریادها و
 ناسزاهای زنان نمیتوانست آرامش و مقنات او را بهم زنند . در حالی که لای سیبل
 میخندید ، با اطمینان خاطر میگفت : « چیزی نیست ، آخر ما بجاشان میکنیم ! »
 ولی هنگامی که دریافت توده وسیع مردم قزاق نظر نامساعدی به وی دارند ،
 رفتارش نسبت به کسانی که در اجتماعات به سخن در میآمدند بنحوی خشن عوض
 شد . بی آن که از پشت زمین بزیزاید سخنرانی میکرد و بیش از آن که در پی مجاب
 کردن باشد به تهدید متوسل میشد اما نتیجه همان بود : قزاقان که او امیدش همه
 به پشتیبانی آنان بود ، سخنان او را بخاموش گوش میکردند و همچنان خاموش
 پراکنده میشدند .

یک بار در دهی زنی برای پاسخ گفتن بدورشته سخن را به دست گرفت .
 زنی بود بلند بالا و قنومند و درشت اندام ، بیوه ای با صدای بم تقریباً مردانه که
 دست های خود را مانند مردان با حرکات تند و پر دامنه تکان میداد . چهره پر-
 گوشت و آبله گوش از ایرادهای تعرض آمیز حکایت میکرد و لب های کلفت
 قهر آلودش مدام از لبخندی تحقیر آمیز پیچانده میشد . در حالی که با دست سرخ
 گوشمالوی خود فومین را که مانند سنگ بیحرکت روی زمین نشسته بود نشان
 میداد ، باران سخنان زهر آلود بر او باریدن گرفت :

— برای چه آمده ای اینجا مردم را بشورانی ؟ قزاق ها مان را کجا می خواهی
 ببری ؟ تو کدام سوراخ ؟ مگر این جنگ لمانتی ما زن ها را کم بیوه کرده ؟ کم بچه
 ها را یتیم کرده ؟ می خواهی مصیبت تازه ای باز به سرمان بیاری ؟ این تزار نجات
 بخش کیه که از ده روبژنی Roubejny برای ما آمده ؟ بهتر بود اول تو خانه ات

ظلم و ابر قرار میکردی و جلو و برانی و ورشکستگی را میکردی، بعد میآمدی به ما درس زندگی میدادی و میگفتی کدام حکومت را لازم داریم و کدام را لازم نداریم! ما خوب میدانیم که تو خانه خودت زنت مدام در کاره، و تو این میانه با دبه پروت میاندازی و اسب سواری میکنی و مردم را میشواری. تو ملک خودت، خانه ات را اگر زور باد نگه نمیداشت مدتها بود که ریخته بود. چه کسی میخواود به ما درس بده! چرا حرف نمیزنی، آهای سرخ مو؟ مگر این که میگم حقیقت نیست؟

خنده ای آرام در میان جمعیت مانند زمزمه نسیم موج زد، و فرو نشست. دست چپ فومین که روی قاش زین نهاده بود آهسته مهاری هارا تکان میداد، چهره اش از خشم فرو خورده سیاه شده بود، ولی چیزی نمی گفت و در مغز خود راه شایسته ای برای خروج از این موقعیت می جست.

بیوه زن که دیگر مهار از کف بدر داده بود، بالحنی نیر و مند سخن از سر گرفت:

- و این حکومتی که تو میخواهی ازش پشتیبانی میکنی چی هست، آخر؟ زن، دست هارا بر کپل های درشتش که در اثنای راه رفتن موج میزد نهاده، آهسته بسوی فومین پیش میرفت. مرد ها که لبخندهای خود را پنهان داشته و چشمان خندان خود را به زمین دوخته بودند، به او کوچه میدادند. آنان، چنانکه گوئی برای رقص حلقه ای درست میکردند، کنار رفته یکدیگر را هل میدادند. بیوه زن با صدای بم خود میگفت:

- حکومت تو، اگر خودت نباشی، جائی سر پایند نمیشه. تو حکومت خودت را دنبال میکنی و هیچ جاعمرش هرگز بیش از یک ساعت نیست! و امروز سوار اسب و فردا تا کمر تو لای ولجن، این حرف درباره تو صدق میکند و در باره حکومت!

فومین پاشنه های خود را بشدت در پهلوی اسب فرو برد و به میان جمعیت زد. مردم از هر سو پس رفتند. بیوه زن در وسط دایره ای بزرگ تنها ماند. او در زندگی از همه رنگی دیده بود، ازین رو با خاطری آسوده اسب را که دندان نهان میداد و چهره سوار را که از خشم رنگ سرب به خود گرفته بود مبنگر است.

فومین اسب را بسوی او راند و شلاق خود را بلند بالا برد:

- خفه شو، لاشخور آبله رو!... چه طور، داری اینجا تبلیغات میکنی؟ سرب عقب خم گشته اسب با دهان فراخ باز درست بالای سر بیوه زن بیباک

بود . مشتی کف سبز کمرنگ ازدهنه اسب جدا شد و روی چارقد سیاه زن افتاد و از آنجا بر گونه اش لغزید . زن بایک تلنگر آن را از خود دور کرد و بیک قدم واپس رفت . باچشمان گرد گشته که از خشم برق میزد فومین را نگاه کرد و فریاد بر آورد :
- تو خودت حق داری حرف بزنی ، ما نداریم ؟

فومین شلاق را بر او فرو نیاورد . شلاق را تکان داده فریاد کشید :
- کثافت بلشویک ! تمام این مزخرف هارا از تو کلمات بیرون میارم !
بیین ، میدهم پاچینت را بالا بکشند و با سنیۀ تفنگ بزندت ، فوراً عقلت سرجا خواهد آمد !

بیوه زن باز پس رفت ، و ناگهان پشت به فومین کرده خم شد و پاچین خود را بالا زد . گفت :

- ها ، پهلوان ، تو این را ندیده ای ؟ - آنگاه با چالاکی عجیبی قدر است کرد و روبه فومین نمود : - من ؟ مرا بزنند ؟ هنوز بچه ای ! ...

فومین از خشم دیوانه وار تف کرد و برای نگهداشتن اسب خود که پس پس میرفت مهارى هاراسفت کشید . به صدای بلند گفت :

- پیوشانش آن را ، مادیان پیر ! به خودت میبالی که این قدر گوشت داری ؟
و درحالی که میکوشید چهره ای جدی داشته باشد ، سر اسب خود را بر گرداند .

خنده خفهای در میان جمعیت دوید . یکی از افراد فومین برای جبران اهانتی که به فرماندهش شده بود بسوی بیوه زن دوید و قنداق تفنگ خود را بلند کرد ، ولی قزاقی بلند بالا که دوسر و گردن از او بلندتر بود شانه های پهن خود را جلوزن نگه داشت و به آرامی ولی بالحنی که مجال تردید هیچ نمیداد گفت :
- دست به اش نزن !

سه تن دیگر از مردان ده سرعت نزدیک شدند و بیوه زن را عقب کشیدند . یکی از ایشان - جوانی با کاکل پر پشت - آهسته به سر باز فومین گفت :

- برای چه دست بلند میکنی ، ها ؟ يك زن را زدن کاری نداره . شجاعت خودت را آن بالا روی تپه نشان بده ، وگرنه توحیاط خانه هاهر کسی پهلوانه ...
فومین با قدم عادی خود را به پرچین رساند ؛ آنجا روی رکاب ایستاد و خطاب به مردم که آهسته پراکنده میشدند فریاد کشید :

- قزاق ها ! کمی بهتر فکر کنید ! فعلا از شما به زبان خوش خواهش میکنم ، ولی يك هفته بعد بر میگردیم و جور دیگر حرف خواهیم زد .

ناگهان، بی‌علتی آشکار، خوی خوش خود را باز یافت و، در حالی که اسب خود را که در جاست و خیز می‌کرد نگه می‌داشت، خنده کنان فریاد زد :

— ما آدم‌های بزدلی نیستیم. شما با این... زن‌ها تان نمیتوانید ما را بشناسید. (فومین چند کلمه رکیک بکار برد). ما از این زن‌های آبله‌رو و از همه جورش را دیده‌ایم. ما بر می‌گردیم، و اگر باز کسی از شما داوطلبانه وارد دسته‌مان نشد، آنوقت قزاق‌های جوان همه‌شان را بزور بسیج می‌کنیم. این را بدانید! ما مجال این که نوازشتان بکنیم و چشم تو چشم‌تان بخوابانیم نداریم! از میان جمعیت که يك دقیقه توقف کرده بود، خنده و گفتگوهای پرسدا شنیده شد. فومین، همچنان لبخند زنان، فرمان داد :

— سوار شوید!

گریگوری که میکوشید خنده خود را فرو خورد، چهار نعل تاجوخه خود تاخت.

ستون سربازان فومین که روی جاده گل‌آلود کشیده میشد، دیگر به بالای تپه رسیده و ده نامهمان نواز از چشم دور شده بود، اما گریگوری هنوز گاه‌گاه لبخند می‌زد و می‌اندیشید: « خوبیش اینه که ما قزاق‌ها مردم خوش خنده‌ای هستیم. شوخی بیشتر به سراغمان می‌آد تاغم و غصه. اگر می‌بایست همه چیز را جدی گرفت— و خدا چنین چیزی را نخواسته باشه— با این زندگی که داریم، مدتها پیش می‌بایست خودمان را حلق آویز بکنیم! « این خوی خوش تاجندی او را ترك نکرد، و تنها پس از آن که به محل راحت باش رسیدند با اضطراب و تلخکامی بسیار در این اندیشه فرو رفت که برآستی شوراندن قزاق‌ها صورت‌پذیر نخواهد بود و سراسر اقدام فومین ناگزیر محکوم به شکست است.

XIII

بهار فرا می‌رسید. آفتاب گرم‌تر می‌تابت. برف در دامنه جنوبی تپه‌ها آب‌شده بود و زمین که از سیزه خشکیده پارساله رنگ زنگاری داشت، هنگام ظهر با پرده بخار آبی‌رنگ شفاف پوشیده میشد. در جاهای آفتابگیر، روی پشته‌ها، ساقه تیز ناخنک بارنگ سبز، خشان از زیر سنگ‌هایی که در خاک رس فرو رفته بود سر بر می‌آورد. کشتزارهای شخم پائیزه برهنه بود. زاغ‌ها جاده

های زمستانی را که دیگر متروک میشد رها کرده بسوی خرمنگاه‌ها و گندمزارهای پاییزه که آب گداز برف آن را فرا گرفته بود میکوچیدند. در آبکندها و گودال‌ها، برف کبود رنگی که سراسر به آب آغشته بود بجا مانده بود؛ هنوز نفس سرمای سختی از آن برمیخاست، ولی جوی‌های کوچک نامرئی هم‌اینک با صدائی نرم و خوش‌آهنگ زیر برف دامن‌ها زمزمه میکرد. تنه سپیدارهای بیشه‌ها بنحو محسوس بارنگ سبز لطیفی پوشیده میشد.

هنگام کار و کشت فرامیرسید، و دسته قومین روز به روز آب میشد. هر باعداد یکی دو نفر غایب بودند؛ یک‌روز نزدیک به نیمی از افراد جوخه بیکباره ناپدید گشتند: هشت تن با اسب و سلاح به ویوشنسکایا رفته بودند که خود را تسلیم کنند. میبایست شخم کرد و تخم افشاند. زمین به کشت و کار دعوت میکرد. بسیاری از افراد قومین که به بیهودگی نبرد یقین حاصل کرده بودند پنهانی دار و دسته او را ترک گفته به خانه‌های خود بازمی‌گشتند. دیگر کسانی مانده بودند که از همه سخت‌جان‌تر بوده گناهشان در برابر حکومت شوروی بزرگتر از آن بود که بتوانند امیدبخش داشته باشند.

در نخستین روزهای آوریل قومین دیگر بیش از هشتادوشش نفر در اختیار نداشت. گریگوری در شمار کسانی بود که باوی مانده بودند. جرأت نداشت بده خود برگردد. سخت معتقد بود که قومین بازی را باخته است و دیر یا زود دار و دسته‌اش نابود خواهد شد. میدانست که در نخستین برخورد جدی با هر واحد منظم سوار نظام ارتش سرخ افرادش تار و مار میگردند. با این همه، گریگوری همراه قومین وزیر فرمان اومانده بود و در دل امیدی نهفته داشت که بدین‌سان خوب و بد تا فرارسیدن تابستان روزگار بگذراند و آنوقت دواسب از بهترین اسب‌های دست‌را بردارد و شبانه رهسپار تاتارسکی شود و از آنجا به اتفاق آکسینیا بسوی جنوب رهسپار شود. آری، استپ دون پهناور است و فضای باز و راه‌های خالی در آنجا کم نیست؛ در تابستان همراه‌ها آزاد است و از هر سو میتوان در آن پناهی جست. قصداً این بود که اسب‌ها را جائی رها کرده پیاده خود را با آکسینیا به کوبان Kouban برساند و در کوهپایه‌های آن، دور از سرزمین زادبومی، مستقر گشته به انتظار پایان روزگار آشفته بنشیند. گریگوری جز این راه چاره دیگری نمیدید.

قومین به توصیه کاپارین بر آن شد که پیش از درهم شکستن یخ رودخانه به ساحل چپ‌دون برود. بدین‌سان میتوانست در صورت لزوم در برابر تعاقب

دشمن به جنگل های چندی که در مرز بخش خوهر Khoper وجود دارد پناه بیرد .

دسته فومین در بالا دست دهکده ربینی Rybny ازدون گذشت . دورا - دور ، در جاهائی که جریان تند بود ، یخ آب شده بود . و در آفتاب روشن آوریل ، آب همچون پولك های سیمین سوسو میزد . ولی هر جا که جاده زمستانی به اندازه يك آرشین از سطح یخ بالاتر بود ، دون استوار ایستاده بود . افراد حصیرهای چکن بر لب رود پهن کردند و اسبهارا يك به يك ، در حالی که مهارشان را گرفته بودند گذراندند ، و پس از آن که به آن سوی دون رفتند ، صف بسته يك دسته گشتی برای اکتشاف روانه کردند و خود در جهت الانسکایا به راه افتادند .

فردای آن روز گریگوری به مردی از ده خود ، چوماکف پیریکچشم ، برخورد . چوماکف بده گریازنوفسکی Griaznovski نزد یکی از خویشا - وندان خود میرفت و در نزدیکی های ده یادسته فومین تلاقی کرد . گریگوری پیرمرد را به کنار جاده برد و از او پرسید :

- پدر بزرگ ، بچه هام حالشان خوبه ؟

- خدا نگهدارشان باشه ، گریگوری پانتلیویچ ، زنده و سالم اند .

- پدر بزرگ ، من يك خواهش بزرگ ازت دارم : از قول من به اشان خیلی سلام برسان ، به بچه ها ، به خواهرم بودوکیا پانتلیونا - Evdokia Pantéléievna ، همچنین به پروخودزیکف سلام برسان ، به آکسینیا آستاخووا هم بگو که میتونه به همین زودی ها منتظر من باشه . ولی ، از این ها که بگذری ، دیگر به هیچکس نگو که مرادیده ای ، درست ؟

- جانم ، هر چه گفتم همان طور میکنم . نترس ، همراه آن طور که باید به اشان میگم .

- توده خبر تازه چیه ؟

- هیچ چی ، همه اش همانه که بود .

- گوشه وی Kochévoï هنوز صدر کمیته است ؟

- هنوز هم .

- برای خانواده ام دردسری فراهم نکرده اند ؟

- من که چیزی شنیده ام ، باید راحتشان گذاشته باشند . تازه ، برای

چه راحتشان نگذارند ؟ آن ها که مسئول کارهای تو نیستند ...

— تو ده چه میکنی؟

پیرمرد فین کرد و تاجندی بادستمال کردن سرخش ریش و سبیل خود را پاک کرد و سرانجام جوابی طفره آمیز داد:

— خدا میدانه چه میکنم... ازهر قبیل پرحرفی میکنند، هر که هر چه

به فکرش رسید. خوب، شما بزودی با حکومت شوروی صلح می کنید؟

— نمیدانم، پدر بزرگ. فعلا که هیچ خبری نیست.

— چه طور خبری نیست؟ ما با چرکس ها جنگ کردیم، با ترکها جنگ

کردیم، ولی سر آخرش باز صلح بود؛ اما شما که اهل يك مملکت هستید هیچ

نمی‌توانید با هم کنار بیایید؟... این خوب نیست، گریگوری پانتلیویچ، به ات

میگم این خوب نیست! خدای مهربان همه چی را می بیند، او این چیزها را

به شما نمی‌بخشد، حرف مرا به خاطر داشته باش. آخرین به عقل راست می‌آید:

همه شان روس، ارتودوکس، با هم گلاویز شده اند و دیگر نمیتوانند ختمش

کنند. خوب، میبایست کمی جنگ میکردید و ولش میکردید، اما حالا چهار

سال از گاره که تو زد و خورد هستید. من پیرمرد که جز این چیزی به عقلم نمیرسد:

دیگر وقتشه که خاتمه اش بدید.

گریگوری با پیرمرد خدا حافظی کرد و چهار نعل تاخت و خود را به

جوخه اش رساند. چوما کوف مدتی دراز به عصای خود تکیه داده بی حرکت

ماند و با آستین خود چشمه خانه خالی از چشم خود را که از اشک تر گشته بود

پاک کرد. او که با همان یکتا چشم خود مانند جوانان تیز بین بود، گریگوری

را میدید که دور نمیشود و، همچنان که مهارت او را در سواری تحسین میکرد، زیر

لب میگفت:

— قزاق خویبه! همه چی از بابت بر از ندگی و رشادت داره، ولی گمراه.

از راه راست بیرون رفته! او کارش میبایست این باشه که با چرکس ها

بجنگه، ولی ببین پی چی رفته! آخرین حکومت کوفتی به او چه؟ و این قزاق

های جوان چه تو کله شان هست؟ از این گریشکا بگندیم، کله خرابی توشان

خانواد گیس. پانتلی می مرحوم هم از همین قماش بود، و یادم می‌آید پدر بزرگ

پرو کوفی... او هم چه تند و تیز بود، آدم نبود... اما آن قزاق های دیگر چه

فکر می کنند... خدا حکم را بکنه، اگر بتونم چیزی بفهم!

فومین اینک، پس از اشغال يك دهکده، دیگر مردم را جمع نمیکرد.

پی برده بود که تبلیغات بیهوده است. اکنون بیشتر میبایست در پی نگهداشتن افراد خود بود تا گرد آوردن سربازان تازه. قومین عبوس و کم گوشه بود. برای تسلای خاطر خود به ودکا روی آورده بود. هرجا، همین که میتوانست شبی بسربرد، میخواری‌های شومی ترتیب میداد. افراد نیز به پیروی از فرمانده خود به باده نوشی میپرداختند. انضباط سستی گرفته، غارتگری شایع تر شده بود. خانه‌های کارمندان شوراها، که صاحبانشان به جرد نزدیک شدن دسته قومین آنرا ترك می‌گفتند، از هر چیز که حمل آن با اسب سواری امکان پذیر بود خالی میگشت. خورجین‌های بسیاری از افراد بنحوی باور نکردنی باد کرده بود. پلروز گریگوری یکی از افراد جوخه خود را دید که يك چرخ خیاطی دستی با خود دارد. مرد مهاری را روی قاش زین رها کرده چرخ خیاطی را زیر بازوی چپ خود گرفته بود. لازم شد که گریگوری باشلاق مرد را مجبور کند تا غنیمت خود را از دست بگذارد. همان شب گریگوری و قومین با هم گفتگوی سختی داشتند. هردو در اطاق تنها بودند. قومین مست کنار میز نشسته بود و گریگوری با قدمهای بلند اطاق را می‌پیمود. قومین بر آشفته گفت:

- بنشین، این جور جلو چشم من هی راه نرو.

گریگوری، بی آن که به این سخنان اعتنا کند، همچنان تاملتی آن اطاق كوچك قزاقی را گز کرد. سپس گفت:

- دیگر حوصله ام سر رفت، قومین! جلو غارتگری و میخواری را بگیر!

- مگر دیشب خواب آشفته‌ای دیدی؟

- باز رفتی پی شوخی... مردم دارند پشت سرمان بدمیکند.

قومین با اکراه گفت:

- خودت که می‌بینی، نمیتونم کاری با این بچه‌ها بکنم.

- تو در پی اش نیستی که کاری بکنی.

- خوب، لازم نیست به من دستور بدهی! و اما مردمی که تو میگی،

ارزش این حرف‌ها را ندارند. ما برای همین بی شرف‌هست که جان میکنیم و آنها... من به فکر خودم هستم و همین برام کافیه.

- توحنتی به فکر خودت هم درست نیستی. ودکا بهات مجال فکر کردن

نمیده. چهار شبانه روزه که تو چرت میزنی و آن‌های دیگر همه شان ودکا میخورند. حتی پاسدارها شبها ودکا میخورند. مگر چه میخواهی؟ که شب، وقتی که مست هستیم، بگذاریم به ما حمله بکنند و گوشه يك ده کوره ریز-

ریزمان کنند ؟

فومین لبخند زنان گفت :

- مگر خیال میکنی بتو نیم جانی در بیریم ؟ بهر صورت یکروز باید
مرد. آب جو آمد و غلام بیرد... میدانی که ؟

- پس خودمان فردا بریم به ویو شنسکایا و دستهامان را بالانگهداریم:
بیائید، بابا ، بگیری دمان ، تسلیم میشیم .

- نه، هنوز باید عیش کرد ...

گریگوری ، پاهای ازهم گشاده، کنار میز ایستاد و به آرامی گفت :

- اگر تو نظم را برقرار نکنی و اگر جلو غارت و میخواری را نگیری،
ولت میکنم و نصف افراد را دنبال خودم میبرم .

فومین بالحنی تهدید آمیز ، در حالی که صدای خود را میکشید ،
جواب داد :

- امتحان کن .

- احتیاجی به امتحان کردن نیست !

فومین دست روی غلاف هفت تیرش گذاشت .

- تو... دست از این تهدیدها بردار !

گریگوری رنگش پرید و شمشیر را تانیمه از غلاف بیرون کشید و گفت :

- دست به آن زن ، وگرنه من از این ور میز زودتر به حساب

میرسم .

فومین دستها را روی میز نهاد و لبخند زد :

- چه ازجانم میخوای ؟ من که سرم داره میترکه ، تازه توهم آمده ای
با این شرو و رها ! شمشیرت را غلاف کن ! مگر باتو نمیشه شوخی کرد، نه؟
ای بابا ، چه قدر جدی ! انگار یک دختر شانزده ساله ...

- آنچه من میخوام، تاحال بهات گفته ام، و تو این را تو کلمات فرو کن.
این جا همه مثل تو نیستند .

- میدانم .

- حالا که میدانی ، فراموشش نکن. فردا دستور دهم همه خرجین ها را
خالی بکنند. آخرین یک واحد سوار نظامه ، نه یک قطار یا پوی باری . جلو
این کارها را بگیر. تازه، ادعا دارند که برای توده مردم میجنگند! مال دزدی

را پارمی کنند و مثل طواف‌های قدیم توده‌کده‌ها می‌فروشند ... خجالت‌آورده !
 کدام شیطان مرا واداشت به‌شما ملحق بشم ؟
 گریگوری تف کرد و همچنانکه از خشم و نفرت رنگش پریده بود، بسوی
 پنجره رو بر گرداند .
 فومین خندید و گفت :

— هنوز يك بار هم سوار نظام دنیا لمان نکرده ... گرگ . وقتی که شکمی
 سیر کرد ، اگر سوارها دنبالش بتازند، در همان حال فرار هر چه‌دا که خورده
 برمیگرداند. افراد من هم همین‌جور : اگر آن‌طور که باید تعقیب‌شان بکنند،
 همه‌را می‌اندازند دور. خوب، دیگر ملخوف، جوشی نشو، به‌همه این چیزها
 میرسم ! علتش این بود که کمی دلسرد شده بودم و جلوشان را ول کرده بودم،
 ولی دیگر افسارشان را تودست میگیرم. و اما خودما نباید از هم جدا بشیم ،
 بگذار غم و غصه‌مان را با هم بجشیم .

آنان نتوانستند گفتگوی خود را به پایان برسانند: زن صاحب خانه با
 يك طرف پراز سوپ کلم که بخار از آن برمیخاست به‌درون اطاق آمد . سپس
 هم گروهی از اقاقان پشت‌سر چوما کف وارد شدند .
 باین همه گفتگویشان بی‌نتیجه نماند. صبح‌روز دیگر فومین دستور داد
 که خرچین‌ها را خالی کنند و خود به‌تن خویش اجرای این دستور را واری
 کرد. یکی از افراد چپاولگر در برابر بازرسی مقاومتی کرد و نخواست غنیمت
 خود را از دست بدهد. فومین در میان صف او را با گلوله هفت‌تیر از پا درآورد،
 و در حالی که جسد را با پا کنار میزد، به آرامی گفت :

— این لاشه‌را از اینجا بردارید !

آنگاه به‌صفوف سواران چشم دوخت و صدا را بلند کرد :

— مادر سگ‌ها ، هر چه به‌یخدان‌ها دستبرد زدید به ! من برای این
 کارها نبود که شمارا بر ضد حکومت شوروی شوراندم . از کشته دشمن هر چه
 دل‌تان خواست میتوانید بردارید ، حتی زیر شلوار گهی‌اش را، اگر دل‌تان بهم
 نمی‌خوره ؛ ولی تو خانوادها دستبرد نزنید. ما بازها نمی‌جنگیم. هر کس
 که از این دستور سر باز بزنه ، سزاش همین خواهد بود !

زمزمه خفیفی در صفوف در گرفت و سپس خاموش شد...

همچو مینمود که نظم دوباره برقرار گشته است . سه‌روزی دسته فومین
 طول ساحل چپ دون‌را در نور دید و طی چند برخورد واحدهای کوچک دفاع

محلی را نابود کرد.

در استانیترای شومی لینسکایا Choumilinskaia کاپارین پیشنهاد کرد که به قلمرو استان ووزن Voronèje بروند و این عقیده را برای پایه بنامینهاد که چندی پیش مردم در آنجا برضد حکومت شوروی قیام کرده‌اند و میتوان باورداشت که به مقیاس وسیعی به پشتیبانی‌شان برخیزند. فومین همین که این نیت را با قزاقان خود در میان نهاد، همه یکصدا در پاسخ گفتند: «ما از حدود بخش خودمان بیرون نمی‌ریم!» میتینگی ترتیب داده شد و ناچار تصمیم لغو گردید. چهار روزی دسته فومین در جهت خاور راه پیمود و از درگیر شدن با گروه سواری که از استانیترای کازانسکایا پا به پا در تعاقبش بود سر باز زد.

فومین دیگر باسانی نمیتوانست رد گم کند، زیرا کارهای کشاورزی بهاره همه جا آغاز شده بود و در دور افتاده ترین نقاط استبهم مردم بودند. افراد فومین شبها در راه پیمائی بودند، ولی صبح همین که جایی اتراق میکردند تا به اسبان علوفه بدهند، گشتی‌های سوار دشمن به فاصله کمی پدیدار میشدند، مسلسل دستی بار گبارهای کوتاه به شلیک درمی‌آمد و افراد فومین در زیر آتش اسبهارا با شتاب دهنه میزدند. در آن سوی دهکده ملنیکوف Melnikov واقع در قلمرو استانیترای ویوشنسکایا، فومین موفق شد با حرکتی ماهرانه دشمن را فریب دهد و سر او را از سر خود وا کند. او از اطلاعاتی که بدست آورده بود میدانست که فرماندهی گروه سواری که در تعاقب وی بود قزاقی بود بنام یگور زوراولیوف Igor Jouravliov اهل استانیترای بوکانوفسکایا، مردی سخت کوش و آگاه به فنون جنگ، و نیز توانسته بود پی برد که شماره افراد این گروه دو برابر سواران خود اوست و از آن گذشته دشمن شش مسلسل دستی در اختیار دارد و اسبهایش تازه نفس‌اند و از راه پیمائی‌های بس دراز خسته نشده‌اند. این همه فومین را بر آن میداشت که از نبرد سر باز زند و بدین وسیله به افراد خود و اسب‌هایشان امکان استراحت بدهد، تا بعد در فرصتی مناسب گروه سوار را نه با نبرد رویا روی بلکه با غافلگیری درهم شکند و در نتیجه از تعاقب سرسخت دشمن رهائی یابد. همچنین او امیدوار بود که از این راه تفنگ و مسلسل و فشنگ از دشمن به غنیمت بگیرد. ولی این حسابها درست از کار در نیامد. آنچه گریکوری از آن دریم بود روز هجدهم آوریل در حاشیه جنگل بلوط سلاشچوفسکایا Slachtchovskaia وقوع یافت. شب پیش را فومین و بیشتر افراد او در دهکده سواستیانوفسکی Sévastianovski به میخواری

گذرانده و سپیده دم از آنجا بد راه افتاده بودند. تقریباً هیچکس آن شب نخفته بود و بسیاری از ایشان اینکروی زین چرت میزدند. در حدود ساعت نه صبح در نزدیکی دهکده آگوژین Ogozine اتراق کردند. قومین پاسدارانی معین کرد و دستور داد که به اسبها جو بدهند.

باد طوفانی سختی از جانب خاور میوزید. ابر قهوه‌ای رنگی از غبار شن افق را فرا گرفته بود. مه غلیظی بر فراز استپ معلق بود و خورشید، که در پس گرد باد خاکی که در بلندی‌ها چرخ میزد روی نهفته بود، زمین را بزحمت روشن میکرد. باد دامن پالتوها و دم‌ویال اسب‌ها را به هوا میداد. اسب‌ها پشت به باد داده میکوشیدند تا خود را در پناه بوته‌های پراکنده خفچه که در حاشیه جنگل بود نگهدارند. گرد و غبار به چشم‌ها نیش میزد و اشک در آن می‌نشاند و بزحمت امکان میداد که حتی در مسافتی اندک چیزی دیده شود.

گریگوری بدقت سوراخ‌های بینی و پلک‌های نمناک اسب خود را پاک کرد و توبره به سرش بست و بسوی کاپارین که در دامن پالتوی خویش به اسب خود جو میداد رفت. در حالی که جنگل را با شلاق خود نشان میداد، گفت:

— چه جایی برای راحت باش انتخاب کرده‌ایم!

کاپارین شانه‌ها را بالا انداخت.

— من به این احمق گفتم، ولی مگر میشه چیزی به‌اش فهماند؟

— میبایست پالتوی استپ اتراق کرد، یاد رکنازه یک دهکده.

— فکر می‌کنید که ممکنه از جنگل حمله بکنند؟

— بله.

— دشمن از ما دوره.

— ممکن هم هست که دشمن نزدیک باشه، پیاده نظام که نیست.

— جنگل برهنه‌است. اگر خبری باشه، می‌بینیم.

— کسی نیست که ببینه، تقریباً همه‌شان خوابیده‌اند. من از آن می‌ترسم

که پاسدارها هم خوابیده باشند.

— به‌داز آن بدمستی دیشبه، نمیتوند سر پا بایستند. حالا دیگر بزحمت

میشه بیدارشان کرد.

کاپارین، چهره‌اش گویی از درد بهم برآمد و آهسته گفت:

— بایک همچو فرماندهی کلک‌مان کنده‌است. مثل چوب پنبه سبک مغزه

و چنان احمق که آن سرش ناپیدا! شما برای چه نمی‌خواهید فرماندهی را بدمت

بگیرید؟ قزاق‌ها به شما احترام می‌گذارند. بر غایت دنبال‌تان خواهند آمد.

گریگوری بخشکی پاسخ داد :

— نه، لازمش ندارم. من این‌جا پشتان يك مهمان راه‌گذر هستم.

و با پشیمانی از این اعتراف دوزاخ احتیاط که بر لبانش گذشته بود، بسوی

اسب خود بازگشت.

کاپارین آنچه جو که در دامن پالتوش مانده بود بر زمین ریخت و به دنبال گریگوری رفت. ضمن راه شاخه خفجه‌ای را کند و همچنانکه جوانه‌های سفت و باد کرده آن را میکند، گفت :

— میدانید، ملخوف، به عقیده من اگر ما به يك واحد نیرومند ضد شوروی،

مثلاً به تیپ ماسلاک Maslak که در حوالی جنوب این منطقه می‌چرخد، ملحق نشیم، مدت درازی نمیتوانیم پایداری کنیم. باید رفت آنجا. و گرنه اینجا یکروز می‌بینی نابودمان کردند.

— حالا که آب در طغیان است. نمی‌گذارم عبور بکنیم.

— همین حالانکه وقتی که آب پائین آمد، باید رفت. شما غیر از این فکر

می‌کنید ؟

گریگوری يكدم به فکر فرو رفت و جواب داد :

— درسته. باید رفت. اینجا کاری نمیشه کرد.

شورش و شوقی در کاپارین پدید آمد. سخنان مطولی درباره بی‌پایه بودن امیدهایی که پیش از این به پشتیبانی مردم قزاق داشته بود و این که اکنون لازم است به روش فومین راه‌مجاوب ساخت که این ولگردی در قلمرو بخش را کنار بگذارد و تصمیم به الحاق به يك واحد نیرومندتر بگیرد، گفت.

این پرگوئی‌ها گریگوری را خسته کرد. با دقت به اسب خود مینگریست و همین که اسب توبره را خالی کرد، آن را از سرش برداشت و آنگاه اسب را دهنده و تنگه‌ها محکم بست. کاپارین گفت :

— ما به این زودی‌ها حرکت نمی‌کنیم. بیهود عجله می‌کنید.

گریگوری در جواب گفت :

— شما هم بهتره برید استبان را آماده کنید، و گرنه دیگر مجالش را

نخواهید داشت.

گریگوری دهنه اسب خود را گرفته بسراغ فومین رفت. فومین، پاها فراخ باز، روی کپنکی دراز کشیده بود و بستی پالتو جوجه‌ای به دندان می‌کشید.

اندکی پس رفت و با اشاره از گریگوری دعوت کرد که بیاید و کنارش بنشیند.

- بنشین ، بامن چاشت بخور .

گریگوری گفت :

- باید ازا اینجا رفت ، وقت چاشت خوردن نیست .

- به اسبها جو بدهند ، میریم .

- بدمم میشه به اشان جوداد .

- چرا این قدر عجله داری؟ گشتیها تازه آمده اند و میکنند هیچکس

روی تپه نیست. این میرسانه که ژوراولیوف ردمان را گم کرده ، و گر نه آن

بدمم مان چسبیده بود. از بوکانوفسکایام برای مان جای نگرانی نیست. میخنی

پاولوف Mikhéï Pavlov ، کمیسر نظامی آنجا ، آدم جنگجویی است ،

ولی نیروی کمی دارد و خطر این که به سر وقت مان بیاد در میان نیست. پس خوب

استراحت میکنیم و کمی میمانیم تا باد بیفته ، آنوقت میریم طرف سلاشچوفسکایا .

بنشین ، جوجه بخور ، چته ، آخر! انگار ترسو شده ای ، ملخوف ، بزودی

ناچار میشی به همه بوتها سربکشی ، و آنوقت ببین چقدر باید سگه دوزبنی !

فومین دست خود را با حرکتی پر دامنه چرخاند و قهقهه خندید .

گریگوری ، درحالی که دردل ناسزا میگفت ، رفت و اسب خود را به

درختچه ای بست و در همان نزدیکی دراز کشید و چهره خود را بادامن پالتواز

باد محفوظ داشت. باصفیر باد وزمزمه نرم و خوش آهنگ علفهای خشکی که

روی او خمشده بودند به خواب رفت .

رگبار بلند مسلسل او را به يك خیز از جا جهانند. هنوز رگبار تمام نشده

بود که او اسب خود را باز کرده بود. فومین با صدائی که هر آوازی دیگر را

فرومی پوشاند فریاد میزد: «سوارشده! دوسه مسلسل دیگر از جانب راست در

جنگل به صدا درآمدند. گریگوری پس از آن که بر زمین نشست ، وضع را در

يك چشم بهرم زدن بررسی کرد . سمت راست ، درحاشیه جنگل ، نزدیک به پنجاه

سرباز سرخ که در میان گرد و غبار بزحمت دیده میشدند در چند دسته حمله

میاوردند و راه عقب نشینی بسوی تپه را قطع میکردند. تیفه های شمشیر که در

روشنائی کم رنگ آفتاب نیلگون مینمود با فروغ سرد و بس آشنائی خود بالای

سرشان میدرخشید. در میان خود جنگل ، بر فراز پشته ای از خس و خار ، مسلسلها

با شتابی تب آلود تیراندازی میکردند و نوار از پس نوار فشنگ خالی

میکردند . از سمت چپ ، نیم اسواران سرخ گسترش یافته ، بی آن که فریادی

بر آرند با شمشیرهای برهنه پیش می‌آمدند تا حلقه محاصره را ببندند. دیگر جزیک‌براه نمانده بود، و آن این که میبایست از میان صفوف تنگ مهاجمان سمت چپ راهی باز کرد و بسوی دون گریخت. گریگوری روبه فومین فریاد زد: «دنیال من بیا!» و شمشیر از غلاف بیرون کشید و اسب تازاند.

پس از بیست سائز، روبر گرداند. فومین، کاپارین، چوماکف و چند تن دیگر با تاخنی دیوانه‌وار به فاصله ده سائز پشت سر او می‌آمدند. در جنگل مسلسل‌ها دیگر تیراندازی نمی‌کردند، جزیکی که در منتهای الیه سمت راست بود و همچنان بار گبارهای کوتاه خشم آلود بروی افراد فومین که گرد ارابه‌های بنه در تکیه بودند آتش میبارید. سرانجام آن یک نیز ناگهان خاموش شد و گریگوری دریافت که سرخ‌ها به اردوگاه رسیده‌اند و کشتار آغاز شده است. او این نکته را بحدس از روی فریادهای خفه و نومیدانه و از روی آتش گاهگیر و مطلع مدافعان درمی‌یافت. گریگوری مجال آن که سرب گرداند نداشت. در منتهای سرعت به صفوف دشمن که به تلاقیش می‌آمدند نزدیک میشد و آماجی برای خود می‌جست. یک سرباز سرخ که پوسنین نیم‌تنه کوتاهی بارو بهای از پوست دباغی شده به تن داشت به پیشواز او می‌تاخت. سوار بر اسب خاکستری رنگی که چندان تیز تک نبود نشسته بود. در یک لحظه زود گذر و گویی در روشنائی برق، گریگوری اسب و خال سفید سرسینه‌اش را که کپه‌های کف بر آن میریخت در نظر آورد و سوار را با چهره سرخ و گر گرفته جوانش دید و پشت سر او نیز فضای پهناور و عبوس استپ را که بسوی دون می‌گریخت ... دمی دیگر میبایست خود را از ضربت شمشیری نگهداشت و خود ضربتی زد. درینج سائزی سوار، گریگوری ناگهان به چپ منحرف شد، صغیر برنده شمشیر را بالای سر خود شنید، یکباره روی زمین بلند شد و بانوک شمشیر خود به سر سوار سرخ که دیگر از برایش رد میشد ضربتی زد. دستش تقریباً زور ضربت خود را احساس نکرد، ولی چون به عقب نگرست دید که سرباز سرخ به جلو خم شده از زمین به پائین سر می‌بخورد و نواری پهنی از خون بر پشتش روی پوسنین زرد رنگه روان است. اسب خاکستری رنگ دیگر تاخت نمی‌زد، بلکه اینک با یرتمه کم و بیش تندی میرفت و سر را با هیئتی وحشی بالا نگه میداشت و پهلوی می‌زدید چنانکه گویی از سایه خود می‌هراسد...

گریگوری روی گردن اسب خود خم شد و شمشیر را با حرکتی معتاد فرود آورد. گلوله‌ها با نوایی زیر و برا بالای سرش صغیر می‌کشیدند. گوشه‌های

خواهیید اسب میلرزد و دانه‌های عرق برنوک آن نشسته بود. گریگوری جز زوزه خشمگین گلوله‌ها که از پشت سرسویش شلیک میشد و جز نفس کوتاه و تند مرکوب خود چیزی نمی‌شنید. او یک بار دیگر به عقب نگرست و فومین و چوماکف را دید، و نیز کاپارین که در فاصله پنجاه سائنی از دنبالان می‌ناخت، و باز دورتر یکی از افراد جوخه دوم، قزاق لنگی بنام استرلیاد نیکوف Sterliadnikov، در تلاش آن بود که با نااخت بلند اسب خویش از چنگ دو سرباز سرخ که در تعاقبش بودند برهد. باقی هشت نفر دیگری که پشت سر فومین روبه گریز نهاده بودند کشته شده بودند. اسب‌های بی‌سوار، دم به باد داده، از هرسو میدویدند؛ همه آن‌ها را سرخ‌ها گرفتار کردند، بعضی اسب بلند بالای کهر که از آن یکی از افراد بنام پریبیتکوف Pribytkov بود و اینک کشته صاحب خود را که پایش در رکاب گیر کرده بود بدنبال خود می‌کشید و در کنار اسب کاپارین می‌ناخت.

گریگوری، پس از گذشتن از یک تپه شنی، اسب خود را نگهداشت و بیزیر جست و شمشیر خود را غلاف کرد. در چند ثانیه توانست اسب خود را بغواباند، و او یک هفته زحمت کشیده بود تا اسب را به چنین کار ساده‌ای عادت دهد، - و در پناه آن حیوان یک خشاب فشنک در کرد، ولی چنان عصبی و چنان شتابزده بود که تنها در شلیک آخر توانست اسب یکی از سربازان سرخ را از پا در آورد، و همین به پنجمین فراری امکان داد که از تعاقب دشمن رهائی یابد.

فومین، همچنانکه از گریگوری رد میشد، فریاد کشید:

- سوار شو! کلکترا می‌کنند!



دارودسته فومین یکسر تارومار شده بود. تنها پنج تن از آن جان بدر برده بودند. همان‌ها را نیز تا ده آنتونوفسکی Antonovskii دنبال کردند، و تنها هنگامی تعاقب پایان یافت که آن پنج فراری در جنگلی که دهکده را در میان گرفته بود ناپدید شدند.

در تمام مدت فرار هیچکدامشان کلمه‌ای بر زبان نیاورده بودند. اسب کاپارین کنار جوئی افتاد و دیگر بلند کردنش ممکن نشد. اسب‌های دیگر هم کوفته بودند و تلوتلو می‌خورند و پاها را بزحمت پیش مینهادند و

کپه‌های بزرگ کف سفید بر زمین می‌افکندند .
گریگوری همچنانکه از اسب پیاده‌میشد ، بی‌آن‌که فومین را نگاه کند ،
گفت :

- تو بهتر بود کوسفند بچرانی ، نه این‌که فرماند دسته باشی .
فومین ، بی‌آن‌که جوابی دهد ، از اسب پیاده شد و خواست زین از پشتش
برگیرد ، ولی زین را برنداشته به کناری رفت و روی پشتی‌ای که از سرخس
پوشیده بود نشست . در حالی‌که هراسان به اطراف نگاه میکرد ، گفت :
- خوب ، دیگر باید اسب‌ها را و لشان کرد .
چوما کف پرسید :

- بدش چه ؟
- پیاده باید زده آب و رفت آن‌ور .
- کجا ؟

- تاشب توجنگل میمانیم و بعد از دون میگذریم و خودمان را اول تو
رو بونی Roubjny پنهان میکنیم ، آنجا من خویش و قوم زیاد دارم .
کا پارین خشمگین گفت :

- این هم يك حماقت دیگر ! خیال میکنی نمیرند آنجا پی ات بگردند ؟
حالا درست توده خودت منتظرت خواهند بود . آخر ، تو با چه چیزت فکر میکنی ؟
فومین سرگشته پرسید :
- خوب ، پس کجا باید بریم ؟

گریگوری فشنک‌ها و تکه‌نانی را که در خرجینک زین داشت بر گرفت
و گفت :

- تا کی خیال دارید بحث بکنید ؟ حرکت کنیم ! اسب‌ها را ببندید و
زین‌ها را بردارید و راه بیفتید ! و گرنه آن‌ها خوب خواهند توانست ما را حتی
این‌جا گیر بیاورند .

چوما کوف شلاق خود را بر زمین انداخت و آن‌را در گل ولای لگدمال
کرد و با صدائی لرزان گفت .

- دیگر شدیم سرباز پیاده ... بچه‌ها مان همه کشته شدند ... به‌مریم غذا
چه‌مشت مالی به‌امان دادند ! خیال نمی‌کردم زنده بمانم ... مرگ را به چشم
خودم میدیدم ...

بخاموشی زین از پشت اسب‌ها برگرفتند و هر چهار را به يك درخت

توسه بستند و، درحالی که زمین‌ها را حمل میکردند، از پی یکدیگر بسوی دون
بهراه افتادند و سخت نگران آن بودند که در انبوه شاخ و برگ‌های جوان
پنهان باشند.

XIV

در بهار، هنگامی که آب دون بالا می‌آید و سراسر چمنزارهای ساحلی را
فرامیگیرد، در مقابل ده روبرونی باریکه کوچکی از ساحل چپ که مرتفع‌تر است
بالای آب میماند.

در بهار، از فراز تپه‌های کناره دون، جزیره‌ای رامیتوان در دوردست دید
که از انبوه بیدهای جوان و بلوط و بید سیاه با شاخه‌هایی دراز پوشیده
شده است.

در تابستان، رازك وحشی آنجا گرد درختان می‌پیچد و تاقله‌شان بالا
می‌رود؛ بافته تو درهم و لش بر زمین گسترده میشود؛ پیچك با گل‌های آبی
کمرنگش از درختچه‌ها بالا می‌رود و تاب می‌خورد؛ و در جاهای نادری که
درخت نیست، علف‌های بلند و انبوه که با گشاده دستی از خاک چرب پرورش
یافته‌اند از يك قد آدمی در می‌گذرند.

در تابستان، حتی بهنگام ظهر جنگل آرام و پرسایه و خنك است. تنها بانگ
بری شاهرخ خاموشی را درهم می‌شکنند و دارکوب برای این و آن حساب
سالهایی را که از عمرشان باقیست معین میکند. ولی در زمستان جنگل یکسره خالی و
برهنه است و در خاموشی مرگ بیحرکت افتاده. تارك درختانش بر متن آسمان
پریده رنگ زمستانی خط سیاه ماتم می‌کشد. تنها گرگ بچکان همه‌ساله در
آن پناهگاه مطمئنی دارند و گاه چندین روز در پشته‌های برف‌نشسته خار و خس
آسوده بسر می‌برند.

فومین و گریگوری ملخوف و دیگر کسانی از آن دسته که از مهلکه‌جان
بدر برده بودند در این جزیره مستقر شدند. آنان خوب باید در آنجا زندگی
میکردند و خواربار ناچیزی را که یکی از پسر خاله‌های فومین هر شب با کرجی
برایشان می‌آورد بکار می‌زدند و بازگرسنه بودند؛ در عوض تاجایی که دلشان
میخواست سر را روی بالشک‌های زمین‌شان نهاده می‌خوابیدند. شب‌ها به نوبت

پاس میدادند و از ترس آن که مبادا پناهگاهشان لو برود آتش روشن نمی کردند. طغیان آب که جزیره را در بر گرفته بود با نیروی سرکش بسوی جنوب روان بود. آب از میان درختان کهنسال تیریزی که در راهش سر برداشته بودند با شرش تهدید آمیز میگذشت و آنجا که تارک بوته های غرق گشته را به جنبش در میآورد آرام و سرود خوان زمزمه سرمیداد.

گریگوری با همه مداوم و نزدیک آب زود خو گرفت. او سراسر روز در نزدیکی ساحل پر شیب دراز می کشید و پهنه بیکران آب و دیواره گچی تپه های کناره دون را که در پرده مه قفائی رنگی در آفتاب محوشده بود نگاه میکرد. آنجا، در پس این مه، دهکده اش بود، با آکسینیا و بچه ها ... و اندیشه های غم زده اش بدان سو به پرواز در می آمدند. هنگامی که کسان خود را پیاد می آورد، دلهره ای بدو دست میداد که آتش به قلبش میزد و کینه خفهای نسبت به میشکا در او میجوشید، ولی او این احساس را در خود واپس میزد و میکوشید تا به تپه های کناره دون ننهد و دیگر بیهوده چیزی به یاد نیاورد. چه لازم بود که حافظه بیرحم خود را آزاد بگذارد؟ همین طور هم به اندازه کافی درد در سینه داشت، چنانکه گاه بنظرش میرسید که قلبش را پوست کنده اند و دیگر نمیزند بلکه خون میبارد. پیدا بود که زخم ها و مصایب جنگ و نیز تیغوس کار خود را کرده بودند. گریگوری اینک هر دقیقه طپش های مزاحم قلب خود را می شنید. گاه درد حاد درون سینه اش، زیر پستان چپ، چنان تحمل نا پذیر میشد که لبانش بیدرنگ خشک میگشت و او بزحمت خود را از ناله سردادن باز میداشت. ولی گریگوری وسیله مطمئنی یافته بود که درد را از خود دور کند: روی زمین نمناک بر پهلوی چپ میخوابید یا این که پیراهن خود را با آب سرد تر میکرد، و درد آهسته و گوئی با بی میلی تنش را ترك میگفت.

هوا خوش بود، باد نمی وزید. گاه گاه ابرهای سفید که زلف شان از بادهای بالای جو پریشان گشته بود در آسمان رخشان شناور بودند و عکس شان مانند يك گله قو روی آب میلغزید و پس از رسیدن به ساحل دوردست ناپدید میشد.

تماشای امواج خشمگین که چرخ زنان به ساحل میخورد و می شکست، شنیدن هزاران آوای آب و به هیچ چیز نیندیشیدن و کوشش در نیندیشیدن به هیچ چیزی که مایه درد ورنج باشد، این همه بس دلنشین بود. گریگوری ساعت ها پیچش بلهوس و هزار گونه جریان آب را مینگریست که چین هایش هر دم شکل دیگری میگرفت: آنجا که دمی پیش جریانی هموار بود و ساقه های نی و برگی

های پژمرده و ریشه علف‌ها را با خود میبرد ، در يك دقیقه قیفی با شکل کج و کوله غریب بوجود می‌آمد که حریصانه هر چه را که شناور بود فرومی‌کشید ، اما پس از اندکی در همان جای قیف آب می‌جوشید و با چرخش‌های تند از هم باز میشد و گاه ریشه سیاه‌شده سعد کوفی و گاه يك برگ پهن بلوط و گاه يك مشت گاه که معلوم نبود از کجا آمده‌است بیرون میریخت .

هنگام غروب ، آسمان در باختر گر می‌گرفت و به رنگ سرخ آلبالویی در می‌آمد . ماه از پس سپیدار بلندی بر می‌آمد . نور آن همچون شعله‌ای سفید و سرد روی دون گسترده میشد و در جاهائی که بادچین بر آب می‌انداخت با پرتوها و جلوه‌های سیاه بازی می‌کرد . شب ، آوای گله‌های بی‌شمار غاز وحشی که بسوی شمال پرواز می‌کردند مدام بر فراز جزیره طنین می‌افکند و با همهمه آب در می‌آمیخت . چه بسا پرندگان که چون چیزی موجب نگرانی‌شان نمیشد در کرانه خاوری جزیره می‌نشستند . در آب‌های ساکن جنگل آب گرفته ، مرغایان جره فریاد گوش‌خراش دلباختگی سر میدادند ، اردک‌ها پرچانگی می‌کردند ، غازهای وحشی و غازهای دریائی آهسته گفتگو می‌کردند و یکدیگر را صدا میزدند ، حتی يك بار گریگوری ، همچنان که بی‌سرو صدا بسوی ساحل میرفت ، دسته بزرگی از قو‌ها را در فاصله نزدیکی دید . آفتاب هنوز بر نیامده بود . روشنائی سپیده در پس تارک دور دست جنگل آسمان را شعله‌ور می‌ساخت و آب از پرتو آن گلگون می‌نمود و آن پرندگان بزرگ با شکوه نیز که بر آب ساکن شناور مانده سر پر نخوت خود را بسوی خاور گردانده بودند گلگون گشته بودند . همین که همهمه سبکی بر ساحل شنیدند ، با فریادهای شیپور آسا به پرواز درآمدند و هنگامی که از فراز جنگل می‌گذشتند فروغ برف‌گون پره‌های رخشنده‌شان به چشم گریگوری زد .

قومین و همراهانش هر يك به نحوی و قشرا به سر می‌آوردند : استرلیاد نیکوف با طبع صرفه‌جوی خود پای‌لنگش را هر چه راحت‌تر دراز می‌کرد و صبح تابش رخت‌ها و کنش‌های خود را وصله‌پینه میزد و تنگ خود را پاک می‌کرد . کاپارین که شب بر زمین نمناک خفتن برای سلامت خوب نبود ، سراسر روز پوستین نیم‌تنه‌اش را بر سر کشیده در آفتاب می‌لمید و سرفه‌های فروخورده‌ای می‌کرد . قومین و جوما کف ، بی‌احساس خستگی ، مدام با ورق‌هائی که خودشان با کاغذ درست کرده بودند بازی می‌کردند . گریگوری در جزیره می‌گشت و ساعتها بر لب آب می‌نشست . آنان کمتر با یکدیگر سخن می‌گفتند ، - آنچه گفتنی داشتند

مدتها پیش گفته شده بود، - و جز برای غذا خوردن گردهم نمی نشستند و نیز شبها هنگامی که به انتظار آمدن پسر خاله فومین بودند. ملال آنان را از پا درمی آورد. با این همه گریگوری يك بار، - و در تمام مدتی که آنان در جزیره بودند تنها همین يك بار، - چوماکف و استرلیادنیکوف را، که خدا میداند چرا ناگهان شورشادمانه‌ای بدیشان دست داده بود، دید که با هم کشتی میگیرند. در ابتدا آن دو یکچند پا به پا کردند و غرزدند و به هم متلک گفتند. پاهایشان تا قوزک درشن‌های سفید دانه دانه فرو میرفت. استرلیادنیکوف، با همه لنکی، آشکارا از حریف خود زورمندتر بود، ولی چوماکف چابکتر بود. آنان به شیوه کالموکها، بالاتنه به پیش خم شده، دست در کمر یکدیگر زده و چشم به پاهای هم دوخته، کشتی می گرفتند. چهره‌شان رنگ پریده و پرتوجه و نفسشان تند و بریده بود. گریگوری با علاقمندی کشتی‌شان را تماشا میکرد. ناگهان چوماکف فرصتی جست و خود را پشت به پشت انداخت و حریف را با خود کشید و بایک حرکت ساق‌های خم شده خویش او را از فراز سر خود به زمین آورد سپس، در يك ثانیه، خود را با چابکی و سبکی روی استرلیادنیکوف انداخت و کتف او را درشن فرو کرد. استرلیادنیکوف، خندان و نفس زنان، فریاد میزد: «آخر، کثافت! قرار نبود که همدیگر را از بالای سر پرتاب کنیم»، فومین گفت:

— شما مثل دو تا جوجه خروس به هم پریدید، دیگر بس کنید، و گر نه باز کار به زد و خورد میکشه.

نه، آنان هیچ سر زد و خورد نداشتند. بازو به بازوی یکدیگر آشتی-جویانه روی شن‌ها نشستند و چوماکف با صدای بم خفه ولی خوشایندش سرودی با ضرب تند برای رقص خواندن گرفت:

آی، یخبندان، آی، یخبندان،

یخبندان‌های سخت هنگام نوئل،

گر که خاکستری را درون نیز از شما بیخ بستید،

و دختر را درون اطاق گرفتار عشق کردید...

استرلیادنیکوف با صدای نرم و دودانگه خود دنباله سرود را گرفت

و آن دو با هم با هنر نمایی دور از انتظاری به خواندن ادامه دادند:

دختر بر پا گرد پلکان آمد

و دردستش پوستین سیاهی بود،

آن را به سر بازی که سوار اسب بود پوشاند...

استرلیاد نیکوف دیگر خودداری نتوانست: به یک خیز از جا برخاست و بشکن زنان درحالی که با پای لنگه خود شن‌ها را می‌شوراند به رقص درآمد. چوماکوف، بی آن که از خواندن بازایستد، شمشیر خود را برداشت و سوراخ کم عمقی در زمین کند و آنگاه گفت:

— آهای، شیطان لنگ، صبر کن! تو یک پات کوتاه‌تر از آن یکپه، تو زمین صاف نمیتونی برقصی. باید جاسرا شیب باشد، یا این که این جور بکنیش که پای سالمت توی سوراخ باشه و آن یکی بیرون. آن پات که درازتره، آن را بگذارش تو سوراخ و برقص، می‌بینی چه خوب میشه... خوب، دیگر شروع کن!...

استرلیاد نیکوف عرق از پیشانی خود پاک کرد و با فرمانبرداری پای سالم خود را در سوراخی که چوماکف کنده بود فرو کرد، گفت:

— ها، راسته، این جور بهتر میتونم.

چوماکف که از خنده روده بر میشد، کف میزد و تند میخواند:

وقتی که برگشتی، عزیزم، نزدمن بیا،

که اگر آمدی، خواهمت بوسید...

و استرلیاد نیکوف، که چهره‌اش چنانکه شایسته همه رقصندگان است جدی بود، هنرمندانه به رقص پرداخت و حتی کوشید که جست بزند...

روزها به دنبال هم می‌آمدند و شبیه یکدیگر بودند. سرشب، وقتی که هوا تازه تاریک میشد، آن پنج مرد با نااشکبائی به انتظار آمدن پسر خاله فومین می‌انداختند. کنار ساحل گرد می‌آمدند و آهسته حرف میزدند، و درحالی که آتش را در پناه پالتوی خود می‌گرفتند، سیگار می‌کشیدند. بر آن بودند که یک هفته دیگر باز در جزیره بمانند و سپس شبانه به ساحل راست دون بروند و اسب‌هایی بدست آورده ره‌پار جنوب شوند. گفته میشد که دسته ماسلاک جامی در جنوب منطقه است.

فومین به پسر خاله‌اش سپرده بود که تحقیق کند آیا در آن حوالی میتوان اسب‌های خوب سواری بدست آورد؛ از آن گذشته، هر روز از او میخواست که آنچه درده روی نموده بود همه را برایش بازگو کند. خبرها مایه دلگرمی بود: فومین را در کرانه چپ دون می‌جستند؛ سرخ‌ها گرچه پی او به رو بونی رفته بودند، ولی پس از واریسی خانه فومین بیدنگ آتچارا ترک گفته بودند.

یکروز چوما کف هنگام چاشت پیشنهاد کرد :
 - هرچه زودتر باید از اینجا دررفت. آخر، برای چه این جا بنشینیم؟
 بیایید فردا بز نیم به چاک، ما؛
 فومین گفت :

- اول باید درباره اسب تحقیق کرد، چه لازمه عجله بکنیم؟ ما اگر خوراک چرب تری میداشتیم، تازمستان هم من از این زندگی خسته نمیشدم. نگاه کنید، چه قشنگه، این جا! خوب استراحت بکنیم، بعدش دوباره دست به کار میشیم. آن ها میخواهند دستگیرمان کنند، ولی ما خودمان را به چنگشان نمیدیم. آن ها تاروما رمان کردند، و من قبول دارم که از حماقت من بود. خوب، البته، جای تأسف، ولی حرف آخر که زده نشده. ما باز عده ای جمع می کنیم، همین که اسب عائی پیدا کردیم، سری به دهات این حوالی میزنیم و یک هفته نمی گذره که پنجاه و بزودی هم صد نفر دورمان جمع میشوند. بخدا، عده مان زیاد خواهد شد.

کاپارین باتند خوئی گفت :

- جفنگه میگی، ادعای احمقانه ای است! قزاق ها به ما خیانت کردند، پشت سرمان نیامدند و نخواهند هم آمد. باید مرد بود و حقیقت را از روبرو نگاه کرد و خود را با امیدواری های احمقانه گول نزد.
 - از کجا میگی که نخواهند آمد؟
 - از آنجا که اولش نیامدند و حالا هم نخواهند آمد.
 فومین بالحن مبارزه جویانه گفت :

- خوب، خواهیم دید! من سلاح را زمین نمی گذارم.

کاپارین با خستگی گفت :

- همه اش حرف های پادرها!

فومین بر آشفته فریاد کشید :

- کله خر! برای چه اینجا میخواهی سراسیمه مان کنی؟ با این اشک و زاریت دل مرا یکسر بهم میزنی. پس همه این کارها را برای چه کردیم؟ چه لازم بود دست به شورش بزنیم؟ اگر میبایست زه بزنی، برای چه داخل این کار شدی؟ این تو بودی که مرا وادار به شورش کردی، حالا میخواهی خودت را قایم بکنی، چرا هیچ چی نمیگی؟
 کاپارین با صدای زیر عصبی فریاد کشید :

- باتو من حرفی ندارم، بروگمشو، احمق!
و درحالی که پوستین را ازسرما بهخود پیچیده و یقرا بالا زده بود، از آنجارت. فومین آه کشید و گفت:
- این آدم‌های طبقه بالا همه‌شان همین‌جور پوستشان نرم و نازک، بهرکمترین چیزی ...

یکدم خاموش ماندند و به‌غرش یکنواخت و نیرومند آب‌گوش دادند. اردک‌ماده‌ای با فریاد گوش‌خراش از فراز سرشان گذشت و دو اردک نر به دنبالش بودند. یک گاه سارکه با جیک‌جیک انبوه در محوطه بیدرختی فرود می‌آمدند، بدیدن آن‌چند مرد چرخ‌زنان مانند کلافی از پشم سیاه بازواج گرفتند. اندکی پس از آن کاپارین بازگشت. پلک‌ها را لجوجانه چین داده فومین را نگاه کرد و گفت:

- می‌خوام امروز بده برم.

- برای چه؟

- چه سوالی! مگر نمی‌بینی که اینجا دارم می‌میرم و دیگر تقریباً نمیتونم روی دوپام بایستم؟

فومین با لحنی بس آرام پرسید:

- خوب بعد؟ خیال میکنی توده حالت خوب‌میشه؟

- احتیاج می‌رم دارم اگر هم شده چند شبی در جای گرم باشم.

فومین با خسوفت گفت:

- هیچ‌جا نخواهی رفت.

- چه، مگر باید اینجا بمیرم؟

- هر جور که میل توست.

- ولی، برای چه نمی‌گذاری برم؟ سرمای این شب‌ها کلکم رامیکنه.

- اما اگر توده بگیرند؟ هیچ فکر این را کرده‌ای؟ در این صورت

کلك همه‌مان كنده‌است! خیال میکنی من تو را نمی‌شناسم؟ بهمان اولین بازپرسی ما را لومیدی! حتی پیش از بازپرسی، توهان راه و پوشش‌گایا، لومان میدی. چوما کف خندید و به تأیید سرتکان داد. کاملاً با فومین هم‌عقیده بود.

ولی کاپارین لجاج می‌ورزید.

- باید برم. حدسیات زیر کانهات مرا از رأی خودم بر نمی‌گردانه.

- بهات گفتم، این‌جا بمان و خفقان بگیر.

- آخر، یاکف یفیموویچ، توجه کن، من نمیتونم این زندگی سگهرا تحمل کنم. پهلودرد گرفته‌ام، شاید هم ذات‌الریه باشه.
- خوب میشی. تو آفتاب درازبکش، خوب میشی.
کاپارین باخشونت اعلام کرد:

- هرطور که باشه من امروز میرم. توحق نداری نکهم داری. بهر صورت که باشه میرم.

فومین پلک‌های خود را با بدگمانی چین داده نگاهش کرد و پس از اشاره‌ای به چوما کف، از جا برخاست.

- درسته، کاپارین، از قیافهات پیداست ناخوشی. تبت باید شدید باشه...
خوب، بگذار ببینم، سرت داغه؟

و دست‌ها جلو آمده، چند قدم بسوی کاپارین برداشت. کاپارین بی‌شک نیت بدخواهانه‌ای در چهره فومین دید و زوزه کشان پس رفت.

- گم شو!

- سروصدا نکن! برای چه داد می‌کشی؟ فقط می‌خواوم ببینم. چرا نگران شده‌ای؟

فومین پیش رفت و گلوی کاپارین را گرفت و با صدایی خفه زمزمه کرد:

- بیشرف، می‌خواهی بری تسلیم بشی؟

و با همه نیروی خود کوشید تا کاپارین را بر زمین بیفکند:

گریگوری زور بسیار کرد و بزحمت توانست آن دو را از هم جدا کند.

... پس از ناهار، هنگامی که گریگوری زیر جامه خود را روی درختچه‌ای

پهن میکرد تا خشک شود، کاپارین بسراغ او رفت.

- می‌خواستم باشما به تنهایی حرف بزنم... بنشینم.

روی تنه پوسیده سپیداری که طوفان افکنده بود نشستند. کاپارین با

سرفه‌ای خفه پرسید:

- در باره رفتار این احمق شما چه فکر می‌کنید؟ من از دخالت شما

سمیمانه تشکر میکنم. رفتار تان نجیبانه بود، همان بود که از یک افسران انتظار

میرفت. ولی وحشتناکه! دیگر نمیتونم تحمل کنم. مامثل حیوانات هستیم...

بین چندروزه غذای گرم نخورده‌ایم، بدش هم این خوابیدن روی زمین مرطوب.

سرما خورده‌ام، پهلوم عجیب درد می‌کنه. یقین دارم که ذات‌الریه‌ست. اگر بدانید

چقدر دلم میخواد کنار آتش بنشینم ، تو اطاق گرم بخوابم ، زیر جامه عوض کنم ... آرزوی يك پیراهن تازه شسته و پاکیزه دارم ، آرزوی ملاقه تختخواب دارم ... نه ، دیگر نمیتونم تحمل کنم !

گریگوری لبخند زد :

— دلثان میخواد جنگه بکنید ، آنهم با همه جور وسایل راحت ؟

کاپارین بشندی جواب داد :

— گوش کنید ، مگر ما جنگه میکنیم ؟ این که جنگه نیست : مدام در حرکتیم ، اینجا و آنجا کارمندان شوراها را می کشیم و بعدش در میریم . اگر مردم از ما پشتیبانی میکردند ، اگر این کارها به شورش منتهی میشد ، آن وقت جنگه بود ، ولی این جور ، جنگه نیست ، نه ، جنگه نیست !

— چاره دیگری نداریم . تسلیم که نمیتونیم بشیم ؟

— بله ، ولی آخر چه باید کرد ؟

گریگوری شانه هارا بالا انداخت و آنچه در جواب گفت همان بود که بارها هنگامی که در آن جزیره بر زمین دراز کشیده بود به فکرش رسیده بود :

— آزادی ، اگر هم ناراحت کننده باشه ، از راحتی زندان بهتره . میدانید تو مردم چه میگند : زندان وقتی که درش محکم بود شیطان خوشحاله .

کاپارین با ترکه ای روی شن ها خط می کشید . پس از خاموشی طولانی به سخن درآمد :

— لازم نیست تسلیم بشیم ، ولی باید اشکال تازه ای برای مبارزه با بلشویک ها جست . باید از این مردم رذل جدا شد . شما يك روشنفکر هستید ...

گریگوری لبخند زان گفت :

— آن هم چه روشنفکری ! من حتی این کلمه را بزحمت میتونم تلفظ بکنم .

— شما افسرید .

— این هم تصادفی بود .

— نه ، شوخی به کنار ، شما افسرید ، با افسرها آمیزش داشته اید ، آدم های حسابی را دیده اید ، مثل قومین يك تازه به دوران رسیده انقلاب شوروی نیستید ، شما باید پی ببرید که ماندن مان در اینجا هیچ معنایی نداره . بهتره بگیم خود کشیه . تو آن جنگل بلوط ، او ماها را دم چک داد و اگر ما همین طور سرنوشت خودمان را به دست او بدیم ، باز همین کار را خواهد کرد . لات بی

- سروپاست ، واز آن بدتر يك احمق تمام عيار ! با او كارمان ساخته است !
 گريگورى پرسيد :
- پس تسليم نبايد شد ، بلکه بايد فومين را تر کش کرد ؟ خوب ، کجا بریم ؟
 پيش ماسلاک ؟
- نه ، آن هم همین بازی است ، منتها به مقیاس بزرگتر . حال امن وضع
 را جور دیگری می بینم . پيش ماسلاک نبايد رفت ...
- پس کجا ؟
- ويوشنسکایا .
- گريگورى با تند خوئی شانه هارا بالا انداخت .
- اين را ميکند به يك تر دو نشان . من موافق نيستم .
- کاپارين با چشمان نافذ و فروزان نگاهش کرد .
- ملخوف ، شما متوجه حرف من نشديد . آيا ميتونم به شما اعتماد بکنم ؟
 - کاملاً .
- قول افسری ميدهيد ؟
- قول قزاقی .
- کاپارين نگاهي بسوی فومين و چوماکف که در اردوگاه بودند افکند ،
 و با آن که فاصله شان چندان زياد بود که بهيچ رو نميتوانستند گفته های او را
 بشنوند ، بلزدارا پائين آورد :
- من مناسبات شمارا با فومين و ديگران ميدانم . شما ميانشان ييگانه ايد ،
 مثل خود من . من علاقه ای ندارم بدانم چه عللی شمارا وادار به مبارزه با حکومت
 شوروی کرده . اگر درست فهميده باشم ، مربوط به سابقه شماس و ترس
 از اين که بازداشت بشيد ، همین طور نيست ؟
- شما که می گفتيد علاقه ای به دانستن علت کار نداريد .
- بله ، بله ، همین طوری ميگفتم . حالا ، چند کلمه ای درباره خودم .
 من افسر بودم و عضو حزب سوسياليست انقلابی ، اما بعد در معتقدات سياسي
 خودم بکلی تجديد نظر کردم ... تنها سلطنته که ميتونه روسيه را نجات
 بده . تنها سلطنت ! همان حکمت پروردگار اين راه را به من نشان ميده .
 مگر نشان حکومت شوروی داس و چکش نيست ، ها ؟
- کاپارين کلمات داس و چکش را با ترکه روی شن رسم کرد و سپس چشمان
 خود را که از تب فروزان بود بسوی گريگورى برداشت :

- وارونه بخوائید ، خواندیدش؟ فهمیدید؟ تنها تخت‌شاهی (۱) است که میتونه به انقلاب و به حکومت بلشویک‌ها پایان بده. هیچ میدانید، وقتی که من این را کشف کردم ، جدو حشت معنوی به من دستداد ؟ لرزیدم ، زیرا این ، اگر بشه گفت ، انگشت خداست که پایان سرگردانی‌هامان را به ما نشان میده ...

کاپارین از هیجان نفس بند آمد و خاموش شد . چشمان نافذش که دیوانگی آرامی در آن منعکس بود برگریکوری خیره ماند . اما گریکوری نلر زید و از این رازگشائی هیچگونه هراس معنوی بدو دست نداد. او همواره در زندگی باخونسردی و از دیدگاهی عملی به هرچیز نگریسته بود، ازینرو در جواب گفت :

- هیچ انگشتی در کار نیست. در جنگ با آلمان شما توجبه بودید ؟ کاپارین که از این پرسش در تعجب افتاده بود ، پس از یکدم تردید گفت :

- راستش، برای چه این سوال را ازم می‌کنید؟ نه ، در واقع من در جبهه نبودم .

- پس این مدت جنگ را کجا گذراندید ؟ در پشت جبهه ؟

- بله .

- تمام مدت جنگ ؟

- بله، یعنی تمام مدت نه، ولی تقریباً تمامش. برای چه این را ازم

می‌پرسید ؟

- اما من از ۱۹۱۴ تا به امروز ، بجز چند دوره کوتاه ، در جبهه هستم. اما در مورد این داستان انگشت ... خوب ، کدام انگشت ، وقتی که می‌بینم خدائی در کار نیست. مدت‌هاست که من دیگر به این جنگ‌ها اعتقاد ندارم. از همان سال ۱۹۱۵، وقتی که خوب به کار جنگ نگاه کردم، به خودم گفتم: خدائی نیست به هیچ وجه! اگر خدا بود، حق نداشت مردم را توهم‌چو آشوبی رها بکنه. ماها، سربازهای جبهه ، خدا را خلش کردیم ، آن را برای پیرها و برای زن‌ها گذاشتیم . بگذار دلشان را با آن خوش بکنند! نه انگشت خدائی

۱- در زبان روسی داس Serp و چکش مولوت molot خوانده میشود

و این دو کلمه را اگر بهلوی هم بنویسند و از راست به چپ بخوانند prestolom میشود، یعنی : بوسیله تخت شاهی .

دركاره ، و نه سلطنتی ميتونه باشه . مردم يك بار برای همیشه بساطش را برچيښند . واين كه اينجا به من نشان مېدهيد ، اين حرفهائی كه وارونه می كنيد ، اين چيزها ، ببخشيد ، بازی بچگانه است ، نه بيش . ومن نمی فهم شما با اين چيزها كجا ميخواهيد بريد . برام ساده تر و مختصر تر حرف بزنيد . من گرچه افسر بودم ، ولی دانشكده افسری ندیده ام ، سواد درستی ندارم . - گريگوري كه صدايش نشانی از تأسف داشت ، سخن خود را چنين پايان داد : - اگر کمی بيشتر سواد مېداشتم ، شايد اينجا باشما توی اين جزيره نبودم ، مثل گرگی كه در محاصره آب طفيان مانده باشه .

كاپارين زود گفت :

- مهم اين نيست ، مهم اين نيست كه شما به خدا ايمان داريد يانه . اين به اعتقادات شما ، به وجدان شما ، مربوطه . همچنين هيچ اهميتی نداره كه شما طرفدار سلطنت باشيد يا هواخواه مجلس مؤسسان و يا اين كه فقط قزاق باشيد و خواهان خود مختاری . مهم آنه كه يك برخورد واحد نسبت به حكومت شوروی ما را با هم متحد بكنه . شما با اين نظر موافقت ؟

- بدش .

- ماروی شورش عمومي قزاقها حساب ميكرديم ، نيست ؟ اين اميد از دست رفت . حالا بايد خودمان را از اين موقعيت بيرون بكشيم . امكان مبارزه با بلشويكها هنوز هست ، اما نه زير فرماندهی کسی مثل قومين . الآن مهم اينه كه زنده بمانيم . به همين جهت هم هست كه من به شما پيشهاد اتحاد ميكنم .

- چه اتحادی ؟ بر ضد كه ؟

- بر ضد قومين .

- نمی فهم .

- خبلی ساده است ، از شما دعوت ميكنم با هم همدست بشيم ... - كاپارين به هيچان آمده بود و نفس نفس ميزد . - ما اين سه تارا می كشيم و به ويوشنسكا يا ميريم . فهميده ؟ اين كار موجب نجات ما ميشه . خدمتی كه از اين راه به حكومت شوروی ميكنم ما را از محكوم شدن مصون مېداره . زنده ميمانيم ! می فهميد ، زنده ميمانيم ! ... جان خودمان را نجات مېديم ! لازم به گفتن نيست كه بندها ، همين كه فرصت دست داد ، با بلشويكها می جنگيم . آن هم وقتی كه كار جدی باشه ، نه از اين قماش ماجرا كه با اين قومين بد بخت داشته ايم . موافق هستيد ؟ در نظر بگيريد كه اين تنها راه بيرون آمدن از اين وضع نو ميده كننده مان هست ،

آن‌هم چهاره درخسانی !
 گریگوری ، که درونش از خشم و نفرت میلرزید ولی با همه نیروی
 خویش میکوشید تا چیزی از آن آشکار نگردد ، پرسید :
 - ولی این کار را چه‌طور باید کرد ؟
 - همه‌را پیش‌بینی کرده‌ام : این کار را ماشبانه می‌کنیم ، با اسلحه‌سرد ،
 و شب‌بهد ، وقتی آن قزاق که برای‌مان خوراک می‌آرد آمد ، از دون میکندیم .
 همین . ساده و سرراست ، بی‌هیچ حيله و تدبیر .
 گریگوری پاخوش‌روئی ساختگی ، لیخند زنان گفت :
 - عالیله ! ولی ، کاپارین ، بگید ببینم ، صبح که خواسته بودید برید
 به‌ده خودتان را گرم بکنید... قصدتان رفتن به ویوشنسکایا بود ؟ فومین درست
 حدس زده بود ؟
 کاپارین بدقت در چهره خندان و صمیمانه گریگوری نگرست و خود
 نیز اندکی شرمنده و غمگین لیخند زد .
 - راست بگم ، بله . میدانید ، وقتی که انسان پای زندگی خودش در
 میانه ، دیگر در مورد انتخاب وسیله و سواص نشان نمیده .
 - پس مارا لومیدادید ؟
 کاپارین صادقانه اعتراف کرد :
 - بله . اما اگر شما رام تو این جزیره دستگیر میکردند ، من سعی
 میکردم شمارا از هر گونه ناراحتی برکنار بدارم .
 - خوب ، چرا مارا دست‌تنها نکشتید ؟ شبانه این کار آسان بود .
 - خطر داشت . پس از اولین شلیک ، آن‌های دیگر ...
 گریگوری هفت تیر خود را بیرون کشید و بالحنی خویشتن‌دار گفت :
 - اسلحه‌را بگذار زمین... بگذار زمین ، و گرنه همین‌جا میکشمت !
 من حالا بلندمیشم و جلو تو می‌ایستم تا فومین نبیندت ، تو هم هفت تیرت را
 بینداز جلوی پای من . ها ، درصدد نباش شلیک بکنی ! به اولین حرکت میخوابانمت .
 کاپارین مانند مرده رنگ باخت . درحالی که لب‌های سفیدش بزحمت
 می‌جنبید ، زمزمه کرد :
 - مرا نکشید !
 - نمی‌کشمت . ولی اسلحه را ازت میگیرم .
 - مرا لومیدهید ...

اشکی چند بر گونه های ریش برآورده کاپارین غلطید . چهره گریگوری از نفرت و ترحم بهم پیچیده شد ، صدارا بلند کرد :

— هفت تیرت را ببیند از پائین . تو را لونی میدم ، گرچه حش همین بود نشان دادی چه نا کسی هستی ! چه نا کسی !

کاپارین هفت تیر خود را در پای گریگوری انداخت .

— براونینگت چه شد ؟ براونینگت راهم بده . توجیب نیم تنهات هست ، توجیب روی سینهات .

کاپارین براونینگت خود را که دسته نیکی آن برق میزد از جیب در آورد و انداخت و چهره خود را میان دودست پنهان ساخت . حق گریه پیکرش را تکان میداد . گریگوری ، که خود را بزحمت از زدن این مرد مانع میشد ، باخشونت گفت :

— بس کن ، ده ، بیشرف !

— مرالو میباید ... کارم ساخته است .

— بهات گفتم که نه . ولی همین که این جزیره را ترك بکنیم ، میری گورت را کم میکنی . اشخاصی مثل تو را هیچکس لازم نداده . تنها برو برای خودت پناهگاهی پیدا کن .

کاپارین دست های خود را از چهره سرخ و اشک آلود خویش ، که دیدنش با آن چشم های باد کرده و آراواریه پائین که میله زید بس ناگوار بود ، برداشت . بازبانی که میگرفت ، پرسید :

— پس چرا ... چرا اسلحه ام را گرفتید ؟

گریگوری با بی میلی جواب داد :

— برای این که از پشت سر بهام آتش نکنی . از شما آدم های درس خوانده باید انتظار همه چی را داشت ... چه خوب درباره انگشت خداریه درازی میکردی ، درباره تزار ، درباره خدا ... آخ ، چه آدم پستی هستی ...

گریگوری ، بی آن که به کاپارین نگاه کند ، و درحالی که دم به دم بزاقی را که بفراوانی به دهانش میآمد تف میکرد ، با قدم های آهسته خود را به اردوگاه رساند .

استرلیادنیکوف با نفخ پرک تسمه ای را به زین خود میدوخت و با آرامی سوت میزد . فومین و چوباکف روی نم دزین دراز کشیده مانند معمول سر گرم بازی ورق بودند .

فومین نگاه کوتاهی به گریگوری افکند و از او پرسید :

- به ات چه میگفت ؟ حرفتان راجع به چه بود ؟

- از زندگی گله گزاری میکرد ... همین جور خیلی ور زد ...

گریگوری به گفته خود عمل کرد و کاپارین را الونداد . ولی شب ، بی آن که کسی متوجه شود ، گلنگدن تفنگ کاپارین را پیاده کرد و جایی پنهان کرد ، و همچنان که برای خواب دراز می کشید ، با خود گفت : دکس چه میدانم امشب چه ممکنه از او سر بزنه ...

هنگام بامداد فومین بیدارش کرد . در حالی که روی او خم شده بود ، بنرمی از او پرسید :

- اسلحه کاپارین را توازش گرفتی ؟

- جی ؟ کدام اسلحه ؟

گریگوری نیم خیز بلند شد و خمیازه دردناکی کشید . اندکی به روز مانده به خواب رفته بود و سپیده دم سخت سردش شده بود . پالتو و کلاه و چکمه هایش از میمی که در بر آمدن آفتاب فرود آمده بود خیس گشته بود .

- اسلحه اش را پیدا نمی کنیم . تو برداشتی ؟ ده ، بیدارشو ، ملخوف !

- بله ، من برداشتم . مگر چه شده ؟

فومین بخاموشی دور شد . گریگوری برخاست و پالتویش را تکان داد . اندکی دورتر ، چوما کف سر گرم تهیه چاشت بود : یگانه بادیه اردوگاه را شسته بود ، و اینك قرص نانی را بر سینه تکیه داد ، چهار برش از آن بر گرفت و شیر در بادیه ریخت و يك چونه ارزن پخته و خشك شده را درون آن خرد کرد و گریگوری را انگریست .

- امروز خیلی دیر بیدار شده ای ، ملخوف . نگاه کن ، آفتاب کجاست . استرلیاد نیکوف که قاشق های چوبی را با دامن پالتوی خود پاک میکرد ،

گفت :

- کسی که وجدانش پاکه ، همیشه خوب می خوابه . کاپارین تمام شب

نخواید ، همه اش از این پهلوه آن پهلومی غلطید ...

فومین لبخند زنان گریگوری را نگاه میکرد و چیزی نمی گفت . چوما کف

فریاد زد :

- آهای ، راهزن ها بنشینید صبحانه بخورید !

و خود پیشتر از همه قاشق درون شیر فرو برد و سپس به يك ضربه دندان

نزدیک به نیمی از نان خود را بلیعد . گریگوری قاشق خود را برداشت ، و در حالی که دیگران را بدقت مینگریست ، پرسید :

- کاپارین کجاست ؟

فومین و استرلیاد نیکوف بخاموشی غذا میخوردند . چوماکوف به گریگوری خیره شده بود و او نیز چیزی نمی گفت ... گریگوری ، که بطور مبهم حدس میزد آن شب چه گذشته است ، پرسید :

- کاپارین را چه کارش کردید ؟

چوماکف بالیخندی آرام پاسخ داد :

- کاپارین حالا دیگر دور شده ، روبه راستف Rostov داره شنامیکنه . حالا گمان از اوست خو پرسکایا چندانی دور نیست ... پوستین نیم تنه اش آنجاست ، می بینی .

گریگوری نگاه سریعی به پوستین نیم تنه اش افکند و پرسید :

- راستی ، کشتیدش ؟

در این باره نیازی به پرسش نبود . مطلب خود بخود روشن بود ، و با این همه چنین سوالی کرد . کسی بدان جواب نداد و او دوباره پرسید . چوماکوف گفت :
- خوب ، معلومه ، کشتیمش . - و مژگان خود را روی چشمان زیبای خاکستری رنگ و زنانه اش فرود آورد . - من کشتمش . وظیفه من کشتن کسانی که ...

گریگوری بدقت نگاهش کرد . چهره خوش طرح و سرخ و آفتاب زده اش آرام و حتی شاد بود . سبیل بورش که پرتوی طلایی داشت ، در متن چهره آفتاب - سوخته ، رنگ تیره ابروان و موهای روبه عقب شانه شده اش را با جلوه تندی نمایان می ساخت . براستی که جلاد رسمی دار و دسته فومین زیبا و ظریف بود ... قاشق خود را روی برزنت گذاشت و سبیل خود را با پشت دست پاک کرد و گفت :
- ملخوف ، برو از یاکوف یغیمیچ تشکر کن . اوست که جان تو را نجات داد ، و گر نه الان تو هم با کاپارین داشتنی آب دون را روبه سرازیری میرفتی ...
- برای چی ؟

چوماکوف آهسته و شمرده حکایت کرد :

- کاپارین ، از قرار ، میخواست تسلیم بشه ، و دیروز هم مدت درازی با تو گفتگو کرد ... این بود که من و یاکوف یغیمیچ به فکرمان رسید که نگذاریم تو گناه بیفته . - چوماکف نگاهی پراسان به فومین افکند : - میشه همه را

براش تعریف کرد ؟

فومین با اشاره سر تأیید کرد و چوماکف ، همچنان که دانه های ارزن ناپخته را زیر دندان به صدا در می آورد ، به سخن ادامه داد :

« دیشب من يك كنده بلوط آماده کردم و به یاکف یغیمچ گفتم : داین کاپارین و ملخوف ، هر دو تا شان را من امشب میکشم . » و او به من گفت : « کاپارین ، کلکش را بکن ، ولی ملخوف لازم نیست . » با هم در این باره توافق کردیم . من در کمین بودم ، تا این که کاپارین به خواب رفت . گوش کردم ، توهم خوابیده بودی و خرخرت بلند بود . خوب ، آنوقت سینه کش رفتم و با كنده محکم زدم به سرش . جناب سروان ستادمان حتی پاهاش را تکان نداد ! خیلی نرم دست و پا دراز کرد و جان داد ... بی سرو صدا جیب هاش را گشتم و بعد دست و پااش را گرفتم و بردم لب آب . چکمه ها ونیم تنه و پوستینش را کندیم و انداختیمش تو آب . توهم همان جور خوابیده بودی و تو خوابت از هیچ چی خبر نداشتی ... دیشب ، ملخوف ، مرگ در نزدیکی تو ایستاده بود ! بالای سرت بود . گرچه یاکف یغیمچ به من گفته بود که نباید دست به ات زد ، ولی فکر میکردم : « داین ها درباره چه چیزی می کنند ؟ این نشانه بدی هست که از پنج نفر دو نفر حسابشان را جدا بکنند و برای خودشان اسراری داشته باشند ... » آمدم نزدیکت و میخواستم با شمشیر بکشم ، چون که به خودم میگفتم : « اگر با كنده به سرش بزنم ، ناکس ، آدم پر زوریه و من اگر خطا بکنم ، آنوقت پامیشه وروم آتش می کنه ... » باری ، باز فومین مانع کارم شد . آمد و تو گوشم گفت : « دست به اش زن ، از خودمانه ، میشه به اش اطمینان کرد . » حرفی نداشتم . اما يك چیزی برای مان معلوم نبود . - اسلحه کاپارین چه شده بود ؟ این بود که از بالای سرت دور شدم . اما توهم چه خوب خوابیده بودی ، حس نمی کردی چه بلایی در کمین تو بود . »

گریگوری به آرامی گفت :

« بی جهت مرا میکشتی ، احمق ! من هیچ ساخت و پا ختی با کاپارین نداشتم . »

« خوب ، پس چرا اسلحه اش پیش تو بود ؟ »

گریگوری لبخند زد :

« دیروز هفت تیر هاش را ازش گرفتم ، گلنگدن تفنگه راهم دیشب پیاده

کردم و زیر زین پوش پنهان کردم . »

گریگوری گفتگوی دیروزه خود را با کاپارین و پیشنهاد او را برایشان باز گفت .

فومین به ناخرسندی پرسید :

- چرا دیروز حرفش را نزدی ؟

گریگوری صادقانه اعتراف کرد :

- دلم برایش سوخت ، ناکس ، با آن اشک هائی که میریخت .

چوما کوف که برآستی در تعجب افتاده بود ، گفت :

- آخ ! ملخوف ! ملخوف ! دلسوزی ات راهمان جا که گلنگدن تفنگ

کاپارین را قایم کردی ، زیر زمین پوشت ، پنهان کن . وگرنه برات نحوست بیارم !

گریگوری پسردی گفت :

- نمیخواه به من درس بدی . به اندازه تو میدانم .

- برای چه خواسته باشم بهات درس بدهم ؟ ولی اگر دیشب برای هیچ و

پوچ ، بخاطر دل بارحمت تو را به آن دنیا میفرستادم ... ها ؟

گریگوری پس از یک دم تفکر بنرمی جواب داد :

- خوب ، یکر است میرفتم آن دنیا ... - و سپس ، بیشتر برای خود تا

برای دیگران ، افزود : - تو بیداری مردن خیلی سخته ، ولی مرگ تو خواب

باید آسان باشه ...

XV

در پایان ماه اوت شبانه با کرجی از دون گذشتند . قزاق جوانی بنام الکساندر کوشه لیوف Kochéliov ، از مردم ده نیژنه کریوسکوی Nijne-Krivskoï در ساحل رود در روبژنی Rorbéjny به انتظارشان بود . پس از سلام و تعارف با فومین گفت :

- من از شما هستم ، یاکف یفیمیچ . تو خانه حوصله ام سرمیره .

فومین با آرنج به پهلوی گریگوری زد و زمزمه کرد :

- می بینی ؟ چه بهات میگفتم ... همین که از آن جزیره بیرون آمدیم ،

مردم دارند به ما روی می آورند ! این یکی را من میشناسم ، جوان جنگاوری . نشانه خوبی میتونه باشه . کارها رو برآه است .

ازلحن صدایش فهمیده میشد که از خوشحالی لبخند میزند . پیداشدن این همقطار تازه آشکارا سرمستش میکرد . گذار موفقیت آمیز از آب و این که بیدرننگ يك نفر به دسته شان ملحق شده بود ، این همه مایه دلگرمیش بود و امیدواری های تازه به او میداد . درحالی که چشم میدراند و در تاریکی بر ساز و برگ کوشه لیوف دست میکشید ، باخشنودی گفت :

— انکار بغیر از تنگ و هفت تیر ، شمشیر و دوربین هم داری . این رامیگند قزاق ! به يك نظر پیداست که قزاق واقعی و شيله بيله تو خوش نیست .
پسر خاله فومین نیز سوار بر اسب کوچکی که به ارا بهای بسته بود رسید . آهسته گفت :

— زین هارا تو ارا به بگذارید . شمارا به مسیح ، بجنبید ، همچو زودهم نیست و راه درازی در پیش داریم ...

جوش میزد و فومین را به تمجیل و امید داشت ، ولی فومین که جزیره را ترك گفته بود و زمین سخت دهکده زاد بومی را زیر پای خود حس میکرد ، بر غبت حاضر بود ساعتی در خانه خود بسر برد و به بازدید آشنایان ده برود ...
اندکی پیش از سپیده دم ، در نزدیکی ده یا گودنی Iagodny ، بهترین اسب های يك گله را جدا کردند و زین بر آنان بستند . چوما کف به نگهبان پیر کله اسب گفت :

— برای اسب ها چندان نگران نباش . آنقدرها ارزش ندارند و ما هم خیلی نگهشان نمی داریم : همین که اسب های بهتری پیدا کردیم ، این هارا به صاحبان شان پس میدیم . اگر ازت پرسیدند که بود که بردشان ، بگو که چريك استانیترای کراسنو کوتسک یا بود . صاحب هاشان برند همانجا ... ما در تعاقب يك دسته اشرار هستیم ، همین را بگو .

پس از آن که به شاهراه رسیدند ، از پسر خاله فومین جدا شدند و سپس به دست چپ زدند و بایر تمة پرنشاط بسوی جنوب باختری به راه افتادند . گفته میشد که دسته ماسلاک چند روز پیش در حوالی استانیترای مشکوفسکا یا Mechkovskaia نمایان شده اند . فومین هم که تصمیم گرفته بود بدان ملحق شود ، همان سمت را در پیش گرفت .

سه شبانه روز ، در کرانه راست رود ، درحالی که از دهکده های بزرگ

وازا ستانیتزها پر هیز می کردند ، جاده های استپ را به جستجوی دسته ماسلاک در نور دیدند . در روستاهای اوکراینی نشین هم مرز استانیتزای کارگینسکایا یا پوهای خود را با اسب های فربه و تیز رفتار اوکراینی عوض کردند .

بامداد روز چهارم ، در نزدیکی دهکده وژی V6J1 ، گریگوری زودتر از همه يك ستون سوار را دید که از دره میان دو تپه دوردست سر بدر می آورند . آنان دست کم دو سواران بودند و دسته های گشتی کم اهمیتی از دو طرف و از دنبالشان می آمدند .

فومین دور بین را به چشم برد :

— یا ماسلاک ، یا ...

چوما کف بشوخی گفت :

— یا برفه یا باران ، یا هست یا نیست . یا کف بفیمبج ، درست نگاه

بکن ، برای این که اگر سرخ ها باشند باید عقب گرد بکنیم و خیلی هم زود .

فومین آزرده خاطر گفت :

— مگر میشه از اینجا چیزی را تشخیص داد !

استرلیاد نیکوف داد زد :

— نگاه کنید ! ما را دیده اند ! يك دسته گشتی رو به اینجا می تازند !

در واقع هم آنها را دیده بودند . دسته ای که در طرف راست ستون حرکت

میکرد ناگهان راه خود را کج کرده با یرتمه بسوی آنها روان شده بود .

فومین با شتاب دور بین خود را در غلاف کرد ، ولی گریگوری لبخند زنان

روی زین خم شد و دهنة اسب فومین را گرفت .

— عجله نکن ! بگذار کمی نزدیک تر بیاند . همه اش دوازده نفرند . درست

نگاه شان بکنیم ، اگر خطری بود میشه زده چاک . اسب ها مان سر حالند ،

برای چه می ترسی ؟ با دور بینت نگاه کن !

آن دوازده سوار نزدیک میشدند و هر دم درشت تر به نظر می آمدند . نبرخ شان

اینگ در متن سبز تپه پوشیده از گیاه تازه بروشنی تشخیص داده میشد .

گریگوری و دیگران با ناشکیبائی چشم به فومین داشتند . دست هایش که

که دور بین را نگه میداشت کمی میل زد . چنان بدقت نگاه میکرد که بر گونه اش

که رو به آفتاب داشت اشکی روان شد . سر انجام فومین با صدای خفه گفت :

— سرخ ها هستند ! رو کلاشان ستاره هست .

و سر اسب خود را بر گرداند .

فرار آغاز شد . از پشت سرشان شلیک های پراکنده ای صدا کرد . گریگوری ، که گاه گاه سر برمیگرداند ، چهارورستی در کنار فومین طی کرد . بشوخی گفت :

- این هم کارالحاق مان !

فومین که خود را باخته بود ، چیزی نگفت . چوماکف دهنة اسب خود را آهسته کشید و فریاد زد :

- از بیرون دهکده ها باید رفت ! بریم طرف چراگاه های ویوشنسکایا ، آنجاها جمعیت کمتره .

این تاخت دیوانه واراگر باز چند ورستی ادامه مییافت ، اسب هادیگر از پای درمی آمدند . گردن کشیده شان پوشیده از عرق بود و چین های عمیقی آن را شیار میکرد .

گریگوری فرمان داد :

- آهسته تر ! رفتار را کند کنید !

تعاقب کنندگان از دوازده تن به نهن تقلیل یافته بودند . سه تن دیگر عقب مانده بودند . گریگوری فاصله ای را که از سرخ ها جداشان میکرد با چشم اندازه گرفت و فریاد زد :

- ایست ! روشن تیر اندازی می کنیم ! ...

آن پنج مرد اسب هارا به برتمه در آوردند و در حین رفتن به زیر جسته تفنگ هارا به دست گرفتند .

- دهنة اسب هارا نگهدارید ! روی نفر آخر ، سمت چپ ، اندازه ثابت ، آتش !

هر کدام يك خشاب فشنگ در کردند و اسب یکی از سرخ ها را کشته باز به راه افتادند . تعاقب کنندگان دیگر شور و نشاطی نشان نمیدادند . باز گاهی از دور چند تیری در کردند و سپس بکلی از تعاقب دست کشیدند .

استرلیادنیکوف با شلاق خود نواری می برداب دور دستی را در استپ نشان داد و گفت :

- باید به اسب ها آب داد . مرداب آنجا است .

آنان اینک با قدم عادی میرفتند و هر فرورفتگی زمین و هر آبکند را بدقت مینگریستند و میکوشیدند تا برای استتار خویش از ناهمواری های زمین استفاده کنند .

به اسب هادر مرداب آب دادند و بار دیگر به راه افتادند و ابتدا با قدم عادی و سپس یرتمه رفتند . هنگام ظهر توقف کردند تا اسب هادر سراسیمه‌ای آبکند عمیقی که استپ را اریب وار می‌شکافت چرا کنند . فومین گوشه لیوف را پیاده تابشته‌ای در آن نزدیکی فرستاد و به‌وی دستور داد که خود را پنهان کرده دیده‌بانی کند . اگر سوارانی پدیدار میشدند ، گوشه لیوف می‌بایست علامت بدهد و خود را بیدرنگ به اسب هابرساند .

گریگوری به اسب خود پابند زد و او را به چراها کرد ، و خود کمی دورتر در سراسیمه‌ای آبکند جای خشکی یافت و دراز کشید .

سبزه نورس در این دامنه آبکند که روبه آفتاب داشت بلند و پر پشت بود . بوی گس خاک سیاه گرم گشته از آفتاب نمیتوانست عطر بسیار نازک بنفشه‌های دیرشکفته استپ را بپوشاند .

بنفشه‌ها ، در زمین‌های آیش یادرمیان ساقه‌های خشک ناخنک ، فراوان روئیده بودند و مانند نقش رنگین گلدوزی طولیک مرز بسیار کهن رازینت بسته بودند ؛ همچنین در میان علف‌های پژمرده پارساله در زمین‌های بایری که همچون سنگ سخت بود گسترده میشدند و چشم‌ها نشان با پاکی کودکان برج‌جهان مینگریست . آنان زمانی را که برای زندگی‌شان مقرر بود در استپ پهناور و ژرف به پایان میبردند ؛ هم‌اکنون لاله‌ها با جلوه افسانه‌وار خود در سراسیمه‌ای‌ها جانشین بنفشه‌ها میشدند و جام‌ارغوانی و زردیاسفید خود را بسوی آفتاب بر میداشتند ؛ و باد عطر گوناگون گل‌ها را درهم می‌آمیخت و تا دورجائی در استپ میبرد .

در سراسیمه‌ای تند سمت شمال ، در سایه ، گله گله برف نمناک هنوز برجا بود و سرمائی از آن میتراوید ، ولی همین سرما عطر بنفشه‌ها را که روزگارشان دیگر بسر میرسید و رایحه‌شان بسان خاطره چیزهای محبوبی که مدت‌ها پیش نابود گشته‌اند مبهم و اندوه‌بار بود بیشتر نمایان می‌ساخت .

گریگوری ، باها از هم گشاده و برآرنج تکیه داده ، دراز کشیده بود و واستپ را که درمه گرم‌تر و رفته‌بود و نیز پشته‌های نیلگون کنار افق و هوای لرزان لبه سراسیمه‌ای را با چشمانی حریص مینگریست . او یک دقیقه چشم بست و سرود چکاوک‌ها و صدای قدم‌های سبک و خرناسه اسب‌هائی را که در چرا بودند و چکاچاک دهنه‌ها و همه‌ها با درادرسبزه‌های نورس از نزدیک و دور شنید ... همچنان که او بدین‌سان با همه سنگینی پیکر خود بر زمین سخت فشار می‌آورد ، دوری و آرامش شگرفی در خود احساس میکرد . گریگوری از مدت‌ها پیش با چنین احساسی

آشنائی داشت و آن همواره هنگامی بدودست میداد که از خطری جسته بود و آنوقت پنداشتی که جهان پیرامون خود را برای نخستین بار میدید . بینائی و شنوایش گوئی نافذتر میشد ، و آنچه پیش از آن از برابرش میگذشت و او توجهی بدان نداشت ، پس از هیجانی که بدودست داده بود ، دقتش را به خود جلب میکرد . اینک او با علاقه یکسانی پرواز کج و پرسدای قوش را که در تعاقب پرندۀ کوچکی بود ، بارفتار کند سوسک سیاهی را که بزحمت میتوانست فاصله میان دو آرنجش را بپیماید ، و یانوسان سبک لاله سیاه و ارغوانی را که باد بنرمی تکان میداد و بازیبائی پاك و دوشیزه واری جلوه میفروخت دنبال میکرد . این لاله خیلی بدو نزدیک بود و کنار لانه ویران يك موش خرما روئیده بود . کافی بود گریگوری دستی دراز کند و آن را بچیند ، ولی گریگوری حرکتی نمیکرد و به همان پس میکرد که گل را با برگ های راست ایستاده ساقه اش که هر يك قطره ای ژاله بامدادی سرشار از رنگین کمان را تنگ دربر گرفته بود با تحسینی خاموش بنگرد . پس از آن او نگاه خود را برگرداند ، و بی آن که به چیزی بیندیشد ، پرواز عقابی را که در آسمان بلند بر فراز آشیانه های متروک موش خرما معلق بود دنبال کرد ...

آنان پس از دوساعتی بار دیگر بر اسب نشستند تا بتوانند هنگام شب به قلعه روستای نیتزای الانسکا یا که چند دهکده اش برایشان آشنا بود برسند .

به احتمال بسیار گشتی های سرخ عبور آنان را با تلفن گزارش کرده بودند . هنگام ورودشان به قصبۀ کامنکا Kamenka از آنان با گلوله هایی که از آن سوی رود برایشان شلیک میشد پذیرائی نمودند . صغیر سرود خوان گلوله ها فومین را بر آن داشت که راه خود را کج کند . آنان زیر آتش دشمن بناخت از آبادی گذشتند و بزودی به چراگاه های اسبان استانیزای ویوشنسکایا در آمدند . در پس آبادی توپکایا Балка Topkaya دسته کوچکی از چریکها کوشیدند تا راه را برایشان بگیرند . فومین پیشنهاد کرد :

— باید از سمت چپ در رفت .

گریگوری بالحنی معمم گفت :

— باید حمله کرد . آن ها نه نفرند و ما پنج نفر . از میان نشان میگذریم .

جوماکف و استرلیادنیکوف با او هم آواز شدند . شمشیرها را برهنه کردند و اسب های خسته خود را با چهارنعل سبکی تازانند . چریک ها ، بی آن که پیاده شوند ، آتش انبوهی برویشان شلیک کردند و سپس راه دیگری در پیش گرفتند و به

نبرد تن درندادند .

کوشه لیوف به ریشخند گفت :

- نیروشان کمه . برای گزارش نوشتن خوب استادند ، ولی آنجا که باید جدی جنگ کرد ضعف دارند !

فومین و همراهانش ، مانند گرگهائی که تازی مادر تماقیشان هستند و بی آن که از رفتن بازایستند گاه چنگ و دندان نشان میدهند ، هر زمان که چریک ها پر نزدیک میشدند یکچند تیر اندازی میکردند و همچنان بسوی خاور میگریختند . طی یکی از این تیر اندازی ها استرلیاد نیکوف زخمی شد . گلوله نرمه پای چپش را سوراخ کرد و از کنار استخوان گذشت . استرلیاد نیکوف فریادی از درد کشید و در حالی که رنگه میباخت ، گفت :

- گلوله به پام خورد... باز همین یکی که علیه... چه پیشرفهائی ، ها ! چوما کف به پشت خم شده قائم خندید . چنان می خندید که اشک به چشمش آمد . همچنان که به استرلیاد نیکوف کمک میکرد تا بر بازوی او تکیه کند و خود را روی اسب نگهدارد ، از خنده میلرزید و میگفت :

- آخر چه جور برجیش کردند ؟ عمداً آنجا را هدف گرفتند ... دیدند يك ياروی لنگ داره لی میکنه و با خودشان گفتند : بیا ، کار این پاش رایکسره بکنیم ... آخ ، استرلیاد نیکوف ! آخ که تو دیگر مرا میکشی !... پات بازيك چارك کوتاه تر میشه ... حالا دیگر چه جور میرقصی ؟ ناچارم يك سوراخ به گودی يك آرشین برات درست بکنم ...

استرلیاد نیکوف که چهره اش از درد به هم برمیآمد ، با تضرع گفت :

- خفه شو ، چس نفس ! راحت بگذار . برای رضای مسیح ، دهنه ت را ببند !
نیم ساعت پس از آن ، هنگامی که بالای تپه ای با شیب نرم رسیدند ، گفت :
- يك كم این جا بمانیم ... باید زخمم را ببندم ، چکمه ام پر خون شده ...
توقف کردند . گریگوری اسب ها را انکهبانی میکرد ، فومین و کوشه لیوف گاهگاه بسوی سایه های دور دست چريك ها تیر می انداختند . چوما کف کمک کرد و چکمه را از پای استرلیاد نیکوف درآورد و با ابروان درهم کشیده گفت :

- راستی ، خیلی ازش خون رفته ...

چکمه را اوارونه کرد و مایمی سرخ رنگ بر زمین ریخت . خواست با شمشیر خود شلوار او را که از خون خیس و گرم بود شکاف دهد ، ولی استرلیاد نیکوف

از آن کارمنش کرد :

- شلوارم خوبه ، چه لازم که بشکافش؟ - و درحالی که بادودست بر زمین
تکیه میداد ، پای زخمی خود را بلند کرد : - شلوار را بکش ، ولی آهسته .
چوما کف دست بر جیب های او کشید :
- نواز زخم بندی داری ؟

- چه لازمش دارم ، نوار را ؟ بدون آن هم کارم میکند .
استرلیاد نیکوف سوراخی را که گلوله از آن بیرون رفته بود بدقت نگاه
کرد ، سپس با دندان گلوله فشنکی را بیرون کشید و باروت آن را در کف دست
خود ریخت و با خاکی که قبلاً با آب دهان تر گشته بود خوب مخلوط کرد و دو
سوراخ زخم را با این گل چنانکه باید آلود و باخشنودی اعلام کرد :
- مداوای مجریه ا زخم خشک همیشه و دوزده سرش هم می آید ،
درست مثل وقتی که سگ زخمی میشه .

دیگر تا کناره های چیر Tohir توقف نکردند . چریک ها از مسافت نسبتاً
دوری دنبالشان میکردند و تنها گاه گاه تیر در می کردند . فومین غالباً رو بر-
میگرداند و میگفت :

- همین طور درمان را دارند ... شاید از جایی منتظر نیروی کمکی هستند؟
بیخود نیست که این قدر دور میمانند ...

در دهکده ویسلوگوزوفسکی Vislogouzovski از گذار رودخانه چیر
گذشتند و سر بالائی نرم تپه را پیاده پیمودند . اسب ها دیگر توش و توان نداشتند .
درسراشییی ها هر جور که بود پائینشان میراندند ، ولی درسر بالائی میبایست
دهنهشان را گرفت و برد ، آنهم تازه میبایست کفل ها و پهلوهایی خیسشان را
که کپه های کف لرزان از آن فرو میریخت خاراند .

حدس فومین درست از کار درآمد : در پنج ورستی آن سوی دهکده ویسلو-
گوزوفسکی ، هفت سرباز ، سوار بر اسب های تازه نفس و تیز رفتار ، به تعاقبشان
پرداختند . کوشلیوف با سر و روی افسرده گفت :

- اگر همین جور دست به دست ما را تحویل هم بدهند ، کلکمان کنده است !
آنان بیراهه از استپ میگذشتند و بنوبت دشمن را ار خود میراندند :
بدین ماریق که دوتن از ایشان میان سبزه ها دراز کشیده تیر اندازی میکردند
و در این اثنا دیگران باندازه دوست ساژن دور میشدند و از اسب بزیر آمده دشمن
را زیر آتش خود می گرفتند تا آن دوتن بتوانند بناخت چهارسد ساژن بروند و

تیر خود را تنظیم کنند . بدین سان توانستند يك چريك را بکشند یا بسختی مجروح کنند ، و همچنین يك اسب را از پا در آوردند . بزودی اسب چوما کف نیز کشته شد و او ناگزیر گشت که دست در رکاب کوشه لیوف کرده کنار اسب او بدود .

سایه هادر از میشد . آفتاب رو به افول میرفت . گریگوری پیشنهاد کرد که از هم جدا نمائند . آنان با قدم عادی میرفتند ، همه با هم ، و چوما کوف پیاده میآمد . از فراز تپه ارا به دواسپه ای دیدند و راه خود را بسوی جاده کج کردند . قزاق پیرا را به ران اسب هارا چهار نعل تازاند ، ولی شلیک تیر مجبورش کرد که بایستد . کوشه لیوف از لای دندان ها گفت :

— حالا این بیشر فرا با شمشیر میکشم . به اش یاد میدهم چه جور در میرند ... و با همه نیروی خود شلاق بر اسب زد . فومین او را از این کار بر حذر داشت :
— دست به اش نزن ، ساشکا ، مأذون نیستی ! — و از دور فریاد کشید : — پدر بزرگ ، اسب هارا باز کن ، شنیدی ؟ اگر میخواهی زنده بمانی ، اسب هارا باز کن !

بی اعتنا به تضرع اشک آلود پیرمرد ، آنان خود تسمه هارا باز کردند و گردن بند هارا برداشتند و بجای یکی زین بر پشت اسب هانهادند . پیرمرد گریه — کنان تمنی میکرد :

— دست کم یکی از اسب های خودتان را در عوض به من بدهید !
کوشه لیوف گفت :

— پیر خرف ، میخواهی بزخم دندان هات را خرد کنم ؟ ما به اسب هامان احتیاج داریم . بر و خدا را شکر کن که زنده مانده ای ...

فومین و چوما کف سوار اسب های تازه نفس شدند . بزودی سه سوار دیگر به شش سواری که دنبالشان میکردند پیوستند . فومین گفت :

— باید چهار نعل رفت . بچه ها ، بجنبید ! اگر پیش از غروب به در بند کریوسکوی Krivskoy برسیم ، نجات یافته ایم ...

شلاق بر اسب خود فرو داد و پیشاپیش رفت . اسب دیگرش که بامهاری کوتاهی بسته شده بود ، درست چپ او میناخت . سم اسب ها سر لاله های سرخ رنگ را جدا میگرد و مانند قطره های درشت خون به هر سومی افکند . گریگوری که از دنبال فومین تاخت میزد ، بدیدن این لکه های سرخ چشم هارا بست . سرش گیج رفت ، سوزش حادی را که خوب با آن آشنائی داشت در قلب خود احساس کرد ...

اسب هادیکر از توش و توان افتاده بودند . مردان نیز از این راه پیمائی پایان ناپذیر و از گرسنگی فرسوده شده بودند . استرلیاد نیکوف ، که رنگش به سفیدی گچ شده بود ، روی زمین تلو تلو میخورد . خون بسیاری از او رفته بود . تشنگی و حال تهوع شکنجه اش میداد . اندکی نان بیات خورد و همان دم برگرداند .

هنگام غروب ، در نزدیکی دهکده کریوسکوی ، به میان يك گله اسب که از استپ بازمی گشت زدند و يك بار دیگر چند تیر بسوی تعاقب کنندگان خود در کردند و با خشنودی دیدند که آنان دیگر دست از تعاقب می کشند . نه سوار دشمن در آن دور گرد هم آمدند و پیدا بود که با هم رای زدند و سپس عقب گرد کردند .



دوروزی آنان در کریوسکوی نزد قراقی از آشنایان قومین بسر بردند . مرد مالدار بود و از آن ها بخوبی پذیرائی کرد . اسب هادرا نبار تاریکی جای داده شدند ؛ و آنقدر جو پیش آنها ریخته شد که نمیتوانستند از عهده خوردنش بر آیند ، و در پایان این دوروز دیگر کاملاً از آن تاخت و تاز دیوانه وار خستگی در کرده بودند . افراد قومین هریک به نوبت به تیمار اسبان میپرداختند ، همه با هم در يك انبار تار عنکبوت گرفته سبوس میخوابیدند و به تلافی آن روزها که در جزیره با گرسنگی دست به گریبان بودند تا میتوانستند غذا میخوردند .

آنان میتوانند همان فردای ورودشان به دهکده آنجا را ترک کنند ، ولی حال استرلیاد نیکوف مانع شد : زخمش بیش از پیش درد میکرد ؛ صبح گرداگرد زخم سرخ گشت و سر شب پایش آماس کرد و استرلیاد نیکوف از هوش رفت . تشنگی شکنجه اش میداد . تمام شب ، همین که به هوش میآمد ، آب میخواست و حریصانه مینوشید . آن شب نزدیک به يك سطل پر آب خورد ولی دیگر حتی با کمک دیگران نمیتوانست از جا برخیزد ؛ هر حرکتی برایش دردی شکنجه بار به همراه داشت . بی آن که از جا بلند شود ، ادرار میکرد و ناله اش يك دم قطع نمیشد . او را به ته انبار گشاندند تا صدای ناله اش کمتر به گوش برسد ، ولی سودی نداشت . گاه بسیار بلند مینالید ، و چون از هوش میرفت ، در حال هذیان کلمات نامربوطی فریاد میکشید . لازم شد که از او نیز بنوبت پرستاری کنند . آبش میدادند ، پیشانی داغش را خیس میکردند و هنگامی که فریاد بر میداشت یا به صدای بسیار بلند هذیان

میگفت دهانش را بادست با یا کلاهی میپوشاندند .
در پایان روز دوم به هوش آمد و گفت احساس میکند که حالش بهتر است .
با اشاره انگشت چوما کف را نزد خود خواند و از او پرسید :

- از اینجا کی حرکت می کنید ؟

- امشب .

- من هم باشم می آم - برای خاطر مسیح ، مرا این جا نگذارید .
فومین آهسته گفت :

- چه طور میخواهی بیایی ؟ دیگر نمیتونی از جا بجنبی .

- چو طور نمیتونم ؟ بین !

استر لیاد نیکوف تلاشی کرد و بلند شد ، ولی همان دم باز افتاد .

چهره اش داغ بود و دانه های کوچک عرق بر پیشانی نمایان شده بود .
چوما کف بالحنی مصمم گفت :

- میبریمت . نقرس ، خواهش میکنم ، میبریمت . اشک هات راهم پاک

کن ، تو که زن نیستی .

استر لیاد نیکوف بنرمی زمزمه کرد :

- عرقه .

و کلاه پوست خود را روی چشم هالفراند ...

- دلمان میخواود تورا اینجا بگذاریم ، ولی صاحب خانه موافق نیست .

نقرس ، واسیلی ! پات خوب میشه ومن و تو باز با هم کشتی میگیریم ورقص فزاقی
میکنیم . برای چه خودت را باخته ای ، ها ؟ زخم تو هر چند جدی است ، ولی
باز اهمیتش نداره .

چوما کف که در مناسبات خود بادیگران همواره خشن و تراسیده بود ،
این همه را چنان با مهر بانی و بالحنی چندان نرم و صمیمی گفت که گریگوری با
تعجب بدو نگریست .

اندکی پیش از بر آمدن آفتاب ده را ترک کردند . استر لیاد نیکوف را بزحمت
بسیار بر اسب نشانند ولی او بیتنهایی نمیتوانست خود را روی زمین نگه دارد ،
گاه از این سو و گاه از سوی دیگر می افتاد . چوما کف کنار او جای گرفت و با
دست راست خود او را نگه میداشت .

فومین کنار گریگوری آمد و با اندوه سر تکان داده زمزمه کرد :

- چه مکافاتى ! ... ناچاریم او را جامی ول کنیم .

— کلکش را بکنیم ؟

— خوب ، مگر غیر از این کاری هست ؟ نمیشه که همه اش چشمان به او باشه . کجا بریم ، با اش ؟

آنان مدتی دراز با قدم های عادی رفتند ، کسی سخنی نمیگفت . گریگوری جای چوما کف رادر کنار استرلیاد نیکوف گرفت و سپس گوشه لیوف بنوبه خود جانشین او شد .

آفتاب برآمد . پائین ، هنوزمه بر فرازدون شناور بود ، ولی بالای تپه هم اینك پهنه دوردست استپ روشن و شفاف بود و سقف آسمان که در سمت الرأس به چند رشته ابر باریك ریش ریش و بیحرکت آراسته بود دم به دم نیلگون تر میشد . شبنم انبوهی سبزه و گیاه را با مخمل سیم بفت پوشانده بود و قدم های اسپان اثر تیره ای بجا می گذاشت که به جو بیاری میمانست . خاموشی بزرگ و راحت بخشی براستپ گسترده بود که تنها بانگ چكاوك هادر هم می شکست .

استرلیاد نیکوف که سرش به آهنگ قدم اسب بی اراده به هرسو خم میشد بنرمی گفت :

— آخ ! چه سخته !

فومین باخشونت سخن او را قطع کرد :

— خفه شو ! برای ماهم پرستاری تو کار آسانی نیست !

کمی دورتر از جاده آتامان ها ، يك هو بره از زیر دست و پای اسپان به پرواز درآمد . صدای صغیر آساو لرزان بهم خوردن بالهایش استرلیاد نیکوف را از کرخی در آورد . خواهش کرد :

— برادرها ، مرا از اسب بیارید پائین .

گوشه لیوف و چوما کف او را از زمین برگرفتند و با احتیاط روی سبزه نمناك خوابانند . چوما کف کنار او چمباتمه زد و گفت :

— دست کم بگذار ببینم پات در چه حالیه . آها ، دکه های شلوارت را

واکن .

پای استرلیاد نیکوف بنحو غریبی آهاس کرده راست مانده بود و شلوار فراخ او را یکسره پر می کرد ، چنانکه پارچه اش را بی کمترین چینی صاف نگه میداشت . پوست تنش تا کفل ها براق و بنفش رنگ بود و لکه های تیره ای که به نرمی مخمل بود آن را می پوشاند . همین لکه ها ، ولی روشن تر ، روی شکم تورفته استرلیاد نیکوف نیز دیده میشد . از زخم و از خون قهوه ای رنگی که روی شلوار خشك شده بود

هم اينك بوى تند بوسيدگى به مشام ميرسيد و چوماكوف ، درحالى كه بينى خود را با انگشت ميفشرد و چهره اش بهم برآمده بدشواری حال تهوعى را كه بدودست ميداد واپس ميزد ، ساق پاى دوست خود را وارسي ميكرد . سرانجام نيز پلك هاى كبود استرليادنيكوف را كه چشم هاى خود را بسته بود نگرست و نگاهى با قومين مبادله كرد و گفت :

— انگار كه قانقرا يا شده ... ها ، بله ... واسيلي استرليادنيكوف ، وضعت بده . راستش ، خيلى هم بده ... آخ ، واسيا ، واسيا ، تو چه بد آوردى ! ...

نفس استرليادنيكوف کوتاه و تند بود و سخن نمى گفت . قومين و گريگورى گوئى به فرمان نظامى باهم از اسب بزرگ آمدند و از آن طرف كه بادميوزيد به زخمى نزديك شدند . استرليادنيكوف بازاندكى بينحرکت ماند ، سپس ، در حالى كه دودست را سخت به زمين ميفشرد ، نشست و بانگاهى كه به سبب ترك علاقه از زندگى خشن مينمود ديگران را نگرست .

— برادرها ، مرا بکشيد ... من ديگر مال اين دنيا نيستم ... برام رمق نمانده ، ديگر قوتى ندارم ...

و باريديگر به پشت دراز كشيد و چشم ها را بست . قومين و ديگران همه ميدانستند كه او ميبايد چنين خواهشى بكنند و منتظر آن بودند . قومين چشمك سريمى به كوشه ليوف زد و رو بر گرداند ، و كوشه ليوف بي چون و چرا تفنگ خود را از دوش بر گرفت . چوماكوف ، در اثناى كه از آنجا دور ميشد ، گفت : « آتش كن ! » و كوشه ليوف اين سخن را نه چندان شنيد كه از حركت لبانش حدس زد . ولى استرليادنيكوف باريديگر چشم باز كرد و بالحنى محكم گفت : — به اينجا آتش كن ، — دست برداشت و با انگشت ميان دو چشم را نشان داد ، — كه روشنائى يكباره خاموش بشه ... وقتى كه به ده من رفتيد ، ما جرا را به زمين بگيد ... كه ديگر انتظارم را نكشه .

كوشه ليوف ، بنحوى كه موجب بدگمانى ميشد ، يكچند با گلنگدن تفنگ خود ور رفت و وقت گذراند ، و استرليادنيكوف ، پلك هارا فرود آورده ، باز افزود :

— من همه اش يك زن دارم ... اما بچه ندارم ... يك بچه برام آورد ، اما مرد ... ديگر هم برامان بچه نشد ...

كوشه ليوف دوباره قنداق تفنگ را بر شانه تكيه داد و دوباره باز ، درحالى كه

رنگش بیش از پیش میپرید، لوله تفنگ را پائین آورد ... چوما کف ، خشمگین ،
اورا هل داد و تفنگ را از دستش بیرون کشید .

- تو که نمیتونی ، کاری به این کارها نداشته باش ، بی عرضه ...
و کلاه پوست خود را از سر بر گرفت و موهای خود را صاف کرد .
فومین ، پادر را کاب کرده ، دستور داد :

- زودتر !

چوما کف ، آهسته و نرم ، در حالی که کلمات خود را دستچین میکرد ،
به سخن درآمد :

- خدا حافظ ، واسیلی ! برای خاطر مسیح ، مرا و همه مان را ببخش !
تو آن دنیا باز هم دیگر مرا میبینی ، و آنجاست که درباره مان قضاوت می کنند ...
آنچه را که میل تو است به زنت میگیرم .

چوما کف منتظر پاسخ شد ، ولی استر لیاد نیکوف خاموش ماند و رنگش به
انتظار مرگ پرید . تنها مژه های آفتاب سوخته اش گوئی بر اثر ورزش باد آهسته
میلرزید و انگشتان دست چپش بر می در جنبش بود تا - و معلوم نبود برای چه -
روی سینه اش دکمه شکسته نیم تنه را ببندد .

گریگوری در زندگی خود ناظر مرگ بسیار کسان بود ، ولی نماند که
این مرگ را تماشا کند . بتندی چند قدم برداشت ، و در حالی که مهارى را بقوت
میکشید اسب را بدنبال خود برد . چنان منتظر شلیک بود که گوئی خود او بود که
گلوله میبایست به میان دو کتفش بخورد . منتظر بود ، قلبش ثانیه ها را شماره
میکرد ، و هنگامی که تیر در پشت سر او صدا کرد ، پاهایش سست شد و بزحمت
توانست اسب خود را که روی دو پا بلند شده بود نگهدارد ...

دو ساعتی ، بی آن که هیچ يك سخنی بگویند ، راه میموندند . تنها هنگام
راحت باش ، نخست چوما کف خاموشی را درهم شکست ، چشم ها را بادست
پوشانده با صدائی خفه گفت :

- چه مرگم بود که کشته ش ؟ میبایست بگذارم ش تو استی و این گناه
بیخودی را بار و جدام نکتم . همین جور جلو چشمم هست ...
فومین پرسید :

- هنوز عادت نکرده ای ؟ آن همه آدم کشته ای و باز تو نسته ای عادت بکنی ؟
این که توداری دل نیست ، پاره آهن زنگ خورده است ...
چوما کف رنگش پرید ، با خشمی دیوانه وار در فومین خبره شد . آهسته

گفت :

... سر به سرم نگذار ، یا کف بفیمبیم . مریس هیچ نیاز ، و گر نه تو را هم میتوانم بکشم ، خیلی هم به آسانی !

فومین بالحن آشتی جویانه گفت :

... چه لازم دارم که سر به سرت بگذارم ؟ درد سر به اندازه کافی دارم که دیگر احتیاجی به تو نیست .

و در حالی که پلک‌ها را از آفتاب چین میداد و با احساس خوشی خمیازه میکشید ، به پشت خوابید .

XVI

برغم پیش‌بینی‌های گریگوری ، طی ده روزی نزدیک به چهل تن قزاق به دسته‌شان پیوستند . اینان بازماندگان دسته‌های کوچک مختلف بودند که در جنگ‌ها تار و مار شده بودند . از آنجا که آتامان‌های خود را از دست داده بودند و در آن بخش ... گردان می‌گشتند ، بر غبت بدنبال فومین آمدند . برایشان اهمیتی نداشت که در خدمت چه کسی هستند و چه کسی را می‌کشند ، بشرط آن که بتوانند به این زندگی خانه بدوشی ادامه بدهند و هر که رادم‌دست بیا بپندلخت کنند . مردمی حرامی بودند و فومین ، هر گاه که نگاه‌شان میکرد ، با تحقیر به گریگوری میگفت : « آخ ! ملخوف ، این‌ها که آمده‌اند لجن هستند نه آدم ... ! برای چوبه دار دستچین شده‌اند ، فومین در ته دل همچنان باور داشت که « مبارز راه مردم زحمتکش است ، و هنوز ، ... گرچه نه به اندازه سابق ، ... » میگفت : « ما نجات دهندگان توده قزاق هستیم ... » اولجوجانه به بی‌پایه‌ترین امیدها چنگ زده بود ... بار دیگر چشم بردزدی ها و غارتگری‌هایی که همراه‌اش مرتکب میشدند می‌بست و عقیده داشت که این دردی اجتناب ناپذیر است که میباید با آن ساخت ، و او با گذشت زمان خواهد توانست شرارت‌گران را از سر خود واکند ، و دیر یا زود سرانجام فرمانده واقعی‌های شورشی خواهد شد نه آتامان یک دسته کوچک باغی ...

ولی چوماکوف افراد دسته فومین را بی‌رو در بایستی راهزن مینامید و گلو میدرید تا به فومین ثابت کند که خود او نیز راهزنی بیش نیست . آنان ،

هر گاه که دور از چشم دیگران با هم تنها بودند ، غالباً سخت با هم درمی افتادند .
فومین که از خشم سرخ میشد ، فریاد میزد :

— من يك مبارز عقیدتی برضد حکومت شوروی هستم و آنوقت تو میگی
که من فلائم و بیسارم ! تو احق ، این را میتونی بفهمی که من برای عقیده
میجنگم ؟
چوما کف جواب میداد :

— سرم را شیر به نمال ! برام چشم بندی نکن ! خیال کرده ای بچه ام ؟ اوه ،
چه مبارز راه عقیده ای ! تو يك راهزن بسیار عادی هستی ، همین و بس . اما ،
برای چه از این کلمه وحشت داری ؟ هیچ نمی فهمم !

— برای چه تو این جور فحش میدی ؟ برای چه ، آخر ؟ من برضد حکومت
شوروی قیام کرده ام و اسلحه به دست میجنگم . من کجا راهزن هستم ؟ ...

— درست برای همین راهزن هستی که برضد دولت میجنگی . راهزن
ها ، تادینا دنیا بوده ، همیشه با دولت جنگیده اند . دولت شوروی ، هر چه هم
که باشد ، باز دولته و از سال ۱۹۱۷ تا به امروز سرپاست ، و هر کس با آن
بجنگه راهزنه .

— تو کلمات پوکه ! پس ژنرال کراسنوف یاد نیکین ، آن ها هم
راهزن بوده اند ؟

— پس چه که بودند ! منتها ، سر دوشی داشتند ... ولی سر دوشی چیز مهمی
نیست . من و تو هم میتونیم روی دوش مان بگذاریم ...

فومین مشت میکوبید ، تف میکرد و چون دلیل مجاب کننده ای نداشت از
بحث کناره میگرفت . مجاب کردن چوما کوف به هیچ روم ممکن نبود ...

بیشتر کسانی که تازه آمده بودند دارای ساز و برگ و رخت و کفش بسیار
خوب بودند . تقریباً همه شان اسب های خوبی داشتند که برای راه پیمائی های
طولانی آموخته شده روزانه میتوانند صد ورست زیر پا بگذارند . برخی هم
دواسب داشتند : یکی را خودشوار بودند و اسب دیگر ، بعنوان يدك ، بدون زین
کنارشان میدوید . این گونه سواران در صورت نیاز میتوانند اسب ها را
عوض کنند و از یکی بر پشت دیگری بنشینند و بگذارند که آنها به نوبت استراحت
کنند ، و بدین سان آنان میتوانند در شبانه روز دویست ورست راه پیمایند .

يك روز فومین به گریگوری گفت :

— اگر از همان اول هر کدام دو تا اسب میداشتیم ، دستگیری مان را به

خواب هم نمیتوانستند ببینند ؛ چریک ها و سربازهای ارتش سرخ نمیتوانند از مردم اسب هاشان را بگیرند ، جرأت این کار را ندارند ، ولی ماهر کاری برای مان مجازه . باید کاری کرد که هر کدام يك اسب يدكى داشته باشیم ، آنوقت هرگز نخواهند توانست دسترسی به ما پیدا کنند ؛ از پیرها شنیده ام که تو روزگارهای قدیم ، تاتارها هر کدام دو وحتى سه اسب داشتند . این طوری مگر میشد به گردشان رسید ؟ ما هم باید همین جور بکنیم . این کار عاقلانه تاتارها را من خیلی می پسندم ؛ بزودی آنان اسب هائی بدست آوردند و این کار در واقع هم دسترسی به آنان را در ابتدا غیر ممکن ساخت . گروه چریک سوار که بتازگی در یوشنسکایا تشکیل شده بود موفق نمیشد خود را به آنها برساند . اسب های يدكى به دسته كوچك فومین امکان میداد که به آسانی از دشمن فاصله بگیرد و با پرهیز از درگیری هائی که نتیجه نامعلوم داشت چندین منزل از او پیش بیفتند .

با این همه يك بار در نیمه ماه مه ، گروه چریک که تعدادشان چهار برابر دسته فومین بود موفق شد که در نزدیکی دهکده بوبروفسکی Bobrovski واقع در استانیزای اوست خورسکایا فومین را پشت به رودخانه دون در تنگنا بگیرد . ولی دسته فومین ، پس از نبردی کوتاه ، توانست راه خود را باز کرده پادادن هشت نفر تلفات از کشته و زخمی در طول ساحل فرار کند . اندکی پس از این واقعه ، فومین به گریگوری پیشنهاد کرد که سمت رئیس ستاد او را بپذیرد :

— ما به يك آدم با سواد احتیاج داریم که طرح عملیات را بریزد و راه پیمائی مان را از روی نقشه معین بکند ، وگرنه باز هم گیرمان خواهند آورد و به حساب مان خواهند رسید . تو ، گریگوری پانتلیویچ ، باید این کار را برعهده بگیری .

گریگوری با سر و روی عبوس جواب داد :

— برای دستگیر کردن چریک ها و بریدن سرشان ، احتیاجی به ستاد

نیست .

— هر واحدی باید برای خودش ستادی داشته باشد ، پرت و پلانگو .

— اگر نمیتونی از ستاد چشم پیوشی ، چوماکف را برای این کار بگیر .

— آخر ، خودت برای چه نمیخواهی ؟

— من تو این کار هیچ وقوفی ندارم .

— مگر چوماکف داره ؟

— چوماکف هم وقوف نداره .

— پس چه مرضی است که اوزا به من پیشنهاد میکنی ؟ تو افسری و باید وقوف

این کار را داشته باشی ، از تاکتیک و دیگر چیزها سردریاری .

گریگوری به ریشخند گفت :

— من همان جور افسر بودم که تو الآن فرمانده واحد هستی ! اما تاکتیک مان يك چیز بیشتر نیست : تو استپ باید بتازیم و دمبدم پشت سرمان را نگاه بکنیم ... فومین ، پلك ها چین داده ، نگاهی به گریگوری افکند و با انگشت تهدیدش کرد :

— میدانم چی تو کله ات داری . همه اش خودت را کنار میگیری . میخواهی توسایه بمانی ؟ برادر ، هیچ فایده ای برات نداره . چه فرمانده جوخه باشی و چه رئیس ستاد ، هردوش به يك قیمته . خیال میکنی اگر دستگیرت بکنند ، برات تخفیفی قابل میشند ؟ به همین خیال باش !

گریگوری ، که چشمها را بدقت به قبضه شمشیرش دوخته بود ، گفت :
— من تو نخ این چیزها نیستم ، حدس بیخودی زنن . اما چیزی را که ازش وقوف ندارم نمیتوام به عهده بگیرم ...
فومین ، آزرده خاطر ، موافقت نمود :

— خوب . نمیتواهی ، نباشه : بدون تو هم ما گلیم مان را از آب بیرون میکشیم .

وضع بخش ناگهان دگرگون شده بود : در خانه های قزاقان مرفه که پیش از این بامهمان نوازی فراوان از فومین پذیرائی میکردند ، اینك دروازه ها با کلون بسته میشد و صاحبان خانه ها ، همین که دسنه فومین در دهکده پدیدار میگشت ، بیکباره میگریختند و خود را در باغها و چمنزارها پنهان میکردند . دادگاه انقلابی سیار که در ویوشنسکایا مستقر گشته بود بسیاری از قزاقان را که پیش از آن با شاهدانی از فومین پذیرائی نموده بودند بسختی محکوم کرده بود . این خبر در سراسر استانیتزاها پیچیده بود و اثری را که از آن انتظار میرفت در روحیه کسانی که آشکارا به راهزنان تمایل نشان میدادند بخشیده بود .

طی دو هفته فومین در همه استانیتزاهای دون علیا سرگردان گشته بود . شماره افراد دسته اش اینك تقریباً به یکصد و سی میرسید ؛ اما دیگر نه تنها يك گروه سوار که با شتاب تشکیل شده باشد ، بلکه چندین اسواران از هنگ سیزده که از جنوب بدان بخش منتقل شده بودند در تماقب آنان بودند .

در میان راهزنانی که در این اواخر به دسنه فومین پیوسته بودند ، بسیاری شان از جاهای بس دوری میآمدند . همه شان از راههای مختلف گذارشان

به سرزمین دون افتاده بود : برخی شان فراریان منفردی بودند که هنگام انتقال زندانیان يك زندان یا يك اردوگاه بدرفته بودند ، اما بخش عمده شان همانجا باقیمانده گروه های چندین ده نفری بود که از دسته ماسلاک جدا مانده بودند ، و یا کسانی که هنگام تارومار شدن دسته کوروچکین Kourotschkine جان بدر برده بودند . افراد ماسلاک می در دسر گذاشته بودند که از هم جداشان کنند و به جوخه ها بفرستند ، ولی کوروچکینی ها از این کار سر باز زدند . آنان جوخه جدا گانه ای که سخت یکپارچه و متحد بود تشکیل داده بودند و تا اندازه ای از دیگران کناره می گرفتند . خواه در نبرد و خواه در هنگام راحت باش رفتاری هماهنگ داشتند و به يك دیگر کمک مینمودند و هر بار که يك مغازه شرکت واحد مصرف یا يك انبار را غارت میکردند غنیمت های خود را يك جا می انباشتند و بارعایت دقیق اصل برابری میان خود قسمت میکردند .

چند تن قزاق ترك Terek و کوبان بارداهای چرکسی فرسوده ، دوتن کالموک از مردم استانیترای ولیکو کنیاژسکایا Velikokniajeskaja ، يك لتونی با چکمه های شکاری بلند که تا رانش می آمد ، پنج ملوان آنارشیت با پیراهن راه راه و نیم تنه ماهوت آفتاب سوخته بر تنوع دسته فومین که پیش از آن هم خود ناچور و رنگارنگ بود می افزودند .

يك بار چوماکوف ستون سواران را که دنباله اش کشیده میشد با اشاره چشم نشان داد و از فومین پرسید :

— خوب ، باز هم ادعا میکنی که این ها راهزن نیستند و مثلاً ... مبارزان راه عقیده هستند ؟ تنها چیزی که ما کم داریم يك کشیش از کلیسا رانده است و چند تا خوک شلوار پوش ، تا دسته ما کامل بشه .

فومین خاموش ماند ، تنها آرزوی او این بود که هر چه بیشتر افراد را گرد خود جمع کند . هیچ ملاحظه ای در پذیرفتن داوطلبان خدمت نداشت . کسانی را که به خدمت زیر فرمان او تمایل نشان میدادند خود باز پرسى نمیکرد و بالحنی موجز میگفت :

— به درد خدمت میخوری . قبولت میکنم . برو پیش چوماکف ، رئیس ستاد من ، جوخه ات را معین میکنه و اسلحه به ات میده .

در یکی از روستاهای استانیترای میگو لینسکایا جوانك خوش لباسی را با چهره گندمگون و موهای تابدار نزد او آوردند . اظهار داشت که مایل است وارد دسته اوشود . پس از باز پرسى معلوم شد که از مردم راستوف است و اخیراً به

میب غارت مسلحانه محکوم شده . ولی از زندان گریخته است و چون چیزهایی دربارهٔ قومین شنیده خود را به دون علیارسانده است . قومین پرسید :

— کجائی هستی ؟ ارمنی یا بلغار ؟

جوان ، پس از یک دم تردید ، پاسخ داد :

— نه ، یهودی هستم .

وضعی نامنتظر بود و قومین از آن سرگشته ماند و تا یک چند خاموش بود . نمیدانست در چنین حال پیش بینی نشده چه بکند . پس از آن که خوب فکر کرد ، آه سختی کشید و گفت :

— خوب ، چه باید کرد ، یهودی هستی که هستی . ماهیچکس را رد نمی کنیم ... بهر صورت یکی بر افرادمان افزوده میشه . ولی آیا اسب سواری بلدی ؟ نه ؟ یاد میگیری ! اولش یک مادیان کوچولوی رام بهات میدیم ، خودت یاد میگیری . برو پیش چوما کوف ، محل خدمت را بهات خواهد گفت .

پس از چند دقیقه ، چوما کف که از خشم دیوانه مینمود بتاخت آمد . اسب خود را نگهداشت و فریاد زد :

— دیوانه شده ای ، یاشوخی میکنی ؟ چه به سرت زد که این جهود را پیشم فرستادی ؟ نمیخواهمش ! بره گورش را گم کنه ! قومین به آرامی گفت :

— قبولش کن ، قبولش کن ، عده مان یکی بیشتر میشه .

ولی چوما کف ، که کف به لب آورده بود ، زوزه کشید :

— نمیخواهمش ! میکشمش ، نمیخواهمش ! قزاق ها غرولند میکنند . خودت برو با اشان سرو کله بزن .

در اثنائی که آن دو با هم پر خاش میکردند ، قزاق ها در پس ارا بهای پیراهن گلدوزی و شلوار ماهوت فراخ جوان یهودی را از تنش در آوردند . یکی از آنان ، در حالی که پیراهن را بر تن خود امتحان میکرد ، به او گفت : — آنجا رامی بینی ، آن سبزه های آن ورده را ؟ بدو برو آنجا دراز بکش . آنقدر دراز بکش تا ما از اینجا حرکت کنیم ! وقتی که راه افتادیم و رفتیم ، آنوقت یاشو وهرجا دلت خواست برو . دیگر پیش مانیا ، میکشیمت ، بهتره بری به راستوف ، پیش مادرت . جنگ کار شما یهودی هانیهست . خدا شما را برای تجارت آفریده نه برای جنگ . بدون شما خودمان میتونیم گلیم مان را از آب بیرون بکشیم و آتش خودمان را بخوریم !

جوان یهودی پذیرفته نشد ؛ در عوض ، همان روز مرد خلی بنام پاشا ، که در تمام روستاهای ویو شنسکایا مشهور بود ، با هزار خنده و شوخی در جوخه دوم پذیرفته شد . او را در استپ گیر آورده به ده آورده بودند ، و بارعایت همه تشریفات او نیفورمی را که از کشته يك سر باز سرخ کنده بودند به او پوشانده ، پس از آن که شیوه بکار بردن تفنگ را بدو نشان داده بودند ، اینک شمشیر زدن به وی می آموختند . گریگوری بدیدن اسب های خود که به میخ طویل به بسته بودند میرفت ، ولی گروه انبوهی را در گوشه ای دید و بدانجا شتافت . غرش خنده مردان او را بر آن داشت که قدم تندتر کند . در میان سکوتی که پس از آن در گرفت ، شنید که یکی بالحنی آموخته و سنجیده میگوید :

— نه ، این جور نه ، پاشا ! مگر این جور هم شمشیر میزنند ؟ این جوری هیزم می شکنند ، نه آدم . باید این طور کرد ، فهمیدی ؟ یکی را که دستگیرش میکنی ، فوراً بهاش دستور میدهی زانو بزنه ، چون اگر ایستاده باشه نمیتونی شمشیر بزنی ... همین که زانو زد ، باید گردش را این جور از پشت سر بزنی . سمی کن ضربات راست پائین نیاد ، تیغه شمشیر باید اریب وار بیره ...

مرد شیرین عقل در وسط حلقه راهزنان خبردار ایستاده قبضه شمشیر برهنه ای را محکم در دست میفشرد . لبخند زنان ، در حالی که چشمان خاکستری رنگ از حقه بر آمده اش ابلهانه تابه تا شده بود ، به تعلیمات یکی از قزاقان گوش میداد . خرده های کف آلود غذا ، مانند اسبان ، در گوشه های لبانش سفیدی میزد و آب دهانش بفروانی روی ریش سرخ مسکون وی که بر سینه اش گسترده میشد روان بود ... لبان چرکین خود را می لیسید و نوک زبانی میگفت :

— همه اش را فهمیدم ، جانم ، همه اش را ... همین جور میکنم ... بنده خدا را میگذازش زانو بزنه و آنوقت کردن کوچولوش را بر اش میبرم ، آن جور که باید بر اش میبرم ! شما به من شلوار دادید ، پیرهن و چکمه دادید ... اما چیزی که هست ، پالتو ندارم ... خوب بود آن پالتو کوچولو را هم به من میدادید ، که خوب به دلتان می نشستم ! با همه قوت بازوم کار میکردم !

یکی از قزاقان پیشنهاد کرد :

— کاری نداره ، یک کمی سر را بکش ، پالتو اش را بگیر . حالا باید بر امان

یکی پارسال چه جور دامادت کردند .

وحشتی حیوانی در چشمان دریده و مه گرفته مرد ابله برق زد . یکچند دشنام و ناسزا داد و سپس در میان خنده حاضران داستانی را گفتن گرفت . این

همه چنان نفرت انگیز بود که لرزه بر اندام گریگوری دوید : به شتاب دور شد و با اضطراب و تلخکامی باخود گفت : « باچه کسانی سر نوشت خودم را یکی کرده ام ... » و از خود و از این زندگی نفرت بار به خشم افتاد ...

نزدیک اسبان دراز کشید و کوشید تا فریادهای مردک ابله و صدای قهقهه قزاقان را نشنود و ، همچنانکه اسب های فربه و تازه نفس خود را مینگریست ، باخود گفت : « همین فردا میرم . دیگر و قشقه ۱ » او ترتیب رفتن خود را بدقت و با سنجش همه جوانب کار داده بود . مدارکی بنام اوشاکوف Ouchakov از کشته چریکی برداشته و در آستری پالتوی خود پنهان کرده بود . و اما اسب هایش ، دو هفته بود که گریگوری آن هارا برای يك راه پیمائی کوتاه ولی بسیار تند آماده میکرد : بموقع آبشان میداد ، چنان خوب و مرتب تیمارشان میکرد که هر گز حتی هنگام خدمت نظام چنان نکرده بود ، به هر وسیله درست یا نادرست در دهکده هایی که شب در آن اتراق میکردند جو بدست می آورد . از این رو اسب های او همیشه و رفتاری بهتر از دیگر اسبان داشتند ، خاصه اسب او کراینی خاکستری خال خال که پوستش در آفتاب مانند نقره سیاه قلم قفقا زمی درخشید .

با چنین اسب هایی میتوان بیباکانه از هر گونه تماقبی جان بدر برد . گریگوری از جابر خواست ، به حیاط خانه همسایه رفت و از پیرزنی که در آستانه انبار گندم نشسته بود مؤذبانه پرسید :

— مادر بزرگ ، داس دارید ؟

— داشتیم ، ولی کس چه میدانده حالا کجاست . چه میخواستی بکنی ؟

— میخواستم تو چمن تان برای اسب هام علف درو کنم . اجازه هست ؟

پیرزن يك دم به فکر فرو رفت و سرانجام گفت :

— آخر شما کی از روگردمان پائین می آئید ؟ هی این را بده ، آن را

بده ... يك دسته می آید و گندم لازم دارند ، دسته دیگر می آید و هر چه جلو چشم شان ببینند میگیرند و میبرند . من داس بهات نمیدم ! هر چه میخواهی بکن ، ولی من نمیدم .

— اه ، مادر بزرگ ، برای علف هم خیلی میکنی ؟

— خیال کرده ای که علف همین طور برای خودش سبزمیشه ؟ پس من به

گاوم چی بدم ؟

— مگر تو استپ علف کمه ؟

— خوب ، پسر جان ، برو همانجا . تو استپ علف خیلیه .

گریگوری بر آشفته گفت :

— مادر بزرگ، بهتره دست را بدی. کمی درو میکنم، باقیش برای خودت بمبانه! اما اگر اسب‌ها را بیاریمشان اینجا، همه‌اش از دست میره. پیرزن نگاه تندى به گریگوری افکند و رو بر گرداند.

— برو، خودت بردارش، گمانم توانبار آویزانه.
گریگوری داس کهنه و شکسته‌ای در انبار پیدا کرد و هنگامی که بازار برابر پیرزن میگذشت بروشنى شنید که میگفت: «مگر مرگ به سراغتان نمی‌آد، لعنتی‌ها!»

گریگوری بدین وضع نمیتوانست عادت کند. از مدتی پیش دیده بود که مردم روستاها باچه احساسی با ایشان برخورد میکنند. همچنانکه داس را با احتیاط بکار میبرد و میکوشید تا پشت سر خود گوشه‌ای درونشده باقی نگذارد، می‌اندیشید: «حق با آنهاست، ما را میخواهند چه کنند؟ به درد هیچکس نمیخوریم، ولی مانع همه‌شان هستیم که در صلح و آرامش کار وزنندگی بکنند. باید به این وضع خاتمه داد. دیگر بسه.»

گریگوری در اندیشه‌های خود فرو رفته کنار اسب‌ها ایستاده بود و نگاه میکرد که باچه حرصی دسته‌های غلف نرم و تازه را بال‌های سیاه و مخملی خود میگیرند. صدای بم و شکسته جوانی او را از این اندیشه‌ها بیرون کشید:

— آخ، چه اسب قشنگی! درست مثل قو!

گریگوری نگاهی بسوی آن که چنین میگفت افکند. قزاق جوانی از مردم استانیتزای آلکسیفسکایا Alexéievskaja که تازه به دسته فومین پیوسته بود اسب خاکستری را تماشا میکرد و سرش را بتحسین تکان میداد. بی آن که چشمان تحسین بار خود را از اسب برگرد، چندباری دور آن گشت و زبان خود را به صدا درآورد.

— مال توست، ها؟

گریگوری، نه چندان بنرمی جواب داد:

— چه کار داشتی؟

— بیا عوض کنیم. من يك کهر اصل دون دارم، ازهر مانعی میپره و چنان تندروه که نگوا مثل برق!

گریگوری بسر دی گفت:

— بروپی کارت.

جوان يك دم خاموش ماند و افسرده آم کشید و کمی دورتر نشست .
 مدتی دراز اسب خاکستری را وادسی کرد و سرانجام گفت :
 - تنگ نفس دارم . خوب نفس نمی کشه .
 گریگوری ، بی آن که چیزی بگوید ، با پرکاهی دندان های خود را
 خلال میکرد . کم کم از این حواك ساده خوش میآمد . این يك با چشمان
 تمنی بار گریگوری را نگرست و بنرمی پرسید :
 - ها ، عمو جان ، عوض نمیکنی ؟
 - نه ، حتی اگر خودت را سرانه بدی .
 - این اسب ترا از کجا آورده ای ؟
 - خودم درستش کردم .
 - نه ، راستی بگو !
 - اسب ها همه شان از يك دروازه بیرون میآند : يك مادیان زائیدش .
 جوان آزرده خاطر گفت :
 - حالا بیا باهمجو احمقی حرف بزن !
 و از آنجا رفت .

دهکده ، خالی وانکاری مرده ، در برابر گریگوری افتاده بود . گذشته
 از افراد قومین ، دیگر هیچکس دیده نمیشد . ارا بهای که در کوچه رها شده
 بود ، کنده ای که در حیات افتاده و تیر در آن نشسته بود ، و کنار آن تخته ای نیمه
 رنده شده ، چند ورز و با ساز و برگ کار که علف های کوتاه وسط کوچه را میچریدند ،
 سطلی که کنار دیواره چاه واژگون افتاده بود ، همه چیز حکایت از آن میکرد
 که جریان مسالمت آمیز زندگی ده ناگهان بهم خورده بود و مردم کارهای
 خود را رها کرده در جایی پنهان شده بودند .

این گونه دهکده های خالی و این گونه آثار فرار شتاب زده مردم را
 گریگوری باز هنگامی که هنگه های قزاق خاک پروس خاوری را درمی نوردیدند
 دیده بود . و اینك او این همه را در سر زمین زاد بومی میدید . در آن زمان آلمانی ها
 بودند که او را بانگه های تیره و کینه آلود پذیره میشدند ، و اما امروز قزاق
 های دون علیا . گریگوری گفتگوی خود را با پیرزن بیاد آورد و ، در حالی که
 یقه پیراهنش را باز میکرد ، با اضطراب به اطراف خود نگرست . باز آن دره
 لعنتی به قلبش هجوم آورده بود ...

آفتاب زمین را میسوزاند . بوی گس گرد و خاک و اسفناج رومی و عرق

اسب در کوچه پراکنده بود. در باغها، روی بیدهای بلند که آشیانه‌های ریش-ریش بسیار بر آن نهاده بود، زاغها قارقار میکردند. يك رودخانه كوچك استپ که آب چشمه‌های دامنه‌های آبکند بدان میریخت آهسته در ده روان بود و آن را بدو قسمت میکرد. از دوسوی رودخانه، ملك‌های وسیع قزاقی در میان سبز باغها گسترده بود و درختان گیلاس پنجره‌های خانه‌ها را میپوشاند و درختان شاخ‌درشاخ سبب برگهای سبز خود و نوید تازه میوه‌های خود را بسوی آفتاب برمیداشتند.

گریگوری حیاط پرسیزه و علف و خانه‌گالی پوش و پنجره‌های تخته‌ای زردرنگ و چوب دراز چاه را با دیدگان مه گرفته مینگریست ... نزدیک خرمگاه، حمله باران شسته و سفید گشته اسبی با چشم‌خانه‌های فراخ و سیاه پدیک از تیرهای پرچین کهنه آویخته بود. ساقه سبز يك بوته کدو مارپیچ‌وار از همان تیر بالا رفته خود را بسوی روشنائی میکشاند. دیگر به انتهای تیر رسیده بود و با پیچك‌های کرکدار خود در برجستگی‌های کله و دندان‌های اسب مرده چنگ می‌انداخت و نوك آزاد آن که در جستجوی تکیه گاهی بود هم اینك پدیک شاخه گل بداغ می‌آویخت.

گریگوری آیا این منظره را در خواب یا در دوران دوردست کودکی دیده بود؟ غمی سوزان بناگاه او را فراگرفت. بهرو در پای پرچین دراز کشید و چهره‌اش را میان دودست پنهان کرد و تنها هنگامی از جا برخاست که از دور فریادی طولانی به گوشش رسید: «اسب‌ها را زین کنید!» آن شب هنگام راه‌پیمائی گریگوری از صف بیرون آمد و به بهانه آن که میخواهد زین اسب‌های خود را از نو ببندد ایستاد؛ سپس، به صدای سم‌ها که آهسته دور میشد و زوبه خاموشی میرفت گوش داد و آنگاه بر زین جست و دورتر از جاده چهارنعل تاختن گرفت.

پنجه‌ورستی، بی آن که يك دم بایستد، اسب‌ها را تازاند، سپس آن‌ها را با قدم عادی راه برد و گوش‌داری کرد تا مطمئن شود کسی در تعاقبش نیست. در استپ همه چیز آرام بود. تنها مرغان نوك دراز بانوای کله‌آمیز از روی پشته‌های شنی یکدیگر را صدا میزدند، سگی هم دور، خیلی دور از آنجا، عو عو میکرد و بانگش بزحمت شنیده میشد.

بر آسمان سیاه بذرستاره پاشیده بود. استپ در خاموشی فرو رفته و نسیم از بوی تلخ و آشنای افسطین سرشار بود... گریگوری روی رکاب ایستاد و از

زرفنای سینه نفسی آسوده کشید ...

XVII

بسی پیش از برآمدن آفتاب به چمنزار واقع در روبروی تاتارسکی رسید. در پائین دست دهکده، آنجا که عمق آب دون از همه جا کمتر است، سراپا برهنه شد و رخت و چکمه و اسلحه خود را بر اسبها بست و، در حالی که قطار فشنگ خود را به دندان گرفته بود، در کنار دواسب خود به شنا پرداخت. سرمای آب باسوزش تحمل ناپذیری در او نفوذ کرد. برای آن که گرم شود، بادیست راست بجایبکی شنا میکرد، ولی مهار اسبها را همچنان به دست چپ داشت و در همان حال اسبها را که شناکنان ناله سر میدادند و خرناس میکشیدند آهسته تشویق مینمود.

سراز رسیدن به ساحل، باشتاب رخت پوشید و تنگ زینها را محکم بست و برای آن که اسبها گرم شوند، چهارنعل بسوی دهکده تاخت. از پالتوی خیس و نم زین آبدیده و پیراهن نمدار سرمای سختی به تنش نشست. دندانهایش بهم میخورد، لرزه بر پشتش میدوید، همه اندامش میلرزید، ولی تاخت سریع بزودی گرمش کرد؛ در نزدیکی ده باردیگر با قدم عادی اسب راند و چشم و گوشش همه جا را بدقت میپایید. تصمیم گرفت که اسبها را در آبکندی بگذارد. در حالی که روی خرده سنگها میلغزید، به ته آبکند رفت. سنگها زیر سم اسبان صدای خشکی بر میداد و از زیر نعلها جرقه بر میجست. اسبها را به تنه خشکیده نارونی که از زمان کودکی میشناخت بست و وارد ده شد.

و اینک خانه کهنسال خانواده ملخوف و درختان تیره رنگ سیب و چوب چاه زیر ستاره های هفتورنگه ...

گریگوری، که نفسش از هیجان میگرفت، بسوی دون سرازیر شد و با احتیاط بسیار از پرچین خانه آستخوف گذشت و بسوی پنجره که لتهای تخته ای بیرونش بسته بود رفت. تنها چیزی که می شنید ضربان شنازده قلب خود بود و همه هم خفه خون در رگهای سرش آهسته به چارچوب پنجره کوفت، چنان آهسته که خود نیز بزحمت آن را شنید. آکسینیا بخاموشی نزدیک پنجره

آمد و بیرون را نگر بست. گریگوری دیدش که دست‌ها را بر سینه می‌فشارد ، و ناله نامشخصی را که از میان لبانش بدر می‌آمد شنید. گریگوری بدو اشاره کرد که پنجره را بکشد و خود تفنگ از دوش بر گرفت . آکسینیا پنجره را تمام باز کرد. گریگوری بنجوی گفت :

— آهسته! سلام! در را باز نکن، از همین پنجره تو می‌آم .

روی پشته‌خاکی بالا رفت . بازوان برهنه آکسینیا دور گردنش پیچیده شد. بازوان دلداری‌چنان بشدت روی شانه‌هایش می‌لرزید که گریگوری نیز به لرزه در افتاد. بازوایی که می‌گرفت و با صدائی که بزحمت شنیده میشد زمزمه کرد :

— کسپوشا... صبر کن... تفنگم را بگیر .

گریگوری ، درحالی که شمشیر خود را بادست نگه میداشت ، از روی لبه پنجره گذشت و پنجره را پشت سر خود بست.

خواست آکسینیا را در آغوش بگیرد، ولی آکسینیا خود را بسنگینی در پای او بزانو انداخت و ساقهای او را در بر گرفت ، و همچنانکه چهره خود را بر پالتوی خیش می‌فشرد ، همه اندامش به هق‌هق فرو خورده گریه در تکان آمد. گریگوری بلندش کرد و روی نیمکت نشاند . آکسینیا به او تکیه داده چهره خود را در سینه‌اش پنهان ساخته بود و چیزی نمی‌گفت، پیوسته می‌لرزید، و برای آن که صدای گریه‌اش را خفه کند و بچه‌ها را از خواب نیراند، بر گردان پالتوی گریگوری را گاز می‌گرفت .

پیدا بود که در دو رنج او را نیز ، با همه خوش‌بینی‌اش ، درهم شکسته است. پیدا بود که این ماه‌های اخیر بر او بس سخت گذشته است... گریگوری بر موهای پریشانش که پشت سر ریخته بود و بر پیشانی سوزانش که از عرق خیس بود دستی به نوازش کشید و گذاشت هر چه دلش می‌خواهد بگیرد . سپس پرسید :

— بچه‌ها سالمند ؟

— بله .

— دونیا شاکا چه طور ؟

— دونیا شاکام ... زنده است... سالمه .

— میخائیل تو خانه است ؟ خوب، دیگر بس کن اگر به نکن ، پیراهنم از اشک‌ها تپکسر خیس شده... کسپوشا عزیزم ، دیگر به وقت گریه نیست، محالتش را نداریم ... میخائیل تو خانه است ؟

آکسینیا چهره خود را پاک کرد، گونه‌های گریگوری را در دو کف خیس دست خود فشرد. درحالی که میان اشک لبخند میزد، بی آنکه چشم از دلدار خود برگیرد، بفرمی گفت :

— دیگر ... دیگر گریه نمی‌کنم ... میخائیل تو خانه نیست . دو ماهه که رفته و بوشسگایا، نمیدانم تو کدام واحد خدمت میکنی . بیا بچه‌ها را ببین . او را دیگر منتظرت نبودیم، امیدی نداشتیم ! ...

میشتاکا و پولوشکا روی تخت خوابیده بودند و لحاف را کنار زده بودند. گریگوری روی آنها خم شد و یک دم بیحرکت ماند، سپس روی نوک پا دور شد و بخاموشی نزد آکسینیا نشست. آکسینیا بالحنی تب‌آلود زمزمه کرد :

— چه شده ؟ چه طور آمدی ؟ کجا بودی ؟ اگر دستگیرت کنند، چی ؟

— آمدم دنبال تو. ترس، نمی‌گیرندم. می‌آیی ؟

— کجا ؟

— بامن. دست‌ها را ول کردم. بافومین بودم. شنیده بودی ؟

— بله. ولی باهم کجا بریم ؟

— به جنوب. در کوبان ، شاید هم دورتر. مدتی آنجا میمانیم، بهر صورت

نانی گیر می‌آریم، ها ! از هیچ کاری روگردان نیستم . دست‌ها احتیاج به کار کردن دارد ، نه جنگیدن . این چند ماهه خیلی درد کشیدم ... خوب ، بعد صحبتش رامیکنیم .

— بچه‌ها چه میشوند ؟

— میگذاریمشان پیش دونیاشکا. بعد خواهیم دید. آن‌ها را هم بدم میگیریم.

خوب ؟ می‌آیی ؟

— گریشا ... گریشاجان ...

— لازم نیست ! بی گریه . دیگر بسه ! بعد باهم گریه میکنیم ، وقتش

میرسه ... خود را آماده کن، اسب‌ها را تو آویز کن منتظرند. خوب ؟ می‌آیی ؟

آکسینیا ناگهان با صدای بلند گفت :

— پس چه خیال میکردی ؟ — و با حرکتی حاکی از ترس دست بر لبان

خود برد و نگاهی به بچه‌ها افکند، و بار دیگر به نجوی گفت : — پس چه خیال

میکردی ؟ که تک تنها به من خوش میگذره ؟ گریشاجان ، نازنینم، می‌آم، پیاده

می‌آم، دنبال روزمین می‌خزم، ولی دیگر تنها نمی‌مانم. نمی‌خواهم بی‌تو زندگی

کنم ... مرا بکشی بهتره که باز تنهام بگذاری .

آکسینیا گریگوری را بقوت به خود میفشرد و او، همچنانکه میبوسیدش، چشم به پنجره داشت. شب‌های تابستان کوتاه است. میبایست شتاب کرد. آکسینیا پرسید:

— شاید میل‌داری کمی دراز بکشی؟

گریگوری وحشت‌زده گفت:

— چه‌داری میگی! بزودی سفیده میزنه، باید راه افتاد. لباس را بپوش و برو دنبال دونیاشکا. بااش قرار میگذاریم. باید، تاهوا تاریکه، خودمان را به سوخوی لوگ Soukhol Log برسانیم. روز را آنجا توی جنگل میمانیم و شب باز برای می‌اقیم. تومیتونی سوار اسب بشی؟

— خداجان، هرکاری که بگی میکنم، چهره به اسب‌سواری! من هنوز از خودم میپرسم آیا این خواب نیست که می‌بینم؟ من اغلب تو را به خواب می‌بینم. هر دفعه‌اش هم تو یک جور دیگر هستی...

آکسینیا سنجاق‌های سر را میان دندان‌ها گرفته موهای خود را تند شانه میکرد، ازینرو صدایش خفه و نامفهوم بود. زود لباس پوشید و قدمی بسوی در برداشت.

— بچه‌ها را بیدارشان کنم؟ دست کم، توبیینی‌شان.

گریگوری بالحنی مصمم گفت.

— نه، لازم نیست.

کیسهٔ توتون خود را از درون کلاه پوست خود بیرون کشید و سیگاری پیچید، ولی همین‌که آکسینیا بیرون رفت، زود خود را به تخت‌خواب رساند و بوسه‌های طولانی بر بچه‌ها زد. آنوقت به یاد ناتالیا افتاد و سختی‌هایی را که در زندگی بر او گذشته بود به یاد آورد و گریست.

دونیاشکا از آستانهٔ در بدرون آمد و فریاد زد:

— خوب، روز بخیر، برادر کم! به‌خانه برگشته‌ای؟ ولگردی تو استپ،

چقدر آخر...

آنگاه گله‌وزاری آغاز کرد:

— این بچه‌ها چقدر انتظار پدرشان را کشیدند... در زنده بودن پدر

یتیم بودند...

گریگوری او را در آغوش گرفت و بتندی به او گفت:

— آهسته، بچه‌ها بیدار میشوند! این حرف‌ها را بگذار کنار، خواه‌این

موسیقی به گوشم آشناست! اشکها و غصه خودم برام کافیه ... من برای این کار بیات نفرستادم. بچه‌ها را پیش خودت نگه میداری؟

- مگر کجا می‌خواهی بری؟

- میرم و آکسینیا را با خودم می‌برم. بچه‌ها را نگه میداری؟ وقتی که برام کاری پیدا شد، آنها را ازت می‌گیرم.

- خوب، پس چی؟ حالا که هردو تن میرید، نگهشان میدارم. نمیشه که تو کوچه ولشان کرد، یا پیش بیگانه‌ها گذاشتشان ...

گریگوری دونیاشکارا بخاموشی بوسید، گفت:

- خیلی از تو متشکرم، خواهر! میدانستم که رد نمی‌کنی.

دونیاشکا روی یخ‌دان نشست و پرسید:

- کی میرید؟ همین حالا؟

- بله.

- خانه را چیه می‌کنید؟ زمین چی میشه؟

آکسینیا بالحنی متزلزل پاسخ داد:

- خودت میدانی. اجازه بده، یا هر طور که دلت خواست بکن. از رخت

و اثاث هم، آنچه اینجا می‌مانه، بیرش خانه خودت ...

دونیاشکا پرسید:

- به مردم چه بگم؟ خواهند پرسید، کجارفته، من به‌اشان چه بگم؟

گریگوری گفت:

- بگو که هیچ چی نمیدانی، همین... و روبه آکسینیا نمود:- کسبوشا،

زود باش، خودت را آماده کن. خیلی چیز با خودت نیاز. يك بلوز گرم،

دوست‌ها پاچین، هر چه زیر جامه که داری، مقداری خوراکی، و همین.

سپیده تازه میدمید که گریگوری و آکسینیا، پس از خدا حافظی پا

دونیاشکا ربوسیدن بچه‌ها که بیدار نشده بودند، از اطاق بیرون آمدند. آنان

بسوی دون سرازیر شدند و از کنار رود خود را به آب‌بند رساندند. گریگوری

گفت:

- يك روز من و تو به همین ترتیب راهی یا گودنویه شدیم. بچه‌ها آنوقت

گنده‌تر بود و خودمان هم جوان‌تر بودیم ...

آکسینیا که از شادی منقلب بود، نگاهی از گوشه چشم به گریگوری

افکند.

— من هنوز میترسم که نکنه این‌ها خواب بوده باشه . دست را به من بده که حسش کنم ، وگرنه باورم نمیشه .

و بنر می خندید و خود را به‌شانه گریگوری چسباند .
گریگوری چشمان از گریه باد کرده‌اش را که شادمانه می‌درخشید و نیز گونه‌هایش را که در نیمه تاریکی پیش از فرارسیدن روز رنگ پریده می‌نمود نگرست . بهر بانی لب‌خند زد و با خود گفت : « خودش را آماده کرد و به راه افتاد ، انگار برای دیدن باز دید میره ... هیچ‌چی او را نمی‌ترسانه . این شد زن ! »

آکسینیا ، چنانکه گوئی به اندیشه درونی او پاسخ می‌دهد ، گفت :
— می‌بینی من چه جور هستم ... مثل توله ، برام سوت میکشی و من هم دنبالت میدوم . عشق تو و آرزوی دیدنت مرا این‌جور دیوانه کرده ، گریشا ... تنها دلواپسی من برای بچه‌هاست ، وگرنه برای خودم هیچ نگرانی ندارم . همه‌جا ، حتی در مرگه ، دنبالت می‌آم

اسب‌ها به شنیدن صدای پایشان آهسته شبهه کشیدند . سپیده در کار آمدن بود . هم‌اینک خط گل‌رنکی در حاشیه آسمان درست خاور پدیدار میشد . مه‌روی رودخانه دون بالا آمد .

گریگوری اسب‌ها را باز کرد و به آکسینیا یاری نمود تا بزرین جا بگیرد ، ولی پاهای آکسینیا به رکاب نمی‌رسید . گریگوری ، برآشفته از آن که چنین چیزی را پیش‌بینی نکرده است ، بند رکاب را کوتاه کرد و خود بر اسب دیگر سوار شد .

— آکسینیا جان ، دنبالم بیا . وقتی که از آب‌کنند بیرون آمدیم ، چهار نعل می‌تازیم . خیلی تکان نخواد داد . مهار اسب را ول نکن . اسبی که تو سوارش هستی ، این کار را دوست نداره . مواظب زانوهای باش . گاه به سرش می‌زنه ، ممکنه گازت بگیره . خوب ، راه بیفتیم !

هشت ورستی تا سوخوی لوگه راه بود . آنها این مسافت را زود پیمودند ، چنانکه در برآمدن آفتاب دیگر به نزدیکی‌های جنگل رسیده بودند . در حاشیه جنگل ، گریگوری از اسب بزرگ آمد و به آکسینیا کمک کرد تا پیاده شود . لب‌خند زنان پرسید :

— خوب ، چه‌طوری ؟ اسب سواری برای کسی که عادت نکرده مشکله ،

آکسینیا که از سواری یکسر سرخ شده بود ، چشمان سیاهش برق زد .
 - خوبه . از پیاده رفتن بهتره . چیزی که هست پاهام ... و آکسینیا
 لبخند شرمنده ای زد . - روت را برگردان ، گریشا ، میخوام پاهام را ببینم .
 پوستم میسوزه ... باید کنده شده باشه .

گریگوری دلداریش داد :

- چیزی نیست ، خوب میشه . کمی خستگی در کن ، پاهات داره میلرزه
 و پلک ها را چین داده بالحن ریشخند مهر آمیزی افزود : - آخ ، چه زن
 قزاقی !

درست در ته پلک آبکند محوطه كوچك بیدرختی را انتخاب کرد :

- اینجا اتراق می کنیم ، آکسینیا جان ، راحت باش .

زین از پشت اسبها برداشت و آنها را پایند زد و زین ها و اسلحه را زیر
 درختچه ای پنهان کرد . شبنم انبوه و فراوانی بر سبزه و گیاه نشسته بود و آنها
 را برنگ خاکستری درمی آورد ، اما در سرایشی دره که آخرین پناهگاه
 نیمه تاریکی سپیده دم بود علفها به رنگ آبی مات بودند . زنبورهای نارنجی
 رنگ در کاس برگ نیم شکفته گلها چرت میزدند . چکاوکها بر فراز استپ سرود
 میخواندند و در گندمزارها و سبزه های رنگارنگ و خوشبوی استپ بلدرچین
 ها پیوسته تکرار میکردند : «وقت خوابه ! وقت خوابه !» بانگ پرطنین
 بلدرچین ها و سرود لالائی چکاوکها و باد گرمی که از روی شن های ساحل دیگر
 رود میوزید و شب نتوانسته بود خنکش سازد ، همه چیز دعوت به خواب میکرد .
 هر کس به دلخواه خود ، ولی برای گریگوری که چندین شب پیای بیداری
 کشیده بود اینك وقت خواب بود . واو که خواب از پایش در می آورد ، گفته بلدرچین ها
 را بکار بست و پلک برهم نهاد . آکسینیا در کنار او نشسته بود و خاموش و اندیشمند ،
 گلبرگ های بنفش رنگ گلی را که بوی عسل میداد با لبان خود میکند . با
 ساقه گلی گونه ریش بر آورده گریگوری را قلقلک داد و آهسته پرسید :

- گریشا ، هیچکس اینجا نمی آد غافلگیرمان کنه ؟

گریگوری بزحمت از خواب بدر آمد و با صدای گرفته گفت :

- کسی تو استپ نیست . این وقت همه جا خالیه . کسیوشا ، من میخوام .

مراقب اسبها باش . بعد نوبت توست که بخوابی .. چنان خوابم گرفته که نگو .

دیگر میخوام ... چهار شبانه روز ... حرفش را بعد میزنیم ...

- بخواب ، عزیزم ، خوب بخواب !

آکسینیا روی گریگوری خم شد و دسته موئی را از پیشانش کنار زد و بنرمی لب برگونه اش نهاد. زمزمه کرد :

— گریشاجان ، نازنینم ، چه قدر موهای سفید داری ... یعنی دیگر پیر میشی؟ همین چندی پیش یک پسر بچه بودی ...

و بالبخندی نازک و غمگین چهره گریگوری را نگریستن گرفت .
گریگوری باللبهای نیمه باز و نفس منظم خوابیده بود. مثل گان سیاهش که نوک آن از آفتاب سوخته بود سبک میلرزید، لب بالایش میجنبید و ردیف فشرده دندانهای سفید او را نمایان میساخت. آکسینیا با دقت بیشتری او را نگریست و تنها آنگاه پی برد که در این چندماه جدائی اخیرشان چه قدر تغییر کرده است. در چینهای عمیق عرضی میان ابروان دلدار، در چروکهای دهان و در تیغه تیز استخوان گونه هایش چیزی از تند خوئی و تقریباً بیرحمی وجود داشت... و برای نخستین بار آکسینیا اندیشید که او در نبرد ، هنگامی که با شمشیر برهنه اسب میتازد، میباید وحشتناک باشد . آکسینیا سر بزر آورده و نگاهی زود گذر بدستهای بزرگ و گره دار گریگوری افکند و بی علتی معلوم آه کشید .

اندکی پس از آن آکسینیا بنرمی برخاست و، در حالی که پاچین خود را بلند نگه میداشت تا از علفهای شبنم نشسته ترنگردد ، از محوطه بیدرخت گذشت. در آن نزدیکی جوی کوچکی زمزمه کنان روی سنگریزه ها روان بود. آکسینیا به ته آبکند رفت که سنگهای هموار پوشیده از خزه و علف در بستر آن افتاده بود ، و آنجا از آب سرد چشمه نوشید، دست و روشت و چارقد از سر برداشت و چهره سرخ گشته خود را با آن خشک کرد . در این مدت لبخندی آرام همچنان بر لبانش بود و چشمانش بشادی میدرخشید. بار دیگر گریگوری با او بود ! و بار دیگر آینده ناشناخته او را در رؤیای سادت افسانه واری می افکند... آخر ، چه اشکها که آکسینیا در شبهای بیدار خوابی ریخته و در این ماههای اخیر چه رنجها کشیده بود! همین دیروز در جالیز ، هنگامی که زنهای همسایه سرگرم و جبین در کردهای سبب زمینی بودند و این سرود غم افزای زمانه را خواندن گرفتند ، قلبش بطرز دردناکی فشرده شد و بی اختیار بدان گوش داد. صدای بلند زنانه ای از سر نوشت نفرین شده مینالید، و میخواند:

غازهای خاکستری من، به خانه برگردید،

مگر وقت آب تنی شما نیست !

مگر وقت آب‌تنی شما نیست ،

ومن ، زن بینوا ، وقت اشك ریختنم ...

و آکسینیا نتوانست خودداری کند و اشك از چشمانش فواره زد ! او خواسته بود خود را در کار مستغرق دارد واضطرابی را که بردلش انباشته شده بود خفه سازد ، ولی اشك بر چشمانش پرده می کشید و قطره های پیاپی آن روی برگهای سبز سیب زمینی و روی دستهای ناتوان گشته اش فرو میریخت ، و او دیگر چیزی نمیدید و دیگر نمیتوانست کار کند . کج پیل را بدور افکند و بر زمین نشست و چهره خود را میان دست ها پنهان کرد و به سیری دل گریست ...

همین دیروز او به زندگی نفرین میفرستاد و همه چیز در پیرامون او همچون روزهای بارانی خاکستری رنگ و ناشاد مینمود ، ولی امروز سراسر جهان در چشمش همچون زمین پس از رگبار جانبخش تابستانی شاد و تابناک مینماید . درحالی که بی توجه برگهای دالبر بلوط را که از پرتو اربابوار خورشید تازه برآمده گویی گرفته بود مینگریست ، در دل گفت : « ماهم سرنوشت خودمان را پیدا خواهیم کرد ! »

نزدیک درختچه ها ، در مکانی آفتابگیر ، گلهای خوشبوی همه رنگ روئیده بود . آکسینیا يك بفل گل کند و با احتیاط اندکی دودتر از گریگوری نشست و به یاد روزگار جوانی گلبنندی زیبا و ظریف درست کرد . مدتی دراز گلبنده را بچشم تحسین نگریست و چند نسترن کمرنگ در آن نشاند و آن را بر بالین گریگوری نهاد .

نزدیک ساعت نه گریگوری از شبهه یکی از اسبان بیدار شد ، هراسان نشست و دست به هر سو کشید تا سلاح خود را بجوید . آکسینیا بفرمی گفت :

— کسی نیست . از چه ترسیدی ؟

گریگوری چشم هارا مالید و بالیخند خواب آلود گفت :

— عادت کرده ام مثل خر گوش زندگی کنم . خوابیده ام و يك چشمم بازه و به هر صدائی از جا می جهم ... این عادت ، دختر جان ، زود از سرانسان نمیره . خیلی خوابیدم ؟

— نه . انکار باز هم خوابت می آید ؟

— من باید يكروز تمام بخوابم ، تا واقعاً حالم جا بیاد . بهتره چاشت بخوریم . نان بایک کارد تو خرجین زمین هست . من اسب هارا می برم آب بدم . از جا برخاست ، پالتوی خود را کند ، شانه های خود را تکان داد . آفتاب

گرم بود . باد برگه درختان را می جنباند و خش خش آن زمزمه سرودجویبار را فرو میپوشاند .

گریگوری به لب آب رفت و با چند قلوه سنگ و شاخه شکسته سدی ساخت و ، درحالی که شمشیر خود را بجای پیل بکارمیبرد ، شکاف میان سنگها را باخاک انباشت . پس از آن که آب درپس سد بالا آمد ، اسبهارا آورد و گذاشت آب بخورند ، آنگاه دهنه ازسرشان برگرفت و بار دیگر گذاشت چرا کنند . هنگام چاشت آکسینیا پرسید :

– از اینجا کجا میریم ؟

– میریم بهمارازوفسکایا . تا پلاتوف Platov با اسب میریم و از آنجا بیعد پیاده .

– اسبها را چه میکنی ؟

– ولشان میکنیم .

– حیفه ، گریشا ! اسبهای به این خوبی ! آن خاکستری ، آدم ازدیدنش سیر نمیشه ، و آنوقت باید ولش کرد ؟ این را کجا خریدی ؟
– خریدم گریگوری لبخند غمگینی زد . – از يك او کراینی بزور گرفتم .

و پس از خاموشی کوتاهی افزود :

– حیف باشه یا نباشه ، باید ولشان کرد ... ماکه دلال اسب نیستیم .

– خوب ، اسلحهات را برای چه نگهداشته ای ؟ به چه دردمان میخوره ؟

اگر خدای نا کرده کسی ببیندش ، برامان بدخواهد شد .

– چه کسی شبانه می بیندمان ؟ من اینهارا برای احتیاط نگهداشته ام .

بی اسلحه ، برام وحشت آورده ... وقتی که اسبهارا ول کردیم ، اسلحه را هم میاندازیم دور . آنوقت دیگر احتیاجی به اش نداریم .

پس از چاشت روی پالتو که بر زمین پهن کرده بودند دراز کشیدند .

گریگوری بیهوده میکوشید تا خواب را از خود دور کند . آکسینیا هم برآرنج تکیه داده از زندگی خود درغیاب او و این که در این مدت چهره نجا کشیده است برایش حکایت میکرد . گریگوری صدای یکنواخت او را از خلل خواب زدگی مقاومت ناپذیری می شنید و نیروی آن که پلکهای سنگین گشته خود را بلند کند نداشت . گاه اصلا چیزی نمی شنید . صدای آکسینیا دور و خفه میشد و یکسر خاموش میشد . آنوقت یکه میخورد و بیدار میگشت و پس از چند دقیقه

باز چشم‌ها را می‌بست. خستگی در او نیرومندتر از میل واراده بود.

... ملول بودند، می‌رسیدند با پاکجاست؛ من به همه چیزشان می‌رسیدم، بیش از پیش ناز و نوازششان می‌کردم. تا این که خو گرفتند و دلبسته من شدند و دیگر کمتر پیش دنیا شکا می‌رفتند. پولیوشکا آرام و سر براهه. براش عروسک پارچه‌ای درست کردم. میرفت زیر میز و با عروسک‌هاش سرگرم میشد. یک بار می‌شاکا به دوازده گوجه آمد، تنش یکسر میلرزید. ازش پرسیدم: «چه شده؟» زده گریه و چه گریه سوزناکی! «بچه‌ها نمی‌خواهند با من بازی بکنند. می‌کنند پدرت راهزنه. ماما، راسته که راهزنه؟ راهزن‌ها چه جور آدم‌هایی هستند؟» «باش گفتم: پدرت هیچ‌هم راهزن نیست. او یک... او یک آدم بد اقباله.» آنوقت دیگر هی سوال پیچم کرد: برای چه بد اقباله؟ بد اقبال چه معنی داره؟ و من هیچ نمیتونستم براش توضیح بدم... آن‌ها، گریشا، خودشان مرا ماما صدا زدند. خیال نکن که من این را از شان خواستم. می‌خائیل با آن‌ها خوب و مهربانه. به من سلام نمی‌کنه، روش را بر میگردانه و میره، با این همه من دوبار براشان از استاینزا شکر آوردم. یکی که خیلی غصه تو را می‌خوره و پروخور بود. میگفت: مردی است که ازدست رفته. هفته پیش آمد و از تو حرف زد، گریه کرد... تو خانه من آمدند و بازجویی کردند، دنبال اسلحه می‌گشتند. زیر شروانی، تو زیر زمین، همه جا را گشتند...

گریگوری، پیش از آن که پایان سخنان آکسینیا را بشنود، به خواب رفت. بالای سرش، شاخ و برگ یک نارون جوان از باد زمزمه میکرد. لکه‌های زرد روشنائی بر چهره‌اش می‌لغزید، آکسینیا بوسه‌ای طولانی بر چشمان بسته‌اش زد و سپس خود نیز به خواب رفت. گونه‌اش را بر بازوی گریگوری نهاده بود و در خواب لبخندی به لب داشت.

شب، دیروقت، پس از آن که ماه غروب کرد، سوخوی لوگه را ترک گفتند. پس از دو ساعت از فراز تپه‌ای که بر رودخانه چیر مشرف بود فرود آمدند. آپچلیک‌ها در چمنزار قارقار می‌کردند، غوکهامیان نیز از گلومیدراندند و ناله خفه و دور دست بوتیماری به گوش میرسید.

انبوه باغها در طول رودخانه گسترده بود و در میان مه سیاه و نامهربان

مینمود .

گریگوری اندکی دورتر از يك پل كوچك توقف كرد . خاموشی نیمه شب دهكده را فرا گرفته بود . گریگوری براسب خود مهمیز زد و راه دیگر در پیش گرفت . نمیخواست از روی پل بگذرد . خاطرش از این آرامش آسوده نبود ، از آن متیرسید . در انتهای دهكده از گذار گذشتند و تازه وارد كوچه تنگی میشدند كه مردی از خندق سر بر آورد ، و پشت سر او باز سه مرد دیگر .

– ایستاكه هستی ؟

گریگوری چنان يكه خورد كه گوئی ضربه ای براو وارد شده است . دهنة اسب را كشید . ولی بیدرنك بر خود مسلط شد و با صدای بلند جواب داد : « آشنا » و يكباره براسب خود را برگرداند و روبه آكسینیا زمزمه كرد : « عقب گردا دنبال من بیا »

چهارتن نگهبان از واحد مأمور خوارباری كه شب در آن دهكده اتراق کرده بود آهسته و خاموش بسوی آنها می آمدند . یکی شان ایستاد و سیگاری بیرون آورد و كبریتی آتش زد . گریگوری با شلاق ضربه شدیدی براسب آكسینیا فرود آورد و اسب چهارنمل به راه افتاد . گریگوری نیز روی گردن اسب خود خم شده پشت سر او میتاخت . چند ثانیه در خاموشی اضطراب انگیزی گذشت و سرانجام شليك نامنظمی بسان غرش رعد در گرفت و روشنایی تیراندازی تاریکی را چاك داد . گریگوری صغیر نافذ گلوله ها و فریاد كشیده ای را شنید كه میگفت : « اسلحه بردارید »

مداواری از رودخانه دور شده بودند كه گریگوری خود را به اسب خاكستری رساند و فریاد زد :

– كسیوشا ، خم شو ! پائین تر !

آكسینیا مهار اسب را كشید و در حالی كه سرش به عقب خم گشته بود به پهلو كج شد . گریگوری موفق شد نگهش دارد ، و گر نه افتاده بود . گریگوری با صدای گرفته پرسید :

– زخم برداشتی ؟ كجا ؟ حرف بزن ، آخر ...

آكسینیا سخن نمی گفت و بیش از پیش روی بازوی او سنگینی میکرد . گریگوری نفس زنان ، بی آن كه بگذارد از سرعت تاخت اسب كاسته شود ، او را به خود میفشرد و زمزمه میکرد :

– برای رضای خدا ! اگر هم شده يك كلمه حرف بزن ! چته ؟

ولی يك كلمه ، يك ناله از لبان آکسینیا نشنید .

در دو ورستی دهکده ، گریگوری ناگهان از جاده کناره گرفت و در آبکندي پائين رفت ، پياده شد و آکسینيارا در آغوش خود گرفت و بنر می روی زمین خواباند .

بلوز گرمش را از تنش بیرون آورد و بلوز نازك جيت و پيراهنش را روی سينه اش چاك داد و کورمال کورمال جای زخم را جستجو کرد . گلوله کتب چپش را شکسته در تنش فرو رفته و از زیر ترقوه راست بدر آمده بود . گریگوری ، بادهست های لرزان خون آلود ، يك پيراهن تازه شسته را بایسته زخم بندی خود از خرچين زين بیرون آورد . آکسینيارا بلند کرد و پشت او را به زانوی خود تکیه داد و کوشيد تا زخم را بسته خونی را که از زیر ترقوه بیرون میجست بند آورد . پيراهن پاره پاره شده و نوار زخم بندی بزودی از خون خیس و سیاه شد . از دهان نیم باز آکسینیا نیز خون روان بود ، میجوشيد و در گلویش غلغل میکرد . گریگوری ، که از وحشت قالب تهی میکرد ، پی برد که کار تمام است و هول - انگیز ترین چیزی که در زندگیش ممکن بود روی نماید واقع شده است ...

آکسینيارا روی دست بلند کرد و با احتیاط از سر اشیبی تند و کوره راهی که میان علف ها رسم شده و پشگل گوسفند بر آن ریخته بود پائين رفت . سر آکسینیا ، بی اراده روی شانه گریگوری افتاده بود و او نفس بریده و صغیر آسای وی را می شنید و حس میکرد که خون گرم از تنش بیرون میزند و از دهان روی سينه اش روان میگردد . اسبها نیز هر دو از پی او به آبکندي آمدند و خرناس - کشان ، در حالی که آهن دهنه خود را به صدا در می آوردند ، علف های خوشمزه را جویدن گرفتند .

آکسینیا ، بی آن که به هوش آمده باشد ، اندکی پیش از سپیده دم در آغوش گریگوری جان سپرد . گریگوری لب های سرد و نمکین گشته از خون او را بخاموشی بوسید و با احتیاط او را روی سبزه نهاد و از جا برخاست ، نیروئی اسرار آمیز بر سينه اش زد و او چند قدم پس رفت و به پشت افتاد ، ولی بیدار نگه وحشت زده برخاست . ولی یار دیگر افتاد و سر برهنه اش به سنگی برخورد و سخت درد گرفت . سپس ، همچنانکه زانو زده بود ، شمشیر خود را از غلاف بدر آورد و به قبر کنندن پرداخت . خاك نمناك و نرم بود . گریگوری بسیار تند کار میکرد ، ولی نفسش می گرفت ؛ برای آن که آسوده تر نفس بکشد ، پيراهن خود را چاك داد و هوای پیش از آغاز بامداد سينه خیس از عرقش را خنك کرد ، و از

آن پس کاربرایش کمتر دشوار بود. گریگوری خاک را بادیست ها و در کلاه خود بر میداشت و یک دقیقه از کار بازنمی ایستاد، و با این همه باز مدت بسیاری گذشت تا گودال به قد کمرش رسید.

گریگوری آکسینیای خود را در روشنائی تابناک بامداد به خاک سپرد در گور، دست های گندمگون او را که اینک سفیدی مرگ به خود گرفته بود بر سینه اش چلیپا کرد و چهره اش را با چارقدش پوشاند تا خاک در چشمان نبم بازش که بسوی آسمان خیره شده هم اینک فروغی شیشه گون پیدامیکرد نریزد. گریگوری او را بدرود کرد و سخت یقین داشت که جدائیشان دیری نخواهد پایید...

گریگوری خاک زرد و نمناک روی گور را با کف دست خود بدقت زد و هموار کرد و مدتی با سر خم گشته که آرام تکانش میداد در کنار قبر اوزانو زد. اینک او احتیاج نداشت که شتاب ورزد. همه چیز پایان یافته بود.

خورشید، در میان گرد و خاکی که باد خشک رانده بود، بر فراز آبکند سر بر آورد. پرتو آن نقره موهای سفید را روی سر برهنه گریگوری به درخشش میآورد و بر چهره سربی رنگ او که بنحوی وحشت بار بی حرکت مانده بود میلفزید. سرانجام، چنانکه گوئی از خواب سنگینی بدرآمده است، سر بلند کرد و آسمان را سیاه و قرص خورشید را که با فروغی خیره کننده میدرخشید بر فراز سر خود سیاه دید.

XVIII

در آغاز بهار، هنگامی که برف ها آب شده و سبزه و گیاهی که طی زمستان در زیر آن نهفته بود خشک گشته است، آتش سوزی های استپ در میگیرد. آتش، که بادمیراندش، همچون سیل جاری میشود و علف های خشک را حریمانه می بلند، بر خوشه های بلند خارشتری میجهد، روی تارک قهوه ای رنگ بوته های درمنه میلفزد و در گودال ها گسترده میشود... و بوی تلخی که از زمین سوخته و ترک خورده بر میآید تا مدت ها بر فراز استپ شناور است. و در این میان گیاه تازه در اطراف سبز میشود، چکاوک های بیشمار بر فراز آن در آسمان آبی سرود میخوانند، غازهای مهاجر از سبزه های مغزی میخورند، و هویره ها

آشیانه خود را در آن بنا می‌کنند و تاهنگام تابستان در آن بسر می‌برند. ولی در جاهایی که آتش سوزی بوده است، زمین مرده و ذغال گشته سیاهی شومی دارد. پرندگان در آن آشیانه نمی‌سازند و همه جانوران از آن کناره می‌گیرند و تنها باد با بال‌های سریع خود از روی آن می‌گذرد و خاکستر آبی‌رنگ و قهوه‌ای‌رنگ سوز آور را تادور جایی پراکنده می‌سازد.

زندگی گریگوری اینک مانند استپ سوخته سیاه بود. همه آنچه را که برداش گرامی بود از دست داده بود. مرگ بی‌رحم همه را گرفته، همه را ویران کرده بود. تنها بچه‌ها باقی مانده بودند. ولی او خود همچنان با دست‌های متشنج در زمین چنگ می‌انداخت، چنانکه گویی پرستی‌زندگی در هم شکسته‌اش برای خود و برای دیگران ارزشی داشت...

گریگوری، پس از آن که آکسینیا را به خاک سپرد، سه‌روزی در استپ سرگردان بود. نه به خانه خود بازگشت و نه به ویشنسکایا رفت تا عندتقصیر بخواهد. روز چهارم، اسب‌ها را در روستایی از استانیتزای اوست خو پرسکایا رها کرد و از آب دون گذشت و پیاده خود را به جنگل سلاشچوفسکایا Slachtohovskaia رساند، همان که در حاشیه آن دارودسته قومین در ماه آوریل تارومار شده بود. در همان زمان به گوش وی رسیده بود که برخی سربازان فراری در این جنگل بسر می‌برند. و او که نمی‌خواست نزد قومین بازگردد، بسوی آنان رفت.

چندروزی در جنگل بیکران سرگردان بود. گرسنگی آزارش میداد، ولی او جرأت نداشت به جاهای مسکون بازگردد. مرگ آکسینیا تیزهوشی و دلاوری گذشته‌اش را از او باز گرفته بود. صدای شکستن یک شاخه، خش‌خشی در دل جنگل انبوه، فریاد یک مرغ شب، همه چیز او را می‌ترساند و سرگشته می‌داشت. خوراکش میوه نارس جنگلی و قارچ‌های کوچک و برگ فندق بود، و سخت لاغر میشد. در پایان روز پنجم، سربازان فراری به وی برخوردند و او را به کلبه خود بردند.

آنان هفت نفر و همه از روستاهای همان حوالی بودند، که از پائیز سال گذشته، در آغاز سیح همگانی به جنگل زده بودند. آنان در کلبه و سیمی که اثاث مرتبی داشت زندگی می‌کردند و تقریباً هیچ چیزشان کم نبود. اغلب، شب هنگام به دین خانواده‌های خود می‌رفتند و نان و سوخاری و بلفورارزن و آرد سیب زمینی با خود می‌آوردند؛ و اما گوشت برای خورش، بی‌هیچ زحمتی آن را از

دهکده های ییگانه بدست میآوردند : گاهگاه چارپائی میدزدیدند .
یکی از فراریان ، که زمانی در هنگ ۱۲ قزاق خدمت کرده بود ،
گریگوری راشناخت و آنان بی هیچ اشکالی اورا به میان خود راه دادند .

گریگوری شمار روزهارا ، که باکندی بیرحمانه ای میگذشت ، ازدست داد . خوب باید ، هرطور که بود تا ماه اکتبر در جنگل بسربرد ، ولی هنگامی که باران های پاییزه و پس از آن هم سرما آغاز گشت ، ناگهان باز دلش برای کودکان خود و برای دهکده زادبومی خود تنگ شد ...

برای آن که وقت را بهر صورت بگذراند ، سراسر روز بر تخت چوبی خود نشسته قاشق یا کاسه از چوب میتراشید ، یا از سنگ های نرم هنرمندانه مجسمه های کوچک آدمی و جانور می ساخت . میکوشید تا به چیزی نیندیشد و راه قلب خود را بر اضطراب زهر آلود ببندد . او بهنگام روز در این کار توفیق مییافت ، اما در ساعات دراز شب های زمستان اندوه یادها در او جنگ می انداخت . در بستر خود از پهلوی به پهلوی دیگر می غلطید و نمیتوانست به خواب رود . هنگام روز هیچک از ساکنان کلبه يك سخن گله آمیز از او نمی شنید ، ولی شب هنگام چه بسا که او سراسیمه بیدار میشد و لرزان دست بر چهره خود میکشید : گونه ها و ریش انبوه شش ماهه اش از اشک تر بود .

گریگوری غالباً بچه های خود ، یا آکسینیا و یا مادر خود و همه نزدیکانی را که ازدست داده بود به خواب میدید . سراسر زندگی در گذشته تمرکز یافته بود و این گذشته در دیده اش خوابی کوتاه و دردناک مینمود . چه بسا با خود میگفت : « کاش يك باردیگر به زادگاه خود بر میگشتم و چشم به دیدن بچه ها روشن میشد ، آنوقت میتوانستم بمیرم . »

اندکی پیش از بهار ، يك روز ناگهان چوما کف آنجا پدیدار شد . تا کمر خیس بود ، اما همچنان مانند گذشته چابك و پر نشاط بود . پس از آن که رخت های خود را کنار بخاری خشک کرد و خود گرم شد ، آمد و کنار گریگوری روی تخت چوبی نشست .

— ملخوف ، از آن شب که تو از ما جدا شدی ، ما خیلی راه رفتیم ! تا هشتراخان و از آنجا به استپ کالمو کها رفتیم ... چه جاها دیدیم ! و چه قدر خون

دیده‌ایم ، به حساب نمی‌آید ! یا کوف‌یفیمیچ ، زنش را به کروگان گرفتند و همه هست و نیستش را ضبط کردند ، همین اورادیوانه کرد و به مادر داد هر کسی را که برای حکومت شوروی کار میکند اعدامش می‌کنند . ما هم دست به شمشیر بردیم و هر که را پیدا کردیم کشتیم : آموزگار ، کارمند بهداشت ، مهندس کشاورزی ... خدا ، دیگر که را نکشیم ! - چوما کف آهی کشید ، و در حالی که هنوز از سرمای کسر کز کرده بود ، گفت : ولی دیگر کلاک خودمان هم کشته شد ، پاک‌کننده شد . بار اول مارا در تیشانسکایا Tichanskaia کوبیدند و یک هفته پیشتر هم در سولومنی Solomny ما را از سه طرف محاصره کردند . تنها راهی که باقی مانده بود ، سمت تپه ها بود و آنجا هم برف تاشکم اسب می‌رسید ... سپیده دم مسلسل‌ها آتش شد و همین شروع کار بود ... با مسلسل درو مان کردند . تنها دو تا مان نجات پیدا کردیم ، من و پسر فومین . آخر او ، فومین ، پسر خودش داویدکا Davidka را از پائین پارسال با خودش آورده بود . خود یا کف‌یفیمیچ هم کشته شد ... جلو چشم خودم مرد . اول ، یک گلوله به پاش رسید و کفشک زانویش را شکست . گلوله دوم سرش را خراش داد . سه بار از اسب افتاد . می‌ایستادیم و بلندش می‌کردیم و باز روی زمین می‌گذاشتیم ، و او کمی اسب می‌تازاند و باز می‌افتاد . گلوله سوم به پهلویش خورد ... آنوقت ولش کردیم . صد سازی آن‌ورتر ، من برگشتم و دیدم روی زمین افتاده و دو تا سوار با شمشیر به جانش افتاده‌اند ...

گریگوری با یقینی گفت :

- خوب ، همین‌طور هم می‌بایست بشه .

چوما کف شب رادر کلبه گذرانده و صبح روز دیگر با آنان خدا حافظی کرد .

گریگوری پرسید :

- کجا میری ؟

چوما کف با لبخند جواب داد :

- میرم زندگی خوشتری پیدا کنم . شاید خواسته باشی با من بیایی ؟

- نه ، تنها برو .

چوما کف پدیده‌اش گفت :

- بله ، من نمیتونم باشما زندگی کنم ... این کار دستنات ، ملعوف ،

این قاشق ها و کاسه ها ت به درد من نمی‌خوره . - چوما کف کرنش کنان کلاه از سر برداشت : - خدا به شما راهزن های مسالمت جو برای نان و نمک و مهمان

نوازی تان برکت بده . امیدوارم خدا زندگی شادی به شما عطا کند ، برای این که زندگی تان اینجا راستی ملال آورده . تو جنگل سرکردن و مگس پراندن ، این هم شد زندگی ؟

پس از هزیمت او ، گریگوری باز یک ماه دیگر در جنگل ماند و سپس خود نیز به راه افتاد . یکی از سرپازان فراری از او پرسید :

- بر میگرددی ، خانه خودت ؟

و گریگوری ، برای نخستین بار از هنگامی که در آنجا بود ، لبخند زد :
- خانه خودم .

- بهتر بود تا بهار صبر میکردی . برای اول ماه مه عفو عمومی میدهند ،

آنوقت میتونیم بریم .

گریگوری گفت :

- نه ، نمیتونم صبر کنم .

و با آنان خدا حافظی کرد .

صبح روز دیگر ، رو بروی تاتاراسکی در ساحل دیگر رودخانه بود . با رنگی پریده از شادی و هیجان ، مدتی در از خانه زاد بومی خود را نگریست . سپس تفنگ و خرجین خود را از روی دوش بر گرفت ، کهنه و سببه و شیشه روغن اسلحه را از خرجین در آورد ، وی آن که خود بداند چرا ، فشنگ ها را شمردن گرفت : دوازده خشاب بود ، بایست و شش فشنگ و لو .

در پائین سرایشی تند ، یخ از ساحل کنده شده بود . آب سبز رنگ و شفاف شلپ شلپ میکرد و کنگره های حاشیه یخ را می شکست . گریگوری تفنگ ، و پس از آن هم هفت تیر و فشنگ های خود را در آب افکند و دست های خود را بدقت با دامن پالتو پاک کرد .

در پائین دست دهکده از روی یخ کیو در رنگ ماه مارس که جا بجا آب خورده و نازک شده بود گذشت و با قدمهای بلند بسوی خانه خود رفت . از دور میشناختار با بالای سرایشی که تا اسکله میرود دید و بزحمت توانست از دویدن بسوی او خودداری کند .

میشاتکا شوشه های یخی را که از تخته سنگی آویخته بود می شکست و می انداخت و پاره های آبی رنگ آن را میدید که چگونه در سرایشی می غلطند .

گریگوری ، پس از آن که به پای سر بالائی رسید ، نفس زنان با آوازی گرفته پسر خود را صدا زد :

— میشنکا! Michenka! ... پسرک! ...

میشاتکا نگاه وحشت زده ای بدو افکند و سر بریز آورد؛ در این مرد ریشوی ترسناک پدر خود را باز شناخته بود ...

آن همه کلمات نوازشگر و مهر آمیز که گریگوری شب ها در جنگل، هنگامی که کودکان خود را به یاد می آورد، زمزمه میکرد، همه از حافظه اش پریده بود. در حالی که زانو زده دست های کوچک سرد و گلگون پسرش را میپوسید، پیوسته با صدائی که در گلو می گرفت تکرار میکرد:

— پسرکم ... پسرکم ...

سرانجام گریگوری پسر خود را در بغل گرفت، و همچنانکه با چشمان خشک و سوزان در چهره اش دقیق شده بود پرسید:

— در چه حال هستید، اینجا؟ ... عمه ات، پولیوشکا، زنده و سالمند؟

میشاتکا، همچنان بی آن که پدر خود را نگاه کند، به آرامی جواب داد:

— عمه دنیا حالش خوبه، ولی پولیوشکا تو پاییز مرد. خنای گرفت.

عمو میخائیل سر باز شده ...

و اینک آن لحظه ناچیزی که گریگوری در شب های بیخوابی بدان می رسید. اندیشید فرارسیده بود. گریگوری آنجا در برابر دروازه خانه زاد بومی خود بود و پسرش را در آغوش گرفته بود.

این همه آن چیزی بود که در زندگی برایش باقی مانده بود، همه آن چیزی که هنوز او را به زمین، به این جهان پهناور که زیر آفتاب سرد درخشد گی داشت، پیوند میداد.